

حکیم نظامی گنجوی

خسرو شیرین

تذکرہ

محمدا بفرشتی ابن سینا



خسرو و شیرین

تجدید طبع سبغه حکیم نظامی

در بین آثار سخن پردازان درجه اول زبان فارسی کمترین اثر و دیوانی را سراغ داریم که باندازه گنجینه حکمت و ادب استاد بزرگ نظامی گنجوی تحریف و سقط و اشتباه در آن راه یافته باشد.

دیوان خمه از جمله مهمترین دواوین سخن فصیح فارسی است که از دیرباز در ایران و کشورهای فارسی زبان مطبوع خاص و عام بوده و در هر عصری نسخ متعدد از آن استنساخ شده و از زمان پیدایش صنعت چاپ نیز بکرات بچاپ رسیده است.

در این نسخه های خطی و چاپی بعلت عدم بینائی و دقت کاتبان و سهل انگاری چاپ کنندگان تا آن حد غلطهای فاحش و تحریفات ناروا و اشعار نادرست الحاقی راه یافته بود که این شاهکار بزرگ ادب را از صورت اصلی و حقیقی خویش بکلی خارج ساخته بود.

استاد سخن مرحوم وحید دستگردی با مطالعات و تبعات عمیق چندین ساله و وقوف کامل بر نظم نظامی بیشتر از هر کس برای این اغلاط و اشتباهات آگاهی داشت و پیوسته آرزو میکرد که روزی این اثر بلند پایه و کم نظیر سخن فارسی از قیود آنهمه لغزشها و غلطهای فراوان که بمرور ایام در دیوان حکیم راه یافته بود آزاد و پرداخته گردد.

این آرزوی دیرین استاد را بر آن داشت که همت بر تصحیح خمه گمارد و بالأخره پس از قریب پانزده سال تحقیق و تتبع و مطالعه و تفسیر

معانی اشعار و مقابله با سی نسخه کهنسال و نمایاندن اشعار الحاقی دیگران که بنام نظامی ثبت شده بود آنرا طبع و منتشر سازد .

کار تصحیح و تحشیه و مقابله سبعة که بترتیب شامل (۱) مخزن الاسرار (۲) خسرو و شیرین (۳) لیلی و مجنون (۴) هفت پیکر (۵) شرفنامه (۶) اقبالنامه (۷) گنجینه گنجوی (مجموعه قصاید و غزلیات و فرهنگ لغات و شرح حال کامل نظامی) میباشد و در هفت مجلد انتشار یافته در مدت دهسال در انجمن ادبی حکیم نظامی و علاوه بر شبهای انجمن تمام اوقات دیگر شبانه روزی استاد فقید را به تنهایی بخود مشغول میداشت تا بالاخره این خدمت بزرگ را بعالم شعر و ادب بانجام رسانید .

با انتشار سبعة که نخستین دفتر آن (مخزن الاسرار) در سال ۱۳۱۳ شمسی و آخرین آن (گنجینه گنجوی) در سال ۱۳۱۸ بزور طبع آراسته گردید کلیه نظامی های قلمی و چاپی از قدیم و جدید متروک و بی اعتبار و تنها نسخه مصحح استاد وحید مورد استفاده اهل ذوق و ادب واقع گردید و بس .

با استتعال کم نظیری که از طرف دانشمندان و فضایی دوروزدیک نسبت بسبعة ابراز گردید بزودی نسخ آن تمام و استاد فقید ناگزیر خود بطبع دوم اقدام نمود . دومین چاپ مخزن الاسرار در فروردین ماه ۱۳۲۱ انجام و با چاپ یکی دو فرم از کتاب خسرو شیرین سانحه فوت استاد بزرگوار در دیماه ۱۳۲۱ ادامه کار را متوقف ساخت .

تمایل شدید و علاقه روزافزونی که در این اواخر پیوسته از طرف فضلاء و دانش پژوهان کشور برای بدست آوردن تمام دفاتر سبعة ابراز میشد موجب گردید که نگارنده تصمیم بر دومین چاپ نامه های مذکور گیرد

در همین موقع خوشبختانه آقای ابراهیم رمضانی مدیر محترم کتابخانه ابن سینا که علاقه مخصوصی بطبع و انتشار اینگونه آثار مفید فارسی دارند و وسایل چاپ و نشر کتب از هر جهت برایشان مهیاتر میباشد پیشنهاد انجام آنرا دادند و رهی با کمال میل و خلوص نیت آنرا استقبال نمود. اکنون امید میرود نامه‌های خسرو و شیرین و لیلی و مجنون و هفت پیکر که بیشتر مورد احتیاج و کمتر یافت میگردد چاپ و سپس دفترهای دیگر نیز بترتیب طبع و منتشر شود و بادقتی که نگارنده و انجمن حکیم نظامی در تصحیح و مقابله آنها بکار خواهد برد عیناً مطابق چاپ اول در دسترس همگان قرار گیرد و بدینوسیله آرزوی چندین ساله خواستاران سبعه تصحیح شده استاد وحید برآورده گردد.

تهران - آبان ماه ۱۳۳۳

وحید زاده - نسیم دستگردی

مدیر مجله ارمغان

بهترین افسانه تاریخی عشق و عفت
و گنجینه فصاحت و اندرز و حکمت

کتاب

خسر و شیرین



حکیم نظامی قمی شهیر بگنجوی

سخن سالار شعرای عراق

باحواشی و تصحیح و شرح لغات و آیات
و مقابله با سی نسخه کهن سال
که در حدود هفتصد هجری تا هزار نگاشته شده



(یادگار و ارمغان استاد سخن شادروان وحید دستگردی)

چاپ دوم

آبان ماه ۱۳۳۳

بسمه‌ایه کتابفروشی ابن سینا - تهران



حق طبع و تقلید و نقل بلفظ و معنی ازین حواشی و ترتیب محفوظ است
و جز با اجازه رسمی مصحح احدی حق طبع و تقلید و نقل ندارد

چاپخانه شرق

{ بنام یزدان پاک } ❦

{ خسرو و شیرین } ❦

حکیم نظامی

خداوندا در توفیق بگشای	نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کویقینت را بشاید	زبانى کافرینت را سرايد
مده ناخوب را برخاطرم راه	بدار از ناپسندم دست کوتاه
دروم را بنور خود برافروز	زبانم را تنای خود درآموز
«ه» بدادوی دلم را تازه گردان	زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش	مبارک روی گردان درجهانش
چنان کز خواندش فرخ شود رای	زمشک افشاندش خلیخ شود جای
سوادش دیده را پر نور دارد	سماعش مغز را معمور دارد
مفرح نامه دلهاش خوانند	کلید بند مشکلهاش دانند
«۱۰» معانی را بدوده سر بلندی	سعادت را بدوکن نقش بندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش	که خود بر نام شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن	ز فیض قطره در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری	بیارای کان معنی تا چه داری (۱)

(۱) چون دعای توفیق در ساختن و پرداختن این نامه را مستجاب دانسته خطاب بطبع خود میگوید : ای کان معنی و معدن مضمون اینک که فیاض عنایت با تو یار شد و توفیق ساختن نامه شیرین و خسرو دریافتی آنچه داری یار پس طبع وی خطاب را قبول و نهدت گوهر توحید را بیازار سخن میآورد .

در توحید باری

بنام آنکه هستی نام ازو یافت
 خدائی کافرینش در سجودش
 تعالی الله یکی بی مثل و مانند
 فلک برپای دار و انجم افروز
 « ۵ » جواهر بخش فکرتهای باریک
 غم و شادی نگار و بیم و امید
 نگه دارنده بالا و پستی
 وجودش بر همه موجود قاهر
 کواکب را بقدرت کارفرمای
 « ۱۰ » سواد دیده باریک بینان
 خداوندی که چون نامش بخوانی
 نیاید پادشاهی زوت بهتر
 و رای هر چه در گیتی اساسیست
 بجستجوی او بر بام افلاک
 « ۱۵ » خرد در جستش هشیار برخاست
 شناسائیش بر کس نیست دشوار
 نظر دیش چون نقش خویش برداشت
 میرا حکمش از زودی و دیری

فلک جنبش زمین آرام ازویافت
 گواهی مطلق آمد بر وجودش
 که خوانندش خداوندان خداوند
 خرد را بی میانجی حکمت آموز
 بروز آورنده شب های تاریک
 شب و روز آفرین و ماه و خورشید
 گوا بر هستی او جمله هستی
 نشانش بر همه بیننده ظاهر
 طبایع را بصنعت گوهر آرای
 انیس خاطر خلوت نشینان
 نیابی در جواش لن ترانی
 ورا کن بندگی هم اوت بهتر
 برون از هر چه در فکرت قیاسیست
 دریده و هم را نعلین ادراک
 چودانستش نمیداند چپ از راست^(۱)
 ولیکن هم بحیرت می کشد کار
 پس انگاهی حجاب از پیش برداشت^(۲)
 منزله ذاتش از بالا و زیری

(۱) یعنی آنگاه خرد او را شناخت که بکلی از خود فراموش کرد و چپ از راست ندانست. (۲) یعنی نظر بیننده آنگاه که نقش وجود خود را از میان برداشت و این حجاب را درهم درید خدا را دید (عبت عین لاتراک).

<p>(۱) همه درتست و تودر لوح اوئی (۲) که توان تندرست آمد بدین داغ ازین جا در گذر کابجا رسیدی چه باشد جز دلیلی یا قیاسی که صانع را دلیل آید پدیدار که یا کوه آیدت درپیش یا چاه بدار از جستجوی چون و چه دست بوحدانیتش یابی گوائی (۳) که از آبی چوما نقشی نگارد بصارت داد تا هم زوهراسیم رقوم هندسی برتخته خاك (۴) چراغ عقل را پیه از بصر داد (۵) زمین را چار گوهر در بر افکند (۶)</p>	<p>حروف کاینات ار باز جوئی چو گل صدپاره کن خود را درین باغ تو ز اینجا آمدی کاینجا دویدی ترازوی همه ایزد شناسی «ه» قیاس عقل تا آنجاست بر کار مده اندیشه را زین پیش تر راه چو دانستی که معبودی ترا هست ز هر شمع که جوئی روشنایی که از خاک کی چو گل رنگی بر آرد «۱۰» خرد بخشید تا او را شناسیم فکند از هیئت نه حرف افلاک نبات روح را آب از جگر داد جهت را شش گریبان در سرافکند</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

(۱) اشارتست به (اتزعم انك جرم صغير - وفیک انطوی العالم الاکبر)

(۲) یعنی در باغ کاینات با داغ توحید تندرستی ممکن نیست پس باید طلسم جسم را

درهم شکسته و پاره پاره کنی و از تعین و تشخیص بگذری تا بدریای وحدت در پیوندی

(۳) یعنی هر چه شمع وار روشنی وجود دارد دلیل وحدانیت اوست .

(و فی کل شیئی له آیه) تدل علی انه واحد

(۴) چون بقیده قدما زمین مرکز عالم جسمانیست زمین را لوح فرض کرده و

نه فلك را نه رقم هندسی از ۱ تا ۹ که نویسنده ازلی بر این لوح نگاشته است .

(۵) جگر در اینجا بمعنی دل است و چون دل سرچشمه حیاست نبات روح ورستی

جان از آن آب میخورد . (۶) شش گریبان جهت - زیر و بالا و چپ راست و

پیش و پس است و چهار گوهر زمین - عناصر اربعه .

که پی بردن نداند کس بدان راز	چنان کرد آفرینش را با آغاز
که نتواند زدن فکرت در آن گام	چنانش در نورد آرد سرانجام
خدائی بر تراست از کدخدائی (۱)	نشاید باز جست از خود خدائی
همو قادر بود بر بودنی‌ها	بفرساید همه فرسودنی‌ها
نخستین مایه‌ها را کرد موجود	«ه» چو بخشانیده و بخشنده جود
که او را در عمل کاری بود خاص	بهر مایه نشانی داد از اخلاص
یکی را کرد ممسک تا ستاند	یکی را داد بخشش تا رساند
نه آنکس کو پذیرفت از نهادن	نه بخشنده خبر دارد ز دادن
نه آب آگه که هست از جان فروزان	نه آتش را خبر کوهست سوزان
همه حمال فرمانند و شک نیست	«۱۰» خداوندیش با کس مشترک نیست
که تخیلی کند در بارگاهش	کرا زهره ز حمالان راهش
بیارد باد و بوئی بر ندارد (۲)	بسجد خاک و موئی بر ندارد
چنین ترتیب‌ها داند نمودن	زهی قدرت که در حیرت فزودن

در استدلال نظر و توفیق شناخت

چرا گردند گرد مرکز خاک	خبرداری که سیاحان افلاک
وزین آمدش من مقصودشان چیست	«۱۰» درین محرابگه معبودشان کیست
چه می جویند ازین منزل بریدن	چه می خواهند ازین محمل کشیدن

(۱) یعنی کارها و صفات خالق را از مخلوق قیاس مکن و کمالات کدخدائی خودت را غیر از کمالات واجب الوجود بدان . (کما میز تموه بافهامکم فهوم مخلوق مصنوع مثلکم مردود الیکم الخ) . (۲) اشارتست باینکه خلقت خالق برای سود کردن نیست بلکه برای جود کردن است . من نکردم خلق تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم . ممکنست ضمیر بسجد بحمال برگردد . یعنی فرشته خاک خاک را میسجد و فرشته باد باد را میآورد و قدرت تخلیط و بردن مو و بوئی ندارند.

چرا این ثابت است آن منقلب نام
 قبا بسته چو گل در تازه روئی
 مرا حیرت بر آن آورد صد بار
 ولی چون کرد حیرت تیز گامی
 «۵» مشو فتنه برین بتها که هستند
 همه هستند سرگردان چوپرگار
 تو نیز آخر هم از دست بلندی
 چو ابراهیم بابت عشق میباز
 نظر بر بت نهی صورت پرستی
 «۱۰» نموداری که از مهتاب ماهی است
 طلسم بسته را با رنج یابی
 طبایع را یکایک میل درکش
 مبین در نقش گردون کان خیالست
 مرا بر سر گردون رهبری نیست
 «۱۵» اگر دانستی بودی خود اینرا از
 ازین گردنده گنبد های پر نور
 درست آنشد که اینگرش بکار است

که گفت اینرا بجنب آنرا بیارام
 پرستش را کمر بستند گوئی
 که بندم در چنین بتخانه زنار (۱)
 عنایت بانک برزد کای نظامی
 که این بتها نه خود را می پرستند
 پدید آورنده خود را طلبکار
 چرا بتخانه را در نبندی
 ولی بتخانه را از بت پرداز
 قدم بر بت نهی رفتی ورستی
 طلسمی بر سر گنج الهی است
 چو بگشائی بزیرش گنج یابی
 بدین خوبی خرد را نیل درکش (۲)
 گشودن بند این مشکل محالست
 جز آن کاین نقش دانم سرسری نیست
 یکی زین نقش ها در دادی آواز
 بجز گردش چه شاید دیدن از دور
 درین گردنگی هم اختیار است (۳)

(۱) یعنی حیرت در کارگاه آفرینش صدبار مرا بر آن بازداشت که زنار ستاره پرستی در بتخانه فلك بر میان بندم ولی عنایت یزدان ابراهیم وار از بت پرستی به بت شکنی انتقال داد. (۲) نیل در کشیدن و جامه در نیل افکندن کنایه از سرسبزی و دولت است و در فرهنگها نیاورده اند چنانکه کنایه از ماتم داری هم هست یعنی چشم طبیعت را میل کشیده و کورکن و بدین وسیله خرد را دولتیار ساز. (۳) یعنی هیتقدر معلوم است که گردش آسمان سرسری و یهوده نیست و گرداننده مختاری هم در کار است.

بلی در طبع هر داننده هست
 از آن چرخه که گرداند زن پیر
 اگر چه از خلل یابی درستش
 چو گرداند ورا دست خردمند
 «ه» همی دون دور گردون زین قیاست
 اگر نارد نمودار خدائی
 نه ز ابرو جستن آید نامه نو
 بدو جوئی بیابی از شبه نور
 زهرنقشی که بنمود او جمالی
 «۱۰» یکی ده دانه جو محراب کرده
 ز گردشهای این چرخ سبک رو
 مگو زارکان پدید آیند مردم
 که قدر ترا حوالت کرده باشی
 اگر تکوین بآلت شد حوالت

که با گردنده گرداننده هست
 قیاس چرخ گردنده همان گیر
 نگردد تا نگردانی نخستش
 بدان گردش بماند ساعتی چند
 شناسد هر که او گردون شناسست
 در اصطراب فکرت روشنائی (۱)
 نه از آثار ناخن جامه نو
 نیابی چون نه ز جوئی زمه نور (۲)
 گرفتند اختران زان نقش فالی
 یکی سنگی دو اصطراب کرده (۳)
 همان آید کزان سنک و از آن جو
 چنان کارکان پدید آیند از انجم
 حوالت را بآلت کرده باشی
 چه آلت بود در تکوین آلت (۴)

(۱) یعنی اگر فیض خدائی چشم عقل را روشن و پیش بین وداننده وقایع و سوانح نکند هیچ چیز دیگر نمیتواند کرد و کسانی که از جستن ابرو حکم برسیدن نامه نو و از آثار ناخن و ناخن شناسی یقین بدوخته شدن جامه نو میکند برخطا میروند .
 (۲) در بعضی نسخ است :

بدو جوئی بیابی از حبش حور
 نه زو جوئی نیابی در قمر نور

(۳) یعنی جادوان جوزن هندو که جورا محراب پیش آمد وقایع قرارداد و کسانی که دوسنک را برهم بسته و بنام اصطراب از آن اسرار فلک را باز میخوانند همه بیهوده گفته و خطا میکنند . در حقیقت وجود رمل و فال و جادورا در اینجا انکار کرده و میگوید اینان هرگز با سرار غیب واقف نشده و اساس کار گاه آفرینش را دیگرگون نتوانند کرد . (۴) یعنی در اینصورت تسلسل باطل لازم میآید .

اگرچه آب و خاک و باد و آتش
همی تا زو خط فرمان نیاید
نه هر که این دپرست ایزد پرستد
ز خود برگشتن است ایزد پرستی
«ه» خدا از عابدان آنرا گزیند
نظامی جام وصل آنکه کنی نوش
کنند آمد شدی بایکدگر خوش
بشخص هیچ پیکر جان نیاید
چو خود را قبله سازد خود پرستد
ندارد روز با شب هم نشستی
که در راه خدا خود را نبیند
که بر بادش کنی خود را فراموش

آمرزش خواستن

خدایا چون گل ما را سرشتی
بما بر خدمت خود عرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم
«۱۰» تو با چندان عنایت‌ها که داری
بدین امیدهای شاخ در شاخ
و گرنه ما کد امین خاک باشیم
خلاصی ده که روی از خود بتاییم
ز ما خود خدمتی شایسته ناید
«۱۵» ولی چون بندگی مانگو شکیراست
اگر خواهی بما خط در کشیدن
و گر گردی زمشتی خاک خشنود
در آن ساعت که ما مانیم و هوئی
بیامرز از عطای خویش ما را
«۲۰» من آن خاکم که مغزم دانه تست
و ثبقت نامه بر ما نوشتی
جزای آن بخود بر فرض کردی
که بگذاریم خدمت تا توانیم
ضعیفانرا کجا ضایع گذاری
کرم‌های تو ما را کرد گستاخ
که از دیوار تورنگی (گردی) تراشیم
بخدمت کسردنت توفیق یابیم
که شادروان عزت را بشاید
ز خدمت بندگانرا ناگیراست
ز فرمانت که یارد سر کشیدن
ترا نبود زیان ما را بود سود
ز بخشایش فرومگنار موئی
کرامت کن لقای خویش ما را
بدین شمعی دلم پروانه تست (۱)

(۱) یعنی من آن خاکم که دانه توجید و معرفت تو در مغزم نهفته است و با اینکه دلم بنور معرفت چون شمع در بزم وجود روشن است پروانه وار عاشق تست .

توئی کاول ز خاکم آفریدی
 چوروی افروختی چشمم برافروز
 بسختی صبرده تا پای دارم
 شناسا کن بحکمتهای خوبشم
 «ه» هدایت راز من پرواز مستان
 بتقصیری که از حد بیش کردم
 بهرسهوی که در گفتارم افتد
 رهی دارم بهفتاد و دوهنجار
 عقیدم را در آن ره کش عماری
 «۱۰» ترا جویم زهرنقشی که دانم
 ز سرگردانی تست اینکه پیوست
 بغزم خدمت برداشتم پای
 تیت برکعبه آورده است جانم
 بهرنیک و بدی کاندرا میانه است
 «۱۵» یکی را پای بشکستی و خواندی
 ندانم تا من مسکین کدامم
 اگر دین دارم و گرت پرستم
 بفضل خویش کن فضلی مرا یار

بفضلم زافرینش برگزیدی
 چون نعمت دادیم شکر در آموز
 در آسانی مکن فرموش کارم
 برافکن برقع غفلت ز پیشم
 چو اول دادی آخر باز مستان
 خجالت را شفیع خویش کردم
 قلم درکش کزین بسیارم افتد
 از آن یکره گل وهفتاد و دو خار (۱)
 که هست آنراه راه رستگاری
 تو مقصودی زهر حرفی که خوانم
 بهر نااهل و اهلی میزنم دست
 گراز ره یاهه گشتم راه بنمای
 اگر در بادیه میرم ندانم
 کرم (دیت) برتست و اندیگر بهانه است
 یکی را بال و پردادی و راندی
 ز محرومان و مقبولان چه نامم
 بیامرزم بهر نوعی که هستم
 بعدل خود مکن با فعل من کار (۲)

(۱) اشارت بحديث نبويست که مي فرمايد امت پس از من هفتاد و دو فرقه ميشوند یکی باقی و باقی هالك و هفتاد و دو فرقه بودن در اصل از دین زردشت گرفته شده که پس از تسلط اسکندر هفتاد و دو فرقه شدند و اردشیر بابکان بدستاری (اردای ویراف) موبد موبدان آن اختلاف را برداشت . (۲) اشارتست بدعای (الهی عاملنا بفضلک ولا تعاملنا بعدلک) .

ندارد فعل من آنروز بازو
 بلی از فعل من فضل تو بیش است
 بخدمت خاص کن خرسندیم را
 چنان دارم که در نابود و در بود
 «ه» فراغم ده ز کار این جهانی
 منه بیش از کفش تیمار^(۲) بر من
 چراغم را ز فیض خویش ده نور
 دل مست مرا هشیار گردان
 چنان خسبان چو آید وقت خوابم
 «۱۰» زبانم را چنان ران بر شهادت
 تنم را در قناعت زنده دل دار
 چو حکمی راند خواهی یا قضائی
 دماغ درد مندم را دوا کن

که با عدل تو باشد هم ترازو
 اگر بنوازیم بر جای خویش است
 بکس مگذار حاجت مندیم را
 چنان باشم کز و باشی تو خشود
 چو افتد کار با تو خود تودانی^(۱)
 بقدر زور من نه بار بر من
 سرم را ز استان خود مکن دور
 ز خواب غفلتم بیدار گردان
 که گر ریزد گلم ماند گلابم^(۳)
 که باشد ختم کارم بر سعادت
 مزاجم را بطاعت معتدل دار
 بتسلیم آفرین در من رضائی
 دواش از خاک پای مصطفی کن

در نعت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم

محمد کافرینش هست خاکش
 «۱۵» چراغ افروز چشم اهل بینش
 سروه سرهنگ میدان وفا را
 هزاران آفرین بر جان پاکش
 طراز کارگاه آفرینش
 سپه سالار و سرخیل انبیا را

(۱) در بعض نسخ است (چو افتد با تو کار آنکه تودانی) . (۲) تیمار در اینجا

بمعنی خدمت است یعنی بار خدمت بیش از حد کشیدن بر من بار مکن .

(۳) یعنی اگر گل هستیم خزان شود گلاب سخن و نام نیک از من باقی ماند .

شفاعت خواه کار افتاده چند	مرقع ^(۱) برکش نرماده چند
کلید مخزن گنج الهی	ریاحین بخش باغ صبحگاهی
از آنجا نام شد در تیمش ^(۲)	یتیمانرا نوازش در نسیمش
بصورت توتیای چشم عالم	بمعنی کیمیای خاک آدم
بنا بر چار دیوار ابد بست ^(۳)	«ه» سرای شرع را چون چار حد بست
خر در در پناهش پیروی داد	ز شرع خود نبوت را نوی داد
شربت ها بدو منسوخ از آنست	اساس شرع او ختم جهانست
زبانش گه کلید و گاه شمشیر	جوانمردی رحیم و تند چون شیر
زمسعودی بمحمودی رسیده ^(۴)	ایازی خاص و از خاصان گزیده
کز آهن نقش داند بست بر سنگ	«۱۰» خدایش تیغ نصرت داده در چنگ
جهانی سنگدل را تنگدل کرد	بمعجز بدگمانانرا خجل کرد
چوسرو از آبخورد عالم آزاد	چو گل بر آبروی دوستان شاد
عمامش باد را عنبر فروشی	فلک را داده سرش سبزپوشی
بنوبت پنج نوبت چار یارش	زده در موکب سلطان سوارش
امین وحی و صاحب سرمعراج	«۱۰» سریر عرش را تعلین او تاج
زحاک کی کرده دیوی را بمردم	ز چاهی برده مهدی را بانجم

(۱) مرقع - نامه عمل زشت است (رقع دنیا باخرته) یعنی آخرت را رقع و وصله دنیا قرارداد . معنی شعر اینکه پیغمبر مرقع زن و مرد گناهکارامت را برکشیده و بشفاعت آنرا نجات می بخشد . (۲) یعنی چون نسیم دم وی یتیم نواز بود نام وی در یتیم شد و یتیمانه پرورش یافت . (۳) چار حد کنایه از چار خلیفه است .
(۴) یعنی در درگاه خدا که یکی از نامهای وی محمود است ایاز خاص بود و از شدت مسعودی نام وی محمود شده بمقام محمودی رسید .

خلیل از خیل تاشان (۱) سپاهش
 برنج و راحتش در کوه و غاری
 گهی دندان بدست سنك داده
 لب و دندانش از آن در سنك زد چنك
 «ه» سردندان کنش را زیر چنبر
 بصر در خواب و دل در استقامت (۴)
 من آن تشنه لب غمناك اویم
 بخدمت کرده ام بسیار تقصیر
 کنم در خواستی زانروضه پاك
 «۱۰» بر آری دست از آن بردیمانی
 کالهی بر نظامی کار بگشای
 دلش در مخزن آسایش آور
 اگر چه جرم او کوه گران است
 بیامرزش روان آمرزی آخر

کلیم از چاوشان بارگاهش
 حرم ماری و محرم سوسماری (۲)
 گهی لب بر سر (لب) سنگی نهاده
 که دارد لعل و گوهر جای در سنك
 فلک دندان کنان آورده بر در (۳)
 زبانش امتی گو تا قیامت
 که او آب من (ه) و من خاک اویم
 چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
 که یکخواهش کنی در کار این خاک
 نمائی دست برد آنگه که ذانی (۶)
 ز نفس کافرش ز نار بگشای
 بر آن بخشودنی بخشایش آور
 ترا دریای رحمت بیکرانست
 خدای رایگان آمرزی آخر

- (۱) خیل تاش - تاش بمعنی شریکست پس خیل تاش سپاه یعنی شریک خیل سپاه و
 خواجه تاش یعنی شریک خواجگی .
- (۲) یعنی همیشه رنج و راحت وی در کوه و غار و حرم وی مار و محرّمش سوسمار بود
 کتابه از اینکه از خلق عزامت گزیده بغالوق مشغول بود .
- (۳) دندان کنان بضم کاف بمعنی صمیم قلب و طیب خاطر است یعنی سرکننده دندان
 او را فلک از صمیم قلب در چنبر بسته و بر در آورد .
- (۴) اشارتست بحديث (ینام عینی و لا ینام قلبی)
- (۵) آب من - یعنی او آبروی من و من پیش او خاک پست هستم .
- (۶) یعنی آنگاه که میدانی وقت استجاب دعاست در حق من چنین دعا کن که الهی کار
 نظامی را بگشای الخ .

در سابقه نظم کتاب فرماید

سعدت روی در روی جهان کرد	چو طالع موکب دولت روان کرد
جهان بستد سپیدی از سیاهی	خلیفت وار نور صبح گاهی
که الحق چتر بی سلطان نشایست (۱)	فلک را چتر بد سلطان بیایست
سحر گه پنج نوبت را با آواز	در آوردند مرغان دهل ساز
بسلطانی بر آمد نام خورشید	«ه» بدین تخت روان با جام جمشید
سخن را تازه تر کردند منشور	ز دولتخانه این هفت فغفور
قراخان قلم را داد شمشیر	طغان شاه سخن بر ملک شد چیر
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد	بدین شمشیر هر کو کار کم کرد
چو شمشیری قلم در دست مانده (۲)	من از ناخفتن شب مست مانده
کدامین گنج را سر برگشایم	«۱۰» بدین دل کز کدامین در در آیم
چه بگیرم که در گیرد جهانرا	چه طرز آرم که ارز آرد (۳) زبانرا
هزارم بوسه خوش داد بر روی	در آمد دولت از در شاد در روی (۴)
کلیدت را گشادند آهن از سنک	که کار آمد برون از قالب تنک
که عشقی نو بر آرز از راه عالم	چنین فرمود شاهنشاه عالم
ز بی سوزی همه چون یخ فسر دهند	«۱۵» که صاحب حالتان یکباره مردند
تراشیدی ز سر موی معانی	فلک را از سر خنجر زبانی

(۱) چتر سیاه در قدیم خاص پادشاهان بوده . یعنی فلک از شب سیاه چتر شاهانه داشت و سلطانی بر این چتر میبایست پس مرغان دهل ساز پنج نوبت بر زدند تا بر تخت روان فلک خورشید بشاهی بر آمد و روز دمید . (۲) یعنی قلم مانند شمشیری بردست مانده . (۳) ارز بمعنی قیمت است یعنی چه طرز سخن بیاورم که ارزش و ارج زبان را بیفزاید . در این مصراع تصحیح غلط کاتبان از حد نوشتن بیش است . (۴) شاد در روی یعنی شادی در رخسار و شادمان چهره .

عطار در قلم مسمار (۱) کردی
 چو عیسی روح را در آموز
 ز تو پیروزه بر خاتم نهادن
 گرت خواهیم کردن حق شناسی
 «ه» و گریه تو دم (ره) ناساز گیریم
 توانی مهر یخ بر زر نهادن
 و گر چون مقبلان دولت پرستی
 دلم چون دید دولت را هم آواز
 که وقت یاری آمد یاری کن
 «۱۰» زمن فریه تران کاین جنس گفتند
 بدولت داشتند اندیشه را پاس
 سخنهایی ز رفعت تا (بر) ثریا
 منم روی از جهان در گوشه کرده
 چو ماری بر سر گنجی نشسته

پرنده زهره بر تن خار کردی
 چو موسی عشق را شمعی بر افروز
 ز ما مهر (دست) سلیمانی گشادن
 نخواهی کردن آخر ناسپاسی
 چو فردوسی زمزدت باز گیریم
 فقاعی را توانی سرگشادن (۲)
 طمع را میل در کش (۳) باز رستی
 زد دولت کرد برد دولت یکی ناز
 درین خون خوردنم غمخواری کن
 (۴) به ازوی ملوک این لعل سفند
 نشاید لعل سفتن جز بالماس (۵)
 با سباب مهیا (مهنا) شد مهیا
 کفی پست جوین (۶) ره توشه کرده
 ز شب تا شب بگردی روزه بسته (۷)

- (۱) قام مسمار کردن کنایه از قلم افکندن و دیگر برداشتن است که قلم چون میخ در یکجا استوار ماند.
- (۲) مهر یخ بر زر نهادن کنایه از ترک گفتن است. یعنی میتوانی بترک زر گفته و فردوسی وار سیم ما را در بهای فقاغ داده و بگویی (بمن جز بهای فقاعی نداد)
- (۳) میل در کشیدن کنایه از کور کردن است. (۴) یعنی کسانی که در علم سخن پردازی از من فریه تر بودند این جنس سخن افسانه و تاریخ را بدستاری ملوک ادا کردند.
- (۵) یعنی جز بالماس دولت لعل اندیشه و فکر را نمیتوان سفت.
- (۶) پست بکسر اول مطلق آرد. (۷) گرد عبارت از گرده نانست یعنی شب تا شب دیگر یک گرده نان روزه روزه بسته. در بعض نسخ جای (بگردی) (بقرصی) است.

چو زنبوری که دارد خانه تنگ
بفرشه که روزی ریزشاخت (۱)
چو خواهم مرغم از روزن درآید
از آندولت که باد اعداش برهیچ
«ه» بسا کارا که شد روشن ترازماه
گرازدنیا وجوهی نیست در دست
در آنخانه بود حلواي صدرنگ
کرم گرتنک شد روزی فراخت
زمین بشکافد و ماهی برآید
بهمت یاریی خواهم دگرهیچ
بهمت خاصه همت همت شاه
قناعت را سعادت باد کان هست

در ستایش طغرل ارسلان

چو سلطان جوان شاه جوانبخت
سریر افروز اقلیم معانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل
«۱۰» ملک طغرل که دارای وجود است
بسلطانی بتاج وتخت پیوست
من این گنجینه را درمیگشادم
مبارک بود طالع نقش بستم
بدین طالع که هست این نقش را فال
«۱۵» چون نقش از طالع سلطان نماید
ازین پیکر که معشوق دل آمد
که بر خوردار باد از تاج و از تخت
ولایت گیر ملک زندگانی
خداوند جهان سلطان عادل
سپهر دولت و دریای جود است
بجای ارسلان بر تخت بنشست
بنای این عمارت می نهادم
فلك گفتا مبارك باد وهستم (۲)
مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو سلطان گر جهان گیرست شاید
بکم مدت فراغت حاصل آمد

(۱) یعنی بفر همراهی شاه که شاخ وجودش در باغ زندگی روزی فشانست اگر چه امروز نشانی از اهل کرم نیست ولی مرا روزی فراخت و اگر مرغ هوا را بخواهم از روزن درون میآید و اگر ماهی بخواهم زمین میشکافد و ماهی از زیر زمین بیرون می آید .

(۲) یعنی طالع نقش بندی من بر این دفتر مبارك بود و فلك هم مبارکباد گفت پس همیشه من در میمنت و مبارکی هستم .

که تا از شغله‌ها فارغ شود شاه	درنگ از بهر آن افتاد در راه
طراز شوستر در چاج بندد (۱)	حبش را زلف بر طمع‌عاج بندد
بتاج زر ثریا را بگیرد	بباز چتر عنقا را بگیرد
سمندش کوه (کره) از جیحون جهانند	شکوهش چتر بر گردون رساند
سر نه چرخ را در چنبر آورد	«۵» بفتح هفت کشور سر بر آورد
گهش قیصر گزیت دین فرستد (۲)	گهش خاقان خراج چین فرستد
کمالی در نیابد جز سپندش (۳)	بحمدالله که با قدر بلندش
بدود صبحدم کرده روانه	من از شفقت سپند مادرانه
نهد بر نام من نعلی بر آتش (۴)	بشرط آنکه گر بومی دهد خوش
که جان عالمست و عالم جان	«۱۰» بدان لفظ بلند گوهر افشان
نظامی وانگهی صدگونه تقصیر (۵)	اتابک را بگوید کای جهانگیر
ز کار افتاده را کار سازیم ؟	نیامد وقت آن کاو را نوازیم ؟
بابروئیش از ابرو چین گشائیم ؟	بچشمی چشم این غمگین گشائیم ؟

(۱) حاصل معنی این چند بیت اینست که من از پرداختن نقش این دفتر زود فراغت حاصل کردم ولی اگر دیر نزد شاه میرسد سبب آنست که شاه مشغول بجنگ و من منتظر بودم که در نتیجه فتوحات طمع‌عاج و حبش و شوستر و چاج را که از هم بسیار دورند بهم متصل و همه را مسخر کنند آنگاه دفتر خود را پیش وی آورم . طمع‌عاج یکی از ولایات ترکستان و چاج یکی از شهرهای ماوراءالنهر است که اکنون بتاشکند معروف است . (۲) گزیت - بفتح اول خراجی که از کفار برای کافر بودن گیرند و جزیه معرب آن میباشد . (۳) کمال بمعنی عین‌الکمال و چشم زخم است یعنی چشم زخم او را در نمی‌یابد ولی سپند که دافع چشم زخم است او را درمی‌یابد . استثناء بطریق منقطع است . (۴) نعل در آتش نهادن کنایه از طلیدن بتعجیل است . (۵) یعنی اتابک را بگوید که نظامی با این مقام بلند وانگاه از طرف تو صدگونه تقصیر نسبت بوی !

ستی و مهستی را برغزلهای
 گر او را خرمینی از ما گشاید
 ز ملک ما که دولت راست بنیاد
 چنین گوینده در گوشه تا کی
 «ه» از آن شد خانه خورشید معمور
 سخای ابر از آن آمد جهانگیر
 کنون عمر بست کین مرغ سخنسنج
 نخورده جامی از میخانه ما
 شفیعی چون من و چون او غلامی
 «۱۰» نظامی چیست این گستاخ روئی
 خداوندی که چون خاقان و فغفور
 چه عذر آری تو ای خاک کی ترا خاک
 یکی (بلی) عذراست کدو در پادشاهی
 بدان در هر که بالاتر فروتر
 «۱۵» نه بینی برق کاهن را بسوزد

شبی صد گنج بخشی در مثلها (۱)
 ز ما والله که یکجو کم نیاید (۲)
 چه باشد گر خرابی گردد آباد
 سخندان چنین بی توشه تا کی
 که تاریکان عالم را دهد نور
 که در طفلی گیاهی را دهد شیر
 بشکر نعمت ما میرد رنج
 کند از (در) شکرها شکرانه ما (۳)
 چو تو کی خسروی کمتر ز جامی؟ (۴)
 که با دولت کنی گستاخ گوئی
 بصد حاجت دری بوسندش از دور
 که گویائی درین خط خطر ناک
 صفت دارد ز درگاه الهی
 کسی کافکنده تر گستاخ رو تر
 چراغ پیره زن چون بر فروزد

- (۱) یعنی به ستی و مهستی شبی صد گنج می بخشی و این بخشش در مثلها آمده پس چرا باید نظامی را فراموش کنی. مهستی شاعره معروف و یکی از ندیمان مجلس شاه بوده. کلمه مهستی مرکب است از مه بمعنی بزرگ و ستی مخفف سیدتی از عصر خلفای عباسی باینطرف معمول و رواج شده است.
- (۲) یعنی از طرف ما خرمینی کار گشای او گردد یکجو از دولت ما کم نمیشود.
- (۳) یعنی از میان شکرها تنها بشکرانه ما می پردازد. در چند نسخه بجای شکرها (شکرما) (شهر خود) دیده میشود و همه تصحیح کاتبست.
- (۴) یعنی با شفاعت چیرن منی در حق شخصی مانند نظامی از چیرن تو کی خسروی آیا کمتر از جامی ممکن است بخشش بشود.

همان دریا که موجش سهمناکست
 سلیمانست شه با او درین راه
 دبیران را بآتش گاه سبک
 خدایا تا جهانرا آب و رنگست
 «ه» جهانرا خاص این صاحبقران کن
 ممتع دارش از بخت و جوانی
 مبادا دولت از نزدیک (بالین) اودور
 فراخی باد از اقبالش جهانرا
 مقیم جاودانی باد جانش
 گلی را باغ و باغی را هلاکست
 گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
 گهی زرد حساب آید گهی خاک (۱)
 فلک را دور و گیتی را درنگست
 فلک را یار این گیتی ستان کن
 زهر چیزش فزون ده زندگانی
 مبادا تاج را بيفرق او نور
 ز چترش سر بلندی آسمانرا
 حریم زندگانی آستانش

ستایش اتابک اعظم شمس الدین ابو جعفر محمد بن ایلدگز

«۱۰» بفرخ فالی و فیروزمندی
 طراز آفرین بستم قلم را
 سر و سرخیل شاهان شاه آفاق
 ملک اعظم اتابک داور دور
 ابو جعفر محمد کز سر جود
 «۱۰ه» جهانگیر آفتاب عالم افروز
 دلیل آنک آفتاب خاص و عام است
 سخن را دادم از دولت بلندی
 زدم بر نام شاهنشاه رقم (درم) را
 چو ابرو با سری هم جفت و هم طاق (۲)
 که افکند از جهان آوازه جور
 خراسانگیر خواهد شد چو محمود
 بهریقه قران ساز و قرین سوز
 که شمس الدین و الدینش نام است

(۱) یعنی دبیران و محاسبات آتشگاه سبک و بوته زرگران هم زر را بحساب می آورند و هم خاک را. خاکی که زرگران را بکار می آید خاک مخصوصی است قیمت دار.

(۲) یعنی چون ابرو با سری و سروری هم جفت است و هم طاق جفت بودن با سری معلوم و طاق بودن او از اینست که سروری مانند او نیست.

چنان چون شمس کانجم را دهد نور
 در آن بخشش که رحمت عام کردند
 یکی ختم نبوت گشته، ذاتش
 یکی برج عرب را تا ابد ماه
 «ه» یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
 زهی نامی که کرد از چشمه نوش
 ز رشک نام او عالم دونیم است
 بترکان (نه) قلم بی نسخ تاراج
 بنور تاج بخشی چون درخشست (۴)

«۱۰» چو طوفی سوی جود آرد و جودش
 فلک با او کرا گوید که برخیز
 محیط از شرم جودش زیر افلاک
 چو دریا در دهد بی تلخ روئی
 بیارش تیغ او چون آهنین میغ

دهد ما را سعادت چشم بد دور (۱)
 دو صاحب را محمد نام کردند
 یکی ختم ممالک بر حیاتش
 یکی ملک عجم را از ازل (جاودان) شاه
 یکی دنیا بعدل آباد کرده
 دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
 که عالم را یکی او را دو میم است (۲)
 یکی میمش کمر بخشد یکی تاج (۳)
 بدین تأیید نامش تاج بخشست
 ز جودی بگذرد طوفان جودش
 که هست این قایم افکن قایم آویز (۵)
 جبین واری (۶) عرق شد بر سر خاك
 گهر بخشد چو کان بی تنک خوئی
 کلید هفت کشور نام آن تیغ

(۱) یعنی چشم بد از شکوه وی دور باد که چونانکه انجم و اقمار از خورشید کسب نور میکنند ما از او کسب سعادت میکنیم . (۲) دونیم بودن عالم بمناسبت اینست که در کتابت اتصال ندارد و از میان جداست بخلاف لفظ محمد . (۳) یعنی بوسیله سپاه ترک قلم بی نسخ و کتابت تاراج یک میم او را تاج میبخشد و یک میم کمر چون میم اول بر سر کلمه و میم دوم بر میان و میم هم شکل دایره و کمر بند است نسخ اینخا بمعنی نوشتن است . (۴) درخش - برق .

(۵) یعنی چون این پادشاه هر کس پادشاهی برخاست در او آویخته و او را فرود میافکند آسمان یارا ندارد تا کسی را بگیرد که از جای پادشاهی برخیزد .

(۶) جبین واری عرق - یعنی باندازه عرقی که از جبینی برخیزد .

جهت شش طاق (۱) او بردوش دارد	فلک نه حلقه هم در گوش دارد
جهانچونما دران (۲) گشته مطیعش	بنام عدل زاده چون ربیعش
خبرهایی که بیرون از اثر است	بکشف خاطر او را در ضمیر است
کدامین علم در دل ندارد	کدام اقبال کو حاصل ندارد
«بسرینجه چو شیران دلیر است	بدینشیر افکنی یارت چه شیر است؟ (۳)
نه با شیری کسی را رنجه دارد	نه از شیران کسی هم پنجه دارد
سنانش از موی باریکی سترده	ز چشم موی بینان موی برده (۴)
زهر مقراضه (۵) کو چون صبح رانده	عدو چون میخ در مقراض مانده
زهر شمیر کو چون (صبح) جسته (۶)	مخالف چون شفق در خون نشسته
«۱۰» سمندش در شتاب آهنگ بیشی	فلک را هفت میدان داده پیشی
زمین زیر عنانش گاوریش است (۷)	اگر چه هم عنان (رکاب) گاو میش است
گله بر چرخ دارد فرق بر ماه	گناه داری چنین باید زهی شاه

(۱) شش طاق - خیمه خاص سلطنتی - یعنی فضای جهات سه شش طاق و خرگاه خاص اوست . (۲) یعنی جهان که او را بنام عدل مانند فصل ربیع زاده مادرانه دوست مطیع اوست . یا آنکه مانند ما که در جهان او را مطیعیم جهان هم مطیع است ولی معنی اول بهتر است بمناسبت مصراع ثانی . چرن ربیع فصل اعتدال هوا و شب و روز است بمدوح را در عدل بدو تشبیه کرده . (۳) یعنی یارب آیا کدام شیر اینگونه شیر افکن است . (۴) یعنی سنان وی چنان راست رو و هدف نشین است که باریکی موی را سترده و از چشم خورده بینان و عیب گیران خورده بینی را بیرون برده و کور کرده است . موی بین بمعنی خورده گیر و عیب بین است . (۵) مقراضه - یک جنبش و برش از مقراض است و مقراضه رانی زبانه صبح در جامه شب واضح است . (۶) ضمیر در (کو) شمیر بر میگردد و ممکن است بمدوح برگردد و در این صورت جسته بمعنی جهانیده و متعدیست . (۷) گاوریش - بی عقل - یعنی زمین از خود رای و عقلی ندارد و در فرمان عنان اوست با آنکه خود هم عنان یا هم رکاب گاو میش است یعنی در پشت گاو قرار گرفته . گاورا گاو میش گفتن ظاهراً مقتضای قافیه باشد در بعضی نسخ است (گاو میش است) یعنی گاو در زیر و میش بر زیر دارد .

همه عالم گرفت از نيك رائي
 سياهی و سپیدی هر چه هستند
 زره پوشان دريای شکن گیر (۱)
 طرفداران کوه آهنين چنك (۲)
 «ه» گلوی خصم وی سنگين درايست

نشد غافل ز خصم آگاهی اينست
 اتايك ايلدگز شاه جهان گیر
 دو عالم را بدین یکجان سپرده است (۵)
 جهان زنده بدین صاحبقرانست
 «۱۰» جز این بکس نداد دشخص عالم
 کس ازه ادر بدین دولت نزاده است
 فکنده در عراق او باده در جام
 صلیب زنگ را بر تارك روم
 نخسبد شرط شاهنشاهی اينست
 که زد بر هفت کشور چار تکبیر (۴)
 چو جانش هست نتوانگفت مرده است
 درین شك نيست کو جان جهانست
 مبادا کز سرش موئی شود کم
 حبش تاچين بدین دولت گشاده است
 قتاده هببتش در روم و در شام
 بدنجان ظفر خائیده چون موم (۶)

(۱) زره پوشان دریا - یعنی دریا های از امواج زره پوش برای غرق کردن دشمن
 وی بسرعت تیر بر سر وی پوینده اند. (۲) یعنی کوه های آهنين چنك که طرفداران
 ویند برای رجم دشمنش سنك برداشته اند. (۳) درای کاروان دارای زبانه آهنين
 است که بسبب آن آواز میدهد. یعنی گلوی خصم وی مانند درای کاروان هرزه
 دراست از آن رو مقناطیس وار تیر و سنان آهن را زبانه مانند بخود جذب میکند.
 (۴) چار تکبیر زد - یعنی بدرود زندگانی گنت. (۵) یعنی هر چند اتايك ايلدگز
 خود رفته ولی چون جان او ابو جعفر محمد برجاست نمیتوان گفت مرده است.
 (۶) یعنی صلیب سياه رنگی مانند را بر تارك روم بدنجان ظفر چون موم خائیده.
 رومیان عیسوی و صلیب از آهن سياه رنگست.

(الحاقی)

توئی شاها ولیعهدش بر این گاه
 بتو سرسبز باد این سبز گلشن
 و لیعهدان تو هم شاه بن شاه
 بخسرو زادگان چشم تو روشن
 و لیعهد زمین کرد آسمان را
 چو در عهد تو دید اهل جهان را

سیاه روم را کز ترك شد پیش
شکارستان او ابخاز و (۱) دربند
ز گنجه فتح خوزستان که کرده است؛
ممیراد (میراد) این فروغ از روی این ماه
«ه» هر آنچه چیزی که او را نیست مقصود
هر آنکس کز جهان با او زند سر
هر آن خاطر که او را زان غبار است
هر آن شخصی که او را هست ازورنج

بهندی تیغ کرده هندوی خویش
شیب خویش بخوارزم و سمرقند
ز عمان تا باصفاهان که خورده است؛
میفتاد این کلاه از فرق این شاه
بآتش سوخته گرهست خود عود
در آب افتاد (۲) اگر خود هست شکر
خران بادا اگر خود نو بهار است
بزیر خاک باد از خود بود گنج

خطاب زمین بوس

زهی دارنده اورنگ شاهی
«۱۰» پناه سلطنت پشت خلافت
فریدون دوم جمشید نانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد
ستد جمشید را جان مار ضحاک
گر ایشان داشتندی تخت با تاج
«۱۵» کند هر پهلوی خسرو نشانی
سلیمانرا نگین بود و ترا دین

حوالت گاه تأیید الهی
ز تیغ تا عدم موئی مسافت
غلط گفتم که حشو است این معانی
تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد (۳)
ترا جان بخشد از درهای افلاک
تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج
تو خود هم خسروی هم پهلوانی (۴)
سکندر داشت آینه تو آیین

(۱) ابخاز - با بء ساکن پیش از خاء یکی از ولایات ارمنستانست . (۲) افتاد بطریق
تقرین است یعنی در آب فرود افتد و غرق شود . در بعضی نسخ است (در آب افتاده
به گرهست گوهر) ولی تصحیح کاتب میباشد . (۳) یعنی تو پادشاه بالغ دولت و
بسر حد کمال رسیده هم شیری و هم مرد .
(۴) پهلوی بفتح لام - شجاع و توانا . یعنی پهلوانان کوشش میکنند که نشان و علامت
خسروانی در یابند ولی تو خود هم پادشاهی و هم پهلوان .

ندیدند آنچه تو دیدی زایام
 زهی ملک جوانی خرم از تو
 اگر صد تخت خود بر پشت بییست
 به تیغ آهنین عالم گرفتی
 «ه» باهن چون فراهم شد خزینه
 بدستوری حدیثی چند کوتاه
 من از سحر سحر پیکان راهم
 نخستین مرغ بودم من درین باغ
 بعرض بندگی دیر آمدم دیر
 «۱۰» چه خوشگفت این سخن پیر جهانگرد
 در این اندیشه بودم مدتی چند
 نبودم تحفه چپال و فغفور
 بدین مشتی خیال فکرت انگیز
 اگر چه مور قربان را نشاید
 سکندر زاینه جمشید از جام
 اساس زندگانی محکم از تو
 چوبی نقش تو باشد تخت نیلست (۱)
 بزرین جام جای جم گرفتی
 از آهن وقف کن بر آبگینه (۲)
 بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
 جرس جنبان هاروتان شاهم (۳)
 گرم بلبل کنی کینت و گرزاق
 و گر دیر آمدم شیر آمدم شیر
 که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
 که تزی سازی از بهر خداوند
 که پیش آرم زمین را بوسم از دور
 بساط بوسه را کردم شکر ریز (۴)
 ملخ نزل سلیمانرا نشاید

(۱) یعنی هر تخت پبلی که قش تو در آن جای ندارد نبلگون تخت ماتم است . در
 بعض نسخ است (بخت نیلست) و ظاهراً تصحیح غلطست . (۲) در زمان قدیم از
 آهن آینه میساخته اند ازین سبب میگویند اکنون که بشمشیر آهن خزینه فراهم شد
 مقداری از آهن را وقف آبگینه کن کنایه از اینکه پس از طی پهنه رزم ساز بزم
 و آهنگ سرود غزل و شعر کن . (۳) یعنی من از سحر پیکان و قاصدان سخن
 سحری زاده خود که افکار بدیع و مضامین بلند باشند جرس جنبان هاروتان جادوسخن
 و شاعران آستان شاهم . در قدیم برای پاسبانان سلطان يك جرس جنبان هم درکار
 بوده که جرسی بزرگ را میجانبانیده تا پاسبانان بخواب نروند . در اغلب نسخ است
 (من شبخیز کز پیکان راهم) ولی تصحیح کتاب بنظر می آید . (۴) یعنی بساط شاه
 که بوسه گاه سلاطین است شکر ریز کردم . شکر ریز رسم تزار عروسی است .

نبود آبی جز این در مغز میغم
 بذره آفتابی را که گیرد
 چه سود افسوس من گر کدخدائی
 حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه
 «ه» نباشد بر ملک پوشیده رازم
 نظامی اکدشی^(۳) خلوت نشینست
 ز طبع تر گشاده چشمه نوش
 دهان زهدم ارچه خشک خانست^(۴)
 چه مشک از ناف عزلت بو گرفتم
 «۱۰» گل بزه از چو من خاری نیاید
 ندانم کرد خدمت‌های شاهی
 رعونت در دماغ ازدام ترسم
 طمع را خرقة برخواهم کشیدن
 من و عشقی مجرد باشم آنگاه^(۵)
 «۱۵» سر خود را بقتراکت سپارم
 گرم دور افکنی در بوسم ازدور
 و گر بودی نبودی جان دریغم
 بگنجشگی عقابی را که گیرد^(۱)
 جز این موئی ندارم در کیائی^(۲)
 ملازم نیستم در حضرت شاه
 که من جز با دعا با کس نسازم
 که نیمه سر که نیمه انگینست
 بزهد خشک بسته بار (باد) بردوش
 لسان رطیم آب زندگانی است
 به تنهائی چه عنقا خو گرفتم
 زمن غیر از دعا کاری نیاید
 مگر لختی سجود صبحگاهی
 طمع در دل ز کار خام ترسم
 رعونت را قبا خواهم دریدن
 بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
 زقتراکت چو دولت سر برآرم
 و گر بنوازیم نور علی نور

(۱) یعنی شعر من ذره و شاه آفتابست چگونه ذره آفتاب را میتواند گزنت .

(۲) یعنی افسوس بر تنگدستی چه سود زیرا من در کدخدائی ده سخن و گفتار از کیائی و بزرگی جز آنچه پیش آورده‌ام دیگر یکم و هم ندارم . (۳) اکدش - بروزن کشمش حیوان دوتخمه که پدر از جنسی و مادر از جنس دیگری باشد مانند استر مثلا در بعض نسخ (یکدش) و آنهم صحیح است و مستعمل . (۴) خانی - بروزن مانی چشمه و حوض . (۵) یعنی آنگاه که خرقة طمع و قبای رعونت را دریده و از فیض عشق مجرد شدم سر خود را بقتراکت سپرده و خدمت‌های شاهی را عهده‌دار خواهم شد .

بیک خنده گرت باید چو مهتاب (۱)
چو دولت هر که را دادی بخود راه
چو چشم صبح در هر کس که دیدی
بهر کشور که چو بخورشید راندی
«ه» زرافشات همه ساله چنین باد
جهان بیرون مباد از حکم و رایت
سرت زیر کلاه خسروی باد
بهر منزل که مشک افشان کنی راه
بهر جانب که روی آری بتقدیر
«۱۰» جنابت بر همه آفاق منصور

شب افروزیکنم چون کرم شبتاب
نبشتی بر سرش یا میر یا شاه
پلاس ظلمت از وی در کشیدی
زمین را بدره بدره زرفشاندی
چو تیغ حصن جانت آهنین باد
زمین خالی مباد از خاک پایت
بخسرو زادگان پشتت قوی باد
منور باش چون خورشید و چون ماه
رکابت باد چون دولت جهانگیر
سپاهت قاهر و اعدات مقهور

در مدح شاه مظفر الدین قزل ارسلان

سبک باش ای نسیم صبحگاهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور
شه مشرق که مغرب را پناهست
«۱۵» چو مهدی گر چه شد مغرب و ناقش
نگینش گر نهد یک نقش بر موم

تفضل کن بدان فرصت که خواهی
که دارد بر ثریا بارگاهی
که دین و دولت از وی شد مظفر
قزل شه کافرش بالای ماهست
گذشت از سر حد مشرق یتاقش (۲)
خراج از چین ستاند جزیت از روم

(۱) یعنی اگر بخوای یک خنده نوازش مهتاب مانند تو با آنکه کرم شب تاب
بیش نیستم از نورسخن شب افروزی خواهم کرد .
(۲) از مهدی مقصود مهدی غائب آخر الزمان است که در اشعار قدما فراوان دیده
میشود و چون در قدیم حدود یمن و مکه را مغرب مینامیده اند از این سبب میگوید
وئاق و خانه اش در مرربست . یتاق - با یاء مفتوح پیش از تاء - پاسبان .

اگر خواهد بآب تیغ گل رنگ
 گرش باید بیک فتح الهی
 زبیم وی که جور ازدور بردست
 چو ابر از جوده‌های بیدریغش
 «ه» سخای ابر چون بگشاید ازبند
 ببخشد دست او صد بحرگوهر
 بخورشیدی سریرش هست موصوف
 زمین هفت است و گر هفتادبودی
 زحل گر نیستی هندوی این نام
 «۱۰» ارس را دربیابان جوش باشد
 اگر دشمن رساند سر بافلاک
 اگر صد کوه در بندد بیازو
 از آن منسوج کورا دوردادست
 وزان خلعت که اقبالش بریدست
 «ده» وزن آتش که الماسش فروزد
 چو دیو از آهش دشمن گریزد
 ز تیغی کانچنان گردن گذارد

برآرد رودروس از چشمه زنك (۱)
 فروشويد ز هندستان سیاهی
 چو برق ارفتنه زاداست مرداست
 جهان روشن شده مانند تیغش
 صد تری فشاند قطره چند
 که در بخشش نگردد ناخنش تر
 بیه بر کرده معروفیش معروف
 اگر خاکش نبودى باد بودى
 بدین پیری در افتادی ازین بام (۲)
 چو درد ریا رسد خاموش باشد
 بدین در گه چه بوسد جز سرخاک
 نباشد سنك با زر هم ترازو
 بچارازکان کمر بندى فتادست
 بهفت اختر کله واری (۳) رسیدست
 عدو گر آهنین باشد بسوزد
 که بر هر شخص کافتد بر نخیزد
 چه خار د خصم اگر گردن نخارد (۴)

(۱) یعنی اگر بخواد از کشور زنك که چشمه مانندی یش نیست رود بزرگی از خون مانند رود عظیم کشور روس (ارس) جاری میکند . (۲) یعنی اگر زحل منصب پاسبانی و بتدگی نام این شاه را نداشت با این پیری که دارد از بام فلک فرود می افتاد . (۳) کله وار یعنی اندازه يك کلاه . (۴) گردن خاریدن - کنایه از تجبر و اندیشه است .

که مریخ از ذنب مسعود گردد (۱)	ز کال از دود خصمش عود گردد
صبحش تا قیامت در حسابست	حیاتش با مسیحا هم رکابست
چونیلوفر هم از جمله هم از نیل	به آب ورنک تیغش برده تفضیل
دری دارد چو دریا باز کرده	بهر حاجت که خلق آغاز کرده
ز درویش خزر تا منعم روم	کس از دریای فضلش نیست محروم
سرموئی است از سر تا سپهرش	پی موریت از کسین تا بمهرش
سلیمانیش باید نوبتی دار	هر آن موری که یابد پردرش بار
سر نمرود زبید بارگاهش	هر آن پشه که برخیزد ز راهش
چوسنبل خورد از آهوشک خیزد	ز ناف نکته (نتله) نامش مشک ریزد
مگر خود نام خاننش خوشه زینست (۲)	زادرا کس عطار د خوشه چینست
بماهی گاو گوید کیف حالک	چو بردریا زند تیغ پلالمک (۳)
فلک را حلقه در دروازه گیرد	گرا ز نعلش هلال اندازه گیرد (۴)
توانا را ز دانائی چه عیب است	ضمیرش کاروانسالار غیب است

(۱) یعنی زکالی که خصمش را بر آن بسوزانند از دود خصم در مغز تمام مردم چون عود خوشبو میشود و گرانها زیرا همه اشتیاق سوختن خصم ویرا دارند آنگاه برای دفع دخل مقدر مصراع ثانی را میآورد یعنی مگو از دود دشمن زشت چگونه زکال عود زیبا میشود زیرا این مطلب نظیر بسیار دارد چنانچه مریخ از ذنب زشت مسعود میشود. (۲) برج سنبله و خوشه خانه عطار است. یعنی از خوشه چینی خرمن ادراک ممدوح نام خانه عطار د خوشه شده است.

(۳) پلامک و پلالمک و بلارک و بلارک همه برون تبارک. جوهر شمشیر و شمشیر جوهر دار است پس تیغ پلامک یعنی تیغ جوهر دار. اختلاف توجیه و اقواء قافیه در لام عیب قافیت و معروفست که شخصی از نظامی سؤال کرد که بحکم قافیه لام حالک را مفتوح باید خواند و این خلاف قانون نحو است بشوخی جواب فرمود که گاو علم نحو نخوانده و غلط و صحیح نمیداند. (۴) یعنی اگر هلال خود را از نعل اسب او اندازه گیرد آنقدر بزرگ میشود که دایره فلک حلقه دروازه هلال خواهد شد نه هلال حلقه گرش فلک.

- بمجلس گرمی و ساقی نماند
 از آن عهده که در سردار دایم عهد (۲)
 اگر طوفان بادی سهمناکست
 اگر خود مار ضحاک کی زند نیش
 «ه» براهل روزگار از هر قرانی
 زخسف (۳) اینقران مارا چه بیمست
 قرانی را که با این داد باشد (۴)
 جهان از درگش طاقی کمینه است
 بران اوج از چوما گردی چه خیزد
 «۱۰۰» بر آن درگه چو فرصت یابی ای باد
 زمین بوسی کن از راه غلامی
 که گر بودم ز خدمت دور یکچند
 چو شد پرداخته در سلك اوراق
 چو دانستم که این جمشید ثانی
- چو باقی ماند او باقی نماند (۱)
 بدین مهدی توان رستن از این مهد
 سلیمانی چنین دارد (داری) چه باکست
 چو در خیل فریدونی میندیش
 نیامد بی ستمکاری زمانی
 که دارا دادگر داور رحیمست
 چو فال از باد باشد باد باشد
 بر اینطاق آسمانجام (چون) آبگینه است
 که ابر آنجا رسد آبش (۵) بریزد
 بیار این خواجه تاش خویشرا باد
 چنان گو کاینچنین گوید نظامی
 نبودم فارغ از شغل خداوند
 مسجل شد بنام شاه آفاق
 که بادش تا قیامت زندگانی

- (۱) یعنی چون او باقیست اگر هیچ چیز دیگر باقی نماند چیزی نیست .
 (۲) یعنی با این عهده که عهد ما در سردار از قران کواکب و طوفان بادی ، از مهد
 زمین بدین مهدی آخر زمان میتوان رست .
 (۳) خسف - گرفتگی و سیاهی . (۴) یعنی قرانهای نحس فتنگی که در این دوره داد
 اتفاق افتاده چون فال همه در برج بادی است باید باد شمرده و هیچ دانست زیرا درین
 دور نحوست راه ندارد ؛ در آزمان منجمان يك طوفان بادی پیش بینی کرده بودند
 که از جمله آنان یکی انوری بوده و حکایت وی معروفست . حکیم نظامی برای دفع
 وحشت مردم آن طوفان بادی و قران کواکب را هیچ میشارد و ممدوح خود را
 سلیمان وار بر باد مسلط میخواند .
 (۵) یعنی آبرویش بریزد .

اگر برک گلی بیند در این باغ
بنام شاه آفاش کند داغ (۱)
مرا این رهنمونی بعثت فرمود
که تا شه باشد از من بنده خشنود

(حکایت)

شنیدستم که دولت پیشه بود
چنان در کار آن دلدار دل بست
«ه» چنان در دل نشانده آن دلستانرا
گوش صدباغ بخشیدندی از نور
چو دادندی گلی بردست یارش
بحکم آنکه یار او را چو جان بود
مراد شه که مقصود جهانست
«۱۰» مباد این درج دولت را نوردی
جمالش باد دایم عالم افروز
بقدر آنکه باد از زلف مشکین (۴)
همه ترکان چین بادند هندوش
حسودش بسته بند جهان باد
که با یوسف رخیش اندیشه بود
که از تیمار کار خویشتن رست
که با جانش مسلسل کرد جانرا
نبردی منت یک خوشه انگور
رخ از شادی شدی چون نوبهارش
مدام از شادی او شادمان بود
(۲) بعینه با برادر هم چنانست
میقتاد اندر این نوشاب گردی (۳)
شبش معراج باد و روز نوروز
گهی هندوستان سازد گهی چین (۴)
مباد از چینیان چینی برابروش
چو گردد دوست بستش پرنیان باد (۵)

- (۱) داغ بمعنی نشانست و داغ کردن اسب و سایر حیوانات معروف .
(۲) یعنی مراد شاه که خود وی مقصود تمام جهانست با برادر وی که اتایک باشد همینگونه است . شاه اتایک را برادر خطاب میکرده .
(۳) یعنی درین نوشاب یگانگی گردد کدورت مرزاد .
(۴) یعنی بقدر و عدد آنکه باد در سلسله زلف خوبان سیاهی هندوستان میسازد و چین و شکن و نشان میدهد . در بعض نسخ است (بقدر آنکه یار الخ) و غلطست .
(۵) یعنی حسود بسته بند اگر دوست شد پرنیان و حریر باد .

مطیعیش رازمی پر باد کستی
چنین نرلی که یابی پر معانیش
چویاغی گشت بادش تیزدشتی (۱)
هبار کباد بر جان و جوانیش

در پژوهش این کتاب

مرا چون هاتف دل دید دمساز
که بشتاب ای نظامی زود دیرست
« ۵ » بهاری نو بر آر از چشمه نوش
در این منزل بهمت ساز بردار
کمین سازند اگر بیوقت رانی
زبان بگشای چون گل روزکی چند
سخن پولاد کن چون سکه زر
« ۱۰ » نخست آهنگری با تیغ بنمای
سخن کن از سر اندیشه ناید
سخن را سهل باشد نظم دادن
سخن بسیار داری اندکی کن
چو آب از اعتدال افزون نهد گام
« ۱۵ » چو خون در تن ز عادتیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند

بر آورد از رواق همت آواز
فلک بدعهد و عالم زود سیراست
سخن را دست بافی تازه درپوش
درین پرده بوقت آواز بردار
سراندازند اگر بیوقت خوانی
کز این کردند سوسن رازبان بند (۲)
بدین سکه درم را سکه می بر (۳)
پس آنگه صیقلی را کار فرمای (۴)
نوشتن را و گفتن را نشاید
بباید لیک بر نظم ایستادن
یکی را صد مکن صدرا یکی کن
ز سیرابی بغرق آرد سرانجام
سزای کوشمال نیش گردد
که در بسیار بد بسیار گیرند

(۱) دشتی - بضم اول بمعنی بد و زشت (۲) یعنی مانند گل سرخ چند روزی زبان بگشای نه همیشه زیرا هر کس همیشه زبان پر گوئی باز کند چون سوسن ده زبان از ده زبانی زبان بند و گنگ میشود. (۳) یعنی سخن را چون پولاد محکم و سخت و چون سکه بر زر دلنشین و زیبا بساز و از سکه سخن سکه و رونق درم را از میان ببر. (۴) یعنی شمشیر سخن را بطرز آهنگران اول بساز و آنگاه صیقل بده کنایه از اینکه بعد از ساختن با دقت بحک و اصلاح و پیرایش و آرایش پردازد.

ترا بسیار گفتن گر سلیم است
سخن جانست و جان داروی جانست
تو مردم بین که چون بیرای و هوشند
سخن گوهر شد و گوینده غواص
« ۵ » ز گوهر سفتن استادان هراسند
نه بینی وقت سفتن مرد حكاك
اگر هشیار اگر مخمور باشی
هزارت مشرف بی جامگی هست
بغفلت بر میاور يك نفس را
« ۱۰ » نصیحتهای هاتف چون شنیدم
در آن خلوت که دل دریاست آنجا
نهادم تکیه (نکته) گاه افسانه را
چو شد نقاش این بتهانه دستم
اگر چه در سخن کاب حیانت
« ۱۵ » چو بتوان راستی را درج کردن (۴)
ز کثر گوئی سخن را قدر کم گشت

مگو بسیار دشنامی عظیم است (۱)
مگر چون جان عزیز از بهر آنست
که جانی را بنانی میفروشند
بسختی در کف آید گوهر خاص
که قیمت مندی گوهر شناسند
بشا گردان دهد در خطر ناك (۲)
چنان زی کز تعرض دور باشی
بصدا افغان کشیده سوی تو دست (۳)
مدان غافل ز کار خویش کس را
چو هاتف روی در خلوت کشیدم
همه سرچشمه ها آنجاست آنجا
بهشتی کردم آتش خانه را
جز آرایش بر او نقشی نبستم
بود جایز هر آنچه از ممکنات است
دروغی را چه باید خرج کردن
کسی کو راست گوشت محتشم گشت

(۱) یعنی اگر چه بسیار گوئی برای تو سهل است ولی اینکه بتوب گویند (بسیار مگر) و پرمگودشنامی است بسیار بزرگ (۲) حكاك استاد چون قیمت گوهر را میداند از ترس نمیتواند او را سفت ولی شاگرد بی خبر چون ترس ندارد از عهده سفتن برمی آید. خطرا اینجا بمعنی قدر و قیمت است یعنی در گرانمایه .

(۳) مشرف بی جامگی - دیده بان بی مزد و ماهوار . یعنی حسودان بسیار دیده بان وار بسوی تو فریادکنان دست دراز کرده اند پس غفات مکن و نوعی سخن گوی که زبان تعرض بدان دراز نشود .

(۴) یعنی من بر این افسانه جز آرایش چیزی نیفزودهام و باینکه در سخن و شعر هر چیز ممکن را جایز است آوردن تاریخ راست را درج کرده و دروغ را دور انداختام .

چو صبح صادق آمد راست گفتار
چو سرو از راستی برزد علم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست
«ه» هوس پختم بشیرین دستکاری
چنان نقش هوس بستم براو پاک
نه در شاخی زدم چون دیگران دست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
اگر چه داستانی دلپسند است
«۱۰» بیاضش در گذارش نیست معروف
ز تاریخ کهن سالان آن بوم
کهنسالان این کشور که هستند
نیارد در قبولش عقل سستی
نه پنهان بردرستیش آشکار است
«۱۵» اساس بیستون و شکل شبدیز
هوسکاری آن فرهاد مسکین
همان شهر و دوآب خوشگوارش
بنای خسرو و جای شکارش

(۱) یعنی عروس این داستان دلپسند شهر بند نگاهداری و پاسبانی است و هنوز از حمله
وقایه بیازار تماشای نامده است . (۲) یعنی مسوده این افسانه در شهر بردع که یکی
از ولایات ارمنستان است متوقف شده و میضه آن در گزارش زبان و بیان نامده .
در بعضی نسخ بجای معروف (موصوف) است .
(۳) در بعضی نسخ است (نشان جوی و آن قصر دلاویز) .

- حدیث باربد با ساز دهرود (۱) همان آرام گاه شه بشهرود
 حکیمی کاین حکایت شرح کردست (۲) حدث عشق از ایشان طرح کردست
 چو درشخت او فتادش زندگانی خدنگ افتادش از شست جوانی
 بعشقی در که شست (۳) آمد پسندش سخن گفتن نیامد سودمندش
 « ۵ » نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز که فرخ نیست گفتن گفته را باز
 در آن جزوی که ماند از عشق بازی (۴) سخن راندم نیت بر مرد غازی

سخنی چند در عشق

- مرا کز عشق به ناید شعاری (شماری) مبدا تازیم - چیز عشق کاری
 فلک - چیز عشق محرابی ندارد جهان بی خاک عشق آبی ندارد
 غلام عشق شو کاندیشه این است همه صاحب دلانرا پیشه این است
 « ۱۰ » جهان عشقت و دیگر زرق سازی همه بازیست الا عشق بازی
 اگر بی عشق بودی جان عالم که بودی زنده در دوران عالم
 کسی کز عشق خالی شد فسر دست گرش صد جان بود بی عشق مردست
 اگر خود عشق هیچ افسون نداند نه از سودای خویشت وار هاند
 مشو چون نخر به خورد و خواب خرسند اگر خود گربه باشد دل درو بند
 « ۱۵ » بعشق گربه گر خود چیر باشی (۵) از آن بهتر که با خود شیر باشی

- (۱) ساز دهرود که ده زه از روده داشته مخصوص باربد است .
 (۲) مقصود از حکیم - فردوسی طوسی است . یعنی فردوسی در حکایت خسرو
 قصه عشق شیرین را طرح و ترک کرده زیرا درشخت سالگی خدنگ عشق وی
 از شست جوانی افتاده بود . در بعض نسخ بجای شرح (درج) و بجای طرح (خرج) میباشد
 (۳) یعنی از عشقی که پسندیده شست جوان است در پیری سخن نرانده ضمیر پسندش به مشق بر میگردد .
 (۴) یعنی آنچه را حکیم فرو گذاشته یاد و نیت او که مردیست غازی و جنگجو بنظم میآورم .
 (۵) یعنی اگر بعشق گربه چیر باشی از آن بهتر است که با خود بوده و شیر باشی
 در بعض نسخ است .
 بعشق گربه گر خود شیر (سیر) باشی از آن بهتر که با خود (چیر) (سیر) باشی

نروید تخم کس بیدانه عشق	کس ایمن نیست جز در خانه عشق
زسوز عشق بهتر در جهان چیست	که بی او گل نخندید ابر نگر است
همان گبران که بر آتش نشستند	ز عشق آفتاب آتش پرستند (۱)
مبین در دل که او سلطان جانست	قدم در عشق نه کو جان جانست
«:» هم از قبله سخن گوید هم از لات	همش که به خزینه هم خرابات (۲)
اگر عشق او قند در سینه سنگ (۳)	بمعشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی	بدان شوق آهنی را چون ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه	نبودی کهر با جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند	نه آهن را نه که را می ربایند
«۱۰» هران جوهر که هستند از عددیش	همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد	زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر	بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبايع جز کشش کاری ندانند	حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش	بعشق است ایستاده آفرینش
«۱۰» گرا ز عشق آسمان آزاد بودی	کجا هرگز زمین آباد بودی

(۱) گبران آتش پرست در آتش می نشسته اند و آتش آنان را نسوخته و اینکار از معجزات آنان بشمار میرفته . طایفه نصیری علی النبی کنونی هم هنوز اینکار را از آنان یادگار دارند و عمل میکنند . (۲) یعنی در مذهب عشق قبله ولات و کعبه و خرابات یکست . (۳) یعنی چون عشق در سینه سنگ یافت شد معشوق گوهر را بدست آورد .

(الحاقی)

شنیدم عاشقی را بود مستی وز آنجا خواست اول بت پرستی

چومن بی عشق خود را جان ندیدم
 ز عشق آفاق را پر دود کردم
 کمر بستم بعشق این داستان را
 مبادا بهره مند از وی خسیسی
 ده «زمن نیک آمد این اربد نویسند (۲) بزد من گناه خود نویسند
 دلی بفروختم جانی خریدم
 خرد را دیده خواب آلود کردم (۱)
 صلاهی عشق در دادم جهان را
 بجز خوشخوانی و زیبا نویسی

عذر انگیزی در نظم کتاب

در آمدت که من در بسته بودم
 گهی برج کواکب می بریدم (۳)
 یگانه دوستی بودم خدائی
 تعصب را کمر در بسته چون شیر
 «۱۰» در دنیا بدانش بند کرده
 شبی در هم شده چون حلقه زر
 سخن با آسمان پیوسته بودم
 گهی ستر ملایک می دریدم
 بصد دل کرده با جان آشنائی
 شده برهن سپر بر خصم شمشیر
 ز دنیا دل بدین خرسند کرده
 بنقره نقره زد بر حلقه در (۴)

(۱) یعنی چون عشق در من بیدار شد بدو آتش عشق چشم عقل را خواب آلود کردم (۲) گوئی حکیم نظامی در عالم مکاشفه میدیده که نویسندگان چه اندازه سقط و تحریف و تصرف غلط در اشعار او خواهند کرد و شاید در همان زمان هم با مزه کتابت که از وی میگرفته اند گناه و غلط خود را بجای گفته صواب و صحیح حکیم مینوشته اند ازین سبب در حق آنان تفرین میکند . از خوشخوان و زیبانویس میتوانم دعوی کرد که مقصود وی من بنده و حید دستگردی بوده ام چو بیشک از زمان نظامی تا کنون کتاب وی از حیث صحت و ترجمه بدین خوشی و زیبایی خوانده و نوشته نشده است چنانچه ممری هم دعوی کرده که متنبی از شعر : **(انا الذی نظر الاعمی الی ادبی)** ابوالعلا را مقصود داشته (۳) یعنی فکر بلند من در بروج کواکب راه میرید و پرده اسرار ملایک پاره میکرد (۴) یعنی شبی مانند حلقه زر بنقره در هم شده بر حلقه در نقره زد . نقره دوم بفتح میم آواز بست که از زدن انگشتان یکدیگر برآید و عوام بشکن و ترنگل گویند . مراد اینست که آهسته انگشت بچلقه در زد .

درآمد سر گرفته سر گرفته (۱)
 که احسنت ای جهاندار معانی
 پس از پنجاه چله در چهل سال
 درین روزه چوهستی پای بر جای
 «ه» نکرده آرزو هرگز ترا بند
 عتابی سخت بامن در گرفته
 که در ملک سخن صاحبقرانی
 مزن پنجه در این حرف ورق مال (۲)
 بمردار استخوانی روزه مگشای
 که دنیا را نبودی آرزومند

چو داری در سنان نوك خامه
 مسی راز بر اندودن غرض چیست
 چرا چون گنج قارون خاک بهری
 در توحید زب کاوازه داری
 «۱۰» سخنندان دلت را مرده دانند
 ز شورش کردن آن تلخ گفتار
 ز شیرین کاری شیرین دل بند
 وزان دیبا که می بستم طرازش
 چو صاحب سنگ دید آن نقش ارزنگ
 کلید قفل چندین گنج نامه
 ز راندرسیم تر زین میتوان زیست (۳)
 نه استاد سخن گویان دهری؟
 چرا رسم مغان را تازه داری
 اگر چه زنده خوانان زنده خوانند
 ترشروئی نکرده هیچ در کار
 فروخواندم بگوشش نکته چند
 نمودم نقشه های دل نوازش
 فروماند از سخن چون نقش بر سنگ (۴)

(۱) سر گرفته اول بمعنی سرزنش است یعنی سرزنش را از سر گرفته (۲) پنجاه چله در چهل سال کنایه از دریافتن مقام کامل ریاضت است . یعنی پس از مقام کامل ریاضت پنجه در حرفی مزن که ورق زهد و ریاضت را بهم مالیده و در نوردد . در بعضی نسخ است (پس پنجه چله در عهد سی سال) اگر اینطور صحیح باشد نظامی در این وقت سی ساله بوده و گرنه چهل ساله و چون متن عن شعر خاقانیست شاید شرح صحیح باشد . (۳) یعنی چرا مس را ز راندد کرده و تقبل میکنی راستی و زهد پیشه کن تازرت برسیم افزوده شود. (۴) یعنی چون آن مرد صاحب سنگ و مقدار آن نقش ارزنگ یا ارتنگ را مطابق بعضی نسخ دید چون نقش بر سنگ از سخن فروماند ارتنگ و ارزنگ نام نگارخانه مانیت در بعضی نسخ است (چو صاحب دیده دید) (چو صاحب دل بدید) و همه تصحیح کتاب است .

(الحاقی)

فرب بت پرستان بفکن از مشت
 فسون خوانی مکن چون زند زردشت

بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی
 بصد تسلیم گفت ای من غلامت
 چو بشنیدم ز شیرین داستان را
 چنین سحری تو دانی یاد کردن
 «ه» مگر شیرین بدان کردی دهانم
 اگر خوردم زبان را من شکر وار
 پایان بر چو این ره بر گشادی
 در این گفتن ز دولت یاریت باد
 چرا گشتی درین بیغوله پابست
 «۱۰» رکاب از شهر بند گنجه بگشای (۳)
 فرس بیرون فکن میدان فراخست
 زمانه نغز گفتاری ندارد
 همائی کن بر افکن سایه بر کار
 چراغند این دوسه پروانه خویش

زبانست کو که احسنتی بگوئی
 زبانم وقف بر تسبیح نامت
 ز شیرینی فرو بردم زبان را
 بتی را کعبه بنیاد کردن (۱)
 که در حلقم شکر گردد زبانم
 زبان چون تومی بادا شکر بار
 تمامش کن چو بنیادش نهادی
 برومندی و بر خورداریت باد
 چنین نقد عراقی بر کف دست (۲)
 عنان شیرداری پنجه بگشای (بنمای)
 توسر سبزی و دولت سبز شاخست
 و گز دارد چوتو باری ندارد
 ولایت را بجغدی چندم سپار (مگذار)
 پدیدار آمده در خانه خویش (۴)

(۱) یعنی تنها تو میتوانی بجادوئی برای بتی کعبه پرستش بنیاد کنی . در بعض نسخ است :

چنین سحری تو دانی ساز کردن
 بتی با کعبه انیاز کردن
 (۲) نقد عراقی درسره و پاک بودن ضرب المثل بوده و چون حکیم نظامی عراقیست بدو
 مناسبت سخن خود را نقد عراقی مینامد . (۳) رکاب و (رکیب) در بعض نسخ هر دو
 در اینجا بمعنی اسب است یعنی اسب از اصطبل شهر بند گنجه بگشای و سمت دیگر روزه
 و چون عنان طبعیت شیر مانند خود را در دست داری پنجه شیر بگشای . بنمای بجای
 بگشای ظاهراً تصحیح کتاب است (۴) معنی این بیت با چند بیت بعد اینست که این چند نفر
 شاعر خود پرست که پروانه وار عاشقی خودند چراغی یش نیستند و نور آنها از خانه
 خودشان تجاوز نمیکند برخلاف تو که نظامی هستی و در قیاس آفتاب وار مشرق تا مغرب
 را روشن کرده و روشناس و معروفی .

دومنزله گر شوندا از شهر خود دور
تو آن خورشید نورانی قیاسی
نبینی (نماند) هیچکس را رونق و نور
چو تو حالی نهادی پای در پیش
که مشرق تا مغرب روشناسی
بکنجی هر کسی گیرد سرخویش
هم آفاق هنر یابد حصار
هم اقلیم سخن بیند سواری

«ه» بتندی گفتم ای بخت بلندم
مدم دم تا چراغ من نمیرد
بحشوی چندم آتش بر می فروز (۲)
من آنشیشه ام که گر بر من زنی سنگ (۳)
مسی بینی زری بر وی کشیده
بمرداری کلابی بر دمیده
«۱۰» بینی جز هوای خویش قوتم
بجز بادی نیابی در بروتم
فلك در طالع شیری نموده است (۴)
ولیکن شیر پشمنم چه سود است
نه آن شیرم که بادشمن بر آیم
مرا آن بس که من با من بر آیم

(۱) یعنی چنانچه قصاب گوسفند را باد میدمد در من باد غرور مدم و مرا بخود مفرور
مسا که ازین دم چراغ من خواهد مرد .
(۲) یعنی بسختان حشو زیادی و بیجا آتش برای سوختن من می فروز زیر من چراغ وار
خود مشغول سوختن خود هستم .
(۳) یعنی من شایان ستایش های تو نیستم و خود را میشناسم اگر شیشه وار سنگی بر من
زنی و ظاهر را بشکنی تا باطن آشکار شود دنیا از نام من ننگ خواهد گرفت .
(۴) یعنی اینکه مرا شیر خوانده و گفتمی پنجه بگشای بجاست ولی من شیریشه نیستم
مجسمه شیری هستم که از پشم ساخته اند و هنر شیر در من نیست .

(الحاقی)

يك از يك نان ستاند هر کسی وام
مگر قرصی که آن خورشید شد نام
درخت بادیه گر عود باشد
رطب در نخله محمود باشد

نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت (۱) غروری کز جوانی بود هم رفت
 حدیث کودکی و خود پرستی رها کن کان خیالی بود و مستی
 چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست (۲) نمیشاید دگر چون غافلان زیست
 نشاط عمر باشد تا چهل سال چهل ساله فرو ریزد پر و بال
 « ۵ » پس از پنجه نباشد تندرستی بصر کندی پذیرد پای سستی
 چو شصت آمد نشست آمد پدیدار چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
 بهشتاد و نود چون در رسیدی بسا سختی که از گیتی کشیدی
 وز آنجا گر بصد منزل رسانی بود مرگی بصورت زندگانی
 اگر صد سال مانی وریکی روز بیاید رفت ازین کاخ دل افروز
 « ۱۰ » پس آن بهتر که خود را شادداری در آن شادی خدا را یاد داری
 بوقت خروشدلی چون شمع پرتاب دهن پر خنده داری دیده پر آب
 چو صبح آن روشنان از گریه رستند که برق خنده را بر لب بیستند (۳)
 چو بی گریه نشاید بود خندان وزین خنده نشاید بست دندان
 پیام‌وزم ترا گر کار بندی که بی گریه زمانی خوش بخندی
 « ۱۵ » چو خندان گردی از فرخنده فالی بخندان تنگدستی را بمالی (۴)
 نه بینی آفتاب آسمان را کز آن خندد که خندانند جهان را

(۱) قدم - بکسر قافست یعنی آن نشاط روزگار قدم و پیشینه رفت . (۲) یعنی وقتی
 عمر از سی سال بلکه از بیست سال گذشت دیگر غفلت کودکانه مورد ندارد . (۳) یعنی
 کسانی که از برق خنده لب فرو بستند از گریه آزاد شدند . در بعض نسخ است که :
 (برق خنده را در لب شکستند) .

(۴) یعنی اگر میخواهی خنده بی گریه نصیب شود باید هنگام خندیدن يك فقير
 تنگدست را ببخشش مالی بخندانی .

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آنسخن گوی کهن زاد
 که چون شد ماه کسری در سیاهی
 جهان افروز هرگز داد میکرد
 همان رسم پدر برجای میداشت
 «ه» نسبرادر جهان پیوند میخواست
 بچندین نذر و قربانش خداوند
 گرامی دری از دریای شاهی
 مبارك طالعی فرخ سریری
 پدر در خسروی دیده تماش
 «۱۰» از آن شد نام آن شهزاده برویز
 گرفته در حریرش دایه چون مشک
 رخی از آفتاب اندوه کش تر
 چو میتل شکرش در شیر دیدند
 بسزم شاهش آوردند پیوست
 «۱۵» چو کار از مهند بامیدان فتادش
 بهرسالی که دولت میفزودش
 چو سالش پنج شد در هر شگفتی
 چو سال آمدشش چون سرو میرست

که بودش داستانهای کهن یاد
 بهرمز داد تخت پادشاهی
 بداد خود جهان آباد میکرد
 دهش بردست و دین بر پای میداشت
 قربان از خدا فرزند میخواست
 نرینه داد فرزندی چه فرزند
 چراغی روشن از نور الهی
 بطالع تاجداری تخت گیری
 نهاده خسرو پرویز نامش
 که بودی دایم از هر کس پر آویز (۱)
 چو مروارید تر در پنبه خشک
 شکر خندیدنی از صبح خوشتر
 بشیر و شکرش می پروریدند
 بسان دسته گل دست بردست
 جهان از دوستی در جان نهادش
 خرد تعلیم دیگر مینمودش
 تماشا کردی و عبرت گرفتی
 رسومش جهت را باز میجست

(۱) پر آویز زهوار و سجاف لباس و فراویز معرب آنست . یعنی همیشه چون سجاف و پر آویز در آغوش دایگان و تمام اهل خاندان شاهی بود و ازین سبب او را پر آویز گفتند که مخفف پر آویز است .

چنان مشهور شد در خو بروئی
 پدر ترتیب کرد آموزگارش
 براین گفتار بر بگذشت یکچند
 چنان قادر سخن شد در معانی
 «ه» فصیحی کوسخن چون آب گفتمی
 چو از باریک بینی موی میسفت
 پس از نه سالگی مکتب رها کرد
 چو برده سالگی افکند بنیاد
 بسرنجه شدی با پنجه شیر (۲)
 «۱۰» به تیراز موی بگشادی گره را
 در آن آماج کو کردی کمان باز
 کسی کوده کمان حالی کشیدی
 زده دشمن کمندش خام تر بود (۴)

که مطلق یوسف مصرست گوئی
 که تا ضایع نگردد روزگارش
 که شد در هر هنر خسرو هر مند
 که بحری گشت در گوهر فشانی
 سخن با او باصطرباب گفتمی (۱)
 بیاریکی سخن چون موی میگفت
 حساب جنگ شیر واژدها کرد
 سر سی سالگان میداد بر باد
 ستونی را قلم کردی بشمشیر
 به نیزه حلقه بر بودی زره را
 ز طبل زهره کردی طبلک باز (۳)
 کمانش را بحمالی کشیدی
 زنه قبضه خدنگش تام تر بود

(۱) سخن باصطرباب گفتن کنایه از اینست که هیچکس جز با فکر و اندیشه بسیار جرأت سخن گفتن پیش او نداشت. (۲) یعنی با پنجه شیر سر پنجه میگرفت. سر پنجه گرفتن پنجه در پنجه انداختن است. (۳) طبل زهره ساز اوست بمناسبت خنیاگری و طبلک باز طبل کوچکی است که از نواختن آن بازهای شکاری بسمت شکار خود حرکت میکنند. یعنی هر گاه بسوی آماجگاه کمان را گشوده و باز میکرد طبل زهره که با حکم تقدیر آسانی همراه است طبلک باز تیر او میشد. کنایه از اینکه تقدیر آسانی تیر او را به هدف میرساند. (۴) خام بمعنی چرم دباغست نشده و کمند و مردم نادان بی تجربه آمده. کلمه خام اینجا دو معنی میدهد یعنی نسبت بدشمن معنی نادانی و نسبت بکمند دباغت ناشدگی از آن مراد است. خام کردن کنایه از نابود کردن هم هست.

بدی گر خود بدی دیو سپیدی
 چو برق نیزه را برسنگ راندی
 چو عمر آمد بحد چارده سال (۲)
 نظر در جستجیهای نهان کرد
 به پیش بید برگش برگ بیدی (۱)
 سنان در سینه خا را نشاندی
 برآمد مرغ دانش را پر و بال
 حساب نیک و بدهای جهان کرد

صفت بزرگ امید

« ۵ » بزرگ امید نامی (مردی) بود دانا
 زمین جو جو شده در زیر پایش (۳)
 بدست آورده اسرار نهانی
 طلب کردش بخاوت شاهزاده
 جواهر جست از آن دریای فرهنگ
 « ۱۰ » دل روشن بتعلیمش برافروخت
 ز پرگار زحل تا مرکز خاک
 بانگ عمر شد دریا درونی
 دل از غفلت با گاهی رسیدش
 چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار
 « ۱۵ » ز خدمت خوشترش نامد جهانی
 جهاندار از جهانش دوستر داشت
 ز بهر جاندر ازیش از جهان شاه
 بزرگ امید از عقل و توانا
 فلک را جو بجو پیوده رایش
 کلید گنجهای آسمانی
 زبان چون تیغ هندی برگشاده
 بچنک آورد دوزد بردامنش چنک (۴)
 وزو بسیار حکمتها در آموخت
 فروخواند آفرینش های افلاک
 بهرفنی که گفتی ذو فتنوی
 قدم بر پایه شاهی رسیدش
 نهانی های این گردنده پرگار
 نبودی فارغ از خدمت زمانی (۵)
 جهان چبود ز جانش دوستر داشت
 ز هر دستی درازی کرد کوتاه (۶)

- (۱) بید برک نوعی است از تیر یعنی دیو سپید پیش تیر او مثل برک بید لرزان بود .
 (۲) در بعض نسخ است (چو عمرش شد بحد) (چوسنش شد بحد) .
 (۳) یعنی تمام زمین را گردش کرده و جو جو سطح خاک را بیای و جو جو فضای
 فلک را بقل و رای پیوده . (۴) یعنی بردامن وی چنک زد و جواهر فرهنگ را
 بچنک آورد . (۵) یعنی هیچگاه از خدمت پدر فارغ نبود . (۶) جان درازی -
 طول عمر است یعنی برای درازی عمر او پادشاه دست ستمکاران را از کار مملکت
 کوتاه کرد .

منادی را ندا فرمود در شهر
 اگر اسبی چرد در کشتزاری
 و گر کس روی نامحرم به بیند
 همان در خانه ترکی نشیند (۱)
 سیاست را زمن گردد سزاوار
 «ه» چوشه در عدل خود نمود سستی
 پدید آمد جهان را تندرستی
 خرابی داشت از کار جهان داست
 جهان از دست کارا این جهان رست (۲)

عشرت خسرو و سیاست هرمن

قصارا از قضا يك روز شادان
 تماشا کرد و صیدا افکند بسیار
 بگرداگرد آن ده سبزه نو
 «۱۰» می سرخ از بساط (نشاط) سبزه می خورد
 بصحرارفت خسرو بامدادان
 دهی خرم زدور آمد پدیدار
 بر آن سبزه بساط افکنده خسرو
 چنین تاپشت بنمود این گل زرد
 چو خورشید از حصار لاجوردی
 علم زد بر سردیوار زردی (۳)
 چو سلطان در هزیمت و دمی سوخت
 علم را میدرید و چتر میدوخت (۴)

(۱) یعنی اگر کسی روی زن نامحرم ببیند یا در خانه غلام ترك معشوقی بنشیند برای غلامبارگی. ضمیر در نشیند به (کس) بر میگردد ممکن هم هست بترك برگردد یعنی ترکی برای غلامبارگی بخانه کسی برود.

(۲) یعنی بعدل پادشاه جهان از دستکاری خود که ستم است آزاد شد.

(۳) این بیت باسه بیت مابعد در کیفیت غروب آفتابست. یعنی چون خورشید از فراز سپهر علم بر سر دیوار زردی زد. آفتاب زرد آفتاب کم رنگی است که هنگام غروب بر سردیوارها پیدا میشود. (۴) یعنی خورشید پادشاه مانند در وقت فرار هم عود بجمهر مینسخت و علم زردی که بر سردیوارها زده پاره میکرد تا چتر سیاه شب را بدو زد. قرص خورشید را هنگام غروب تشبیه بجمهری کرده که در آن عود میسوزد و خط سپیدی که بعد از غروب در نقطه مغرب آشکار شده و کم کم ناپدید میشود تشبیه بعلم کرده است.

(الحاقی)

چو نوشیروان اساس عدل بنهاد
 جهان آسوده گشت از جور و بیدار

دودستی بافلك شمشیر میزد (۱)	عنان يك ركابی زیر میزد
چونیلوفر سپر افکند برآب (۲)	چو عاجز گشت ازین خاک جگر تاب
ز سرمستی در او مجلس بیاراست	ملك راده در آن ده خانه خواست
صبحی کرد باشب زنده داران	نشست آن شب بنوشانوش یاران
شراب ارغوانی نوش میکرد	«ه» سماع ارغوانی گوش میکرد
بمی جان و جهانرا زنده میداشت	صراحی را زمی پر خنده میداشت
دهن بر کشته زد صبح بامی (۳)	مگر کز تو سنانش لگامی
زغوره کرد غارت خوشه چند (۴)	وزین غوری غلامی نیز چون قند
سر شب را جدا کرد از تن روز	سجرا گه کاقصاب عالم افروز
بزیر پر طوطی خایه زر (۵)	«۱۰» نهاد از حوصله زاغ سیه پر
زحرف خاکیان انگشت برداشت (۶)	شب انگشت سیاه از پشت برداشت

(۱) یکرکابی - بفتح اول جنیت است یعنی خورشید عنان جنیت را از بالای فلك بطرف زیر میکشاند و در حال فرار وزیر رفتن بافلك دودستی شمشیر میزد و نبرد میکرد. اشعه خورشید را از چپ و راست بشمیر تشبیه کرده .

(۲) یعنی چون خورشید در جنگ فلك عاجز شد از پهنه خاک جگر تاب فرار کرده و سپر زبونی و عجز را چون نیلوفر برآب دریا انداخت . اینجا مطابق اخبار شرع غروب خورشید را درآب فرض کرده .

(۳) بام مخفف بامداد است و مانند پگاه صبح زود معنی میدهد پس صبح بام یعنی صبح زود: سعدی فرماید:

ساقی می ده که مرغ صبح بام رخ نمود از بیضه زنگار قام

(۴) یعنی از آن غلامان غوری نیز غلامی که چون قند شیرین بود چند خوشه غوره غارت کرد . غور نام شهر است . (۵) حوصله چینه دان . یعنی زاغ سیاه شب زیر پر طوطی سبز رنگ آسمان خایه زرین خورشید گذاشت . (۶) انگشت درمصرع اول بکسر گاف ز گال است . یعنی شب بار ز گال سیاه را از پشت خود افکند و انگشت سیاه از حرف لوح خاک برداشت .

تنی چند از گرانجانان که دانی (۱) خبر بردند سوی «پیش» شه نهانی
 که خسرو دوش بیرسمی نمودست ز شاهنشاه نمی ترسد چه سود است
 ملك گفتا نمیدانم گناهش بگفتند آنکه بیداد است راهش
 سمنش کشتزار سبز را خورد غلامش غوره دهقان تبه کرد
 «ه» شب از درویش بستد جای تنگش بنامحرم رسید آواز چنگش
 گر این بیگانه کردی نه فرزند ببردی خان و مانش را خداوند
 زند بر هر رگی فصاد صد نیش ولی دستش بلرزد بررگ خویش
 ملك فرمود تا خنجر کشیدند تکاور مرکبش را پی بریدند
 غلامش را بصاحب غوره دادند گلابی را بآبی شوره دادند
 «۱۰» در آنخانه که آنشب بود رختش بصاحبخانه بخشیدند تختش
 پس آنکه ناخن چنگی شکستند ز روی چنگش ابریشم گسستند
 سیاست بین که میکردند ازین پیش نه با بیگانه با دردانه خویش
 کجا آن عدل و آن انصاف سازی که با فرزند از اینسان رفت بازی
 جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم که با دای زین مسلمانی ترا شرم
 «۱۵» مسلمانیم ما او گبر نام است گر این گبری مسلمانی کدامست
 نظامی بر سر افسانه شو باز که مرغ بند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیرانرا پیش پدر

چو خسرو دید کانه خواری بر او رفت بکار خویشتن لختی فرو رفت
 درستش شد که هرچ او کرد بد کرد پدر پاداش او بر جای خود کرد
 بسر برزد دست خویشتن دست (۲) وزان غم ساعتی از پای نشست
 «۲۰» شفیع انگیخت پیران کهن را که نزد شه برسد آن سروبن را

(۱) گرانجان - بخیل و مسک .

(۲) یعنی از دست زشتکاری خویش دست حسرت بر سرزد .

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد	گناه رفته را بروی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت	جهان فریاد رستاخیز بر داشت
بپوزش پیش میرفتند پیران	پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناک	برسم مجرمان غلطید بر خاک
ه « که شاهها بیش ازینم رنج منمای	بزرگی کن بخردان بر بیخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگست (۱)	که بس خردست اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان	مشودر خون من چون شیر خندان (۲)
عنایت کن که این سرگشته فرزند	ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمیست اینک تیغ و گردن	زتو کشتن زمن تسلیم کردن
« ۱۰ » که برک هرغمی دارم درین راه	ندارم برک ناخشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک	چوسایه (بگریه) سرنهاد آن گوهریاک
چو دیدند آن گروه آن بردباری	همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری برمه افتاد	ز گریه هایهائی بر شه افتاد
که طفلی خرد با آن نازنینی	کند در کار ازینسان خرده بینی
« ۱۵ » بفرزندی که دولت بد نخواهد	جز اقبال پدر با خود نخواهد
چه سازد با تو فرزندات بیندیش	همان بیند ز فرزندان پس خویش (۳)
بنیک و بد مشو در بند فرزند	نیابت خود کند فرزند فرزند (۴)

(۱) یعنی چون گرک آلوده تهمت یوسف خوارست . (۲) خنده شیر دندان نمودن اوست برای دریدن . جای دیگر فرماید : بگستاخی مبین درخنده شیر . کاتبان در این شعر سقط و تحریفها کرده اند و از آن جمله است :

هنوزم بوی شیر آید ز ناران (زیاران) مشو در خون من چون شیر خواران
 (۳) یعنی هرچه فرزند تو از نیک و بد با تو میکند بیندیش و بدان که همان را از فرزند خویش خواهد دید . (۴) یعنی بنیک و بد فرزند در بند پاداش مباش که فرزند فرزند تو از تو نیات میکند و او را پاداش خوب یابد میدهد .

چوهر مزدید کاف فرزند مقبل
بدان فرزاندگی واهسته رائیست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش
از آنحضرت چو بیرون رفت خسرو
«ه» رخس سیمای عدل از دور میداد
مداوای روان و میوه دل
بدانست او که آن فر خدائیست
ولیعهد سپاه خویش کردش
جهان در ملك داد آوازه نو
جهانداری ز رویش نور میداد
بخواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را

چو آمد زانف شب در عطر سائی
برون آمد ز پرده سحر سازی
بطاعت خانه شد خسرو کمر بست
بیر خورداری آمد خواب نوشین
«۱۰» نیای خویش تن را دید در خواب
اگر شد چار مولای عزیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی
دلارامی تو را در بر نشیند
دوم چون مرکبت را پی بریند
«۱۵» بدست آری چنان شاهانه تختی
بشبرنگی رسی شبدیز ناهش
سیم چون شه بدهقان داد تختت
بتاریکی فروشد روشنائی
شش اندازی بجای شیشه بازی (۱)
نیایش کرد یزدان را و بنشست
که بر ناخورده بود از خواب دوشین
که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
بشارت میدهم بر چار چیزت
چو غوره زان ترشروئی نکردی
کز و شیرین تری دوران نمیند
وزان بر خاطرت گردی ندیدند
که باشد راست چون زرین درختی
که صرصر در نیاید گرد گامش
وزان تندى نشد شوریده بختت

(۱) شش انداز - بازی کننده (شش بچول) که نوعی از قمار است و نردباز و کسبکه
شش گوی بهره دو دست گرفته بهره دست سه عدد را پس از هم بهوا افکند و ماه شب
چهارده را نیز گویند . شیشه باز کنایه از خورشید است که همیشه آینه دست آسانست .
یعنی از پس پرده شب ، ماه شش انداز سحر ساز بجای خورشید شیشه باز بیرون آمد .

(الحاقی)

بشبرینی رسی از نیکوئی طاق
که چون او دیگری ناید در آفاق

چهارم چون صبوری کردی آغاز
نواسازی دهندت بار بد نام
بجای سنگ خواهی یاقتن زر
ملکزاده چو گشت از خواب بیدار
«ه» زبانراروز و شب خاموش میداشت

همه شب با خردمندان نختی
حکایت باز پرسیدی و گفتی

حکایت کردن شاپور از شیرین و شب‌دین

ندیمی خاص بودش نام شاپور
ز نقاشی به مانی مژده داده
قلم زن چابکی صورتگری چست
«۱۰» چنان در لطف بودش آبدستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم
اشارت کرد خسرو کی جوانمرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی
«۱۵» که تا گیتیست گیتی بنده بادت
جمالت را جوانی هم نفس باد

(۱) یعنی از نقاشی جهانرا بمانی دیگر مژده داده و از رسامی و هندسه بار دیگر در ورود
اقلیدس را بعالم خاک برگشاده بود .

(الحاقی)

دلش میداد گوئی این گوائی
شب و روز اندرین اندیشه میبود
درآمد پیش شه یگروز دلخوش
که خواهد بود جائی آشنائی
که تا خود زین زیانش کی رسد سود
رخ از شادی شده همرنگ آتش

عمین باد آنکه او شادت نخواهد
 بسی گشتم درین خرگاه شش طاق
 از آنسوی کهستان منزلی چند
 زنی فرماندهست از نسل شاهان
 «ه» همه اقلیم اران تا بار من
 ندارد هیچ مرزی بی خراجی
 هزارش قلعه برکوه بلند است
 زجنس چارپا چندانکه خواهی
 ندارد شوی و دارد کامرانی
 «۱۰» زمردان بیشتر دارد سترکی
 شمیرا (۲) نام دارد آن جهانگیر
 نشست خویش را در هر هوائی
 بفصل گل بموقانست (۳) جایش
 بتابستان شود برکوه ارمن
 «۱۵» بهنگام خزان آید بابخاز (۴)
 زمستانش بر دوع (۵) میل چیراست
 چهارش فصل ازینسان در شماراست

خراب آنسکس که آبادت نخواهد
 شگفتی ها بسی دیدم در آفاق
 که باشد فرضه (۱) دریای دربند
 شده جوش سپاهش تا سپاهان
 مقرر گشته بر فرمان آن زن
 همه دارد مگر تختی و تاجی
 خزینه اش را خداداند که چنداست
 بافرونی فزون از مرغ و ماهی
 بشادی می گذارد زند گانی
 مهین با نوش خوانند از بزرگی
 شمیرا را مهین بانوست تفسیر
 بهر فصلی مهیا کرده جایی
 که تا سر سبز باشد خاک پایش
 خرامد گل بگل خرمن بخرمن
 کند در جستن نخجیر پرواز
 که بر دوع را هوای گرمسیراست
 بهر فصلی هوائش اختیار است

- (۱) فرضه - پروزن عرضه یعنی بندر و لنگرگاه و در فارسی فرز پروزن گرز نیز همین معنی را دارد و شاید فرضه مررب آنست .
- (۲) در فرهنگها سمیرا بسین مهمله ضبط کرده اند ولی در تمام نسخ تازه و کهن نظامی بشین است و شاید فرهنگ نویس از یک نسخه مفلوط باشتباه افتاده . (۳) مرقان - نام یکی از شهرهای آذربایگان است و در فرهنگها (موغان) بعین ضبط شده ولی در تمام نسخ کهن و تازه نظامی باقاف است . (۴) ابخاز - بالف مفتوح و بآ ساکن پیش از خاء . نام ولایتی است از ترکستان که حکام وی بستم و ظلم معروف بوده اند . (۵) بر دوع - شهری است در حوالی ارمنستان .

نفس يك يك بشادی می شمارد جهان خوش خوش بیازی میگذارد
درین زندان سرای پیچ بر پیچ برادر زاده دارد دگر هیچ

وصف جمال شیرین

بزیر مقنعه صاحب کلاهی	پری دختی پری بگذار ماهی
سیه چشمی چو آب زندگانی	شب افروزی چو مهتاب جوانی
دو زنگی بر سر نخلش رطب چین (۱)	«کشیده قامتی چون نخل سیمین
دهان پر آب شکر شد رطب را	زبس کورد یاد آن نوش لب را
صدفرا آب دندان (۲) داده ازدور	بمروارید دندانهای چون نور
دو گیسو چون کمند تاب داده	دوشکر چون عقیق آب داده
بگیسو سبزه را برگل کشیده (۳)	خم گیسوش تاب از دل کشیده
دماغ نرگس بیمار خیزش	«۱۰» شده گرم از نسیم مشک بیزش (۴)
زبان بسته با فسون چشم بدرا (۵)	فسونگر کرده بر خود چشم خودرا
لبش را صد زبان هر صد شکر ریز (۶)	بسحری کاتش دلها کند تیز

(۱) دو زنگی - کنایه ازدو گیسوی اوست . (۲) آب دندان - حریف گول و ابله که همیشه در قمار می‌بازد . یعنی مروارید دندان او صدف را در بازی لطافت ازدور مغلوب کرده و ازو گرو برده . (۳) یعنی خم گیسوش تاب دلها را کشیده و از انروی بر تاب و خم شده و سبزه زلف را نیز برگل رخسار کشیده . قافیه دل و گل دارای اقواست و فراوان اقواء در اشعار اساتید دیده میشود . در بعضی نسخ است :

خم گیسوش (آب) از دل کشیده بگیسو سبزه را برگل دمیده
ولی گویا برای دفع اقواء این تصحیح را کرده‌اند (۴) یعنی از نسیم مشک یز زلف وی دماغ نرگس چشم بیمارش گرم گشته و چون مشک (بعقیده قدما) حار و گرم است این حرارت و گرمی باعث بیماری نرگس چشمش شده . (۵) یعنی چشم جادوی وی چنانکه جادوان زبان بندی میکنند زبان نگاه چشم بدرا برویش بر بسته . (۶) شکر ریختن بر آتش آتش را تیزتر و فروزنده تر میکند .

نمک دارد لبش درخنده پیوست
 تو گوئی بینش تیغست از سیم
 ز ماهش صد قصب را رخنه یابی
 بشمعش بر بسی پروانه بینی
 «ه» صبا زلف رویش حله پوش است
 موکل کرده بر هر غمزه غنجی
 زخش تقویم ایچ را زده راه (۳)
 دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز
 زاعلش بوسه را پاسخ نخیزد
 «۱۰» نهاده گردن آهو گردنشرا (۶)
 بچشم آهوان آن چشمه نوش
 هزار آغوش را پر کرده از خار
 شبی صدکس فزون بیند بخوابش (۸) نه بیند کس شبی چون آفتابش

(۱) یعنی مثل ماه در قصب و کتن دلها رخنه میکند و میبکشد ولی چون ماه رخنه کلف بر رخسار ندارد. (۲) یعنی صبا گاهی از زلفش قاصم سیاه و گاهی از ریش قندز سپید میفروشد. (۳) تقویم انجم عبارت از کمال خلقت انجم است (و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم) یعنی رخسار او راه کمال خلقت و زیبایی انجم را زده و آنرا ناقص و زشت کرده. (۴) دو پستان وی را بدو نار سیمین تشبیه و سرخی سر پستان را ورق سرخ گلی فرض کرده که گل پستان درم وار بدان پستان برفشاند و تار ساخته است. (۵) یعنی اگر لبش را بوسند پاسخ بوسه را نمیدهد و لب بوسنده را نمی بوسد زیرا که لعل لبش اگر گشوده شود دردندانش مبریزد. در بعض نسخ بجای لعل (قفل) و (درج) دیده میشود و تصحیح کتابت. (۶) یعنی آهو با آن گردن زیبا که دارد پیش گردن او عاجز و تسلیم شده و از شدت عجز و زاری دامن او را بآب چشم شسته است. گردن نهادن زبونی و تسلیم است. (۷) خواب خرگوش - کنایه از غفلت و بیهوشی است. (۸) در بعض نسخ است: (صدکس در شبی بیند بخوابش).

بر آهوئی صد آهو بیش گیرد	گر اندازه ز چشم خویش گیرد (۱)
بیازار ارم ریحان فروشان	ز رشك نرگس مستش خروشان
ندیدش کس که جان نسپرد حالی	بعید آرای ابروی هلالی (۲)
بقایم رانده لیلی با جمالش	بحیرت مانده مجنون در خیالش (۳)
بدستش ده قلم یعنی ده انگشت	«ه» بفرمانی که خنواهد خلق را کشت
شب از خالش کتاب فال خوانده	مه از خوبیش خود را خال خوانده (۴)
که رحمت بر چنان لؤلؤ فروشان	ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان (۵)
لبی و صد هزاران بوسه چون قند	حدیثی و هزار آشوب دلبند
لب و دندانی از یاقوت و از در	سر زلفی ز ناز و دلبری پر
مفرح ساخته سودائی چند	«۱۰» از آن یاقوت و آن درشکر خند
دل و جان فتنه بر زلف سیاهش	خرد سر گشته بر روی چوماهش
نشته عهده (عده) عنبر بخاکش	هنر فتنه شده بر جان پاکش
لبش شیرین و نامش نیز شیرین	رخش نسیرین و بویش نیز نسیرین
ولیعهد مهین بانوش دانند	شکر لفظان لبش را نوش خوانند

(۱) یعنی اگر چشم آهو را با چشم خود بسنجد بر هر آهوئی هزار نقص و عیب خواهد گرفت . (۲) یعنی هر کس ابروی عید آرای هلالی او را دید جان فدا کرد (۳) قایم شطرنج - خانه تحصن شاه شطرنج است چون شاه وقت مغلوب شدن بدان خانه میرود بقایم راندن و بقایم ریختن کنایه از زبونی و تسلیم شدن است . یعنی لیلی در پیش زیبایی او زبون شده . در بعض نسخ است (بغیرت (بعیرت) مانده مجنون) (بقایم ریخت لیلی) . (۴) یعنی ماه روشن پیش رخسارش خال سیاه و شب از خال سیاهش کتاب فال و درس سیاهی خوانده و آمیخته است . (۵) یعنی از رشك گوش و گردن وی لؤلؤ خروش برکشیده و بافتان آمده و در حال خروش میگوید بر چنین لؤلؤ فروشان رحمت باد ممکن هم هست که مصراع ثانی مقول قول لؤلؤ نباشد .

- پروریان کزان کشور امیرند
 زمهتر زادگان ماه بیکر
 بخوبی هر یکی آرام جانی
 همه آراسته بارود و جامند
- «ه» گهی برخمن مه مشک پوشند (۱)
 زبرقع نیستشان بر روی بندی (۲)
 بخوبی در جهان یاری ندارند (۳)
 چو باشد وقت زور آنزورمندان
 بحمله جان عالم را بسوزند
- بهبست است آنطرف واناعتان حور
 مهین بانو که آن اقلیم دارد
 بسی زینگونه زر وسیم دارد (۴)

صفت شبیدیز

- بر آخر بسته دارد ره نوردی
 کز او در تک نیابد (نیند) باد گردی
- سبق برده زو هم فیلسوفان
 چو مرغابی ترسد زاب طوفان
- بیک صفرا که بر خورشید رانده (۵)
 فلک را هفت میدان باز مانده

(۱) یعنی گاهی برخمن ماه رخسار از گیسوی مشکین مشک پوشند. (۲) یعنی نقاب بر چهره نمی بندند زیرا چشم بد در آن راه ندارد در بعض نسخ (زبرقع هستشان) تصحیح غلط است. (۳) یاری ندارند یعنی همسر و مانندی ندارند. (۴) مهین بانو مبتدا و مصراع ثانی صفت وی و (بر آخر بسته دارد الخ) خبر و استقلال این بیت هم ممکن است. (۵) مزاج صفرائی تند و غضبناک است یعنی بیک جنبش و حمله صفراوی که بطرف خورشید رانده هفت میدان از آسمان پیشی گرفته. صفرائی بودن خورشید هم واضح است.

(الحاقی)

یکی بستان همه پر نار بستان
 دهان تنگشان شیرین چو شکر

بدست آورده باغی پر زستان
 بخوشبوئی بسی خوشتر ز عنبر

<p>بگاہ کوه کندن آهنین سم زمانه گردش وانديشه رفتار نهاده نام آن شبرنگ شبدیز یکی زنجیر زر پیوسته (۲) دارد « ٥ » نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم چو بر گفست این سخن شاپور هشیار یکایک مهر بر شیرین نهادند که استادی که در چین نقش بندد چنان آشفته شد خسرو بدان گفت</p>	<p>گه دریا بریدن خیزران دم (۱) چو شب کار آگه و چون صبح بیدار بر او عاشق تر از مرغ شب آویز بدان زنجیر پایش بسته دارد نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم فراغت (۳) خفته گشت و عشق بیدار بدان شیرین زبان اقرار دادند پسندیده بود هر چ او پسندد کز آن سودا نیاسود و نمیخفت</p>
<p>« ۱۰ » همه روز این حکایت باز میجست در این اندیشه روزی چند میبود چو کز از دست شد دستی بر آورد بخلوت داستان خواننده را خواند بدو گفت ای بکار آمد وفادار (۵)</p>	<p>جز این تخم از دماغش بر نمیست بخشک افسانه خرسند میبود صبور پیرا بسر پائی در آورد (۴) بسی زین داستان باوی سخن راند بکار آیم کنون کز دست شد کار</p>

(۱) چوب خیزران برای سرعت سیر کشتی در دریا بکار میرود و قسمت زیر کشتی همیشه از چوب خیزران بوده ازین جهت در دریانوردی اسب را خیزران دم میخوانند .
(۲) یعنی زنجیر زری حلقه هایش بهم پیوسته . (۳) فراغت در لغت عرب بمعنی اضطرابست و فراغ بمعنی آسایش ولی در فارسی فراغت را تمام اساتید بمعنی آسایش استعمال کرده اند سعدی فرماید (فراغت از تو میسر نمیشود ما را) پس معنی فراغت در فارسی غیر از عریست مثل بسیاری از لغات دیگر که از عرب گرفته شده (۴) یعنی بر سر صبوری پشت پا زد . (۵) یعنی بدو . گفت ای مرد کار آمد وفادار . در بعضی نسخ است (بکار اندر وفادار) . و غلطست .

(الحاقی)

یکی روز آنچنان آشفته شد شاه که گوئی غول بردش ناگه از راه

چو بنیادی بدین خوبی نهاده
مگر شکر حکایت مختصر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان
نظر کردن که در دل داد دارد؟
«ه» اگر چون موم نقشی میپذیرد
ور آهن دل بود منشین و برگرد
تمامش کن که مردی اوستادی
چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
بدست آوردن آن بت را بدستان
سر پیوند مردم زاد دارد؟
بر او زب مهر ما تانقش گیرد
خبر ده تا نکویم آهن سرد
رفتن شاپور در ارمن بطلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان
بچشم نیک بنیادش نکو خواه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند
«۱۰» چو من نقش قلم را در کشم رنک (۱)
که دایم باد خسرو شاد و خندان
مبادا چشم بد را سوی او راه
جوایش داد کی گیتی خداوند
بیرد مرغ کورا من کنم پر (۲)
که باشد گرد بر دل درد بر دل
که هر بیچارگی را چاره دانم
که من یکدم گرفتم کار در پیش
ز گوران تک زمرغان پرکنم وام
نیایم تا نیارم دلبرت را
چو گوهر گر شود در سنک پنهان
چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنک
پرویش آرم بنیروی و بنیرنک
مدار از هیچگونه (نوعی) گرد بر دل
بچاره کردن کار آنچنانم
تو خوشدلباش و جز شادی میندیش
«۱۵» نگیرم در شدن یک لحظه آرام
نخسبم تا نخسبانم سرت را
چو آتش گرز آهن سازد ایوان
پرویش آرم بنیروی و بنیرنک

(۱) رنک - اینجا بمعنی طرح است یعنی نقش را طرح بریزم. چنانچه میگویند فلان معمار عمارت را رنک ریخت. (۲) کنم بمعنی بسازم میباشد یعنی نقشی که من سر او را بسازم از فرط زیبایی جان دارد و بجنبش میاید و مرغی که پر او را بسازم پرواز میکند.

گهی با گل گهی با خار سازم	ببینم کار و پس با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش	چو دولت خود کنم خسرو پرستش (۱)
وگر دانم که عاجز گشتم از کار	کنم باری شهنشه را خبردار
سخن چون گفته شد گوینده بر خاست	بسپج راه کرد از هر دری راست
«۵» برنده ره بیابان در بیابان	بکوهستان ارمن شد شتابان
که آن خوبان چو انبوه آمدندی	بتابستان در آن کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نوبود	ریاحین را شقایق پیش رو بود (۲)
گرفته سنگهای لاجوردی	ز کدوتهای گل سرخی وزردی
کشیده بر سر هر کوهساری	ز مردگون بساطی مرغزاری (۳)
«۱۰» ز جرم کوه (۴) تا میدان بغرا	کشیده خط گل طغرا بغرا
در آن محراب کور کن عراق است	کمر بند ستون انجراق است (۵)

(۱) یعنی اگر کار من در دست شیرین دولت و سلطنت باشد چون سلطنت خسرو پرستش میکنم . (۲) اول گلی که در بهار بطرف کهسار میشکند شقایق است ازینجهت پیشرو ریاحین است . (۳) یعنی بر سر هر کوهساری مرغزاری بساط زمره گونی گسترده بود . (۴) جرم کوه در حدود کلات و سرحد ایران و توران واقع و همین کوهسار است که برادر کیخسرو (فرود) در سب کوه آن بدست طوس کشته شده ، جرم یکسر اول وقع ثانی و تشدید برای ضرورتست . (بغرا) بضم اول پادشاه خوارزم است و میدان بغرا در آن حدود بدو منسوبست . در بسیاری از نسخ (خرم کوه) نوشته شده و تصحیحات غلط بی حد کتابان در این بیت بسیار است (۵) انجراق قلّه بوده بر کوه جرم و ازین سبب او را بستون تشبیه کرده . یعنی در کمر گاه قلّه ستون مانند انجراق که محراب نظافت و از صفا رکن عراقست ، یا محرابی که کعبه مانند دارای رکن عراقیست ، دیری بود .

(الحاقی)

بفتح الباب بیرون رفت چون باد	بهر منزل که میشد بود دلشاد
نمی خفت و نمی آسود در راه	ز خسرو سوی شیرین شد یکماه

زخارا بود دیری سال کرده کشیشانی بدو در سالخورده
 فرود آمد بدان دیر کهن سال بران آیین که باشد رسم ابدال

در نژاد شبیدین

بدورهبان فرهنگی چنین گفت (۱) بوقت آنکه در های دری سفت
 که زیر دامن این دیر غاریست درو سنگی سیه گوئی سوار است

«ه» زدشت رم کله (۲) درهرقرانی بکشن آید تکاور مادیانی
 زصد فرسنگی آید بر در غار دراوسنبد (۳) چو در سوراخ خودمار
 بدان سنگ سیه رغبت نماید برغبت (بشهوت) خویشتن برسنگساید
 بفرمان خدا زو کشن گیرد خدا گفتمی شگفتی دلپذیرد (۴)
 هرآن کره کزان تخمش بود بار ز دوران تک برد وز باد رفتار
 «۱۰» چنین گوید همیدون مرد فرهنگ که شبیدیز آمدست از نسل آنسنگ
 کنون زان دیرا گرسنگی بجوئی نیابی گرد بادش برد گوئی
 وزان کرسی که خواندند انحر اقص سری بینی فتاده زیر ساقش (۵)
 بماتم داری آن کوه گل رنگ سیه جامه نشستہ یک جهان سنگ

(۱) در بعضی نسخ است (سخن پیامی فرهنگی الخ) .

(۲) دشت رم گله . اسم خاص یابانی است در آن حدود . (۳) یعنی در آن غار بزور خود را داخل میکند . (۴) یعنی چون از طرف خداست هر شگفت و عجیبی دلپذیر و قابل قبول است . (۵) معلوم میشود زلزله قله انحر اقص را خراب کرده از آنرو میگوید از کرسی کوه انحر اقص امروز جزسری زیرساق افتاده باقی نیست یعنی سنگهایش در یابان ریخته و از آن دیر هم چیزی برجای نمانده .

(الحاقی)

چو گردد نوبهار این صنع بنگر که دیده یاشنیده زین عجب تر

بخشمی کامده بر سنگلاخش
 فلک گوئی شد از فریاد او مست (۱)
 خدا را گر چه عبرت هاست بسیار
 چو اندر چارصد سال از کم و بیش
 «ه» تو بر اختی کلوخ آب خورده
 نظامی زین نمد در داستان پیچ
 شکوفه وار کرده شاخ شاخ
 بسنگستان او در شیشه بشکست
 قیامت را بس این عبرت نمودار
 رسد کوهی چنان را این چنین پیش
 چرائی تکیه جاوید کرده
 که از تونشنوند این داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول

چومشگین جعد شب راشانه کردند
 بسزیر تخته نرد آبنوسی
 بر آمد مشتری منشور بر دست
 «۱۰» در آن دیر کهن فرزانه شاپور
 درستی خواست (۴) از پیران آندیر
 که فردا جای آن خوبان کدامست
 خبر دادندش آن فرزانه پیران
 که در پایان این کوه گران سنک
 «۱۵» سرگه آنسهی سروان سرمست
 چراغ روز را پروانه کردند (۲)
 نهان شد کعبتین سند روسی (۳)
 که شاه از بند و شاپور از بلارست
 فرو آسود کر ره بود رنجور
 که بودند آگه از چرخ کهن سیر
 کدامین آب و سبزیشان مقامست
 ز نزهت گاه آن اقلیم گیران
 چمن گاه هست کردش بیشه تنک
 بدان مشگین چمن خواهند پیوست

(۱) یعنی بسبب خشمی که بر سنگلاخ آن کوه رفته و شکوفه وار شاخ شاخ کرده
 میتوان گفت که فلک از فریاد او مست شد و شیشه سنگستان او را درهم شکست .
 بای بسنگستان زاید است از قبیل (زخاکی کرده دیوی را بردم) در اغلب نسخ جای
 بخشمی (بخشمی) (بخمی) (بخمی) دیده میشود و همه غلطست . مست شدن فلک
 از فریاد کوه بمناسبت بلندی کوه است که نداها را از زمین گرفته و صداها را با آسمان
 باز پس میداده . (۲) یعنی چراغ روز را سوخته و نابود کردند . (۳) کعبتین سند
 روسی ماه و خورشید است و تخته نرد آبنوسی آسمان .
 (۴) درستی - در اینجا بمعنی راستیست .

- چو شد دوران سنجابی و شق دوز (۱) سمور شب نهفت از قاقم روز
 سر از البرز برزد جرم خورشید (۲) جهان را تازه کرد آیین جمشید
 پگاه (۳) ترزان بتان عشرت انگیز میان دربست شاپور سحر خیز
 بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی که با آن سرخ گلها داشت خویشی
 «خجسته کاغذی بگرفت در دست بعینه صورت خسرو در او بست
 بر آن صورت چو صنعت کرداختی بدو ساینند بر ساق درختی (۴)
 وزانجا چون پری شد نا پدیدار رسیدند آن پریرویان پری وار
 بسرسبزی بر آن سبزه نشستند گهی شمشاد و گه گلدسته بستند
 گه از گلها گلاب انگیختندی گه از خنده طبر زد ریختندی
 بکاوین از جهان خود را خریده (۵) بکاوین از جهان خود را خریده
 نشسته هر یکی چون دوست بادوست نمیکنجید کس (چون) غنچه در پوست
 می آوردند و درمی دل نشانند گل آوردند و برگل می فشانند
 نهاده باده بر کف ماه انجم جهان خالی ز دیو و دیو مردم

(۱) سنجاب سیاه رنگ و و شق پوستینی که از پوست جانور دورنگی و شق نام میدوزند و سمور سیاه و قاقم سپید است یعنی چون شب سیاه سنجابی از صبح دورنگ و شق دوز شد و سمور شب را از چشم قاقم سپید روز پنهان کرد.

(۲) این مصراع از منوچهری است که در قصیده گوید :

سر از البرز برزد قرص خورشید چو خون آلوده دزدی سر ز کمکن

چون در ذهن حکیم نظامی بوده بتوارد وارد شده چنانچه «ن بنده در کتاب سرگذشت اردشیر خود گاهی بمصراعها برمی خورم که از نظامی است و ندانسته آورده ام و پس از دانستن بیرون میزنم . (۳) پگاه - مخفف پگاه بمعنی بامداد زود است . (۴) دوسانیدن - بمعنی چسبانیدن و آویختن هر دو آمد ولی بمناسبت ساق چسبانیدن در اینجا مناسب است . در اغلب نسخ (فرود آویخت) (بچسبانید) بر شاخ درختی است و تصحیح کاتب باذوقی است که از معنی دوسانیدن غافل بوده . (۵) یعنی بترک کابین و صدق گفته و آنرا بجهان داده خود را از جهان خریده و از شوی آزاد شده بودند .

همه تن شهوت آن پاکیزگانرا
 چو محرم بود جای از چشم اغیار (۱)
 گه این میداد برگلها درودی
 ندانستند جز شادی شماری
 «ه» در آن شیرین لبان رخسار شیرین
 بیاد مهربانان عیش میکرد
 چو خود بین شده دارد صورت ماه
 بخوبان گفت کان صورت بیارید
 «۱۰» بیاوردند صورت پیش دل بند
 نه دل میداد از دل برگرفتن
 بهر دیداری از وی مست می شد
 چو میدید از هوس میشد دلش سست
 نگهبانان بترسیدند از آن کار
 «۱۱» در یونان از هم آن نقش گزین را
 چو شیرین نام صورت برد گشتند
 پری زار است ازین صحرا گریزیم
 از آن مجمر چو آتش گرم گشتند

چنان کائین بود دوشیزگانرا
 زمستی «زنا گه» رقصشان آورد در کار
 گه آن میگفت با بابل سرودی
 نه جز خرم دلی دیدند کاری
 چو ماهی بود گرد ماه پروین
 گهی میداد باده گاه میخورد
 بر آن صورت فتادش چشم ناگاه
 که کردست این رقم پنهان مدا. یید
 بر آن صورت فروشد ساعتی چند
 نه میشایستش اندر برگرفتن (۲)
 بهر جامی که خورد از دست می شد
 چو میکردند پنهان از میجست (۳)
 کنز آن صورت شود شیرین گرفتار
 که رنگ از روی بردی نقش چین را
 که آن تمثال را دیوان نهفتند
 بصرای دگر اقیم و خیزیم
 سپندی سوختند و در گذشتند (۴)

(۱) در بعض نسخ (چو خالی بود الخ) تصحیح کاتبست .

(۲) یعنی چون نقش تهی بود شایسته کنار و آغوش نبود .

(۳) یعنی وقتی دختران آن نقش را پنهان میکردند باز پیدا میکرد .

(۴) یعنی از مجمر آن نقش آتش وار گرم از غضب برافروخته شده و برای دفع
 پریان سپندی در آتش سوخته و رفتند . در بعض نسخ است (از آن آتش چو مجمر
 گرم گشتند) .

کسواکب را بدود آتش نشانند (۱) جنیبت را بدیگر دشت راندند

نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم

چو برزد بامدادان بور گلرنک غبار آتشین از نعل برسنک (۲)
 گشاد از گنج (بند) در هر کنج رازی (۳) چو دریا گشت هر کوهی طرازی
 دگر ره بود پیشین رفته شاپور بیبش آهنک آن بکران چون حور
 «ه» همان تمثال اول ساز کرده همان کاغذ برابر باز کرده
 رسیدند آن بتان باد نوازی بر آن سبزه چو گل کردند بازی
 زده بر ماه خنده بر قصب راه پرند آن قصب پوشان چون ماه (۴)
 نشاطی نیم رغبت می نمودند بتدریج اندک اندک می فرزدند
 چو در بازی شدند آن لعبتان باز زمانه کرد لعبت بازی آغاز
 «۱۰» دگر باره چو شیرین دیده بر کرد در آن تمثال روحانی نظر کرد
 پیرواز اندر آمد مرغ جانش فرو بست از سخن گفتن زبانش
 بود سرمست را خوابی کفایت گل نم دیده را (۵) آبی کفایت

(۱) یعنی آتش نجوست ستاره های فلک را بدود آن سپند فرو نشانده
 و خاموش کردند. (۲) یعنی چون در بامداد سمنند بور و گلرنک خورشید غبار آتشین
 و اشمه نعل خورد را بر سنک زد و کوهسار را روشن کرد.
 (۳) یعنی گنج اسرار نهانی شب را آشکار و هر دریا و کوهی را نقش و زینت جامه
 زمین ساخت. (۴) یعنی پرند پیکر آن ماهرویان قصب پوش خنده بر ماه میزد و راه
 بر قصب. (۵) یعنی گل و خاک نمناک را کمی آب کفایت است تا گل قابل استعمال شود.

(الحاقی)

وز آنجا دل شکسته تا بایوان وز آنجا دل افروزان خرامان
 چو گردون گشت از ایشان کاخ و گشن ز نوررویشان چون روز روشن
 چو مجلس گرم شد از نور شیرین ز مستی دسر آمد خواب دیرین
 از آن عشرت ملالت یافت آناه چو گل در خواب رفت آنسرو ناگاه
 بتان هر یک بجای خویش رفتند ز عالم بیغم و آسوده خفتند

بیاران بانگ برزد کاین چه حالست (۱) غلط میکرد خود را کاین خیالست
 بسروی زان سهی سروان بفرمود که آن صورت بیاور نزد من زود
 برفت آنماه و آن صورت نهان کرد بگل خورشید پنهان چون توان کرد
 بگفت این در پری بر میگشاید پری زین سان بسی بازی نماید
 «ه» وز آنجا رخت بر بستند حالی ز گلها سبزه را کردند خالی

نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم

شباهنگام کاین عنقای فرتوت شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت
 بدشت انجرك (۲) آرام کردند بنوشانوش می در جام کردند
 در آن صحرا فرو خفتند سرمست (۳) ریاحین زیر پای و باده بردست
 چوروز از دامن شب سر بر آورد زمانه تاج زرین بر سر آورد
 «۱۰» بر آن پیروزه تخت آتاجداران (۴) رها کردند می بر جرعه خواران
 وز آنجا تا در دیر «پری سوز» (۵) پریدند آن پری رویان بیک روز
 در آن مینوی مینا گون چمیدند (۶) فلک را رشته در مینا کشیدند
 بساطی سبز چون جان خردمند هوایی معتدل چون مهر فرزند
 نسیمی خوشتر از باد بهستی زمین را در بدریا گل بکشتی
 «۱۵» شقایق سنک را بتخانه کرده صبا جعد چمن را شانه کرده
 مسلسل گشته برگلهای حمری نوای بلبل و آواز قمری

(۱) در بعض نسخ است (بخود بر بانگ برزد) (۲) انجرك - و در بعض نسخ (انجوك) و (ایلجوك) نام یابانست در ارمنستان . نظامی بسبب قرب جوار این نامهارا میدانسته ولی در فرهنگهای فارسی ضبط نشده است . (۳) در بعض نسخ است (بر آن سبزه یاسودند سرمست) (۴) یعنی بر تخت پیروزه آن سبزه زار . (۵) دیر پری سوز - دیری بوده در آن زمان معروف که دفع جادو در آن میکردند . در بعض نسخ است بجای (پریدند) (بریدند) (برفتند) . (۶) یعنی در آن بهشت سبزرنگ چمیده و سبزه فلک را برشته تسخیر کشیدند .

پرنسده مرغان گستاخ گستاخ
 بهر گوشه دو مرغك گوش بر گوش (۲)
 بدان گلشن رسید آن نقش پرداز
 پری پیکر چو دید آن سبزه خوش
 «۵» دگر ره دید چشم مهربانش
 شگفتی ماند از آن نیرنگ سازی
 دل سرگشته را دنبال برداشت
 در آن آینه دید از خود نشانی
 چنان شد در سخن ناساز گفتن
 چنان گشت ناساز گفتن
 «۱۰» لعاب عنکبوتان مگس گیر
 در آن چشمه که دیوان خانه کردند
 بچاره هر کجا تدبیر سازند
 چو آن گل برك رویان بر سر خاك
 بدانستند کاف کار پری نیست
 «۱۵» از آن پیشه پشیمانی گرفتند
 که سر بازی کنیم و جانفشانیم
 چو شیرین دید کایشان راست گویند
 بیاری خواستن بنمود زاری
 ترا از یار نگزیرد بهر کار
 «۲۰» بسا کارا که از یاری برآید

شمایل برشمایل (۱) شاخ بر شاخ
 زده برگل صلاى نوش بر نوش
 همان نقش نخستین کرد آغاز
 بمی بنشست با جمعی پریوش
 در آن صورت که بود آرام جانش
 گذشت اندیشه کارش ز بازی
 پهای خود شد آن تمثال برداشت
 چو خود را یافت بیخود شد زمانی
 کزان گفتن نشاید باز گفتن
 همائی را نگر چون کرد نخجیر
 پری را بین که چون دیوانه کردند
 نه مردم (بمردم) دیورا نخجیر سازند
 گل صد برك را دیدند غمناك
 عجب کاریست کاری سرسری نیست
 بر آن صورت ثنا خوانی گرفتند
 مگر کاحوال صورت باز دانیم
 بچاره راست کردن چاره جویند
 که یاران را زیارانت یاری
 خدایست آنکه میمثل است و بی یار
 بیاید یار تا کاری برآید

(۱) شمایل در اینجا معنی شاخ نورسته یا جویبار کوچک است . (۲) در بعض نسخ

است (بهر گوشه زمرغان (دومرغ) گوش بر گوش)

بدان بت پیکران گفت آندلارام
 بیا تا این حدیث از کس نپوشیم
 دگر باره نشاط آغاز کردند
 «ه» پیایی شد غزلهای فراقی
 بت شیرین نبید تلخ دردست
 بهرنسوت که می برلب نهادی
 چومستی عاشقی را تنک تر کرد
 کز این پیکر شدم بی صبر و آرام
 بدین تمثال نوشین باده نوشیم
 می آوردند و عشرت ساز کردند
 برآمد بانگ نوشانوش ساقی
 از آن تلخی و شیرینی جهان مست
 زمین را پیش صورت بوسه دادی
 صبوری در زمان آهنگ در کرد (۱)

یکی را زان بتان بنشانند در راه
 «۱۰» نظر کن تادرین سامان چه پوید (۲)
 بسی پرسیده شد پنهان و پیدا
 تن شیرین گرفت از رنج سستی
 در آن اندوه می پیچید چون مار
 که هر کس را که بینی برگذراگه
 وزین صورت پیرسش تاجه گوید
 نمی شد سر آن صورت هویدا
 کز آن صورت ندادش کس درستی (۳)
 فشانند از جزعها لؤلؤی شهوار

پیدا شدن شاپور

برآمد ناگه آن مرغ فسونساز
 بآیین مغان بنمود پرواز

(۱) یعنی صبوری آهنگ در کرد که بیرون برود . (۲) سامان در اینجا بمعنی طرف و حد و مرز است . یعنی بین برای چه در این حدود پوئیده است .
 (۳) درستی - یعنی خبر راست و درست .

(الحاقی)

بصورت گنت کای آرام جانم
 اگر دانستی احوال و نامت
 ز دل شاگرد فراش تو باشم
 عجب زان صانع صورت نهایت
 چنین شیرین و دلخواهت چرا کرد
 چه نقشی کز تو معنی می ندانم
 کنیزک بودمی پیش غلامت
 غلام دست نقاش تو باشم
 که چون شیرین نشد تلخ از هوایت
 که شیرین را به هرت مبتلا کرد

چوشپربن دید در سیمای شاپور
 بشاپور آن ظن او را بذنیفتاد
 اشارت کرد کان مغ را بخوانید
 مگرداند که اینصورت چه نامست
 «پرستاران برقن راه رفتند» (۴)

نشان آشنائی دادش از دور (۱)
 رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتاد (۲)
 وزین در قصه با او برانید (۳)
 چه آیین دارد و جایش کدامست
 بکهد حال صورت باز گفتند

فسونی زیر لب میخواند شاپور
 چویای صید را در دام خود دید
 پیاسخ گفت کاین در سفتنی نیست
 پرستاران بر شیرین دویدند
 «۱۰: چوشیرین اینسخن زیشان نیوشید
 روانه شد چوسیمین کوه در حال
 بر شاپور شد بی صبر و سامان
 بر و بازو چو بلورین حصاری

چو نزدیکی که از کاری بود دور
 در آنجنبش صلاح آرام خود دید
 و گرهست از سریا گفتنی نیست (۵)
 بگفتند آنچه از کهد شنیدند
 ز گرمی در جگر خورش بجوشید
 در افکنده بکوه آواز خالخال
 بقامت چونسهی سر روی خرامان
 سر و گیسو چو مشکین نوبهاری

(۱) یعنی سیمای شاپور نشان آشنائی بشیرین داد .

(۲) یعنی هر چند کاغذی در کار نبود اما رقم حدس خوبی زد . دال (بد) مطابق
 قاعده ذالست . (۳) نسخه دیگر است (وز آنصورت سخن با او برانید) .

(۴) یعنی از رنت و آمد بسیار راه را بسوی کهد در میان سبزه زار جاروب وار
 برقتند . (۵) یعنی این راز را ایستاده و بر سر پا نمیتوان گنت باید در گوشه خاوت
 نشست و گنت .

(الحاقی)

چو بشید این سخن شاپور هشیار
 اگر اقبال خسرو یار باشد
 بدل گنتا که بختم گشت بیدار
 چنین سختی کجا دشوار باشد

کمندی کرده گیسوش از تن خویش
 ز شیرین کاری آن نقش جماش
 رخ چون لعبتش در دلنوازی
 دلش را برده بود آن هندوی چست (۱)
 «ه» زهندو جستن آن ترک تازش
 نقاب از گوش گوهر کش گشاده
 لبی و صد نمک چشمی و صد ناز
 که با من یکرمان چشم آشنا باش
 چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید
 «۱۰» زباندا نمر دراز آن ترگس مست
 ثنا های پریرخ بر زبان راند
 پیرسیدش که چونی و ز کجائی
 جوابش داد مرد کار دیده
 خدای از هر نشیب و هرفرازی
 «۱۵» زحد باختر تا بوم خاور
 زمین بگذار کز مه تابماهی

فسکنده در کجا در گردن خویش
 فرو بسته زبان و دست نقاش
 بلعبت باز خود میکرد بازی
 بترکی رخت هندورا همی جست
 همه ترکان شده هندوی نازش
 چو گوهر گوش بردیا نهاده (۲)
 برسم که پیدان در دادش آواز
 مکن بیگانگی یکدم مرا باش
 درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
 زبانی ماند و آندیکر شد از دست
 پری بنشست و او را نیز بنشانند
 که بینم در تو رنگ آشنائی
 که هستم نیک و بد بسیار دیده
 نپوشیده است بر من هیچ رازی
 جهانرا گشته ام کشور بکشور
 خبردارم زهر معنی که خواهی

(۱) یعنی بسزای آنکه شاپور هندووار داش را برده بود شیرین ترکانه در طلب

غارت رخت و متاع او بر آمد.

(۲) یعنی چون گوهر که صنفین گوش وی بدریا نهاده شده بدریای دانش و سخن

که پید گوش بر نهاد.

چوشیرین یافت آن گستاخ روئی	بدو گفتا در اینصورت چه گوئی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور	که باد از روی خوبت چشم بد دور
حکایت های اینصورت دراز است	وزین صورت مرا در پرده راز است
یکایک هر چه میدانم سر و پای	بگویم باتو گر خالی بود جای
ه « فرمود آن صنم تا آن بتی چند	بنات النعش وار از هم پرا کنند
چو خالی دید میدان آن سخندان	در افکند از سخن گوئی بمیدان
که هست اینصورت پاکیزه پیکر	نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری	ز دارا و سکندر یاد گاری
بخویش آسمان خورشید خوانده	زمین را تخمی از جمشید مانده
۱۰ « شهنشه خسرو پرویز کامروز	شهنشاهی بدو گشته است پیروز
وزین شیوه سخن هائی برانگیخت	که از جانپوری با جان در آمیخت
سخن میگفت و شیرین هوش داده	بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو می شد زمانی	دگر ره باز می جستش نشانی

(الحاقی)

غریب است اینچنین صورت ز انسان	نباشد صورت انسان بدینسان
بر آید در جهان از خلق فریاد	اگر باشد بدین شکل آدمی زاد
گر این بت زنده بودی فتنه بودی	و گر جان داشتی بس دل ربودی
بخشش هست چون دریای پردل	نیایش هست نوشروان عادل
رخی مانند تابان بدر دارد	فزون از هر دو عالم قدر دارد
دل شیرین چنان زیر وز بر شد	که از جان و جهان گفتی بدر شد

سخن را زیر پرده رنگ می داد
 ازو شاپور دیگر راز نهفت
 پریرویا - نهان میداری اسرار (۲)
 چرا چون گل زنی در پوست خنده
 «ه» چو میخواهی که یابی روی درمان
 بت زنجیر موی از گفتن او
 ولی چون عشق دامگیر بودش
 حریفی جنس دید و خانه خالی
 بگستاخی بر شاپور بنشست
 «۱۰» که ای که بید بحق کرد گارت
 بحکم آنکه بس شوریده کارم
 در اینصورت بدانسان مهر بستم
 بکار آی اندرین کارم بیک چیز
 چومن در گوش تو پرداختم راز
 «۱۵» فسونگر در حدیث چاره جوئی
 چو یاره دست بوسی رایش افتاد
 فسونی به ندید از راستگوئی
 چو خاخال زر اندر پایش افتاد

(۱) جگر خوردن کنایه از رنج و اندوه بردنست یعنی شیرین با اندوه و رنج سخنها
 رنگین و تیز را چون لعل از دل سنگین خود بیرون میداد. (۲) یعنی ای پریرو
 راز خود را از من مپوش. تناسب شیشه با پری هم معلوم است.

(الحاقی)

چو بر گفت این حدیث خوشتر از جان
 ز خجالت در زهین شد آب جوان
 همیگفت این سخن و زنگر گسست
 ز لولو عقد ها بر ماه می بست

بدسوگند گفت ای شمع یاران
 ز شب بدخواه تو تاریک دین تر (۱)
 بحق آنکه در زنهار اویم
 من آنصورت گرم گز نقش پرگار
 «ه» هر آنصورتکه صورتگر نگارد
 مرا صورت گری آموختستند
 چو تو بر صورت خسرو چینی
 جهانی بینی از نور آفریده
 شگرفی چابکی چستی دلیری
 «۱۰» گلی بی آفت باد خزانی
 هنوزش گرد گل نارسته شمشاد (۳)
 هنوزش پر یغلق در عقابست (۴)
 هنوزش آفتاب از ابر پاکت (۵)
 بیک بوی از ارم صد در گشاده

سزای تخت و فخر تاجداران
 ز ماه نو دلت باریک بین تر
 که چون زنهار دادی راست گویم
 ز خسرو کردم این صورت نمودار
 نشان دارد ولیکن جان ندارد
 قبای جان دگر جادوختستند
 بین تاج چون بود کلاورا بینی
 جهان نادیده اما نور دیده (۲)
 بمهر آهو بکینه تند شیری
 بهاری تازه بر شاخ جوانی
 ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
 هنوزش برگ نیلوفر در آبست
 ز ابر و آفتاب او را چه پاکت
 بدورخ ماه را دورخ نهاده (۶)

(۱) دین بمعنی دنبالت و فارسیت یعنی بدخواه تو از شب تاریک پی تر و سیاه
 دنبال تر باد . (۲) یعنی جهان نوری بینی که هر چند جهان نادیده و جوانست ولی
 نور دیده جهانانست . (۳) سوسن آزاد گلست سفید و سوسن مطلق کیود رنگ
 است . یعنی سرو قامت او از سبزه خط شمشاد و سوسن رنگ مانند سوسن آزاد
 است . (۴) یغلق - بفتح اول و کسر ثالث تیر پیکاندار . این بیت در بیان نارستن
 خط است یعنی هنوز پر یغلق تیر قامت او که عبارت از ریش و لجه باشد بر اندام
 عقابست و از آنجا کشیده شده تا بر چهره او نصب شود و هنوز برک نیلوفر خط سبز
 او در میان آب رخسار پنهانست و بر روی آب رخسار نمودار نشده . برک نیلوفر
 ازین آب بتدریج راه بییاید تا بسطح آب نمودار شود .
 (۵) یعنی هنوز آفتاب روی او از ابر خط و ریش پاکت ولی با این کودکی و
 جوانی روز هجا و کارزار از ابر و آفتاب پاکتی ندارد .
 (۶) دورخ نهادن کنایه از مات و مغلوب کردنست .

برادهم زین نه‌د رستم نهاد است
شب‌ی کو گنج‌بخشی را دهد داد
سخن گوید ، درازمرجان برآرد
چو در جنبد رکاب قطر وارش
« ۵ » نسب گوئی بنام ایزد ز جمشید
جهان با موکش ره تنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید بفرسنگ
چو دارد دشنه پولاد را پاس
چو باشد نوبت شمشیر بازی
« ۱۰ » قدمگاهش زمین را خسته دارد
فلک با او بمیدان کند شمشیر
جمالش را که بزم آرای (افروز) عیدست
باقبالش دل استقبال دارد
بدین فر و جمال آن عالم افروز
« ۱۵ » خیال ترا شبی در خواب دیدست
نه می نوشد نه با کس جام گیرد
بجز شیرین نخواهد هم نفس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد
بمی خوردن نشیند کیت‌باد است
کلاه گنج‌قارون را برد باد
زند شمشیر ، شیر ازجان برآرد
عنان دزدی کند باد از غبارش (۱)
حسب‌پرسی بحمد الله چو خورشید
علم بالای هفت او رنگ دارد
چو وقت آهن آید وای بر سنگ
بسنباند زره و بر باشد الماس
خطیبان را دهد شمشیر غازی (۲)
شتابش چرخ را آهسته دارد
بگشتن نیز گه بالا و گه زیر (۳)
هنر اصلی وزیبائی مزید است
چو هست اقبال کار اقبال دارد
هوای عشق تو دارد شب و روز
از آن شب عقل و هوش از وی رمیدست
نه شب خسبند نه روز آرام گیرد
بدین تلخی مبادا عیش کس را
تودانی نیک و بد کردم ترا یاد

(۱) یعنی باد از غبار پای تند روی عنان واپس میکشد .

(۲) شمشیر غازیان را بخطیبان دادن کنایه از اینست که غازیان همه شمشیرها را پیش شمشیر او خطیب وار در غلاف میکنند . در سابق خطیب شمشیر بدست بالای منبر میرفته ولی همیشه شمشیرش در غلاف بوده . (۳) یعنی فلک در گردش زیر و بالا نیز با او کند است بهمانگونه که در میدانش کند شمشیر است .

از این در گونه گونه در همی سفت
 و ز آن شیر بنسخن شیرین مدهوش (۱) همی خورد آنسخنها خوشتر از نوش
 بدان آمد که صدار اقتد از پای
 زمانی بود و گفت ای مردهشیار
 چه میدانی کنون تدبیر این کار
 «ه» بدوشاپور گفت ایرشك خورشید دلت آسوده باد و عمر جاوید
 صواب آنشد که نگشائی بکس راز
 چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز
 نه خواهد کس ترا دامن کشیدن
 تو چون سیاره میشو میل در میل
 «۱۰» یکی انگشتی از دست خسرو
 اگر در راه بینی شاه نو را
 سمندش را بزربن نعل یابی
 کلاه لعل و قبا لعل و کمر لعل
 و گرنه از مداین راه میپرس (۳)
 کنی فردا سوی نخجیر پرواز
 بنخجیر آی و از نخجیر بگریز
 نه در شبدیز شبرنگی رسیدن
 من آیم گر توانم خود بتعجیل
 بدو سپرد کاین برگیر و میر و (۲)
 بشاه نو نمای این ماه نو را
 زسرتاپا لباسش لعل یابی
 رخس هم لعل بینی لعل در لعل
 ره مشکوی شاهنشاه می پرس

- (۱) یعنی سخن های آن مرد شیرین سخن را شیرین نوش وار میخورد .
 (۲) در بعض نسخ است (بدو سپرد و گفت این گیر و خوشرو) .
 (۳) یعنی اگر شاه را در راه ندیدی راه مداین را پرسش کن و بدان سمت برو .

(الحاقی)

ز یاران هیچکس محرم ندارم
 غریق غم شدم افتاده دل
 نشانم ده ز روی رهنمائی
 که این غم درد من کار کرد است
 در این محنت کسی همدم ندارم
 بماندم چون خررنجور در گل
 رهی کارد مرا زین غم رهائی
 تنم چون نرگس بیمار کرد است
 بساحل بر ازین غرقاب کشتی
 برانگیز از پی رفتن بجهان
 چو افتاد اندرین گرداب کشتی
 ازین جا چون خرامی سوی خانه

چوره یابی باقصای مداین
ملکرا هست مشکوئی چو فرخار
بدانمشگویم شک آگین فرود آی
در آنگلشن چو سرو آزاد می باش

«ه» تماشای جمال شاه میکن
وگر من باتوام چون سایه باتاج
چو از گفتن فراغت یافت شایور
از آنجا رفت جان و دل پر امید
دویدند آنشکرفان سوی شیرین

«۱۰» فرمود اخترانرا ماه تابان
بنعل تازیان «یکدشان» کوه بیکر
روان کردند مهد آن دلنوازان
سخن گویان سخن گویان همه را
از آن رقتن بر آسودند یک چند

«۱۵» شبی کز شب جهان پر دود کردند
پرند سبز بر خورشید بستند (۳) گلی را در میان بید بستند

(۱) یعنی دختران که چرن بنات نمش پراکنده بودند چون پروین گرد هم جمع شدند. (۲) یعنی فرمود که بنعل تازیان یا یکدشان که استر باشد کوهرا مانند گان کندن آغاز کنند. (۳) یعنی پرند سبزرنگ آسمان را بر سراپای خورشید پوشیده یا آنکه اورا مانند گل سرخ در شاخه های بید سبز آسمان پنهان کردند و غروب کرد.

(الحاقی)

رها کن تارسد شاه جوانبخت رسانی از زمین بر آسمان تخت

بیانو گفت شیرین کای جهانگیر
 یکی فردا بفرما ای خداوند
 براو بنشینم و صحرا نوردم
 مهین بانو جواش داد کای ماه
 «ه» بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز
 چو رعد تند باشد در غریدن
 مبادا کز سر تندی و تیزی
 وگر بروی نشستن ناگزیرست
 لکام پهلوانی بر سرش کن
 «۱۰» رخ گلچهره چو گلبرگ بشگفت
 برون خواهم شدن فردا بنخجیر
 که تا شبدیز را بگشایم از بند
 شبانگه سوی خدمت بازگردم
 بجای مرکبی صد ملک درخواه
 بگاه پویه بس تنداست و بس تیز
 چو باد تیز باشد در وزیدن
 کند در زیر آب آتش ستیزی
 نه شب زیما ترا ز بدر منیرست (۱)
 بزیر خود ریاضت پرورش کن
 زمین بوسید و خدمت کرد و خوشخفت

گریختن شیرین از نزد مهین بانو بمدا این

چو برزد بامدادان خازن چین
 برون آمد ز درج آن نقش چینی
 بتان چین بخدمت سر نهادند
 چو شیرین دید روی مهربانان
 «۱۰» که بسم الله بصحرامی خرامم
 بتان از سر سرانج (۳) باز کردند
 بدرج گوهرین برقفل زرین (۲)
 شدن را کرده با خود نقش بینی
 بسان سرو بسر پای ایستادند
 بچربی گفت باشیرین زبانان
 مگر بسمل شود مرغی بداه-م
 دگرگون خدمتش ساز کردند (۴)

(۱) یعنی شبدیز که چون شب سیاهست زیاتر از بدر منیر رخسار توست . (۲) در بعض نسخ است (براین درج زمرد قفل زرین) : (۳) سر آنج - گیسو پوش زنانه است و آن کیسه بوده دراز و بر یکسر آن کلاهی جای داشته که گیسورا در آن میگذاشته و بر سردیگرش مثلثی بوده که از زیر بغل راست برکتف چپ می انداخته اند (۴) یعنی خدمتش را نه بگونه زنان بلکه بشکل مردان ساز کردند .

بکردار کله داران چون نوش
 که رسمی بود کان صحرا خرامان
 همه درگرد شیرین حلقه بستند
 بصحرائی شدند از صحن ایوان
 « ۵ » در آن صحرا روان کردند رهوار
 شدند آن روزه حوران دلکش (۱)
 زمین از سبزه تزهت گاه آهو
 سرانجام اسب را پرواز دادند
 بت لشکر (شکر) شکن پر پشت شبدیز
 « ۱۰ » چومرکب گرم کرد از پیش یاران
 گمان بردند کاسبش سرکشید است
 بسی چون سایه دنبالش دویدند
 بجستن تابشب دمساز کشتند
 ز شاه خویش هر يك دور مانده
 « ۱۵ » بدرگاه مهین بانو شبانگاه
 بدیده پیش تختش راه (خاک) رفتند
 که سیاره چو شب بازی نمودش
 مهین بانو چو بشنید این سخن را
 فرود آمد ز تخت خویش غمناک

قبا بستند بکران قصب پوش
 بصید آیند بر رسم غلامان
 چو حالی برنشست او برنشستند
 بسرسبزی چو خضرا ز آب حیوان
 وزان صحرا بصحرا های بسیار
 بصحرائی چومینو خرم و خوش
 هوا از مشکگ پر خالی ز آهو (۲)
 عنان خود بمرکب باز دادند
 سواری تند بود و مرکبی تیز
 برون افتاد از آن هم تک سواران
 ندانستند کو سر در کشید است
 ز سایه در گذر گردش ندیدند (۳)
 بنومیدی هم آخر باز گشتند
 بتن رنجه بدل رنجور مانده
 شدند آن اختران بی طلعت ماه
 بتاخنی حال شیرین باز گفتند
 تک طیاره چون اندر ربودش (۴)
 صلا در داد غمهای کهن را
 بسر بر خاک و سرهم بر سر خاک

(۱) یعنی آن يك روزه و يك بهشت حور بصحرا خرامیدند . (۲) یعنی خالی از
 عیب . (۳) یعنی از سایه بگذر و از آن مگو زیرا که گردش را هم ندیدند .
 (۴) طیاره - فال بد . در بعض نسخ بجای (اندر ربودش) (از ما ربودش) میباشد .

از آن غم دستها بر سر نهاده
 ز شیرین یاد بی اندازه میکرد
 بآب چشم گفت ای نازنین ماه
 گلی بودی که باد از بارت افکند
 «ه» چه افتاد که مهر از ما بریدی
 چو آهو زین غزالان سیر گشتی
 چوماه از اختران خود جدائی
 کجا سرو تو کز جانم چمن داشت
 رخت ماهست تا خود بر که تابد

غمش بر غم فزود و درد بردرد
 شد از نورش جهانرا دیده روشن
 بنوبتگاه فرمان (سلطان) ایستادند
 پی شیرین برانیم اسب چون تیر
 نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
 که بودی بازی از دستش پریده
 همان باز آمدی بردست او باز
 و گر با آسمان همراز گردیم (۲)
 بیابیم از پی شبدیز گردی

(۱) در بعض نسخ است :

گلی بودی کدامین خوارت افکند
 ندانم بر کدامین خارت (غارت) افکند
 (۲) در بعض نسخ بجای (بازو همراز) (باد و همزاد) تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

زمهرت من چنانم ای دل افروز
 نه روز از شب شناسم نه شب از روز

نشاید شد پی مرغ پریده
 کبوتر چون پرید از پس (کف) چه نالی
 بلی چندان شکیم در فراقش
 چوزان کم گشته گنج آگاه گدم
 «ه» بگنجینه سپارم گنج را باز
 سپه چون پاسخ بانو شنیدند
 وزان سوی دگر شیرین به شب دیز
 چو سیاره شتاب آهنگ می بود
 قباد بسته بر شکل (رسم) غلامان
 «۱۰» نبود ایه من ز دشمن گاه و بیگاه
 رونده کوه را چون باد می راند
 نپوشد بر توان افسانه را راز (۱)
 یکی آینه و شانه در افکند
 فلک این آینه و ان شانه را جست
 «۱۰» زنی کو شانه و آینه بکند
 شده شیرین در آن راه از بس اندوه
 رخش سیمای کم رختی گرفته
 نشان می جست و میرفت آندل افروز
 جنیت را بیک منزل نمی ماند
 «۲۰» تکاور دست برد از باد می برد

(۱) یعنی اینکه در افسانه گویند زنی از راه جادو در راهی شانه و آینه افکند پس آسمان آن شانه را یافته از آن جنگل ساخت و آینه را جسته از آن کوه ساخت. سر این افسانه اینست که هر زنی که آینه و شانه را افکند یعنی دست از کارهای زنانه برداشت و بکار مردان پرداخت در سختی و سختی کشی بکوه و بیشه مانند خواهد شد.

اندام شستین شیرین در چشمه آب

سیاهی خواند حرف ناامیدی فروشد تا برآمد يك گل زرد بتاخی داد جان یکبارگی را دراوچون آب حیوان چشمه ساری شده درظلمت آب زندگانی غبار از پای تا سر برنشسته ده اندرده ندید از کس نشانی (۱) ره (در) اندیشه بر نظارگی بست فلک را آب درچشم آمد از دور نفیر از شعری گردون برآورد	سپیده دم چودم (سر) برزد سپیدی هزاران ترکس ازچرخ جهانگرد شتابان کرد شیرین بارگی را پدید آمد چو مینو مرغزاری «ه» زشرم آب آن رخشنده خانی زرنج راه بود اندام خسته بگرد چشمه جـولان زد زمانی فرود آمد بيك سو بارگی بست چوقصد چشمه کرد آنچشمه نور «۱۰» سهیل ازشعرشکرگون برآورد (۲) پرندهی آسمان گون بر میان زد (۳) فلک را کرد کحلی پوش پروین (۴) حصارش نیل شد یعنی شبانگاه (۵) تن سیمینش (صافیش) میغلطید در آب
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

(۱) یعنی ده میل درده میل . (۲) یعنی سهیل اندام را از لباس شعری شکر رنگ

بیرون آورد و برهنه شد و شعرای آسمان از رشک آن سهیل بفریاد آمد .

(۳) یعنی پرندهی آسمان رنگ و نیلگون بر میان بست . (۴) یعنی پرنده کحلی

آسمان رنگ را جامه پوشنده پروین اندام خود قرارداد . درحقیقت پرندهی که بر میان

بسته در مصراع اول با آسمان کحلی و در مصراع دوم به برک نیلوفر سبز تشبیه کرده که

به نسرين سپید اتصال یابد .

(۵) یعنی حصاروی پرنده نیلی گشت و گوهی در شب ماه از چرخ نیلگون سر برزد

درحقیقت این سه بیت در وصف پرنده سیاه و نیلگون بر میان بستن شیرین است .

عجب باشد که گل را چشمه شوید
 غلط گفتم که گل بر چشمه روید
 در آب انداخته از گیسوان شست (۱)
 نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
 زمشک آرایش کافور کرده (۲)
 ز کافورش جهان کافور خورد،
 مگر دانسته بود از پیش دیدن
 که مهمانی نوش خواهد رسیدن
 ز بهر میهمان میساخت جلاب (۳)
 «ه» در آب چشمه سار آنشکر ناب
 دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

سخن گوینده پیر پارسی خوان
 چنین گفت از ملوک پارسی دان
 که چون خسرو بارمن کس فرستاد
 پیرش کرد آن سرو آزاد
 شب و روز انتظار یار می داشت
 امید و عده دیدار میداشت
 بشام و صبح اندر خدمت شاه
 کمر می بست چون خورشید و چو نماه
 «۱۰» چو تخت آرای شد طرف کلاهش
 ز شادی تاج سرمیخواند شاهش
 گرمی بود بر چشم جهاندار
 که از پولاد کاری خصم خونریز (۴)
 بهر شهری فرستاد آن درم را
 چنین تا چشم زخم افتاد در کار
 درم را سکه زد بر نام پرویز
 به شورانید از آن شاه عجم را
 هر اسان شد کهن گرگ از جوانشیر
 «۱۵» چنان پنداشت آن منصوبه را شاه (۵)
 که خسرو باخت آنشطرنج ناگاه
 بر آن دل شد که لعبی چند سازد
 بگیرد شاه نو را بند سازد

(۱) یعنی از گیسوان خود دام در آب انداخته ولی بجای ماهی ماه پیکر خود را در دام آورده بود. در بعضی نسخ است (در آب انداخت آن گیسوی چون شست)
 (۲) یعنی موی مشکینش آرایش کافور تن سیمین شده ولی از وصال کافور وی جهان کافور خوار بود یعنی دست کوتاه بود. کافور خوردن کنایه از عنن و عدم رجولیت است. (۳) جلاب - معرب گل آب بمعنی شربت شیرین خوشبوی. (۴) یعنی خصم که کاروی شمشیر پولاد سازی بود برای خونریختن پرویز در دریا بنام وی سکه زد.
 (۵) منصوبه - بازی هفتم از بازیهای شطرنج است.

حسابی برگرفت از روی (راه) تدبیر
 که نتوان راه خسرو را گرفتن
 چو هر کو راستی در دل پذیرد
 بزرگ امید ازین معنی خبر یافت
 «ه» حکایت کرد کاختر در و بالست
 بیاید زفت (۱) روزی چند ازین پیش
 مگر کین آتشت بی دود گردد
 چو خسرو دید کاشوب زمانه
 بمشگو رفت بیش مشک هو بیان
 «۱۰» که میخواستیم خرامیدن بنخجیر
 شما خندان و خرم دل نشینید
 گر آید نار پستانی در این باغ
 فرود آید کن مهمان عزیز است

بماندش که تا بیغم نشیند
 «ه» و گرتنک آید از مشکوی خضرا
 طرب می سازد و شادی گزیند
 چو خضرا هنگ سازد سوی صحرا

(۱) زفت بضم زاء در اینجا ترشروئی و تلخکامی است . یعنی با ترشروئی ناگزیر
 چند روزی ازین پیشگاه بشتاب باید دور شد و سر خورد را پاس داشت در بعضی است
 (بیاید رنت) . ولی غلط است . (۲) چون شب دیز سیاه رنگ بوده او را پیرزاغ تشبیه
 میکند .

(الحاقی)

ورا بی انده و تیار دارید
 اگر باشد درین مشگری خرم
 همش از جمله خاصان شمارید
 مگوئیدش سخن ازیش و از کم

در آنصحرای که او خواهد بتازید
 بدان صورت که دلدادش گوائی
 چو گفت اینقصه بیرونرفت چونباد
 زمین کن کوه خود را گرم کرده (۱)
 «ه» زبیم شاه می شد دل پر از درد
 قضا را اسبشان در راه شد سست
 غلامان را بفرمود ایستادن
 تن تنها ز نزدیک غلامان
 طوافی زد در آن فیروزه گلشن
 «۱۰» چو طاووسی عقابی باز بسته
 گیارا زیر نعل آهسته می سفت
 گر اینت جان من بودی چه بودی
 نبود آگه که آنشبرنگ و آنماه
 بسا معشوق کاید مست بر در
 «۱۵» بسا دولت که آید برگذراگه
 زهر سو کرد بر عادت نگاه
 چو لختی دید از آن دیدن خطر دید
 عروسی دید چون ماهی مهیا
 نه ماه آینه سیماب داده
 «۲۰» در آب نیلگون چون گل نشسته

بهشتی روی را قصری بسازید
 خبر می داد از الهام خدائی
 سلیمان وار با جمعی پر یزاد
 سوی ارمن زمین را نرم کرده
 دو منزل را بیک منزل همی کرد
 در آن منزل که آنمه موی می شست
 ستوران را علوفه بر نهادن
 سوی آن مرغزار آمد خرامان
 میان گلشن آبی دید روشن
 تدروی بر لب کوثر نشسته (۲)
 در آن آهستگی آهسته می گفت
 و این اسب آن من بودی چه بودی
 بیرج او فرود آیند ناگاه
 سبل در دیده باشد خواب در سر
 چو مرد آگه نباشد گم کند راه
 نظر ناگه در افتادش بماهی
 که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
 که باشد جای آن مه بر ثریا
 چو ماه نخشب از سیماب زاده
 پرندی نیلگون تا ناف بسته

(۱) یعنی اسب کوه بگر زمین کن خود را بر قن گرم کرده .

(۲) یعنی اسب عقاب تکی چون طاوس در طرفی باز بسته و لعبتی چون تدری بر لب چشمه چون کوثر نشسته .

گل بادام و درگل مغز بادام	همه چشمه ز جسم آن گل اندام
همان رونق دراو از آب و از رنگ	حواصل چون بود در آب چون رنگ (۱)
بنفشه بر سر گل دانه می کرد	ز هر سو شاخ گیسو شانه می کرد
که دارم در بن هر موی ماری	اگر زلفش غلط می کرد کاری
که مولای توام هان حلقه در گوش	«ه» نهان باشاه می گفت از بنا گوش
بیازی زلف او چون مار برگنج	چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج
گمان بردی که مار افسا یرا کشت (۲)	فسونگر مار را نگرفته درمشت
زبستان نار پستان در گشاده	کلید از دست بستان باب فتاده
ز حسرت گشته چون نار کفیده	دلی کان نار شیرین کار دیده
عجب بین کافتاب از راه گشته (۳)	«۱۰» بدان چشمه که جای ماه گشته
قلک بر ماه مروارید می بست	چو بر فرق آب می انداخت از دست
ز حسرت شاه را بر فاب می داد (۴)	تندش چون کوه بر فین تاب می داد
شده خورشید یعنی دل پر آتش	شه از دیدار آن بلور دلکش

(۱) رنگ اول به معنی جان و رنگ دوم به معنی خویست ، یعنی حواصل سفید در آب چون جان لطیف و پاک دیده چگونه است ؟ پیکر شیرین هم همان آب و خوبی را داشت .

(۲) یعنی مار زلف و یرا هیچ فسونگری بدست نگرفته بود چنانچه گزنی مار افسای ها را تمام کشته است . در بعض نسخ است . (که تا بر حرف وی ننهد کس انگشت) و تصحیح کتابت .

(۳) عجب بودن برای آنست که آفتاب عرض ندارد و از راه طولی مدار خود بر نیگرود (۴) بر فاب دادن - آب در دهان آوردن است چنانکه مثلاً کسی سرکه بخورد و دیگری از دیدار آب در دهان بیاورد . یعنی دیدار شیرین خسرو را آب در دهان آورده بود

(الحاقی)

زمین مرده بر ابرو آسان ست

میانی چابک و آویزشی چیست

- فشانند از دیده باران سجابی
 سمندر غافل از نظاره شاه
 چوماه آمد برون از ابر مشکین (۲)
 همائی دید در پشت تذروی
 « ۵ » ز شرم چشم او در چشمه آب
 جز این چاره ندید آن چشمه قند
 عبیر افشانند بر ماه شب افروز
 سوادى بر تن سیمین زد از بیم
 دل خسرو بر آن تابنده مهتاب
 « ۱۰ » ولی چون دید کز شیرشکاری
 زبون گیری نکرد آن شیرنجخیر (۵)
 بصبری کاورد فرهنگ در هوش
 جوانمردی خوش آمد را ادب کرد (۶)
 که طالع شد قمر در برج آبی (۱)
 که سنبل بسته بُد بر نرگش راء
 به شاهنشده درآمد چشم شیرین
 بیالای خدنگی رسته سروی (۳)
 همی ارزید چون در چشمه مهتاب
 که گیسورا چو شب بر مه پرا کند
 به شب خورشید می پوشید در روز
 که خوش باشد سواد نقش بر سیم
 چنان چون زردر آمیزد بسیماب (۴)
 بهم در شد گوزن مرغزاری
 که نبود شیر صید افکن زبونگیر
 نشانند آن آتش جوشنده را جوش
 نظر گاهش دگر جائی طلب کرد

- (۱) طلوع قمر از برج آبی نزد منجمان قدیم دلیل نزول بارانست یعنی شیرین چون ماه از برج آبی چشمه سار طالع گردید و بدانسب از ابر چشم خسرو باران سرشک جاری شد .
 (۲) یعنی صورت ماه مانند وی چون از زیر ابر سیاه گیسو بیرون آمد چشمش بخسرو افتاد . (۳) خدنگ درختی است بسیار بلند که از چوب آن تیر میسازند و از آن سب تیر را خدنگ گویند . معنی مصراع دوم اینست که رسته سروی دید بالای وی باندازه خدنگ . یا اینکه بر فراز زمین خدنگی سروی رسته دید .
 (۴) آمیختن زر گداخته بسیماب باعث اضطراب و لرزش بسیار در سیماب میشود
 (۵) شیرنجخیر - یعنی شیرشکارکننده .
 (۶) یعنی جوانمردی خسرو خوش آمد و خواهش طبع او را تأدیب و سرکوبی داده و نظر گاه او را از شیرین بجای دیگر بدل ساخت .

بگرد چشمه دارا دانه میگاشت	نظر جای دگر بیگانه میداشت (۱)
دو گل بین کزد و چشمه خار دیدند	دو تشنه کز دو آب آزار دیدند
همان را روز اول چشمه زد راه	همین از چشمه افتاد در چاه (۲)
بسر چشمه گشاید هر کسی رخت	بچشمه نرم گردد توشه سخت (۳)
«ه» جزایشانرا که رخت از چشمه بردند	ز نرمیها بسختیها سپردند
نبینی چشمه کز آتش دل (۴)	ندارد تشنه را پای در گل
نه خورشید جهان کاین چشمه خون	بدین کار است گردان کرد گردون
چو شه میگرد مه را پرده داری (۵)	که خاتون برد نتوان بیعماری
برون آمد پریرخ چون پری تیز	قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
«۱۰» حسابی کرد با خود کاین جوان مرد	که زد بر گردمن چون چرخ ناورد
شگفت آید مرا گر یار من نیست	دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعل است کانش	اگر دلدار من شد کو نشانش

- (۱) در بعض نسخ بجای (بیگانه میداشت) (مشغول میداشت) تصحیح کاتبست .
- (۲) از دو گل و دو چشمه خسرو شیرین مقصودند - یعنی گل وجود خسرو را روز اول چشمه حسن و لطافت شیرین راه زد و گل وجود شیرین هم از دیدار چشمه حسن صورت خسرو در چاه عشق و غربت و هاهو نوردی افتاد .
- (۳) یعنی سر چشمه برای همه جای رخت گشودن و نان توشه خشک سخت را در آب نرم کردندست جز خسرو و شیرین که هم از چشمه رخت بر بستند و هم از نرمی بسختی افتادند . (۴) در این بیت و بیت بعد از چشمه سارها نکوهش میکند و میگوید هیچ چشمه نیست که تشنگان آتشین دل را از فراق پای در گل نمیدارد حتی چشمه خورشید که باید اورا چشمه خون گفت نیز برای کشتن تشنگان گرد گردون میگردد .
- (۵) یعنی چون شاه بسبب برگرداندن نظر از ماهروی پرده داری میکرد زیرا خاتون را بی‌عماری و پرده‌داری نمیتوان برد در اینحال پریرخ وقت را غنیمت شمرده لباس پوشید و بشبدیز بر نشست . کدر بعض نسخ است (چو شب میگرد مه را پرده‌داری) در اینصورت از شب گیسوی شیرین مقصود است که اندام چون ماه ویرا پوشیده بود .

دگر گونه کنند از بیم بدخواه	بود آگه که شاهان جامه راه
گل خود را بدین شکر برآمیز	هوای دل رهش میزد که برخیز
خبر بود آن و این باری عیانست	گر آنصورت بد این رخشنده جانست (۱)
روا نبود نمازی در دو محراب	دگره گفت از این ره روی برتاب
دو صاحب را پرستش کردتوان	«ه» زیکدوران دوشربت خوردتوان (۲)
نه جای پرستش است او را در این راه	و گرهست این جوان آن نازین شاه
که بر بی بردگان گردی نشیند	مرا به کز درون پرده بیند
ز پرده چون برون آیم بیکیار	هنوز از پرده بیرون نیست اینکار
ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد	عقاب خویش را در پویه بر داد
بجنبش با فلک خویشی گرفته	«۱۰» تک از باد صبا پیشی گرفته (۳)
بچشم دیو درمی شد ز تیزی	پری را می گرفت از گرم خیزی
بجز خود نا کسم گر هیچکس دید	پس از یک لحظه خسرو باز پس دید
نه دل دید و نه دلبر در میانه	زهر سو کرد مرکب را روانه
زهر سو جست از آن گوهر نشانی	فرو آمد بدان چشمه زمانی
بدین زودی کجا رفت آن دلاویز	«۱۰ه» شگفت آمد دلش را کای چنین تیز
که گوئی مرغ شد پرید بر شاخ	گهی سوی درختان دید گستاخ
چوماهی ماه را در آب می جست	گهی دیده بآب چشمه می شست

(۱) یعنی آن معشوق صورتی بود بیجان و این جانست درخشان . آن خبر و حکایت بود و این حسن و عیان .

(۲) یعنی در یک دوران ساقی و یکدوره باده پیمائی دو جام نمیتوان خورد در بعض نسخ بجای (یک دوران) (یک ساغر) است یعنی در آن واحد از یک ساغر نمیتوان دو شربت خورد . (۳) یعنی تک عقاب از باد صبا پیشی گرفته . در بعض نسخ است : (تکاور بر صبا پیشی گرفته)

(الحاقی)

چوسپاره دوید از هر طرف شاه تو گنتی در حجاب ابر شد ماه

زمانی پل برآب چشم بستی	گهی برآب چشمه پل شکستی (۱)
زچشمش بوده آن چشمه سیاهی	دراو غلطید چون در چشمه ماهی (۲)
چنان نالید کز بس نالاش او	پشیمان شد سپهر از مالش او
مه و شبدیز را در باغ می جست	بچشمی بازو چشمی زاغ می جست
«ه» زهر سو حمله بر چون باز نخجیر	که زاغی کرد بازش را گروگیر
از آتراغ سبکپر مانده پر (با) داغ	جهان تاریک بروی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش (۳)	درخت خار گشته مشک بیدش
زییدش (گر به بید) (۴) انجیر کرده	سرشکش تخم بید انجیر خورده
خمیده بیدش از سودای خورشید	بلی رسم است چو گان کردن از بید
«۱۰» برآورد از جگر سوزنده آهی	که آتش در چومن مردم گیاهی (۵)

(۱) پل شکستن کنایه از بیطاقتی و محرومی است و پل بر آب چشم بستن بانگشت راه سرشک گرفتن است سعدی فرماید : اشک حسرت بسر انگشت فرو میگیرم الخ یعنی گاهی با انگشت راه سرشک بستی و گاهی با آب چشمه نظر کرده و بیطاقتی شدی . (۲) یعنی درحالتیکه چشمه سیاهی چشم وقوه بینائی او را برده بود از نایبائی در چشمه افتاده و چون ماهی در آب غلطید .

(۳) یعنی بخت چون باز سپید وی زاغ سیاه یا آنکه روز سپیدش شب تار گردید . (۴) گربه بید - بید مشک و انجیر بمعنی سوراخ است . رشته اشک که از چشمش سرازیر میشد بشاخه مشک بیدی تشبیه کرده که بید را سوراخ کند و از آن طرف وی بیرون آید طریق بیوند گربه بید بیدم چنینست . یعنی از قامت چون بید خمیده وی گربه بید سرشک روزن گشوده و سر بیرون آورده و سرشکش هم تخم بید انجیر خورده بتلین دوچار بود . (۵) یعنی آهی کشید و بخود نفرین کرد که آتش بجان چون من مردم گیاهی یفتند . مردم گیاه گیاهی است بشکل آدمی . در بعض نسخ است (که در آتش بر دم چون گیاهی) ولی تصحیح غلطست و در این بیت از ینگونه تصحیح فراوان اتفاق افتاده .

بهاری یافتم زو بر نخوردم
بنادانی ز گوهر داشتم چنك
گلی دیدم نچیدم بامدادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته
«ه» شنیدم کاب خفتد زرشود خاك
همائی بر سرم میداد (میداشت) سایه
بر آن سایه چو مه دامن فشاندم (۳)
نمدزینم نگردد خشك از این خون
برون آمد گلی از چشمه آب
«۱۰» کنون کانچشمه را با گل نبینم
که فرمودم که روی از مه بگردان
کدامین دیو طبعم را بر این داشت
همه جائی شکیبائی ستودست
چو برق از جان چراغی بر فروزم

فراستی دیدم و لب تر نکردم
کنون میبایدم بردل (سر) زدن سنك
دریغا چون شب آمد برد بادش
چو آبی خفته وز او آب خفته (۱)
چرا سیماب گشت آنسرو چالاک (۲)
سریرم را رگدوون کرد پایه
چو سایه لاجرم بیسنك (نور) ماندم
بترزینم تبرزین چون بود چون (۴)
نمیگویم بیداری که در خواب
چو خار آن به که بر آتش نشینم
چو بوخت آمد براهت ره بگردان
که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت (۵)
جز این بکجا که صید از من ربودست
شکیب خام را بروی بسوزم

(۱) آب خفته اول بمعنی برف و دوم بمعنی یخ است . یعنی نرگس شکفته در آب دیدم چون برف سپید اندام که از حسرت او آب یخ بسته بود . برف باعث یخ بستن هم هست . (۲) مشهور بوده که زر در چشمه‌هایی که همیشه آبش یخ بسته در حوالی قطب تولید میشود . یعنی با آنکه زر در آب خفته ایجاد میشود آنسرو چالاک در آب خفته سیماب شد و فرار کرد . (۳) ماه بر سایه زمین که ظلمت است همه شب از نور دامن میفشاند و از خودش دور میسازد . (۴) یعنی بدتر از این تبرزنی برای خونریختن من نیست .

(۵) بگذشت و بگذاشت - بخذف ضمیر متکلم است . یعنی بگذشتم و بگذاشتم و اینگونه حذف در کلمات اسانید فراوانست چنانکه انوری فرماید (سفر گزیدم و بشکست عهد قری را) یعنی بشکستم .

اگر من خوردمی زان چشمه آبی
 نصیحت بین که آن هندو چه فرمود
 در این باغ از گل سرخ و گل زرد
 من وزین پس جگر در خون کشیدن
 «ه» ز من چندان طپانچه بر سر و روی
 مگر کاسوده تر گردم در این درد
 ز بحر دیده چندان در بیارم
 کسی کاو را ز خون آماس خیزد
 زمانی گشت گرد چشمه نالان
 «۱۰» زمانی بر زمین افتاد مدهوش
 از آن سرو روان کز چنک رفته
 سهی سروش فتاده بر سر خاک
 بدل گفتا گراین ماه آدمی بود
 و گر بود او پری دشوار باشد
 «۱۵» بکس نتوان نمود این داوری را
 مرا زین کار کامی بر نخیزد
 بجفت مرغ آبی باز کی شد

نبایستی زدل کردن کبابی (۱)
 که چون مالی بیابی زود خور زود
 پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد
 ز دل بیگان غم بیرون کشیدن
 که یارب یار بی خیزد زهر موی (۲)
 تنور آتشم لختی شود سرد
 که جز گوهر نباشد در کنارم
 کی آسوده شود تا خون نریزد
 بگریه دستها بر چشم مالان
 گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش (۳)
 ز سروش آب و از گل رنگ رفته
 شده ارزان چنان کز باد خاشاک
 کجا (۴) آخر قدمگاهش زمی بود
 پری بر چشمه ها بسیار باشد
 که خسرو دوست میدارد پری را
 پری پیوسته از مردم گریزد
 پری با آدمی دمساز کی شد

(۱) یعنی اگر از آن چشمه نوش آب و صالی خورده بودم اکنون دلم بر آتش غم کباب نمیشد .

(۲) در بسیاری از نسخ تازه و کهنه بجای زهر موی (زهر سوی) تصحیح کاتب و هیچ معنی ندارد . (۳) یعنی مانند گلهای اطراف چشمه که چشمه را در آغوش کشیده بودند چشمه را در آغوش گرفت . (۴) کجا - در اینجا بمعنی (که) بکسر کافست یعنی اینماه اگر آدمی بود که در زمین جای داشت .

سلیمانم بیاید نام کردن
 ازین اندیشه اختی باز میگفت
 پس آنگاهی پری را رام کردن
 حکایت (شکایت) های دلپرداز میگفت
 بنومیدی دل ازداخواه برداشت
 بدارالملک ارمن راه برداشت
رسیدن شیرین بمشکوی خسرو در مداین

فلک چون کار (چاره) سازیهانماید
 نخست از پرده بازیها نماید
 «ه» بد هقانی چو گنجی داد خواهد
 نخست از رنج بردش یاد خواهد
 اگر خار و خسک در ره نماند (۱)
 گل و شمشاد را قیمت که داند
 بیاید داغ دوری روزکی چند
 پس ازدوری خوش آید مهر و پیوند
 چو شیرین از بر خسرو جدا شد
 ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
 بپرسش پرسش از درگاه پرویز
 بمشکوی مداین راند شبدیز
 «۱۰» بآیین عروسی شوی جسته (۲)
 وز آیین عروسی روی شسته

(۱) ضمیر نماند راجع بفلک است .

(۲) یعنی چون عروسی که از آیین و زینت عروسی روی شسته و در جستجوی شوی گم شده باشد .

(الحاقی)

سلیمان را مسلم باشد اینکار
 نه خسرو را که از جان گشت بیمار
 دلی همچون جگر دارم پراز خون
 سلیمان نیستم پس چون کنم چون
 کجا شاید نمود این قصه را باز
 که باوردارد از من این چنین راز
 ز مدهوشی دلش حیران بمانده
 در آن بازیچه سرگردان بمانده
 فلک بخشش براه آورد و نشناخت
 چو مست عشق بد بازی غلط باخت
 بدل اندیشه آن ماه میرد
 چو مستانش خیال از راه میرد
 دگر ره سر ازین اندیشه بر کرد
 که از خامی چه کوبم آهن سرد
 نباشد سود من زین قصه کردن
 بجز اندوه جان و غصه خوردن
 قمش برغم فزود آن سرو آزاد
 دل خود را بدست سیل غم داد
 نبودش چاره دیگر در آن راه
 بصد افغان و صد فریاد و صد آه

فرو دآمد رقیبان (کنیزان) را نشان داد	درون شد باغ را سروروان داد
چو دیدند آشکر فان روی شیرین	گزیدند از حسد باهای زیرین (شیرین)
برسم خسروی بنواختندش	ز خسرو هیچ وان شناختندش (۱)
همی گفتند خسرو با نکوئی	باتش خواستن رفته است گوئی (۲)
«ه» بیاورد آتشی چون صبح دلکش	وز آن آتش بدلهای در زد آتش
پس آنکه حال او دیدن گرفتند	نشانش باز پرسیدند گرفتند
که چونی وز کجائی وز چه نامی	چه اصلی و چه مرغی وز چه دامی
پریرخ زان بتان پرهیز می کرد	دروغی چند را سر تیزی می کرد
که شرح حال من تلخی دراز است	بحاضر گشتن خسرو نیاز است
«۱۰» چو خسرو در شبستان آید از راه	شمارا خود کند زین قصه آگاه
ولیک این اسب را دارید بی رنج	که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو برگفت این سخن مهمان طنناز	نشانند آن کنیزانش بصد ناز
فشانند آب گل بر چهره ماه	بیستند اسب را بر آخر شاه
دگر گون زیوری کردند سازش	ز در بستند بر دیا طرازش
«۱۵» گل وصلش باغ وعده بشگفت	فرو آسود و او این گشت و خوشخمت
رقیبانی که مشکو داشتندی	شکر لب را کنیز انگاشتندی

- (۱) یعنی برسم پادشاهی او را نواخته و فرقی میان او و خسرو در خدمتگذاری نگذاشتند و هر دو را یکی شناختند. در بعض نسخ است برسم (خسروان الخ).
 (۲) یعنی گوئی خسرو از راه نکوئی و خلوص آتش پرستی در پی آتش رنت و چنین آتشی را برای پرستش ما آورد.

(الحاقی)

در این اندیشه میشد آن دلاویز
 اگر چه دم بدم تیمار می خورد
 که حاضر نیست گوئی چیست پرویز
 یاد روی خسرو صبر می کرد

شکر لب با کنیزان نیز میساخت کنیزانه بدیشان نرد میباخت (۱)

ترتیب کردن گوشك برای شیرین (۲)

چوشیرین در مداین مهد بنهاد ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد
 پس از ماهی کز آسایش اثر یافت (۳) ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
 که از بیم پدر شد سوی نخجیر وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
 «ه» بدر آمد دلش زان بیدوائی که کارش داشت الحق بینوائی
 چنین تا مدتی در خانه می بود ز بی صبری دلش دیوانه می بود
 حقیقت شد ورا کان يك سواره (۴) که میکرد اندرو چندان نظاره
 جهان آرای خسرو بود کز راه نظر میکرد چون خورشید در ماه
 بسی از خویشتن بر خویشتن زد فرو خورد آن تغابن را و تن زد (۵)
 «۱۰» صبوری کرد روزی چند در کار نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
 مرا قصری بخرم مرغزاری بیاید ساختن بر کوهساری

(۱) نرد باختن کنیزانه - روش و رفتار کنیزان پیش گرفتن است .

(۲) در بعضی از نسخ این قسمت پس از قسمت (رسیدن خسرو بارمن نرد همین بانو) واقع شده ولی در نسخ بسیار کهنه در همین جا واقع است که ما جای داده ایم و مناسب ترتیب نیز همین است . (۳) در بعض نسخ است (چو روزی چند از آسایش اثر یافت) . (۴) یکسواره - یعنی سوار یکه .

(۵) تن زدن - کنایه از خاموشی و صبر و تحمل است .

(الحاقی)

نظر میداشت اندر راه محبوب که در ذاتش همان بود است محسوب
 همان معشوق زیبا یار او بود بت شکر شکن دلدار او بود
 اگر چه با شما عشرت فرایم نمی سازد در این آب و هوایم

که کوهستانیم گلزار پرورد	شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز	که ایشمع بتان چون شمع مگداز
تورا سالار ما فرمود جائی	مهیا ساختن درخوش هوایی
اگر فرماندهی تا کار فرمای	بکوهستان ترا پیدا کند جای
«ه» بگفت آری بیاید ساختن زود	چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی کزو در رشک ماندند	بخلوت مرد بنارا بخواندند
که جادوآیست اینجا کار دیده	ز کوهستان بابل نو رسیده
زمین را گر بگوید کای زمین خیز	هوایی گرفته ریز بر (در) ریز (۱)
فلك را نیز اگر گوید بیارام	بماند تا قیامت بریکی گام
«۱۰» زما قصری طلب کرد است جائی	کز آن سوزند، تر نبود هوایی
بدان تا مردم آنجا کم شتابند	ز جادو جادوئی ها در نیابند
بدین جادو شیخونی عجب کن	هوایی هر چه ناخوشر طلب کن
بساز آنجا چنان قصری که باید	زما درخواست کن مزدی که شاید
پس آنکه از خزو دیبا و دینار	وجوه خرج دادندش بخروار
«۱۵» چون ناشادگشت از گنج بردن	جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جائی دور از انبوه	حوالی برحوالی کوه برکوه

(۱) یعنی اگر بزمین بگوید برخیز زمین ریز ریز و ذره ذره شده بهوا میرود.

(الحاقی)

بدو گفتند کای استاد دانا	مهندس در همه کار و توانا
بدست تست ما را چاره ساز	دل ما زانده و غمها پیرداز
چنان در سحرکاری دست دارد	که سحر سامری بازی شمارد
همه میاش بکوه و غار باشد	ندیش گرگ و میش و مار باشد

بدست آورد جائی گرم و دلگیر	کز او طفلی شدی (شود) در هفته پیر
بده فرسنگ از کرمانشهان دور	نه از کرمانشهان بل از جهان دور
بدان جارفت و آنجا کارگاه ساخت	بدوزخ در چنان قصری پرداخت (۱)
که داند هر که آنجا اسب تازد	که حوریرا چنان دوزخ نسازد (۲)

«ه» چو از شب گشت مشکین روی آن عصر	زمشگورفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نارسیده	خیانت کاری شهوت ندیده
در آن زندان سرای تنک می بود	چو گوهر شهر بند سنک می بود
غم خسرو رقیب خویش کرده	در دل بردو عالم پیش کرده (۳)

رسمیدن خسرو بارمن نزد مهین بانو

چو خسرو دور شد ز آن چشمه آب	ز چشم آب ریزش دور شد خواب
«۱۰» بهر منزل کز آنجا دورتر گشت	ز نومیدی دلش رنجور تر گشت

(۱) در بعض نسخ است (بهشتی روی را قصری پرداخت) .
 (۲) در بعض نسخ است (که شیرین را چنان تلخی نسازد) . (۳) پیش کردن در
 بزبان عوام درستست و در شعر نیامده ولی حکیم نظامی اینگونه شاهکار بسیار دارد که
 سخنان عوام بازاری را بجای خود بخوبی در سخن نشانیده و موجب وجد خاطر خواص
 میسازد . در بعض نسخ است (امیدیرا نصب خویش کرده) ولی بتصحیح کاتب
 مینماید .

(الحاقی)

چگویم راست چون گوری بتقدیر	ز دوری جای دیو و شیر و نجبر
نه شیرین تلخ شد زان جای دلگیر	نه سبب آن ز نخدان گشتش انجبر
حسودان را حسد بردن چه باید	بهرکس آن دهد یزدان که شاید
چو خواهد بود وقت سازگاری	هم از اول نماید بخت یاری

دگر ره شادمان می شد بامید	که برنامدهنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق میشتابم	مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد	نسیدش مرزبانان را خبر کرد (۱)
عمل داران برابر می دویدند	ز رودیبا بخدمت می کشیدند (۲)

«ه» بتانی دید بزم افروز و دلبند بروشن روی خسرو آرزومند

خوش آمد با بتان بیونندش آنجا	مقام افتاد روزی چندش آنجا
از آنجا سوی موقان سربدر کرد (۳)	زموقان سوی باخرزان گذر کرد
مهین بانو چوزین حالت خبر یافت	بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز	سپاهی ساخته بابرگ و باساز

(۱) در بعض نسخ بجای مرزبان (مرزاران) است.

(۲) یعنی عمل داران و حکام و سرداران در هر شهر با استقبال آمده ز رودیبا پیشکش میساختند.

(۳) موقان و باخرزان اسم دوشهر در حدود آذربایگان و خراسان قدیم است و هنوز هم بدین اسم معروفند.

(الحاقی)

سوادى دید زهت گاه جمید	درختش از غوان و سایه اش بید
همه فصلش چو بوستان تازه حالى	نبودى صحن او از سبزه خالى
همیشش سوسن و گل تازه بودى	ریاحین بیجد و اندازه بودى
شهنشه را نشاطی درسر آمد	وز آنجا یکدو هفته خوش سر آمد
در آن مجلس خوشی را ساز کردند	نوا بر میزبان آغاز کردند
شراب لعلگون افکنده در جام	پیای کرده جام از صبح تا شام
چر روزی چند از عشرت بر آسود	چو سیر آمد ز عشرت کوچ فرمود
اگر چه با طرب میبود و با جام	دلش در بند شیرین بود مادام

گرامی نزالهای خسروانه
 زدبیا و غلام و گوهر و گنج
 فرود آمد بدرگاه جهاندار
 بزیر تخت شه کرسی نهادند
 «ه» شهنشه باز پرسیدش که چونی
 بمهم-انیت آوردم گرانی (۱)
 مهین بانو چو دید آن دلنوازی
 نفس بگشاد چون باد سحرگاه
 بدان طالع که پشتش را قوی کرد
 «۱۰» یکی هفته بنوبت گاه خسرو
 پس از یک هفته روزی کانچنان روز
 بسرسبزی نشسته شاه بر تخت
 ز مرزنگوش خط نو دمیده
 بساط شه ز یغمائی غلامان
 «۱۵» بجوش آمد سخن در کام هر کس
 برامش ساختن بی دفع شد کار (۴) بحاجت خواستن بیرفع (منع) شد یار

فرستاد از ادب سوی خزانه
 دبیران را قلم در خط شد ازرنج
 جهاندارش نوازش کرد بسیار
 نشست اوی و دگر قوم ایستادند
 که بادت نو بنو عیشی فزونی
 مبادت در دسر زین میهمانی
 ز خدمت داد خود را سرفرازی
 فرو خواند آفرین ها درخور شاه
 پناهش بارگاه خسروی کرد (۲)
 روان میکرد هر دم تحفه نو
 ندید است آفتاب عالم افروز
 چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
 بسی دلرا چو طره سر بریده (۳)
 چوباغی پرسهی سرو خرامان
 به ولائی برآمد نام هر کس

- (۱) گرانی در اینجا زحمت و دردسراست در عربی مهمان زحمت دهنده را ثقیل گویند
 قاآنی گوید (زان پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در). (۲) یعنی بشکرانه آن
 طالع که پشتش را قوی و منزلش را بارگاه خسروی کرده بود تا یک هفته هر روز
 تحفه نو پیشکش میساخت.
- (۳) مرزنگوش - گیاهست خشبو و سبزشکل گوش موش و خنجر. طره - گیسواست.
- (۴) یعنی زمانه بترك عادت گفته و بدفع رامش و خروشی کمر نمی بست و یار روا کننده
 حاجت بود نه مانع یا رافع.

مہین بانو زمین بوسید و برجست
 کہ دارالملک بردع را نوازی
 هوای گرمسیر است آنطرف را
 بخسرو گفت ما را حاجتی هست
 زمستانی در آنجا عیش سازی
 فراخی ها بود آب و علف را

اجابت کرد خسرو گفت برخیز
 «ه» سپیده دم ز لشکر گاه خسرو
 وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند
 تو میر و کامدم من بر اثر (از قفا) نیز
 سوی (باغ سپید) آمد رو (۱)
 ملکر اناج و تخت آنجا کشیدند (۲)
 زهرسو خیمه ها کردند بر پای
 کرقتند از حوالی هر کسی جای
 مہین بانو بدرگاہ جهانگیر
 نکرد از شرط (هیج) خدمت ہیج تقصیر
 می تلخ و غم شیرین همی خورد
 شہ آنجا روز و شب عشرت همیکرد

مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور

۱۰۶ «یکی شب از شب نوروز خوشتر
 چه شب کز روز عید اندوه کشت تر (۳)
 سماع خرگهی در خرگه شاه
 ندیمی (حریفی) چند موز و نطبع و داخواه
 مقالات های حکمت باز کرده
 سخن های مضاحك ساز کرده

(۱) باغ سپید . ظاهراً يك باغ سلطنتی بوده در بردع .

(۲) در بعض نسخ بجای کشیدند نهادند میباشد . (۳) اندوه کشت - بضم کافست .

(الحاقی)

ریاحین بر زمینش گستریده
 زمینش سبز باشد چون سرتو
 درخت جویشارش ارغوانست
 همه فصاش چو خرم نوبهار است
 اگر فرمان دهد شاه جهانگیر
 درختانش بکیوان سر کشیده
 همه سروش جوان چون پیکرتو
 در آنجا هم گل وهم زعفرانست
 مقام عشرت و جای شکار است
 بر آن نزهت خرامد سوی نخجیر

- بگرداگرد خرگاه کیانی فرو هشته نمدهای الانی (۱)
 دمه بر در کشیده تیغ فولاد (۲) سر نامحرمان را داده بر باد
 درون خرگه از بوی خجسته بخور عود و عنبر کله بسته (۲)
 نبید خوشگوار و عشرت خوش نهاده منتقل زرین پر آتش
 «ه زگال ارمنی (۴) بر آتش تیز سیاهانی چوزنگی عشرت انگیز
 چومشک نافه در نشو گیاهی پس از سرخی همیگیرد سیاهی
 چرا آن مشک بید عود کردار (۵) شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
 سیه را سرخ چون کرد آذرنگی (۶) چو بالای سیاهی نیست رنگی
 مگر کز روزگار آموخت نیرنگ (۷) که از موی سیاه ما برد رنگ
 «۱۰» بیاغ مشعله (شعله در) دهقان انگشت بنفشه میدرود ولاله میکشت (۸)

(۱) الان - بفتح اول یکی از شهرهای ترکستانست که در آذربایجان نمدها فروش وی معروف بوده . (۲) دمه - در اینجا همان دم تیغ است .
 (۳) کله - بکسرکاف و تشدید لام در عربی خیمه کوچکی است خانه مانند که عروس را در آن آرایش میکنند و بضم اول و تشدید ثانی کاکل و گیسوی جمع شده و هر دو معنی اینجا مناسبت دارد . (۴) زگال ارمنی - بمناسبت آنست که در ارمن بعمل آمده . یعنی زگال سیاه ارمنی زنگی مانند بر آتش خوش و عشرت انگیز بود . (۵) یعنی چون مشک هنگام نشو پس از سرخی رو سیاهی میگذارد چرا زگال درخت یدمشک برعکس بعد از سیاهی بسبب آتش سرخ رنگ میگردد .
 (۶) آذرنگ - در اینجا بمعنی آتش و یاء وی نکره . یعنی آیا زگال سیاه را آتش چگونه سرخ میکرد درحالتیکه بعد از سیاهی رنگی نیست . (۷) ضمیر آمرخت باذرنگ بر میگردد . (۸) یعنی در باغ شعله آتش دهقان زگال بنفشه سیاه میدرود و بجایش لاله سرخ میکشت ؛ این بیت شرح پیش رفتن سرخی آتش است در سیاهی زگال .

سیه پوشیده چون زاغان کهسار گرفته خون خود در نای و منقار (۱)
 عقابی تیر خود کرده پر خویش (۲) سیه ماری فکنده مهره در پیش
 مجوسی ماتمی هندوستانی (۳) چو زردشت آمده در زند خوانی
 دبیری از حبش رفته ببلغار (۴) بشنگرفی مدادی کرده بر کار
 «ه» زمستانگشته چو نریحان از خوش که ریحان زمستان آمد آتش
 صراحی چون خروسی ساز کرده خروسی کو بوقت آواز کرده
 ز رشك آنخروس آتشین تاج گهی تیهو بر آتش گاه دراج (۵)

(۱) در این بیت زگل را هنگام آتش گرفتن تشبیه بزاعی کرده که در منقار ونای خون خود را جمع کرده باشد. (۲) در این بیت زگل نیم گرفته را به عقابی تیر خورده تشبیه کرده که تیر را از پر خود ساخته. قسمت آتش تشبیه بیروتر و قسمت زگل تشبیه به عقاب شده و رنگ داخل وجه شبه نیست. (۳) ملت بمونی دین و مذهب است نه جماعت چنانچه در اینزمان بعضی بدین استعمال میکنند. زگل را تشبیه بهندوی مجوس و آتش را تشبیه بزند زردشت کرده که کتاب آسمانی اوست. زند ناز چوب یا آهنیست که بسنگ زده از آن آتش میافروزند و بر ترکی چخماق گیرند و بدین معنی هم مناسب است پس زند خوانی کنایه از آتش افروزی میشود. (۴) دبیر حبشی زگل و بلغار مجوسیمین و مداد شنگرفین آتش است باء بشنگرف زائد و حرف زینت است مثل باء (بردم) در این مصراع (زخاکی کرده دیوی را بردم). (۵) خروس آتشین تاج صراحی است هنگامی که شراب سرخ آتشین از سراو میریزد.

(ابن معتر گوید)

كان ابريقنا والراح في فمه طير تناول ياقوتا بمنقار
 (خاقانی فرماید)

صراحی شد بچشم مست وهشیار چوطوطی سبز رنگ و سرخ منقار
 والحق لطافت تشبیه و جمع آوری تمام مناسبات در این باب بنظامی ختم است.

(الحاقی)

شبه در عقده یاقوقی کشیده فرنگی زنگینی را سر بریده

روان گشته بنقلان کسبابی
 ترنج و سیب لب بر لب نهاده
 زنگس وز بنفشه صحن خرگاه
 زبس نارنج و نار مجلس افروز
 «ه» جهانرا تازه تر دادند روحی
 ز چنک ابریشم دستان نوازان
 سرود پهلوی در ناله چنک
 گمانچه آه موسی وار میزد (۱)
 غزل برداشته را مشگر رود (۲)
 «ه» چه خوش باغیست باغ زندگانی
 چه خرم کاخ شد کاخ زمانه
 از آن سرد آمد این کاخ دلاویز
 چو هست این دیر خاکی سست بنیاد
 ز فردا وزدی کس را نشان نیست
 «ه» يك امر و زاست مارا نقد ایام
 بیا تایك دهن پر خنده داریم

گهی کبک دری گه مرغ آبی
 چو در زینصراحی اهل (سرخ) باده
 گلستانی نهاده در نظر گاه
 شده در حقه بازی باد نوروز
 بسر بردند صبحی در صبحی
 دریده پرده های عشق بازان
 فکنده سوز آتش در دل سنک
 مغنی راه موسیقار میزد (۱)
 که بدرود ای نشاط و عیش بدرود (۲)
 گر ایمن بودی از باد خیزانی
 گرش بودی اساس جاودانه
 که چون جا گرم کردی گویدت خیز
 بیادش داد باید زود بر باد (۳)
 که رفت آن از میان ویند در میان نیست
 براو هم اعتمادی نیست تا شام
 بمی جان و جهان را زنده داریم (۴)

(۱) یعنی موسی وار در مناجات بود. (۲) در اینجا بدرود بمعنی خوش آمد و رخصت است نه وداع یعنی ای نشاط و عیش خوش آمدید. سلام هم در عربی بهر دو معنی می آید و در هنگام وصال و فراق هر دو سلام میکنند چنانچه گویند (فعلی الدنيا السلام)
 (۳) در بعض نسخ است (بیادش داد باید زود بر باد) و غلط می نماید زیرا این آیات همه مقولات را مشگر رود است در تحریص بخوشی و خنده و میگساری.
 (۴) در بعض نسخ است (یک امشب دل بشادی زنده داریم) (یک امشب را بشادی زنده داریم).

بترک خواب می باید شبی گفت که زیر خاک می باید بسی خفت

آگاهی دادن شاپور خسرو را از شیرین

ملک سرمست و ساقی باده در دست
درآمد گارخی چون سرو آزاد
که بر دربار خواهد بنده شاپور
«ه» زشادی خواست خسرو جستن از جای
بفرمودش در آوردن بدرگاه
که بد دل در برش ز امید و از بیم (۱)
همیشه چشم بر ره دل دو نیم است
اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست
«۱۰» مبادا هیچکس را چشم (دیده) بر راه
در آمد نقش بند مانوی دست
زمین بوسید و خود بر جای میبود
گرامی کردش از ته کین خود شاه
بیرسید از نشان و کوه و دشتش
«۱۵» دعا برداشت اول مرد هشیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش
مرادش با سعادت رهسپر باد (۳)
حدیث بنده را در چاره سازی
نوای چنگ میشد شست در شست
زدلسداران خسرو با دل شاد
چه فرمائی در آید یا شود دور
دگر ره عقل را شد کار فرمای
زدلگرمی بجوش آمد دل شاه
به شمشیر خطر گشته بدو نیم
بلای چشم بر راهی عظیم است
غمی از چشم بر راهی بتر نیست
کز او رخ زرد گردد عمر کوتاه
زمین را نقشهای بوسه می (بر) بست
بر رسم بندگان بر پای می بود
نشاند او را و خالی کرد خرگاه
شگفتیها که بود از سر گذشتش (۲)
که شه را زندگانی باد بسیار
میفتاد از سر دولت کلاهدش
زنو هر روزش اقبالی دگر باد
بساطی هست با لختی درازی

(۱) در بعض نسخ است (که بد مسکین دلش ز امید و از بیم) .

(۲) در بعض نسخ است (شگفتیها که باشد سر گذشتش)

(۳) در بعض نسخ است (مرادش را سعادت راهبر باد)

چوشه فر مو گفتن چون نگویم
 وز اول تا باخر آنچه دانست
 از آن پنهان شدن چون مرغ از انبوه
 بهر چشمه شدن هر صبح گاهی
 «ه» وز آن صورت بصورت باز خوردن
 وز آن چون هندوان بردن ز راهش
 سخن چون زان بهار نو بر آمد
 بخواش گفت کانخورشید رخسار
 مهندس گفت کردم هوشیاری
 «۱۰» چو چشم تیرگر جاسوس گشتم (۵) بدکاف گمانگر بر گذشتم

بدست آوردم آن سرو روان را
 چه دیدم؟ تیز رانی تازه روئی
 بت سنگین دل سیمین میان را
 مسیحی بسته در هر تار موئی

(۱) در چند نسخه است (فرو خواند آنچه آن چنان کش می توانست) . (۲) ماه مقنع ماهیست که حکیم بن عطا بشعبده از سیلاب ساخته بود و آنرا ماه نخشب و ماه مزور نیز گویند . (۳) فتنه دوم بمعنی مفتون است یعنی فتنه جانها را بافسون مفتون جمال شاه ساختم . (۴) یعنی باردیگر مکرر کن که او را چگرونه بدست آوردی . در بعض نسخ است (شفاعت کردکان خورشید رخسار) . (۵) تیرگری و گمانگری دوشغل جدا گانه است و تیرگر در دکان گمانگر با چشم جاسوس اندازه گیر گمانی را که باندازه تیر اوست در طلب می باشد . در اینجا تیرگر کنایه از عاشق و گمانگر کنایه از معشوق و جاسوسی چشم عاشق و لطافت تشبیه و مراعات تناسب آشکار است . یعنی چون چشم عاشق با حالت جاسوسی بخانه معشوق برگذشتم .

(الحاقی)

به پیوم سراسر مرز آن بوم
 کجا بتوان سخن کردن ز رویش
 سواد آن طرف تا سرحد روم
 چه گویم زان کمند مشکبویش
 فرو ماند از آن گفتن زبانه
 اگر وصف جالش بر تو خوانم

همه رخ گل چو بادا مه زنگزی (۱)	همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی یاقتم کز ساق تا روی (۲)	دو عالم را گره بسته بیک موی
دهانی کرده بر تنکیش زوری (۳)	چو خوزستانی اندر چشم موری
نبوسیده لبش بر هیچ هستی	مگر آینه را آنهم بمستی (۴)
«ه» نکرده دست او با کس درازی	مگر با (بر) زلف خود و آنهم بیازی
بسی (بتی) لاغر تر از مویش میانش	بسی شیرین تر از نامش دهانش
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه	چو عالم فتنه شد بر صورت شاه

(۱) بادامه - بفتح میم - یله ابریشم و نگین انگشتری و چشممانندی که از طلا و نقره بر کلاه طفلان برای دفع چشم زخم دوزند، و در اینجا نگین انگشتری یا چشم مانند طلا و نقره مقصود است. در این بیت تصحیح نویسندگان بیش از حد نوشتن است.

(۲) مراد از ساق و روی سر تا پا است یعنی دو عالم علوی و سفلی را سر تا پای بموی میان گره بسته. عالم علوی از میان بیلا و سفلی از کمر پائین است. در بعض نسخ بجای ساق (ناف) تصحیح کاتب است.

(۳) یعنی دهانی که از تنگی براو یداد و زوری رفته. یاء زوری نکره است. و کلمه (بر) زائد است یا بمعنی اندام. (۴) یعنی لب وی جز درمستی آینه را برای بوسیدن عکس لب خود نبوسیده.

(الحاقی)

اگر حورو پری یند جمالش	پری دیوانه گردد از خیالش
دو ابرو سر بهم پیوسته موزون	بزه کرده کمان چون قوس گردون
رخی چون سرخ گل بر سرو آزاد	دونر گس مست و عالم رفته از یاد
دو چشمش چون دو کوبک بر رخ ماه	فروزان تر ز کوبک در سحرگاه
طراوت برده لعل او ز بادام	یک از یک خویر اجزا و اندام
چو دیدم کان صنم را طبع شد رام	بدانستم که صید افتاد در دام
بصد حیلت براو خواندم فسونی	وزو جستم بزیر لب که چونی
چو از حال شهش آگاه کردم	چو طفلانش بشیر از راه کردم
چو دیدم کسو سر پیروند دارد	ز عشق شاه دل در بند دارد
براو خواندم سراسر قصه شاه	چنان که خویشتن بیرون شد آناه

چو مه را دل بر رفتن تیز کردم
 رونده ماه را بر پشت شبرنگ
 من اینجا مدتی رنجور ماندم
 کنون دانم که آن سختی کشیده
 «ه» شه از دلدادگی در بر گرفتش
 سپاسش را طراز آستین کرد (۱)
 پس آنکه چاره شبدیز کردم
 فرستادم بچندین رنگ (مکر) ونیرنگ
 بدین عذر از رکابش دور ماندم
 بمشگوی ملک باشد رسیده
 قدم تافرق (زسر تاپای) در گوهر گرفتش
 بر او بسیار بسیار آفرین کرد

حدیث چشمه و سرشتن ماه
 ملک نیز آنچه در ره دید یکسر
 حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز
 «۱۰» قرار آن شد که دیگر باره شاپور
 زمرد را سوی کان آورد باز
 درستی داد قولش را بر شاه
 یکایک باز گفت از خیر و از شر
 باقصای مداین کرده پرواز
 چو پروانه شود دنبال آن نور
 ریاحین را بستان آورد باز

رفتن شاپور دیگر بار بطلب شیرین

خوشاملکا که ملک زندگانیست
 نه هست از زندگی خوشتر شماری
 بها روزا که آنروز جوانیست (۲)
 نه از (چون) روز جوانی روز گاری

(۱) یعنی بیاس این خدمت از شاپور سپاسگذاری کرده و دست بخشش خود که سر تا پای شاپور را در گوهر گرفته بود طرازوزینت و نقش دایم آستین خود قرارداد طراز آستین کردن کنایه از دوام و فراموش نکردنست .
 (۲) در بسیاری از نسخ بجای (بها روزا) (بهین روزا) دیده میشود و تصحیح غلطست .

(الحاقی)

سراسر قصه های خویش بر گفت
 چنانک از شاه خسرو هیچ ننهفت

جهان خسرو که سالار جهان بود	جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
نخوردی بی غنایك جرعه باده	نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که پارنجی ندادی (۷)	بهردستان کم از گنجی ندادی
بعشرت بود روزی باده در دست	مهین بانو درآمد شاد و بنشست
«ه» ملك تشریف خاص خویش دادش	زدیگر و قنہا دل بیش دادش
چو آمد وقت خوان دارای عالم	زموید خواست رسم باج برسم
بهر خوردیکه خسرو دستگه داشت (۲)	حدیث باج برسم را نگه داشت
حساب باج برسم آنچه ناست	که او بر چاشنی گیری نداشت
اجازت باشد از فرمان موبد	خورشهارا که این نیک است و آن بد
«۱۰» بمی خوردن نشانند آنگه مہانرا	همان فرخنده بانوی جهانرا
بجام خاص می میخورد با او	سخن از هر دردی میکرد با او
چو از جام نبید تلخ شد مست	حکایت را بشیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آوارگی کرد	بدل شادی بلب غمخوارگی کرد
که بانورا برادر زاده بود	چو گل خندان چو سرآزاده بود
«۱۵» شنیدم کادهم توسن کشیدش	چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش

- (۱) پارنج - حق القدم - یعنی هر مغنی را که پارنج میداد بهردستان گنجی میبخشید پس آنکه را پارنج میداد البته بهردستان گنجه میبخشید .
- (۲) برسم - بروزن همدم گیاهی مقدس است که مغان هنگام خواندن زند و یشت بردست گیرند . و باج برسم چنان بوده که هنگام خوان گستردن برای پادشاهان موبد بحال خواندن نسک و بدست گرفتن برسم خورشها را چاشنی و نیک و بد را تعیین میکرد و انگاه پادشاه از آن خورش میخورده است .

(الحاقی)

نمود از عهد او تا عهد آدم از او خوشدلتری بر روی عالم

مرا از خانه پیکمی آمد امروز
 گر اینجا يك دو هفته بازمانم
 فرستم قاصدی تا بازش آرد
 مهین بانو چو کرد این قصه را گوش
 «ه» بخدمت بر زمین غلطید چون خاک
 که آن در کو که گر بینم بخوابش (۲)
 بنوک چشمش از دریا برآرم
 پس آنکه بوسه زد بر مسند شاه
 ز ماهی تا بماء افسر پرستت
 خبر (نشان) آورد از آن ماه دل افروز
 بر آن عزمم که جایش باز دانم
 بسان مرغ در پروازش آرد
 فروماند از سخن بیصبر و بیپوش
 خروشی بر کشید از دل شغبناک (۱)
 نه در دامن که در دریای آبش
 بجان سپارمش پس جان سپارم
 که مسند بوس بادت زهره و ماه
 زمشرق تا بمغرب زیر دستت

«۱۰» من آنکه گفتم او آید فرادست
 چو اقبال تو با ما سر در آرد
 اگر قاصد فرستد سوی او شاه
 بحکم آنکه گلگون سبک خیز
 که با شبدیز کس هم تک نباشد
 «۱۵» اگر شبدیز با ماه تمامست (۳)
 و گر شبدیز نبود مانده بر جای
 که اقبال ملک در بنده پیوست
 چنین بسیار صید از در در آرد
 مرا باید ز قاصد کرد آگاه
 بدو بخشم ز همزادان شبدیز
 جز این گلگون اگر بدرک نباشد
 بهمراهیش گلگون تیز گامست (۳)
 بجز گلگون که دارد زیر او پای

(۱) در بعض نسخ است (بخسرو گفت کای از گوهر پاک) . (۲) در بعض نسخ
 است (کجا آن در که گر بینم بخوابش)
 (۲) یعنی اگر شبدیز هنوز در نزد شیرین است تنها گلگون تیز تک بهمراه شبدیز
 میتواند آمد و اگر شبدیز از دستش رفته جز بر گلگون سوار نخواهد شد .

(الحاقی)

بدین گفتار تو دلشاد گشتم
 چنان کاین خسته را دلشاد کردی
 ز بند غصه ها آزاد گشتم
 امیدم هست کز خود شاد گردی

ملک فرمود تا آن رخس منظور
وز آنجا يك تنه شاپور برخاست
سوی ملك مداین رفت پویان
بمشگو در نبود آن ماه رخسار
«ه» در قصر نگارین زد زمانی
درون بردنش از در شادمانه
چوسر در قصر شیرین کرد شاپور
نشسته گوهری در بیضه سنگ
رخس چون لعل شدزان گوهر پاک
«۱۰» ثناها کرد بر روی چوماهش
که چون بودی و چون رستی زبیداد
امیدم هست کاین سختی بسین است
یقین میدان که گرسختی کشیدی
چه جایست این که بس دلگیر جایست
«۱۵» در این ظلمت ولایت چون دهد نور (۴) بدین دوزخ قناعت چون کند حور

(۱) یعنی مسافرت وی در طلب آنماه رخسار یکماه طول کشید. (۲) یعنی کسی از قصر بیرون آمد و شاپور نشانی خسرو را باوداد و بدان نشانی بقصرش بردند.
(۳) عقوبت باره الخ یعنی باره وحصاری از عقوبت آکنده دید که از جهان دور افتاده
(۴) ولا - بکسر اول بمعنی دوستی است. یعنی در این ظلمت کده نور محبت تو چگونه تافته و چرا اینجای زشت را پسندیده و دوست داشته.

(الحاقی)

بهشت عدن جای حور باشد
بهشتی مرغی ای تمثال چینی
چو در دوزخ رود رنجور باشد
در این دوزخ بگو تا چون نشینی

مگر يك عذر هست آن نیز هم لنگ
چون نقش چین در آن نقاش چین دید
که تو لعلی و باشد لعل در سنک
کلید کام خود در آستین دید
سپاسش برد و بازش داد پاسخ
نهاد از شرمنا کی دست بر رخ

که گر غمهای دیده بر تو خوانم
«ه» نه در گفت آید و نه در شنیدن
ستم های کشیده بر تو رانم
قلم باید بحرفش در کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم
دراومشتی ملامت دیده دیدم (۱)
بهم کرده کنیزی چند جماش (۲)
غلام وقت خود دکای خواجه خوشباش
چو زهره برگشاده دست و بازو (۳)
بهای خویش دیده در ترازو
چومن بودم عروسی پارسائی
از آن مشتیی جلب جستم جدائی

(۱) ملامت دیده کنایه از زشت کار معلوم است . در بعض نسخ (ملامت ریزه) غلطت
(۲) یعنی کنیزان جمالش چندی بهم آمیخته که همه غلام وقت خودند تا بغوشی گذرد و
بخود میگیرند ایخواجه دم را غنیمت دان و ساعتی خوشباش .
(۳) خانه شرف زهره برج میزان و قدر و بهای وی در آنجاست . معنی این بیت و بیت
بعد آنست که از آن کنیزان هر جائی که بهای خود را در ترازوی معامله و فروش
بهمه کس دیده و زهره وار دست و پا برهنه بخریدار تسلیم میشوند چون من پارسا
بودم جدائی جستم . زهره را قداماً بشکل زنی برهنه تصور کرده اند .

(الحاقی)

که ای استاد عالم مرد فرهنگ
مرا در کوره آتش نشانند
ندارم همدمی دور از گروهم
مپرس از غصه های بی شمارم
چه جوئی از من سختی کشیده
مرا دیدند و بر من رشک بردند
دری دارم که آن در سفتی نیست
بسی دارم سخن کان گفتنی نیست
غلط گفتمی که باشد لعل در سنک
بجائی اینچنین ناخوش نشانند
نشسته در میان سنک و کوهم
مجو از جورهای روزگارم
ز آسانی بدشواری رسیده
چنان کز رشک من گوئی بگردند
بسی دارم سخن کان گفتنی نیست

دل خود بر جدائی راست کردم
 دلم از رشك پر خوناب کردند
 صبورا باد من گشت این سیه سنك
 چو کردند اختیار این جای دلگیر
 « ۹ » پس آنکه گفت شاپورش که بر خیز
 که فرمان اینچنین داد است پرویز

وز آنگلخن بر آنگلگون نشاندش
 چوزین بر پشت گلگون بست شیرین
 بدان پرندگی زیرش همائی
 وز آن سو خسرو اندر کار مانده
 « ۱۰ » اگر چه آفت عمر انتظار است
 چه خوشتر ز آنکه بعد از انتظاری
 بگلزار مراد شاه رانده
 بیویه دست برد از ماه و پروین
 پری می بست در هر زیر پائی
 دلش در انتظار یار مانده
 چوسر با وصل دارد سهل کار است
 بامیدی رسد امیدواری

آگاهی خسرو از مرگ پدر

نشسته شاه روزی نیم هشیار
 در آمد قاصدی از ره بتعجیل
 بامیدی که گردد بخت بیدار (۱)
 ز هندستان حکایت کرد باپیل

(۱) در بعض نسخ است (بزم آنکه گردد بخت بیدار)

(الحاقی)

ملك پیش مهن بانو است امروز
 ولی از بهر تو در انتظار است
 بتو خرم کنم ایوان شه را
 شکر لب چون شنید از جای برخاست
 ز قصر آمد برون شیرین دلتك
 ز قصر آمد برون شیرین دلتك
 اگر چه همچنان شبیدز را داشت
 اگر چه همچنان شبیدز را داشت
 شبش روز است و روزش هست نوروز
 نخورده می ورا دسر خمار است
 قران سازم بهم خورشید و مه را
 بکرد از بهر خسرو بهره را راست
 چو آید لعل بیرون از دل سنك
 بر آخر از برای شاه بگذاشت

- مره چونکاس چینی نم گرفته (۱) میان چون موی زنگی خم گرفته
 بخط چین و زنگ آورد منشور (۲) که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
 گشاد این ترک خو چرخ کیانی (۳) ز هندوی دو چشمش پاسبانی
 دو مرواریدش از مینا بریدند (۴) بجای رشته در سوزن کشیدند
 «ه» دولعبت باز را بی پرده کردند (۵) ره سرمه بمیل آزرده کردند
 چو یوسف گم شد از دیوان دادش (۶) زمانه داغ یعقوبی نهادش
 جهان چشم جهان بینش ترا داد بجای نیزه در دستش عصا داد
 چو سالار جهان چشم از جهان بست بسالاری ترا باید میان بست
 ز نزدیکان تخت خسروانی بنشته هر یکی حرفی نهانی
 «۱۰» که ز بهار آمدن را کار فرمای جهان از دست شد تعجیل بنمای
 گرت سردرگست آنجا مشویش وگر لب با سخن با کس مگویش
 چو خسرو دید کایام آن عمل کرد (۷) کمند افزود و شادروان بدل کرد

(۱) نم در اینجا بمعنی آبست و از مزگان بمجاز چشم متصود است بعلاقه حال و محل .
 یعنی چشم چرن جام و کاسه چینی او از اشک پر آب شده بود . (۲) خط چین و
 زنگ - بمناسبت سیاهی رنگ خط و خم و پیچ و چین های آنست . (۳) چون هرمز
 را در چشم میل کشیده و در زندان کنتند میگردد : آسمان ترک خو از هندوی سیاه
 دو چشمش پاسبانی و دیده بانی را برگشاد و باز گرفت . کیان مصدر کان نامه است
 بمعنی حادث یا جمع کون بمعنی وجود چون ثوب و ثیاب و در اینجا کیان لفظ فارسی
 نیست . (۴) سرشاه را از سبزی بخت یا سبزه موی جوانی ببینا و دو چشمش را
 بمروارید تشبیه کرده یعنی دو مروارید او را بریده و عوض اینکه بر رشته کشند در
 سوزن کشیدند . (۵) یعنی پرده چشم را از پیش لعبت مردمک بردریده و جای سرمه
 در چشمش میل کشیدند . (۶) داغ یعقوبی کوری است . یعنی چون یوسف عدل از دیوان
 داد وی گم شد بجرم ستمکاری کورش کردند . (۷) یعنی براندازه کمند گرفتاری
 و اندوه افزود و شادروان بلند را بکوتاه بدل کرد تا کمند بدان برسد شادروان در
 اینجا بمعنی زیر کنگره یا سردرخانه است .

- درستش شد که ایندوران بدعهد
 هوای خانه خاکی چنین است
 عمل با غزل دارد مهر با کین
 زریگش نیست ایمن هیچ جوئی (۱)
- «ه» چودر بند وجودی راه غم گیر
 بنه چون جان بیاد پاک بر بند
 جهان هندوست تارخت نگیرد (۲)
- در این دکان نیابی رشته تائی
 که آشامد کدوئی آب ازوسرد
 «۱۰» درخت آنگه برون آرد بهاری
 فلک تا نشکند پشت دو تائی
 چوبی مردن کفن در کس نپوشند (۳)
- چو باید شد بدان گلگونه محتاج
 لباسی پوش چو نخورید و چونماه
 «۱۵» بر افشان دامن ازهر خوانکه داری
 قناعت کن بدین يك نان که داری
- بقم با نیل دارد سر که با شهید
 گهی زنبور و گاهی انگبین است
 ترش تلخیصت باهر چرب و شیرین
 مسلم نیست از سنگش سبوئی
 فراغت بایستد راه عدم گیر
 در زندان سرای خاک بر بند
 مگیرش سست تا سختت نگیرد
 که نبود سوز نیش اندر قفائی
 کز استسقا نگرود چونکدو زرد
 که بشکافد سر هر شاخساری
 بکس ندهد یکی جو مومیائی
 به ارمردم چو گرم اطلس نپوشند
 که گردد بر در گرمابه تاراج
 که باشد تاتو باشی باتو همراه
 قناعت کن بدین يك نان که داری

(۱) یعنی هیچ جوی آبی بی خطر انباشته شدن از ریزش و هیچ سبویی از سنگ حادثه روزگار سلامت نیست . (۲) یعنی هندوی جهانرا سست و سهل مگیر و این دشمن را خرد و بیچاره شمار و گرنه بسختی ترا خواهد گرفت . در بعض نسخ بجای (مگیرش) (بگیرش) غلطت . (۳) یعنی چون فلک کفن را بعد از مردن بردن میپوشاند بهتر آنست که مردم زنده چون کرم پله کفن اطلس نپوشند زیرا این اطلس گلگونه پس از مرگ بر در گرمابه بتاراج مرده شویان خواهد رفت . مرده ها را آرزمان مانند اهالی اغلب رستا های ایترمان در گرمابه میشسته اند .

جهانا چند ازین بیداد کردن	مراغمگین و خودرا شاد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم	خرابم خواهی آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی	که در گندم جو پوسیده پوشی
چو گندم گوژ و چون جو زردم از تو (۱)	جوی ناخورده گندم خردم از تو
«ه» تورابس باد ازین گندم نمائی (۲)	مرا زین دعوی سنك آسیائی
همان بهتر که شب تاشب درین چاه	بقرصی جو گشایم روزه چونماه
نظامی چون مسیحا شو طرفدار (۳)	جهان بگذار برمشتی علف خوار
علف خواری کنی و خر سواری	پس آنکه نزل عیسی چشم داری
چو خر تا زنده باشی بار میکش (۴)	که باشد گوشت خرد در زندگی خوش

بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

«۱۰» چو شد معلوم کز حکم الهی	بهرمز برتبه شد پادشاهی (۵)
بفرخ تر زمان شاه جوانبخت	بدارالملک خود شد برسر تخت
دش گرچه بشیرین مبتلا بود	بترك مملکت گفتن خطا بود

(۱) دانه گندم اندکی کوژ پشت است برخلاف دانه جو یعنی ازجورتو چون گندم کوژ و چون جو زرد رنگم و با آنکه مقدار جوی از گندم تو نخوردهام ازجورتو چون آرد خرد و درهم شکسته شده ام .

(۲) دعوی سنك آسیائی آدمی بمناسبت این است که دربطن وی گندم بتخلیل میرود یعنی ترا این جو فروشی و گندم نمائی بس و مرا این سنك آسیاوار دانه گندم و جو سودن کفایت . (۳) طرفدار اینجا بمعنی کناره گیر است . (۴) یعنی گوشت اندام خر درزندگی خوش است برای بار کشیدن و بعد از مردن گوشت خر بیفایده است . (۵) در بعضی نسخ است (بهرمز برسر آمد پادشاهی) و غلطت زیرا ظاهر پادشاهی برسر آمدن بمرک خدائی مردنست ولی تبه شدن پادشاهی بمعنی از دست دادن و ربودن دیگران .

<p>زدیگر سو نظر بریار میداشت ولایت را زفته رستگاری جهان را عدل نوشروان شد از یاد دگر باره بنوش و ناز پرداخت نبودی يك زمان بی جام و نخچیر بیرسید از رقیبان داستانش کز این قصر آن نگارین رخت بر بست چو شاهنشاه نفرمودش چرا برد عجب درماند و عاجز شد درین باب تك شب دیز گردش غمگساری بامید گهر با سنك می ساخت</p>	<p>زبك سو ملك را بر کار میداشت جهان را از عمارت داد یاری زبس کافتادگان را داد میداد چو از شغل ولایت باز پرداخت «ه» شکار و عیش کردی شام و شبگیر چو غالب شد هوای دلستانش خبر دادند که اکنون مدتی هست نمیدانیم شاپورش کجا برد شه از نیرنگ این گردنده دولاب «۱۰» ز شیرین بر طریق یادگاری بیاد ماه باشیرنگ می ساخت</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

<p>ملك را یافت از میعاد گه دور بگلزار مهین بانو دگر بار فلك را آفتاب و دیده را نور که بودند از پی شیرین پریشان زمین گشتند و در پایش فتادند جهانی وقف آتش خانه کردند که از شادی زشادروان برون بود (۲) بمیرد زندگانی باز یابد</p>	<p>چو شیرین را ز قصر آورد شاپور فرود آوردش از گلگون رهوار چمن را سرو داد و روضه را حور «۱۰» پرستاران و نزدیکان و خویشان چو دیدندش زمین را بوسه دادند بسی شکر و بسی شکرانه کردند (۱) مهین بانو نشاید گفت چون بود چو پیری کو جوانی باز یابد</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

(۱) شکر سپاسگذاری و شکرانه نذر و تار است .

(۲) شادروان اینجا سردرخانه است . یعنی از شادی در خانه نمی گنجید .

سرش در برگرفت از مهربانی
 نه چندان دلخوشی و مهر دادش
 ز گنج خسروی و ملک شاهی
 شکنج شرم در مویش نیاورد
 «ه» چومیدانست کان نیرنگ سازی
 جهان از سر گرفتش زندگانی
 که در صد بیت نتوان کرد یادش
 فدا کردش که میکند هر چه خواهی
 حدیث رفته بر رویش نیاورد
 دلیلی روشن است از عشق بازی

دگر کز شه نشانها بود دیده
 سر خم بر می جوشیده میداشت (۱)
 دلش میداد تا فرمان پذیرد
 نوازشهای بی اندازه کردش
 «۱۰» همان هفتاد لعبت را بدو داد
 دگر ره چرخ لعبت باز دستی
 چوشیرین باز دید آندخترانرا
 همای لهُو و نشاط اندیشه کردند
 وزان سیمین بران اختی شنیده
 بگل خورشید را پوشیده میداشت
 قوی دل گردد و درمان پذیرد
 همان عهد نخستین تازه کردش
 که تا بازی کنند با لعبتان شاد
 ببازی ببرد با لعبت پرستی
 زمه پیرایه داد آن اخترانرا
 همان بازار پیشین پیشه کردند

(۱) چون می در خم بجوش آید سرپوش خم را بدور می اندازد . یعنی مهین بانو
 میخواست عشق شیرین را خاموش کند و این کاری بود محال از قبیل سرپوش بر خم
 می جوشیده نهادن و آفتاب بگل اندودن .

(الحاقی)

دش میداد و گفت ای شمع گلشن
 مبادت از برم یکدم جدائی
 مکن دوری ز مادر تا توانی
 چرزین گونه حدیثی چند بر خواند
 چراغ دیده و مهتاب روشن
 که تو جانی مرا در آشنائی
 که بس تلخست بی تو زندگانی
 بدان شیرین سخن شکر بر افشانند

گریختن خسرو از بهرام چوبین

- کلید فتح را دندان پدید است (۱) که رأی آهنین زرین کلید است
 ز صد شمشیر زن رای قوی به ز صد قالب کداه خسروی به
 برای اشگری را بشکنی پشت بشمشیری یکی تاد، توان کشت
 چو آگه گشت بهرام قوی رای که خسرو شد جهانرا کار فرمای
 «ه» سرش سودای تاج خسروی داشت بدست آورد چون رای قوی داشت
 دگر کاین تهمتش بر طبع ره کرد (۲) که خسرو چشم هر مزرا تبه کرد
 نبود آگه که چون یوسف شود دور فراق از چشم یعقوبی برد نور
 بهر کس نامه پوشیده بنوشت برایشان کرد نقش خوب را زشت
 کزین کودک جهاننداری نیاید پدر کش پادشاهی را نشاید
 «۱۰» بر او یک جرعه می هم رنگ آذر گرامی تر ز خون صد برادر
 بیخشد کشوری بر بانگ رودی ز ملک می دوستر (۳) دارد سرودی
 ز گرمی ره بکار خود نداند ز خامی هیچ نیک و بد نداند
 هنوز از عشق بازی گرم داغست هنوزش شور شیرین درد ماغست
 ازین شوخ سر افکن سر بتابید (۴) که چون سر شد سردیگر نیاید
 «۱۵» همان بهتر که او را بند سازیم چنین با آب و آتش چند سازیم

(۱) دندان پدید کردن کنایه از سخن گفتن است چنانکه دندان سپید کردن کنایه از خندیدنست یعنی کلید با یزبانی بسخن آمده و میگوید که رأی آهنین مرد کلید زرین گشایش گنجهای سعادت در بسته است . (۲) یعنی سبب دیگر برای شورش بهرام این بود که تهمت کور ساختن خسرو پدر خود پروز را در طبع وی راست آمده بود. (۳) در بعضی نسخ دوست تراست ولی در نسخ بسیار کهنه همه (دوستر) میباشد. (۴) یعنی ازین شوخ خور نیز بر گردید که اگر سر شمارا از پیکر افکند سر دیگر بجای این سر نمیتواند گذاشت.

(الحاقی)

چو آتش کرده باشی باشدت دود چو آتش مرد خاکستر شود زود
 کسی کو بر پدر این غدر سازد دیگر یگانگانرا کی نوازد

مگر کز بند ما پندی پذیرد و گرنه چون پدر مرد او بمیرد
 شما گیرید راهش را به شمشیر که اینک من رسیدم تند چون شیر
 بتدبیری چنین آن شیرکین خواه رعیت را برون آورد بر شاه

شهنشه بخت را سرگشته میدید رعیت را ز خود برگشته میدید
 «ه» بزر اقبال را پر زور میداشت بکوری (۱) دشمنان را کور میداشت
 چنین تا خصم لشکر در سر آورد رعیت دست استیلا بر آورد
 ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
 در آن غوغا که تاج او را گره بود سری برد از میان کز تاج به بود
 کیانی تاج (تخت) را بی تاجور ماند جهان را بر جهانجوی دگر ماند

«۱۰» چو شاهنشاه ز بازیهای ایام (۲) بقایم ریخت با شمشیر بهرام
 بشطرنج خلاف این نطع خونریز بهر خانه که شد دادش شه انگیز
 بصد نیرنگ و دستان راه و بیراه (۳) با دزبایگان آورد بنگاه

(۱) یعنی با زر کور بی چشم دشمنان را کور میداشت. در بعض نسخ است (بکوری چشم دشمن الخ. (۲) یعنی چون شاهنشاه از بازی روزگار مغلوب و زبون گردید نطع خونریز زمانه در بازی شطرنج مخالفت بهر خانه که بر نشست او را شه انگیز کرده و بیرون راند. شه انگیز بیرون راندن شاهست بوسیله رخ یا پیل یا مهره دیگر که با اصطلاح امروزی (کیش) میگویند. قایم ریختن - کنایه از عجز و زبونیت. (۳) در بعض نسخ است (بصد نیرنگ و رنگ از راه و بیراه).

(الحاقی)

رعیت موج میزد همچو دریا ز غوغای جهان خسرو بهرجا
 چو بهرام این چنین شطرنج را باخت ملک پرویز منصوبه دیگر ساخت
 بدان آمد که یک منصوبه بازد که با پلان بهم شهمات سازد
 در آن گرمی که بهرام اسب میتاخت بیازی شاهرا منصوبه ساخت
 چو در بازی صناعت کرد بهرام ز عرصه شاه بیرون رفت ناکام

وز آنجا سوی موغان کرد منزل (۱) مغانه عشق آن بخانه در دل
 بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه

چنین گوید جهان دیده سخنگوی که چون میشد در آن صحرا جهانجوی
 شکاری چون شکر میزد زهر سو برآمد گرد شیرین از دگر سو
 که با یاران جماش آن دل افروز (۲) بعزم صید بیرون آمد آن روز
 «ه» دو صید افکن یکجا باز خوردند بصید یکدیگر پرواز کردند

(۱) بدلیل کلمه مغانه ظن قوی چنانست که (موغان) صحیح باشد نه (موقان) ولی
 در تمام نسخ کهنه و تازه با قافست . (۲) جماش یعنی بازیگر یا غرلغوان یا موی
 سترنده .

(الحاقی)

در آن صحرای خرم رخس میراند
 که گویی یار ما را کار چون شد
 چگونه رست ازین بازی بهرام
 نشد بر ما نشانش آشکارا
 ملک چون بیدلان سرگشته میشد
 بدان غمگین که ملک از دست رفته
 دل اندر بر طپان از بهر یارش
 دلش حیران شد از بی یاری بخت
 شکایت کرد از احداث زمانه
 همیگفت این نمی بینم ز بهرام
 ز دوران این همه سختی کشیدم
 بدل غرقه بتن رنجور ماندم
 بشوریده دل از سودای شیرین
 ازین سو دل شده بی یار مانده
 اگر لب تلخی ملکش فرو بست
 سرود عاشقانه باز می خواند
 کزان بازی ز ملک خود برون شد
 چه پیش آوردش این بد عهد ایام
 کجا بردش سپهر بی مدارا
 ز تاج و تخت خرد برگشته میشد
 بترکی هندوئی ملکش گرفته
 چه شب تاریک گشته روز گارش
 فتان خیزان ز نا همواری بخت
 که پیش آورد چندانش بهانه
 عتابست این که با من کرد بهرام
 بتلخی ماندم و شیرین ندیدم
 ز تخت پادشاهی دور ماندم
 فتاده در سرش غوغای شیرین
 وز آنسو گل شده با خار مانده
 پس از تلخی بشیرین باز پوست

الحق شاعر شعر الحاقی از شعرای انقلابی عصر ماسبق برده و مخصوصاً در تلخ
 و شیرین صنعت تناسب را کاملاً رعایت کرده است !!

دوتیر انداز چون سرو جوانه	ز بهر یکدیگر کس کرده نشانه (۱)
دویار از عشق خود دخمه و رمانده	بعشق (بصید) اندر زیاران دور مانده
یکی را دست شاهی تاج داده	یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل برکشیده	یکی را گرد گل سنبل دمیده
« ۵ » یکی مرغول عنبر بسته بر گوش (۲)	یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق خود مه را شکسته (۳)	یکی مه را (برمه) ز غنغب طوق بسته
نظر بر یکدیگر چندان نهداند	که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا میگشت پرویز	نه از گلگون گذر میکرد شب دیز
طریق دوستی را ساز جستند	ز یکدیگر نشانها باز جستند
« ۱۰ » چونام هم شنیدند آندو چالاک	فتادند از سر زین بر سر خاک
گذشته ساعتی سر برگرفتند	زمین از اشک در گوهر گرفتند

(۱) یعنی دو تیر انداز هر یک خود را برای تیر عشق و غمزه دیگری هدف و نشانه قرار داده. در بعض نسخ است (ز بهر یکدیگر الخ) و تصحیح کتاب مینماید .
 (۲) مرغول - زلف تابنده . (۳) یعنی یکی طوق فرمان او گردن ماه فلک را خم ساخته و درهم شکسته و دیگری از غنغب برماه صورت خود طوق بسته . ممکن است نیز که مراد از طوق اول طوق خط نو دمیده خسرو باشد که بازار روشنی ماه صورتش را شکسته بود .

(الحاقی)

پرسید از بتان سرو بالا	که ای ماه بتان خورشید والا
چه خوانند این بهار دلیر را	چگونه آن نگار مشتری را
نژادی کاین بت چون ماه دارد	نگوئی کز کدامین شاه دارد
بش گفتند آن خوبان فرخار	که شیربست اینخورشید رخسار
چوشه بشنید ازیشان نام شیرین	نشاطی کرد گرچه بود غمگین
همیدون باز جست آنماه خوبان	از آنسرو روان خورشید رخشان
یکی گفتا که هست این شاه پرویز	که دستش سالومه باشد درم پرویز
چو نام یکدیگر هر دو شنیدند	یکی آه از دل و جان برکشیدند

بآیین تر برسیدند خود را
 سخن بسیار بود اندیشه کردند
 هوا را بر زمین چون مرغ بستند (۱)
 عنان از هر طرف برزد سواری
 «ه» مه و خورشید را دیدند نازان
 فکنده عشقشان آتش بدل در
 درایشان خیره شد هر کس که میتاخت
 خبر دادند موری چند پنهان
 ز هر سو لشگری نو میرسیدند
 «۱۰» چو لشگر جمع شد بریره کوه
 بخسرو گفت شیرین کای خداوند
 ز تاجت آسمان را بهره مندی
 اگر چه در بسط هفت کشور
 بدین نزدیکی از بخشیده شاه
 «۱۵» اگر تشریف شه مارا نوازد
 اگر بفرش (فرق) موری بگذرد پیل (۲)

فرو گفتند اختی نیک و بد را
 بکم گفتن صبوری پیشه کردند
 چو مرغی بر خدنگ زین نشستند
 پر پروئی رسید از هر کناری
 قران کرده ببرج عشقبازان
 فرس در زیرشان چو نخر بگل در
 که خسرو از شیرین باز نشناخت
 که این بلقیس گشت و آن سلیمان
 بگرد هر دو صف بر میکشیدند
 زمین بر گاو می نالید از انبوه
 نه من چون من هزارت بنده در بند
 زمین را زیر تخت سر بلندی
 جهان خاص جهاندار است یکسر
 و نا قی هست مارا برگزیدگاه
 کمر بندد رهی گردن فرازد
 قند افتاده را جامه در نیل

(۱) هوا بر زمین بستن کنایه از پرواز سریع است . یعنی مانند مرغ از زمین بر آسمان
 پریده و فراز خدنگ زین چون مرغ بر نشستند . اینجا زین را درخت خدنگ و سوار
 را مرغ خدنگ نشین خوانده . (۲) یکی از آیات مشکل نظامی که تا کنون کسی
 بحل عقده آن راه نبرده این بیت است و سبب آنست که آشنا بزبان و بیان حکیم
 نظامی نبوده اند . جامه در نیل افتادن کنایه از دو معنی ضد یکدیگر است یکی لباس
 سیاه ماتم پوشیدن و دیگری جامه سرسبزی و سعادت و خوشبختی در بر کردن

ملک گفتا چومهمان میپذیری
 سجود آورد شیرین در سپاسش
 دو اسبه پیش بانو کس فرستاد
 مهین بانو چو از کار آگهی یافت
 «۵» باستقبال شد بانزل و اسباب
 فرود آورد خسرو را بکاخ
 سرائی بر سپهرش سرفرازی
 فرستادش بدست عذرخواهان
 نه چندان خزینه پیشکش کرد
 «۱۰» ملک را هر زمان در کار شیرین
 بجان آیم اگر جان میپذیری
 ثناها گفت افزون از قیاسش
 ز مهمان بردن (کردن) شاهش خبر داد
 بر اسباب غرض شاهنشاهی یافت
 نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
 که طوبی بود از آن فردوس شاخی
 دو میدانش فراخی و درازی
 چنان نزلی که باشد رسم شاهان
 که بتوان در حسابش دستخوش کرد
 چو جان شیرینش دی بازار شیرین (۲)

بقیه از صفحه قبیل

زیرا از نیل رنگ سیاه و سبز هر دو تولید میشود . استعمال در معنای اول فراوان و در معنای ثانی کم است ولی نظامی چندین جا استعمال کرده یکی در همین کتابست صفحه (۶) سطر (۱۲) گوید :

طبایع را یکایک میل درکش بدین خوبی خرد را نیل درکش

یعنی از نابود ساختن طبایع و شهوات خرد را سرسبز و خوشبخت کن .

حکیم آذری طوسی در کتاب جواهر الاسرار دو سه بیت مشکل نظامی را بترجمه پرداخته و از جمله در این بیت گوید : این بیت اشارتست بواقعه بهمن بنت همای که مادر او را در آب انداخت و کازرش پیدا کرد و باعث خوشبختی کازر گردید . یا آنکه اشارتست بیاریدن باران در خانه مور که دانه‌های افتاده را سرسبز میکند و پیل کنایه از ابراست . ولی حق آنست که این دو موضوع دو مصداق از هزاران مصداق این بیتند و معنی بیت اینست که اگر بزرگی برخوردار میماند آن خرد صاحب جاه و سعادت میشود و در حقیقت این بیت سعدی ترجمه آنست :

کلاه گوشه دهقان بر آفتاب رسد که بر سرش فکند سایه چون توسلطانی

(۱) یعنی بدست عذرخواهنده .

(۲) در بعضی نسخ بجای بازار (دیدار) (رخسار) است .

اندرز و سو گند دادن مهین بانو شیرین را

- چو دهقان دانه در گل پاك ریزد (۱) ز گل گر دانه خیزد پاك خیزد
 چو گوهر باك دارد مردم پاك کی آلوده شود در دامن خاك
 مهین بانو که پاکی در گهر داشت ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
 در اندیشید از آن دو یار دلکش که چون سازد بهم خاشاك و آتش
 «ه» بشیرین گفت کای فرزانه فرزند نه بر من بر همه خوبان خداوند
 یکی ناز تو و صد ملك شاهی یکی موی تو وز مه تا بماهی
 سعادت خواجه تاش سایه تو صلاح از جمله پیرایه تو
 جهانرا از جمالت روشنائی جمالت در پناه پارسائی
 تو گنجی سر بمهری نابسوده (۲) بد و نيك جهان تا آزموده
 «۱۰» جهان نیرنگ ها داند نمودن (۳) بدر دزدیدن و یاقوت سودن
 چنانم در دل آید کاین جهانگیر به پیوند تو دارد رأی و تدبیر
 گر این صاحب جهان دل داده تست شکاری بس شگرف افتاده تست (۴)
 ولیکن گر چه بینی ناشکیبش نه بینم گوش داری برفریبش (۵)

- (۱) یعنی ازدانه گندم پاك و خوب دانه خوب و از تخمه پاك فرزند پاك بوجود می آید.
 در بعضی نسخ بجای دانه (خوشه) تصحیح کاتبست .
 (۲) در بعض نسخ است (تو گنجی سر بمهر و نابسوده) .
 (۳) در دزدیدن و یاقوت سودن در اینجا اشاره بکیفیت موافقه از طرفین است .
 (۴) در بعض نسخ بجای شگرف (بزرگ) است .
 (۵) این مصراع دعا و نیایش است . یعنی مبادا من چنان روزی را بینم که تو فریب
 او را خورده باشی .

نباید کز سر شیرین زبانی
 فرو ماند ترا آلوده خویش
 چنان زی بارخ خورشید نورش
 شنیدم ده هزارش خوبرویند
 «ه» دلش چون زانهمه گلها بختند (۱)
 بئی گز دست بر گوهر نیابد
 چو بیند نیکمهد و نیکنامت
 فلک را (در) پارسائی بر تو گردد
 چو تو در گوهر خود پاک باشی
 «۱۰» و گر در عشق بر تو دست یابد
 چو ویس از نیکنامی دور گردی
 گر او ماهست ما نیز آفتابیم
 خورد حلوای شیرین را یگانی
 هوای دیگری گیرد فرا پیش
 که پیش از نان نیفتی در تنورش
 همه شکر لب و زنجیر مویند
 چگوئی در گلی چون مهر بندد
 سر از گوهر خریدن بر نتابد
 زمن خواهد به آیینی تمامت
 جهان را (در) پادشائی بر تو گردد
 بجای زهر او تریاک باشی
 ترا هم غافل وهم مست یابد
 بزشتی در جهان مشهور گردی
 و گر کیخسرو است افراسیابیم

(۱) یعنی کسیکه با ده هزار گل در خنده است در یک گل مهر نخواهد بست . در بعض نسخ بجای بختند (نخند) دیده میشود .

(الحاقی)

اگر چه پارسا و نیکنامی
 یفتی از طریق پارسائی
 اگر خورد آب حیوانی توشیرین
 چو مجنون سرمکش در عشق بازی
 نباید در هوای دل فسادن
 رخ ماهت بچنگ ننگ خوراش
 به پیش هر که باشی تا توانی
 زنان خود گر بوئی شیربندند
 و گر چه با جال و با نظامی
 زیان دارد بکار پادشائی
 زمهرت سیر گردد همچو رامین
 چو لیلی پاک شو در چاره سازی
 عنان دل بدست دیو دادن
 اگر چه عاشقی آهسته میاش
 بجرئت کرد باید زندگانی
 که مردان بر زنان بسیار خندند

- پس مردان شرف مردی نباشد (۱) زن آن به کش جوانمردی نباشد
 بسا گل را که نغز و تر گرفتند بیفکنند چون بسو بر گرفتند
 بسا باده که درساغر کشیدند (۲) بجرعه ریختندش چون چشیدند
 تو خود دانی که وقت سرفرازی زناشوئی بهست از عشق بازی (۳)
 «۵» چوشیرین گوش کرد آینه چون نوش (۴) نهاد آینه را چون حلقه در گوش
 داش با آن سخن همداستان بود که او را نیز در خاطر همان بود
 بهفت اورنگ روشن خورد سو گند (۵) بروشن نامه گیتی خداوند
 که گر خون گریم از عشق جمالش نخواهم شد مگر جفت حلالش
 چو بانو دید آن سو گند خواری پدید آمد دلش را استواری
 «۱۰» رضادادش که در میدان و در کاخ نشیند با ملک گستاخ گستاخ
 بشرط آنکه تنهائی نجوید میان جمع گوید آنچه گوید (۶)

چو گان باختن خسرو با شیرین

دگر روزینه کز صبح جهانتاب (۷) طی شد لعل بر لؤلؤی خوشاب

- (۱) قافیت مردی با جوانمردی از قبیل قافیت سودمند با ارجمند است که شهرت ترکیبی ارجمند و جوانمرد آنرا بمنزله يك کلمه مفرد قرار داده و مجوز قافیت شده .
 برخلاف سودمند و بهره مند و مرد و نیکمرد که قافیت آنها غلطست . (۲) در ساغر کشیدند یعنی در ساغر کردند . (۳) در بعض نسخ است (زناشوئی به از معشوقه بازی)
 (۴) در بعض نسخ است چوشیرین نوش کرد . (۵) هفت اورنگ روشن هفت آسمان و روشن نامه خداوند نامه آسمانی از قبیل زند و استاست . (۶) در بعض نسخ بجای (نجوید) و یگوید (نجویند) و بگویند تصحیح کاتبست . (۷) یعنی روز دیگر که صبحگاه لؤلؤ خوشاب ستارگان را بلعل خورشید اندود . تغییر از خورشید بلعل فراوان دیده میشود مانند (چو لعل آفتاب از کان برآمد) و غیر از آن .

(الحاقی)

نشسته شاد شیرین با شمیرا شده حمرا درودشت از حمیرا

يزك داری ز لشگر گاه خورشید (۱)	عنان افکنند بر برجیس و ناهید
همان یکشخص گین را ساز کرده (۲)	همان انجم گری آغاز کرده
چو شیر ماده آن هفتاد دختر	سوی شیرین شدند آشوب در سر
«ه» بچوگان خود چنان چالاک بودند	که گوی از چنبر گردون رودند
خدنگ ترکش (ترگس) اندر سر و بستند	چو سروی بر خدنگ زین نشستند
همه برقع فرو هشتند بر ماه	روان گشتند سوی خدمت شاه
برونشد حاجب شه بار شانداد (۳)	شه آنکاره دل در کار شانداد
نوازش کرد شیرین را و برخواست	نشاندش پیش خود بر جانب راست
«۱۰» چه دید؛ الحق بتانی شوخ و دل بند	سرائی پرشگر شهری پر از قند
وز آن غافل که زور و زهره دارند	بمیدان از سواری بهره دارند
ز بهر عرض آن مشکین نقابان	به زهت سوی میدان شد شتابان
چو در بازیگه میدان رسیدند	پر رویان ز شادی می پریدند

(۱) يزك طلايه و پيشرو لشگر و برجيس ستاره مشتريست و در اینجا اشارت بخسروست. ناهید ستاره زهره و در اینجا کنایت از شیرین و عنان افکندن کنایه از اختیار بردست داشتن است. یعنی يزك داری و پیشروی کردن از لشگر خورشید عنان اختیار بدست برجیس و ناهید که خسرو و شیرین باشند داده بامدادان بطرف دشت و کوه پیش از سپاه نور خورشید رهسپار شدند.

(۲) یعنی همان برجیس که خسرو باشد يك تنه در يزك داری ساز کین کرده و همان ناهید که شیرین باشد انجم گری و ستاره سازی از دختران را آغاز نهاده. در بعض نسخ بجای (انجم گری) (انجم گریز) و در بعض نسخ (همان کار نخستین) بجای (یکشخص کین) تصحیح کاتب است. (۳) شه آنکاره یعنی شاهی که کارش معاشه و منازل با دختران بود. کلمه آنکاره لغت عامی بازاریست ولی حکیم نظامی بسیار اتفاق می افتد که کلمات بازاری و عامی را از حسن استعمال مقبول و خاص میکند در بعض نسخ است (شه دل داده).

پدید آمد زهر کبکی عقابی	روان شد هر مهمی چون آفتابی
چمن را فاختند و صید را باز	چو خسرو دید کان مرغان دمساز
براین پهنه زمانی گوی بازیم	بشیرین گفت هین (هان) تارخش تازیم
شگرفان شور در میدان فکندند	ملك را گوی در چوگان فکندند (۱)
زمین زان بید صندل سوده بر ماه (۲)	«ه» ز چوگان گشته بیدستان همه راه
شکستی در گریبان گوی خورشید (۳)	بهر گوئی که بردی باد را بید
زدیگر سوشه و فرمانبرانش	ز یکسو ماه بود و اخترانش
تذرو و باز غارت می ربودند	گوزن و شیر بازی می نمودند
گهی شیرین گرو دادی و گه شاه	گهی خورشید بردی گوی و گه ماه
طوافی گرد میدان در گرفتند	«۱۰» چو گام از گوی و چو گانبر گرفتند
چور و زوشب همی کردند جولان	بشیدیز و بگلگون کرد میدان

(۱) در يك نسخه كهنه است (ملك را گوی جو چوگان فکندند) .
 (۲) چوگان از بید و بید طبری سرخ و برنگ صندلست . یعنی از چوگان بید همه راه بیدستان شده و زمین از آن بید برفرق ماه صندل سایی شده و چهره او را از خجالت آن ماهرویان سرخ کرده و (حمرة الخجل) را مصداق داده بود .
 (۳) یعنی بهر گوئی که چوگان بید از دست باد میربود گوی خورشید را در گریبان آسمان فرو برده و میشکست . شکستن گوی خورشید بسبب آنست که پیش این گوی که لطمه چوگان نازنینان را خورده خجل و شرمسار شده زنج بر خود میزد یا بمناسبت آنست که چوگان هنگام بالا رفتن سر خورشید را می شکست و بگریانش فرو میبرد . ممکن است از خورشید رخسار آن خوبان مقصود باشد زیرا هنگام بردن گوی و زدنش بچوگان سر چوگان زن چندان بریز می آید و خم میشود که گوئی ز نخدانش بگریبان فرورفته در بعض نسخ است (بهر گوئی که بردی باد از آن بید) یعنی هر گوئی که باد از دست چوگان بید میربود . و در هر صورت خجل شدن خورشید انبب است .

وز آنجا سوی صحرا ران گشادند (۱) بصید انداختن جولان گشادند
 نه چندان صید گوناگون افکنندند
 بزخم نیزه ها هر نزمینی
 بنوک تیر هر خاتون سواری
 «ه» ملک زان ماده شیران شکاری
 که هر يك بود در میدان همائی
 ملك می دید در شیرین نهائی
 سرین و چشم آهو دید ناگاه
 غزالی مست شمشیری گرفته
 «۱۰» از آن نخجیر برد از جهانگیر
 چو طاوس فلک بگریخت از باغ
 شدند از جاوه طاوسان گسته
 همه در آشیانها رخ نهفتند
 دگر روز آستان بوسان دویدند (۴)
 «۱۰» همانچو گان و گون آغاز کردند
 درینکردند ماهی عمر خود صرف
 ملك فرصت طلب می کرد بسیار
 نیامد فرصتی با او پیدایش
 که در بند توقف بد کلیدش

(۱) ران گشادن کنایه از سوار شدن و تاختن است . (۲) فروداده - یعنی فرود
 افکنده . در بعض نسخ است (فرود آورده ز آهو مرغزاری) . (۳) در بعض نسخ
 است :

از آن نخجیر کردن (میکرد) آن جهانگیر جهانگیری چو خسرو کرده نخجیر
 (۴) یعنی دختران در حالت آستان بوسی دویدند یا آن دختران آستان بوس دویدند .

شبانگه کان شکر لب باز میگشت	همای عشق بی پرواز میگشت (۱)
شهنشه گفت کای بسرنیکوانشاه	جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامدادان زاول روز	شویم از گنبد پیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم	طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
«ه» اگر شادیم اگر غمگین در ایندیر	نه ایم ایمن ز دوران کهن سیر
چومی باید شدن زین دیر ناچار	نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشم آن پربوش	زمین را بوسه داد و کرد شبخوش (۲)
ملک بر وعده ماه شب افروز	درین فکرت که فردا کی شود روز

صفت بهار و عیش خسرو و شیرین

چو پیر سبز پوش آسمانی ز سبزه بر کشد بیخ جوانی (۳)

(۱) یعنی شبانگه که شیرین از شکار برگشته و همان عشق وی بی پرواز میگشت
شهنشاه بدو گنت الخ . شبانگه مبتدا و شهنشه دریت بعد خبر است . (۲) شب خوش -
بمعنی بدرود و خدا حافظ است در بعض نسخ بجای (کرد شبخوش) (گنت شبخوش)
است .
(۳) بر کشیدن بیخ جوانی بمعنی برافراشتن ساقه جوانی است در بعض نسخ (شاخ
جوانی) است و معنی واضح .

(الحاقی)

بگیر اندازه از جم و زفریدون	ز شاهان گذشته تا با کنرن
ز عشوه گرچه بر عیوق رفتند	ز تخت امروز بر صندوق رفتند
جوانی هست و دولت نیز داریم	جوانی را بتلخی چون گذاریم
دگر روز آن پریروی سنجبر	روان شد با پریرویان دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند	کمر بستند و در خدمت ستادند
یاد شاه می کردند می نوش	نهاده چون غلامان حلقه در گوش
خوش است این می اگر ساقی بماند	کسی کاین می خورد باقی بماند

جوانان را و پیران را دگر بار
 گل از گل تخت کاوسی برآرد (۱)
 بنفشه پر طاوسی برآرد
 بسا مرغا که عشق آوازه گردد
 چو خرم شد بشیرین جان خسرو
 «ه» چواز خرم بهار و خرمی دوست
 گل از شادی علم درباغ می زد
 سمن ساقی و نرگس جام در دست
 صبا برقع گشاده مادگان را (۴)
 شمال انگیخته هر سو خروشی
 «۱۰» زمین نطع شقایق پوش گشته
 سهی سرو از چمن قامت کشیده
 بنفشه تاب زلف افکنده بردوش
 عروسان ریاحین دست بر روی
 هوا برسبزه گوهرها گسسته (۶) زمرد را بمروارید بسته

(۱) یعنی گل از زیر خاک و گل یا آنکه گل و خاک از گل رنگین تخت کاوسی آشکار کند . (۲) یعنی بهمانگونه که دوست عاشق از همدستی خرم بهار و خرمی بجای پیراهن پوست برتن میدرد جهان از فرط خرمی که در گلهای ایجاد کرد پوست برتن آنان بردرید . (۳) فاخته لشکر بهار و زاغ سپاه خزانست . (۴) در بعضی از نسخ بجای (مادگان) (سادگان) دیده میشود و تصحیح کاتبست زیرا مقام سادگان نیست و کلمه مادگان و مادگانه در نظامی فراوانست . (۵) گاوچشم گیست برون سفید و درون زرد که بعبری عین البقر نامند و بمعنی گل شب بو هم آمده و پیل گوش نوعی از سوسن و نیز گیاهی است که بر شکل گوش پیل در بستانها میروید . (۶) گوهر گسستن و مروارید بستن هوا بر زمرد کنایه از شبنم نشانیدن برسبزه است .

نموده ناف خاک آبستنی ها	ز ناف آورده بیرون رستنی ها
غزال شیرمست از دلنوازی	بگرد سبزه با مادر بیازی
تذروان برریاحین پر فشانده	ریاحین درتذروان پر نشانده (۱)
زهرشاخی شکفته نو بهاری	گرفته هرگلی برکف نشاری
«ه» نوای بلبل و آوای دراج	شکیب عاشقانرا داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی	خطا باشد خطا بی عشق بازی
خرامان خسرو شیرین شب و روز	بهرتزهت گهی شاد و دل افروز
گهی خوردند می در مرغزاری	گهی چیدند گل در کوهساری
ریاحین برریاحین باده در دست	بشهرود آمدند آن روز سرمست
«۱۰» جنیبت بر لب شهرود بستند	بیانک رود و رامشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکر خند	نی شهرود را کرده نی قند (۲)
همان رونق زخویش آنطرف را	که از باران نیسانی صدف را
عبیر ارزان ز جعد (زلف) مشکبیزش	شکر قربان (ریزان) ز لعل شهد خیزش
زبس خنده که شهدش برشکر زد	بخوزستان شد افغان طبر زد
«ه» قد چون سروش از دیوان شاهی	بگلبن داده تشریف سپاهی (۳)

- (۱) بر نشاندن ریاحین در تذروان اشاره بر نیک رنگ بودن بال آنهاست مانند ریاحین .
 (۲) یعنی نیهای نیستان شهرود را چون نی قند شکر فشان کرده بود . شهرود رود بزرگی است ظاهراً در حدود ارمن که بر اطراف وی نیستانهای بسیار است .
 (۳) یعنی قد چون سروش از دیوان پادشاهی حسن گلهارا تشریف و خلعت سپاهیگری داده . اوشاه گلها و گلها سپاه وی بودند در بعض نسخ بجای سپاهی (گیاهی) است .

(الحاقی)

سپاه سبزه در هر باغ و راغی	ز جان افروخته هر یک چراغی
بطرف هرچمن سروی جوانه	بهر جوئی شده آسی روانه
گل از هر منظری نظاره میکرد	قبای سبز را صد پاره میکرد

چو گل بر نرگش کرده نظاره بدنان کرده خود را پاره پاره (۱)
 سن کز خواجگی برگازدی دوش (۲) غلام آن بنا گوش از بن گوش
شیر کشتن خسرو در بز مگاه

ملك عزم تماشا کرد روزی نظر گاهش چو شیرین دلفروزی
 کسی را کانچنان دلخواه باشد همه جایی تماشا گاه باشد
 «...» ز سزه یاتند آرامگاهی که جز سوسن نرسد از وی گیاهی (۳)
 در آن صحن بهشتی جای کردند (۴) ملك را بارگه بر پای کردند
 کنیزان و غلامان گرد خرگاه ثریا وار گرد خرمن ماه
 نشسته خسرو و شیرین بیگ جای زدور آویخته دوری بیگ پای (۵)
 صراحی های لعل از دست ساقی بخنده گفت باد این عیش باقی
 «...» شراب و عاشقی همدست گشته شهنشه زین دومی سرمشت گشته
 برآمد تند شیری بیشه پرورد که از دنبال میزد بر هوا گرد
 چو بدمستان بلشگرگه در افتاد وزو لشگر بیکدیگر بر افتاد
 فراز آمد بگرد (بنزد) بارگه تنگ بتندی کرد سوی خسرو آهنگ
 شه از مستی شتاب آورد بر شیر بیکتا پیرهن بیدرع و شمشیر

(۱) یعنی گل پس از نظاره در وی از رشک و خجالت اینگونه پیکر خود را بدنان پاره پاره کرده است . (۲) دوش زدن - همدوشی و دعوی برابری کردندست .
 (۳) در بعضی نسخ جای از وی گیاهی (آنجا گیاهی) است . (۴) در بعضی نسخ است (در آنصحرای بهشتی جای کردند) یعنی جایگاهی چون بهشت فراهم کردند .
 (۵) یعنی دوری و فراق را برسم سیاست از دور نه از نزدیک بیک پای از دار آویخته بودند .

(الحاقی)

دو شاهد هر دو چون ماهی مهیا زده خرگاه زرین بر ثریا
 شاعر الحاقی این بیت حکیم نظامی (عروسی دید چون ماهی مهیا - که باشد جای
 آنه بر ثریا) را بدینصورت مسخ کرده :

کمانکش کرد مشتی تا بنا گوش
 بزمودش پس آنکه سر بریدن
 چنان بر شیر زد کز شیر شده هوش
 زگردن پوستش بیرون کشیدن (۱)

وزان پس رسم شاهان شد که بیوست
 اگر چه شیر بیکر بود پرویز
 «ه» زمستی کرد با شیر آن دلیری
 بدست آویز شیر افکندن شاه
 دهان از بوسه چون جلاب تر کرد
 ملك بر تنك شکر مهر بشکست (۳)
 لبش بوسید و گفت این انگبین است
 نخستین پیک بود آنشکرین جام
 اگر چه کرد صد جام دگر نوش
 می کاول قدح جام آورد پیش (۴)
 بود در بز مگه شان تیغ دردست
 ملك بود و ملك باشد گرانخیز
 که نام مستی آمد شیر گیری (۲)
 مجال دست بوسی یافت آنماه
 زبوسه دست شه را پرشکر کرد
 که شکر در دهان باید نه دردست
 نشان دادش که جای بوسه این است
 که از خسرو بشیرین برد پیغام
 نشد جام نخستینش فراموش
 ز صد جام دگر دارد بها بیش

(۱) پوست حیوانات را اگر بشکاف بخواهند بکنند از گردن بیرون میکشند.
 (۲) یعنی هر چند پرویز بیکر شیر داشت ولی چون پادشاه بود گرانخیز بود و بدین سبکی با شیر البته بجنک نمیشد اما مستی باده ناب او را بآن دلبری و سبکی وادار کرد. (۳) یعنی ملك بر لبان چون تنك شکر سر بهراو از بوسه مهر در شکست. تنك شکر بمعنی بار است و بار شکر را سر بهر با کاروان میفرستند. (۴) یعنی اول قدحی از می که جام ترا می بخشد از هزار جام که بعد از آن برسد بها بیشتر دارد در بعضی از نسخ است. (می کاول قدح آرد ترا پیش) و تصحیح کاتبست.

(الحاقی)

چنان بد بعد از آن رسم جهاندار
 که بی تیغی نبودی مست و هوشیار

می اول جام صافی خیز باشد
گلی کاول بر آرد طرف جویش
دری کاول شکم باشد صدف را
زهر خوردی که طعم نوش دارد
«ه» دواءشق چون چنان شربت چشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی
چو دزدی کو بگوهر دست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی
چو فرصت در کشیدی خصم را میل (۴)
«۱۰» صنم تا شرمگین بودی وهشیار
در آن ساعت که از می مست گشتی
چنان تنگش کشیدی شه در آغوش
ز بس کز گازنیش در کشیدی (۵)

بآخر جام درد آمیز باشد
فزو نباشد ز صد گلزار بویش (۱)
زلؤلؤ بشگند بسیار صف را
حلاوت بیشتر سر جوش دارد (۲)
عنان بیوسته از زحمت کشیدند
چو شیر و می بهم بشناقتندی
پس آنکه پاسبان را مست یابد
بدیگر چشم ریحان کاشتندی (۳)
ر بودندی یکی بوسه بتعجیل
نبودی بر لبش سیمرخ را بار
بیوسه با ملک همدست گشتی
که کردی قاقمش را پریان پوش
ز برک گل بنفشه بر دمیدی

(۱) در بعضی نسخ است :

گلی کاول پدید آرد لب جوی ز صد خرمن گل افزوتر دهد بوی
(۲) یعنی در تمام خورشهای گوارای شیرین سر جوش دیک بهتر از ته دیک است .
(۳) یعنی با چشم دیگر از بوسه و گاز در گستان رخسار یکدیگر بریحان سبز کشتن
مشغول میشدند چون کشت کردن بی چشم ممکن نیست . (۴) میل کشیدن - به معنی کور
کردنست . (۵) یعنی از بس با گاز و مکیدن چهره او را نیلگون میکرد از برک گل
رخسار وی بنفشه کبود میدید .

(الحاقی)

ملک را عشق او مدهوش کرده
چو مجلس یافتی خالی ز انقیار
ز عشقش حلقه در گوش کرده
ز شکر یکدیگر بوسه ربودی
چو طاوسی در افتادی بگلزار
بر آن لعل لبش بوسه نمودی

ز شرم آن کبودیهای برماه (۱) که مه را خود کبود آمد گذرگاه
 اگر هشیار اگر سرمست بودی سیدابش چو گل بردست بودی
افسانه گفتن خسرو و شیرین و شاپور و دختران

فروزنده شبی روشن تر از روز جهان روشن بمهتاب شبافروز
 شبی باد مسیحا در دماغش (۲) نه آن بادی که بنشانند چراغش
 « ز تاریکی در آن شب یکنشان بود که آب زندگی در وی نهان بود
 سوادى نه بر آن شبگون عمارى جز آنصمت که باشد پرده داری
 صبا گرد از جبین جان زدوده ستاره صبحرا دندان نموده (۳)
 شبی بود از در مقصود جوئی مراد آنشب ز مادر زاد گوئی
 ازین سو زهره در گوهر گستن وز آنسو مه بمروارید بستن (۴)
 « زمین در مشک پیمودن بخروار هوا در غالیه سودن صدف وار
 ز مشک افشانی باد طربناك عبیر آمیز گشته نافه خاك
 دماغ عالم از باد بهاری هوارا ساخته عود قمارى (۵)

(۱) یعنی آناه از شرم کبودیهای گاز و بوسه بر رخسار خویش که رهگذر او را
 کبود و تاریک کرده و خجلت میکشید که بطرفی گذار کند همیشه چونانکه گل بردست
 میگیرند سیداب بر دست داشت برای آنکه کبودی گز را با سیداب بپوشاند .
 ممکن است معنی مصراع دوم این باشد که بدانسانکه ماه فلک را گذرگاه نظر بر رخسار
 بسبب کلف کبود است . (۲) یعنی باد مسیحاى زنده کننده نه خاموش کننده چراغ
 شب . (۳) یعنی ستاره دندان غضب چون شیر صبح نموده تا فرار کند و طلوع
 نماید :

(۴) مروارید دریا منسوب بماه و گوهرکان منسوب بزهره است . یعنی از یکطرف
 زهره عقده گهر در گسته و دانه های گهر در کانهها مینشاند و از طرف دیگر ماه
 مروارید در صدفها می بست . در بعضی نسخ است (ازینسو زهره در پروین گستن)
 (۵) یعنی دماغ عالم برای تهیه بوی خوش بوسیله باد بهاری هوا را بود قمارى بدل
 کرده بود . در بعضی نسخ بجای ساخته (سوخته) است و معنی واضح .

سماع زهره شب را در گرفته	مه یکپخته نصفی برگرفته (۱)
ثریا بر (در) ندیمی خاص گشته (۲)	عطارد بر افق رقص گشته
جرس جنبانی مرغان شب خیز (۳)	جرسها بسته در (بر) مرغ شب آویز
دد و دام از نشاط دانه خویش	همه مطرب شده در خانه خویش
«ه» اگر چه مختلف آواز بودند	همه با ساز شب دمساز بودند
ملك بر تخت افریدون نشسته	دل اندر قباله جمشید بسته (۴)
فروغ روی شیرین در دماغش	فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین	پیام آورده از خسرو بشیرین
کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن؟	وزین شاداب تر بوئی دمیدن؟
«۱۰» چرا چندین وصال از دور بینیم (۵)	اگر نوریم تا در نور بینیم
و گر خونیم خونت چون نجوشد	و گر جوشد بمن بر چند بوشد

(۱) نصفی نوعی از پیاله شرابست و مطابق نگارش بهار عجم جام بمعنی پیمانه بزرگ و ساغر کوچک و نصفی حد وسط است. یعنی ماه یکپخته پیمانه نصفی شراب برگرفته بود. ماه یکپخته يك نصفش روشن است و تناسب با نصفی معاوم. حرکت نصفی را ضبط نکرده اند و ظاهراً باید بکسر اول باشد. (۲) یعنی ثریا در ندیمی شب سمت اختصاص یافته بود. (۳) جرس جنبان رئیس پاسبانانست که شبها جرس میجنباند تا پاسبانان شاه بخواب نروند یعنی سمت جرس جنبانی برای مرغان شب خیز که بخواب نروند مرغ شب آویز را جرسها بر پیکر بسته بود. (۴) قبله جمشید کنایه از شراب یا آفتاب روی شیرین است و هر دو معنی را بیت تحمل دارد. (۵) یعنی اگر ما در عاشقی مانند نور پاك و روشن هستیم باید در روشنی نور وصال از نزدیک همدیگر را بینیم نه در تاریکی فراق و دوری و اگر خون هستیم چرا با آنکه خون من در جوش است خون دوستی و عشق تو بجوش نیاید و اگر بجوش میآید تا کی از من پوشیده و پنهانست.

(الحاقی)

که ای ماه بتان و بت پرستان	چراغ گشتن و شمع شبستان
چو باشد پادشاهی و جوانی	خطا باشد بتلخی زندگانی
چو میدانی که نیک و بد سرآید	ز غم خوردن کجا کاری برآید

هوایی معتدل چون خوش نخندیم	تنوری گرم نان چون در نیندیم
نه هر روزی ز نو روید بهاری	نه هر ساعت بدام آید شکاری
بعقل آن به که روزی خورده باشد (۱)	که بی شك کار کرده کرده باشد
بسان کز پی صیاد بردند (۲)	چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند
«ه» مثل زد گرگ چون روبه دغا بود	طلب من کردم و روزی ترا بود
ازین فکرت که با آناه میرفت	چوماه آن آفتاب از راه میرفت (۳)
دگره دیورا در بند می داشت	فرشتش بر سر سوگند میداشت (۴)
ازین سو تخت شاهنشاه نهاده	وشاقی (۵) چند بر پای ایستاده
بخدمت پیش تخت شاه شاپور	چو پیش گنج باد آورد گنجور
«۱۰» و زان سو آفتاب بت پرستان	نشسته گرد او ده نار پستان
فرنگیس و سهیل سرو بالا	عجب نوش و فلک ناز و همیلا
همایون و سمن ترک و پریزاد	ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد
گلاب و لعل را بر کار کرده	ز لعلی روی چون گلنار کرده (۶)

(۱) یعنی بحکم عقل باید زود روزی و قسمت را خورد زیرا کار را تا نکنی کرده نیست . (۲) یعنی بسا صیادان که نان به همراه بردند و میخواستند مرغ و ماهی صید کنند ولی صید اجل شده نان آنانرا مرغان و ماهیان خوردند . (۳) چون خورشید از مدار خود میل عرضی ندارد همیشه در راهست ولی ماه چون میل عرضی دارد از راه خارج میشود .

(۴) یعنی فرشته او را بر سر سوگند مهین بانو استوار میداشت .

(۵) وشاق - بمعنی غلام خوشروی .

(۶) یعنی گلاب و شراب لعلگون را در کار آورده و از لعل می رخسار را گناروار سرخ کرده . در بعض نسخ است (گلاب لعل را) (گلابی لعل را) در اینصورت گلاب بمعنی شربت است مانند جلاب معرب آن یعنی شربت لعلگون .

چومستی خوانشرم از پیش برداشت	خرد راه وثاق خویش برداشت
ملك فرمود تا هر داستانی	فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش	قصب بر ماه بسته لعل برگوش
زغمزه تیر و از ابرو کمان ساز	همه باریک بین و راست انداز
«ه» زشکر هر یکی تنگی گشاده	زشیرین برشکر تنگی نهاده (۱)

افسانه سرانی ده دختر

(افسانه گفتن فرنگیس)

فرنگیس اولین مرکب روان کرد	که دولت در زمین گنجی نهان کرد
از آندولت فریدونی خبر داشت	زمین را باز کردان گنج برداشت

(افسانه گفتن سهیل)

سهیل سیمتن گفتا تذروی	بیازی بود در پائین (پایان) سروی
فرود آمد یکی شاهین بشگیر	تذرو نازنین را کرد نخجیر

(افسانه گفتن عجب نوش)

«۱۰» عجب نوش شکر با سخ چنین گفت	که عنبر بوگلی در باغ بشگفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار	ربود آن عنبرین گل را بمنقار

(۱) تنک اول بمعنی بار شکر است و تنک دوم بمعنی معروف که ضد فراخ باشد . یعنی هر یک از سخن شکرین تنگی گشاده و از بردن نام شیرین جهان را برشکر تنک و سخت کرده . یاء تنگی دوم یاء نسبت است

(الحاقی)

چو آن سیمین بران در عیش رفتند	حجاب شرم حالی بر گرفتند
همه زیبا رخ و موزون و دمساز	همه دستان سر او نکه پرداز
چو از خسرو چنین فرمان شنیدند	ز شادی همچو غنچه بشکفیدند

(افسانه گفتن فلك ناز)

از آن به داستانی زد فلکناز
که مارا بود یکچشم از جهان باز
بما چشمی دگر کرد آشنائی
دوبه بیندز چشمی (بیکجا) روشنائی

(افسانه گفتن همیلا)

همیلا گفت آبی بود روشن
روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیری برآمد تشنه از راه
بدان چشمه دهن تر کرد نا گاه

(افسانه گفتن همایون)

«ه» همایون گفت لعلی بود کانی
ز غارتگاه بیاعان نهانی (۱)
درآمد دولت شاهی بتاراج
نهاد آن لعل را برگوشه تاج

(افسانه گفتن سمن ترك)

سمن ترك سمن برگرفت یكروز
جدا گشت از صدف دری شب افروز
فلك در عقد شاهی بند کردش
بیاقوتی دگر پیوند کردش

(افسانه گفتن پریزاد)

پریزاد پریخ گفت ماهی
بمازی (بنزهت) بود در نهنجیر گاهی
«۱۰» برآمد آفتابی ز آسمان بیش
کشید آناه را در چنبر خویش

(افسانه گفتن ختن خاتون)

ختن خاتون چنین گفت از سرهوش
که تنها بود شمشادی قصب پوش
بدو پیوست نا گه سروی آزاد
که خوش باشد بیکجاسرو و شمشاد

(افسانه گفتن گوهر ملك)

زبان بگشاد گوهر ملك دلبند
که زهره نیز تنها بود یکچند
سعادت بر گشاد اقبال را دست
قران مشتری در زهره پیوست

(۱) در بعضی نسخ است (ز غارتگاه ترکستان (شاهان در) نهانی) و تصحیح کتاب
میناید.

(افسانه گفتن شاپور)

چو آمد در سخن نوبت بشاپور سخن را تازه کرد ازعشق منشور
 که شیرین انگبینی بود درجام شهنشه روغن او شد سرانجام (بفرجام)
 برنگ آمیزی صنعت من آنم (۱) که در حلوای ایشان زعفرانم
 پس آنگه کردشان درپهلوی یاد که احسنت ای جهان پهلودوهمزاد
 «ه» جهانرا هر دو چون روشن درخشید (۲) ز یکدیگر مبرید و ملاخشد

(افسانه گفتن شیرین)

سخن چون براب شیرین گذر کرد هوا پر مشك و صحرا پر شکر کرد
 ز نرم اندر زمین میدید و میگفت که دل بی عشق بود و یار بی جفت
 چو شاپور آمد اندر چاره کار دلم را پاره کرد آن پاره کار (۳)
 قضای عشق اگر چه سربنشت است مرا این سربنشت او در بنشت است

«۱۰» چو سر رشته سوی این نقش زیباست ز سرخی نقش رویم نقش دیباست

(۱) در بعض نسخ است بچابك دستی و صنعت من آنم
 (۲) درخش - بضم اول و ثانی در اینجا بمعنی فروغ و روشنی است و لخشیدن بمعنی
 نغزیدن . (۳) پاره کار - در اینجا بمعنی رشوت کار یا تحفه کار است ناصر خسرو
 گوید :

به از بکوسخن چیزی نیابی که زی دانا بری بر رسم پاره
 یعنی چون شاپور تحفه یا رشوه کار عشق شد دلم را چاک کرد .

(الحاقی)

جهان باد از شماروشن چو خورشید همیشه تازه بادا چون گل وید
 بکام دل بماند آن شهنشاه مبادا گرد غم را برداش راه
 بصنعت در هوای عشقم افکند بافسون در بلای عشقم افکند
 یادی اینچنین پدram گشتم به نقشی بسته این دام گشتم
 یکدم در فسونی خواند بر من جواب پرقسونی خواند بر من
 اگر چه رنج بی پایان کشیدم و گر چه صد بلای عشق دیدم

مرا کز دست خسرو نقل و جام است نه کیخسرو پنا خسرو غلام است (۱)
 سرم از سایه او تاجور باد (۲) ندیمش بخت و دولت راهبر باد
 (افسانه گفتن خسرو)

چو دور آمد بخسرو گفت باری سیه شیری بد اندر مرغزاری
 گوزنی بره شیر آشیان کرد رسن در گردن شیر ژیان کرد
 «ه» من آن شیرم که شیرینم بنخجیر بگردن بر نهاد از زلف زنجیر
 اگر شیرین نباشد دستگیرم چوشمع از سوزش بادی بمیرم (۳)
 وگوشیر ژیان (سیاه) آید بحریم چوشیرین سوی من باشد بحریم
 حریفان جنس و یاران اهل بودند بهر حرفی که میشد دست سودند
 دل محرم بود چون تخته خاك بر او دستی زنی حالی شود پاك
 ۱۰۶» دگره طبع شیرین گرم تر گشت دلش در کار خسرو نرم تر گشت

قدح پر باده کرد و لعل پر نوش بخسرو داد کاین را نوش کن نوش
 بخور کین جام شیرین نوش بادت بجز شیرین همه فرموش بادت
 ملك چون گل شدی هر دم شکفته از آن لعل نسفته لعل سفته (۴)

(۱) پنا خسرو- یعنی شاهنشاه بزرگی که خسرو در پناه اوست ظاهراً این لقب در قدیم خاص پادشاهان بزرگ بوده چنانچه متنبنی (پنا خسرو) را تعریب به (فنا خسرو) کرده در مدح عضدالدوله دیلمی گوید (اباشجاع بفارس عضدالدوله فنا خسروا شهنشاهها) و در بعض نسخ (نه این خسرو که کیخسرو غلام است) ظاهراً تصحیح کاتب است.
 (۲) در بعض نسخ است سرم در سایه این تاجور باد. (۳) از خاموش کردن بسوزانیدن تعبیر شده است. یعنی از لطمه بادی خاموش شوم. در بعض نسخ بجای (سوزش) (تابش) است. (۴) یعنی از آن لعل پیکر نسفته بگر که لعل افسانه میسفت ملك هر دم چون گل بر میشکفت.

(الخالقی (۱))

چو پناشایم بکنم بصورتی دلگرم نه پیش در میان زخو زرق و آرزوم

گهی گفت ایقدح شب رخت بندد (۱) تو بگری تلخ تالب شیرین بخندد
گهی گفت ای سحر منمای دندان مخند آفاق را برمن مخندان

بدست آن بتان مجلس افروز سپهر انگشتی میباخت تاروز
ببرد انگشتی چون صبح برخاست (۲) که بر بانك خروس انگشتی خواست
«ه» بتان چون یاقند ازخرمی بهر شدند ازساحت صحراسوی شهر
جهانخوردند ویکجوغم نخوردند زشادی کاه برگی کم نکردند
چوآمد شیشه خورشید بر سنگ جهان بر خلق شد چونشیشه تنگ
دگر ره شیشه می بر گرفتند چو شیشه بادهها بر سر گرفتند

(۱) یعنی گاهی میگفت ای قدح شب در گذر است فرصت را غنیمت شمر و گریه
تلخ از می آغاز کن تا شیرین از مستی بخنده در آید .
(۲) انگشتی باختن - یکنوع از قمار است که حلقه انگشتی را پشت دست گذاشته
و حرکت دست بدون کمک دست دیگر کم کم بسرا انگشتان میرسانند پس اگر حلقه
انگشتی داخل انگشت شد بازیگر برده است و اگر بر زمین افتاد باخته است و این
بازی هنوز هم در بعضی از ولایات معمولست . یعنی آسمان بدست آن بتان با خسرو
بانگشتی باختن مشغول بود و قرار بود که اگر تا وقت خواندن خروس صبح
خسرو حلقه انگشتی را از آنان در انگشت نکرد و بازی را نبرد آسمان انگشتی
را بخواهد و بازی را ختم کند پس چون خسرو انگشتی را نتوانست ببرد تا
صبح برخاست فلک برهنگام بانك خروس انگشتی را از میان بازخواست و ببرد .
کنایه از اینکه دختران صاحب انگشتی صبحگاه از پیش خسرو برخاسته بمنزل خود
رفتند .

(الحاقی)

گهی گفتمی که دل بر مهر بستم اگر چه در غم دلبر شکستم

بر آن شیشه دلان از ترکتازی
 بمی خوردن طرب را تازه کردند
 همان افسانه دوشینه گفتند
 فلک را پیشه گشته شیشه بازی (۱)
 بعشرت جان شب را تازه کردند
 همان اعل پرنده شینه سفتند

دل خسرو ز عشق یار پر جوش
 «ه» می رنگین زهی طاوس بی مار (۲)
 نهاده بر یکی کف ساغر مل
 ازان می خوردوزان گل بو بپر داشت
 بیاد نوش لب می کرد می نوش
 لب شیرین زهی خرما می بیخار
 گرفته برد گر کف دسته گل
 بی دل جستن دلجوی برداشت (۳)
 بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
 بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
 که بود از بوسه لپهارا زبان بند (۴)
 بغمزه گفت با او نکته چند

«۱۰» هم از راه اشارت های فرخ
 سخنها (سخنرا) در کرشمه مینهفتند
 همه شب پاسبانی پیشه کردند (۵)
 حدیث خویشتن را یافت پاسخ
 بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
 بسی شب را درین اندیشه کردند

(۱) شیشه دلان بمعنی نازک دلان و شیشه بازی فلک نمودار کردن خورشید است .
 یعنی پس از آنکه شیشه خورشید بسنگ خورد و فلک از شیشه بازی بازماند بطریق
 ترکتاز آن شیشه دلان را بجای خورشید ر بوده و شیشه بازی از آنان آغاز کرد .
 (۲) اشارتست بافسانه مار و طاوس در بهشت . (۳) دلجستن دلجوی یعنی دلجویی
 از یار دلجوی . (۴) یعنی چون شدت و کثرت بوسه لب ها را زبان بر بسته بود
 ناگزیر با غمزه و اشاره بجواب و سؤال مشغول شدند .
 (۵) پاسبانی پیشه کردن کنایه از ترک خواب گفتن چون پاسبانانست .

(الحاقی)

نشسته شاه چون خورشید در بزم
 چه خوش باشد که می در جام ریزی
 برامش دل نهاده فارغ از رزم
 شکر در دامن بادام ریزی

صبح خرمی را پی گرفته	ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
بر آن تنگ شکر چون دست یابد	که شیرین را چگونه مست یابد
که تیر خسرو افتد بر نشانه	نمی افتاد فرصت در میانه
طرب میکرد و خوش میبود تاروز	دل شادش بیدار دل افروز
ستم افکند چون گلبرگ برید	«۵» چو برشبدیز شبگلگون خورشید (۱)
بشبدیز و بگلگون برنشستند	مه و خورشید دل برصید بستند
بنا کردند شهری از می و رود	شدند از مرز موقان سوی شهرود (۲)
زمرغ و ماهی افکندند نخجیر	گهی برگرد شط بستند زنجیر (۳)
جهان پر نوش کردند از می ورود	گهی بر فرضه نوشاب شهرود (۴)
تهی کردند دشت از آهو و گور	«۱۰» گهی راندند سوی دشت مندور (۵)
گهی عشرت گهی نخجیر کردند	ببینسان روزها تدبیر کردند
بشهر آرائی انجم کله بر بست (۶)	عروسی شب چون نقش افکند بر دست
بروی خویشان مجلس بیاراست	عروسی شاه نیز از حجله برخاست

(۲) حتام - لکام زرین است . (۲) شهرود - رود بزرگی بوده در همان حدود .

(۳) زنجیر بستن - بمعنی صف کشیدنست .

(۴) حوضه بمعنی ساحل و لنگرگاه و بندر است . یعنی گاهی بر ساحل آب نوشین

خوشگوار شهرود بی ورود برنشستند . (۵) مندور دشتی است در همان حدود .

(۶) از زینت عروسان در قدیم یکی نقش بردست کردن بوده و هنوز هم در صحرائشینان

و روستائیان برقرار است . شهر آرائی بمعنی زیب و زینت و کله بکسر کاف و تشدید

لام پرده که برای آرایش عروس میزنند . یعنی چون عروس شب برای زینت

دست خود را بخال ستاره منقش و از زینت کواکب پرده آرایش بر بست . ممکن

است هم که دست بمعنی مسند چهار بالش و کله بضم کاف بمعنی جمع کردن کاکل

و گیسو بخرم باشد .

عروسان دگر با او شده یار همه مجلس عروس و شاه بیکار
شکر بسیار و بادام اندکی بود (۱) کبوتر بی حد و شاهین یکی بود
همه بریاد خسرو می گرفتند پیای خوشدلی را پی گرفتند
شبی بی رود و رامشگر نبودند زمانی بی می و ساغر نبودند

«ه» می و معشوق گلزار و جوانی از اینخوشر نباشد (چه باشد) زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن (۲) می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار درخت نارون پیچیده برنار
بدستی دامن جانان گرفتن بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی بستن بغمزه چاره سازی گهی کردن بیوسه نرد بازی
«۱۰» گه آوردن بهار تر (نو) در آغوش گهی بستن بنفشه بر بنا گوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن گهی غم های دل پرداز گفتن
جهان اینست و این خود در جهان نیست و گرهست ایعجب جز بکرمان نیست

آزردن خسرو از شیرین و رفتن بجانب روم

شبی از جمله شب های بهاری سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب چو نروز قدح برداشته ماه شب افروز

(۱) شکر راجع به عروسان و بادام متعلق بخسرو است . (۲) تماشای گل و گلزار
کردن . ابتدا و یازده مصراع بعد از آن هر يك عطف بر مبداء و (جهان اینست)
در مصراع دوازدهم خبر است .

(الحاقی)

چو باشد باده در سر یار در بر بیاید سوی دشت و باغ رفتن
بروز خوش نباید بود غمخور بودن مست و هم در راغ رفتن
بهر طرف چین شادی نمودن بروی یار خود عشرت فرودن

دزان مهتاب روشن تر ز خورشید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
شمامه با شمایل راز میگفت (۱)
سهی سروی روان بر هر کناری
ده» یکی برجای ساغر دف گرفته
یکه گلاب دان بر کف گرفته

چودوری چند رفت از جام نوشین (۲)
حریفان از نشستن مست گشتند
خمار ساقیان افناد، در تاب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار
«۱۰» شه از راه شکیبائی گذر کرد (۳)
سر زلف گره گیر دلا رام
ایش بوسید و گفت ای من غلامت
هر آنچ از عمر پیشین رفت گورو
هن و تو جز من و تو کیست اینجا
گران شده سرری از خواب دوشین
برقن باملك همدست گشتند
دماغ مطربان پیچیده در خواب
بنامیزد گلی بی زحمت خار
شکار آرزو را تنگ تر کرد
بدست آورد ورست از دست ایام
بده دانه که مرغ آمد بدامت
کنون روز از نوشت و روزی از نو
حذر کردن نگوئی (ز بهر) چیست اینجا

(۱) شامه کنایه از آفتاب و ماه و در اینجا کنایه از ماهست . شمایل شاخ نورسته یا جوی و در اینجا جوی مراد است . یعنی ماه در آب جویبار منعکس و در گوش وی راز خرمی و لطف و صفا میگفت و آیات مشکبوی راز را باد صبا تفسیر کرده در همه جا باز میخواند . (۲) در بعضی نسخ بجای (رفت) (گشت) است . (۳) رسم شکار کردن چنین است که جمعی پیرامن کوه دایره و حصار کشیده و همی دایره را تنگ میکنند تا موقعیکه شکار میان دایره محصور و گرفتار گردد . یعنی خسرو برای صید آرزو و بدست آوردن امید دایره شکار را تنگتر کرد .

(الحاقی)

وشاقان کرده چون خورشید رخشان مهیا ساغری چون آب حیوان

- یکی ساعت من دلسوز را باش اگر روزی بدی (بوی) امروز را باش (۱)
- بسان میوه دار نا برومند (۲) امید ما و تقصیر تو تا چند
- اگر خود پولی از سنک کبود است (۳) چوبی آبست پل زانسوی رود است
- سک قصاب را در پهلوی میش (۴) جگر باشد ولیک از پهلوی خویش
- «ه» بسا ابرا که بندد کله مشک (۵) بعشوه باغ دهقان را کند خشک
- بسا شوره زمین کز آبناک کی (۶) دهان تشنگان را کرد خاک کی
- چه باید زهر در جامی نهادن ز شیرینی بر او نامی نهادن
- بترک لؤلؤ تر چون توان گفت که لؤلؤ را به تری به توان سفت
- بره در شیر مستی خورد باید (۷) که چون پخته شود گر گش رباید

(۱) روزی - در اینجا بمعنی قسمت است یعنی اگر مرا روزی و قسمت بوده امروز با من باش . (۲) یعنی مانند درخت میوه که بر و ثمر نداشته باشد . (۳) پول - بمعنی پل رودخانه و جسر . یعنی اگر چه پل را بخوبی و محکمی از سنک کبود ساخته باشند ولی هر گاه بر سر آب نباشد و آبی در زیر نداشته باشد مانند پل آنطرف رود است . پل آنطرف رود کنایه از وجود بیفایده و معطل است . (۴) یعنی سنک متعلق بقصاب که در پهلوی میش کشته جای گرفته جگر در پیش دارد اما نه از میش بلکه از پهلوی و درون خویش زیرا قصاب نمیگنارد که او بجگر میش دست درازی کند . (۵) یعنی بسا ابرسیاه که پرده مشگین در آفاق می بندد و قضاة از او نچکیده باغ دهقان را خشک میسازد . (۶) آبناک یعنی آب نما و سراب . دهان تشنگان را خاکی کردن کنایه از هلاک و زیر خاک کردن است . در بعض نسخ بجای آبناک کی (تابناکی) تصحیح کاتبست . (۷) یعنی بره را تا شیر مست و جوانست باید خورد و اگر پیر شد و پخته در بیابان خوراک گر گانست نه آدمی چنانکه کبوتر در بچگی بازیچه دست شاهانست ولی پس از بزرگی و پرواز شکار باز هوا میگردد .

کبوتر بچه چون آید بیرواز
 بسر پنجه مشو چون شیر سرمست
 گوزن کوه اگر گردن فراز است
 گر آهوی بیابان گرم خیز است
 «ع» مزن چندین گره بر زلف و خالت
 چو بازرگان صد خروار قندی
 چونیل خویش را یابی خریدار (۱) اگر در نیل باشی باز کن بار

پاسخ شیرین

شکر پاسخ بلطف آواز دادش
 که فرخ ناید از چون من غباری
 «۱۰» خر خود را چنان چابک نه بینم
 نیم چندان شگرف اندر سواری
 اگر نازی کنم مقصودم آنست
 چو زین گرمی بر آسائیم یکچند (۳) مرا شکر مبارک شاه را قند
 وزین پس بر عقیق الماس میداشت (۴) زمرد را با فعی پاس میداشت
 «۱۵» سرش گرسر کشی را رهنمون بود تقاضای دلش یارب که چون بود

(۱) یعنی متاع چون نیل گرانهای خود را وقتی خریداردیدی اگر در رود نیل هم جای داری فوراً بار را باز کن و بفروش .

(۲) پای آوردن کنایه از پایداری در ناورد و میدانست . (۳) یعنی چون از این گرمی وتندی فرود آمدیم مرا شکر نثار عروسی وشاه را قند وصال من مبارک باد.

(۴) یعنی عقیق لب را بالاس دندان گرید و چهره از شاه برگردانیده با افعی گیسو زمرد خط سبز شاه را پاسبانی میکرد و حال آنکه زمرد دشمن افعی است . در بیت بعد سرکشی سرو چهره بر تافتن شیرین مؤید همین معنی است .

شده از سرخ روئی تیز چون خنار	خوشاخاری که آرد سرخ گل بار
بهر موئی که تندی داشت چون شیر	(۱) هزاران موی قاقم داشت در زیر
کمان ابرویش گر شد گره گیر	(۲) کرشمه بر هدف میراند چون تیر
سنان در غمزه کامد نوبت جنک	(۳) بهر جنگی درش صد آشتی رنگ
«ه» نمک در خنده کین لبر امکان ریش	(۴) بهر لفظ مکن در صد بکن بیش
قصب بر رخ که گر نوشم نهانست	(۵) بنا گوشم بخرده در میانست
ازین سو حلقه لب کرده خاموش	زدیگر سو نهاده حلقه در گوش
بچشمی ناز بی اندازه میکرد	بدیگر چشم عذری تازه میکرد
چوسر پیچیدگیسو مجلس آراست	چورخ گرداند گردن عذر آنخواست
«۱۰» چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت	مروت را در آن بازی خجل یافت

- (۱) یعنی در زیر هر موئی از تندی و خشونت هزاران موی نرم قاقم مانند داشت .
 (۲) یعنی اگر کمان ابرویش گره گیر میشد بجای تیر کرشمه و غمزه از او میبارید .
 (۳) یعنی غمزه وی سنان در کف گرفته و صلابت نوبت جنک میداد در بعضی نسخ است (سنان غمزه گر آمد سوی جنک)
 (۴) نمک نهی از مکیدن است . یعنی در خنده و با تبسم میگفت که این لب را نمک و ریش مکن ولی زیر هر مکن هزار بکن خوابیده بود و گرنه بیخنده میگفت نمک . نمک در خنده بمعنی خنده نمکین هم تناسبی دارد .
 (۵) یعنی با قصب فقط چهره را میپوشید ولی بنا گوش را نشان میداد و بزبان حال میگفت اگر دهان نوشینم در قصب نهانست بنا گوشم بخرده گیری از نهان بودن وی و عذرخواهی آشکار است .

(الحاقی)

سمنبر شاهرا چون گرم دیدی	بفارت کردنش بیشرم دیدی
از آن گرمی ز شه پرهیز کردی	ز پیش شه بتندی خیز کردی
ملك هر لحظه عشق از سر گرفتی	چو جانش هر زمان در بر گرفتی
چو بودی مست در پایش فتادی	بر غبت بوسه بر پایش نهادی
بشرمی هردش لطفی نمودی	زلعاش هر زمان بوسی ربودی

- نمود اندر هزیمت شاه را پشت (۱) بگو گرد سفید آتش همی کشت
 بدانپشتی چو (که) پشتشماند واپس (۲) که روی شاه پشتیوان من بس
 غلط گفتم نمودش تخته عجاج که شه را نیز باید تخت با تاج
 حساب دیگر آن بودش در اینکوی که پشتم نیز محرابست چونروی
 «ه» دگر وجه آنکه گروجهی شد از دست ار آن روشترم وجهی دگر هست
 چه خوش نازیست نازخویرویان ز دیده رانده را در دیده جوان
 بچشمی طیرگی کردن که برخیز بدیگر چشم دادادن که مگر بز
 بصد جان ارزد آن رغبت که جانان (۳) نخواهم گوید و خواهد بصد جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

- چو خسرو دید کان ماه نیازی نخواهد کردن اورا چاره سازی
 «۱۰» بگستاخی درآمد کی دلارام (۴) گوازه چند خواهی زد بیارام
 چومی خوردی ومی دادی بمن بار (۵) چرا باید که من مستم توهشیار
 بهشیاری مشو بامن که مستی چومن بیدل نه؟ حقا که هستی
 ترا این کبک بشکستن چه سود است (۶) که باز عشق کبک را ربود است

- (۱) یعنی با گرگرد سفیدسیرین خواست آتش هوسشاه را خاموش کند در صورتیکه
 گوگرد آتش افروز است .
 (۲) یعنی از آن پشت گردن شاهرا چون پشت خویش یا شاهرا که پشتیبان وی
 بود واپس گذاشت تا ثابت کند که فقط پشتیبان من روی شاهست . (۳) در بعض
 نسخ بجای (آرغبت) (آنساعت) تصحیح کاتب است . (۴) گوازه - بمعنی
 سرزنش است . در بعضی نسخ بجای گوازه (گرفته است) . (۵) یعنی چون خود
 می خوردی و بمن هم رخصت می خوردن دادی .
 (۶) کبک شکستن کنایه از پی گم کردنست . یعنی چون باز عشق کبک دل ترا
 هم ربوده است چرا پی گم میکنی و عشق را پنهان میداری .

- وگرخواهی که دردل راز پوشی شکیت باد تا بادل بکوشی
 تو نیز اندر هزیمت بوق میزن (۱) زچاهی خیمه برعیوق میزن
 دربن سودا که باشمشیر تیزاست صلاح گردن افرازان گریزاست
 تو خود دانی که درشمشیر بازی هلاک سر بود گردن فرازی
 «ه» دلت گرچه بدلداری نکوشد (۲) بگو تا عشوه رنگی میفروشد
 بگوید دوستم و خود نباشد مرا نیک افتد اورا بد نباشد
 بسی فال ازسر بازیچه برخاست (۳) چواختر میگذشت آن فال شد راست
 چونیکو (رای) فال زد صاحب معانی که خود را فال تیکوزن چه دانی (۴)
 بدآید فال چون باشی بد اندیش چوگفتی نیک نیک آید فرایش
 «۱۰» مرا از لعل تو بوسی تمامست (۵) حالا ممکن که (گر) آن نیزم حرامست
 وگرخواهی که اب زین نیز دوزم (۶) بدین گرمی نه کا نگاهای بسوزم

(۱) یعنی چرن تو هم مانند من نمیتوانی از سلج شکیبائی بادل در کوشش و جنگ باشی پس بوق هزیمت زده و از چاه این میدان فرار کن زیرا در پیش شمشیر عشق سرکشی و گردن فرازی نمیتوان کرد و باید تسلیم شد. (۲) معنی این بیت بادوسه بیت بعد اینست که اگر دلداری نمیکنی عشوه رنگی را دریغ مدار و اگر هم دوست من نیستی بگو دوستم زیرا عشوه رنگی چنین مرا دلخوش میدارد و ترا هم زیان ساز نیست و این نال نیک و بازیچه را در دوستی امید است اختر روزی راست کند. عشوه رنگ یعنی عشوه مانند.

(۳) در بعض نسخ است (بسا فالاکه از بازیچه برخاست)

(۴) یعنی چون میدانی که فال بد زدن بیدی و خوب بخوبی منتهی میگردد.

(۵) تمام در اینجا معنی کفایتست **سعدی فرماید**: (گیسوت عنبرینه گردن تمام

بود) یعنی کفایت بود.

(۶) یعنی اگر میخواهی که از خواهش مختصر عشوه رنگ هم لب بردوزم باین گرمی

و تندی نخواه ور نه مرا خواهی سوخت.

ازان (ولی) ترسم که فردارخ تراشی
 ترا هم خون من دامن بگیرد
 گرفتم رای دمسازی نداری
 ندارم زهره بوس لبانت
 «ده» نگویم بوسه را میری بمن ده (۱)
 بده يك بوسه تاده واستانی
 چو بازرگان صد خروار قندی
 چو بگشائی گشاید بند برتو
 ازین به چون بود بازارگانی
 به ار بامن بقندی درنبندی
 فرو بندی فرو بندد برتو
 ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد
 چو سقا آب چشمه بیش ریزد

«۱۰» در آغوشت کشم چون آب در میغ (۲) مرا جانی تو باجان چون زخم تیغ

(۱) میره - رزق و روزی ذخیره و معنی این دو بیت این است که من نمیخواهم
 رزق بوسه را برای ذخیره از تو بگیرم یا برای چاشنی و امتحان طعم چشم بلکه
 مقصودم سوداگری و نفع تست که یکی بدهی و ده عوض بستانی و بهتر از این تجارت
 که يك برده سود میکند چیست .
 (۲) در بعض نسخ است (در آغوشت کشم چون ماه در میغ) و ظاهراً تصحیح کاتب
 باشد .

(الحاقی)

چه باید اینهمه اندیشه کردن
 نباید از منت دامن کشیدن
 ترا رخ چون گل و لب چون نیاست
 چو آب زندگی پیوسته داری
 نشاید سخت روئی پیشه کردن
 بحالم بهترک زین باز دیدن
 غلط گفتم لب آب حیاتست
 بمحتاجان چرا در بسته داری
 چو نمودی مرا در بند کردی
 مرا دل فتنه آن قند کردی

سر زلف تو چون هندوی ناپاک بروز پاک رختم را برد پاک

بدزدی هندویت را گر نگیرم (۱) چو هندو دزد نافرمان پذیرم
 اگر چه دزد باصد دهره باشد (۲) چه بانگش برزنی بی زهره باشد
 نبرد دزد هندو را کسی دست که بادزدی جوانمردیش هم هست
 «ه» کمند زلف خود در گردنم بند بصید لاغر امشب باش خرسند
 تو دل خر باش تا من جان فروشم تو ساقی باش تا من باده نوشم
 شب وصلت لبی پر خنده دارم چراغ آشنائی زنده دارم

حساب حلقه خواهد کرد گوشم تو میخر بنده تا من میفروشم
 شمار بوسه خواهد بود کارم تو میده بوسه تا من می شمارم
 «۱۰» بیا تا از در دولت در آئیم چو دولت خوش برآمد خوش بر آئیم
 یک امشب تازه داریم این نفس را که بر فردا ولایت نیست کس را
 بنقد امشب چو باهم سازگاریم نظر بر نسیه فردا چه داریم
 مکن بازی بدان زلف شکن گیر بمن بازی کن امشب دست من گیر
 بجان آمد دلم درمان من ساز کنار خود حصار جان من ساز

(۱) یعنی اگر دزد هندوی زلف ترا عس و وار نگیرم بجای هندوی دزد باشم .
 (۲) دهره بمعنی تبر است و در اغلب نسخ بجای دهره (زهره) در مصراع اول و
 بجای زهره (بهره) در مصراع دوم تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

دلم گر برد زلفت دلپذیر است که هندورا زدزدی ناگزیراست
 بگیرم دزد را تا باشم مزد نگیرم دزد را گیرد مرا دزد
 مگس وارم مران زان تنک شکر مسوزانم بآتش همچو عنبر

زجان شیرین تری ایچشمه نوش سزدگر گیرمت چون جان در آغوش
 چه شکر گرسرت (لبت) بوسم و گریای همیشه شیرین تر آید (آمد) جای از جای
 همه تن در تو شیرینی نهفتند (۱) بکم کاری ترا شیرین نگفتند
 درین شادی به ار غمگین نباشی نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

پاسخ شیرین خسرو را

«ه» شکر لب گفت از این زهار خواری پشیمان شو مکن بی زینهار ی
 که شه را بد بود زنهار خوردن بد آمد در جهان بدکار کردن
 مجوی آبی که آبم را بریزد (۲) مخواه آن کام کز من برنخیزد
 کزین مقصود بی مقصود کردم تو آتش گشته (گردی و) من عود کردم
 مرا بی عشق دل خود مهربان بود چو عشق آمد فرسوده چون توان بود
 «۱۰۰» گرا بازار عشق (طبع) اندازه گیرم بتو هر دم نشاطی تازه گیرم
 ولیکن نرد با خود باخت نتوان همیشه با خوشی در ساخت نتوان

(۱) یعنی تو سر تا پای شیرینی و بکار کم و نهفتن اندکی شیرینی در تو ترا شیرین
 نگفته اند . معنی دو بیت این است که آب و صالی که آبروی مرا بریزد مجوی
 زیرا این خواهش مرا بترك خواهش وصل و اداری کرده و در آتش هجران تو چون
 عود سوختن را سر نوشت من خواهد ساخت .

(الحاقی)

دعان تنک تو میم است گوئی شکنج زلف تو جیم است گوئی
 مدارم یش از این رنجور و حیران که من خود هستم از عشقت پریشان
 بیو افزون ز مشک و عنبری تو چکویم هم گل وهم شکری تو
 لب شیرینت را شکر غلامت اگر شیرین توئی شکر کدامت

جهان نیمی زبهر شادکامی است دگر نیمه زبهر نیک نامی است

- چه باید طبع را بد رام کردن (۱) دو نیکو نام را بد نام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم بدین شرم از خدا آزریم داریم
زن افکندن نباشد مرد رایی (۲) خود افکن باش اگر مردی نمایی
«د» کسی کافکند خود را بر سر آمد خود افکن با همه عالم بر آمد
من آن شیرین درخت آبدارم که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
باول شربت از حلوا میندیش که حلوا پس بود جلاب در پیش
چو ما را قند و شکر در دهان هست (۳) بخو زستان چه باید در زدن هست
«د» زلال آب چندانی بود خوش کز او بتوان نشاند آشوب آتش
چو آب از سرگذشت آید زبانی (۴) و گر خود باشد آب زندگانی

گر ایندل چون تو جانان را نخواهد دلی باشد که او جان را نخواهد

- (۱) بدرام - بمعنی سرکش است و در بعضی نسخ بجای بدرام (خودکام) تصحیح
کاتبست . (۴) یعنی رأی مردانه زن افکندن نیست بلکه مردانگی خود افکندنست .
در بعضی نسخ بجای (رایی) نامی و بجای نمایی (تمامی) تصحیح کاتبست .
(۳) یعنی اکنون که از قند بوسه برخوردار هستم از وصال شکر و اتصال صرف نظر
باید کرد . (۴) یعنی وقتی آب از سرگذشت زیان آور میشود یاه زبانی یاه نسبت و
ضمیر آید بآب راجع است . در بعض نسخ بجای آید (آرد) میباشد .

(الحاقی)

نیاید بود از ایشان گرم و خودکام بقدر پای خود باید زدن گام
بدارایی که او دارای دهر است که بی تو عیش شیرینم چو زهر است
بدان یزدان که او مهر آفرید است بساط کین میاش گسترید است

ولی تب کرده را حلوا چشیدن (۱) نیرزد سالها صفرا کشیدن

لابه کردن خسرو و پیش شمیرین

ملك چون دید کود در کار خام است زبانش توسن است و طبع رام است
 بلا به گفت کای ماه جهانتاب (۲) عتاب دوستان نازست برتاب
 صواب آید روا داری پسندی که وقت دستگیری دست بندی
 «ه» دویدم تا بتو دستی درآرم بدست آرم ترا دستی برآرم (۳)
 چومی بینم کنون زلفت مراست تو در دست آمدی من رفتم از دست (۴)
 نگویم در وفا سوگند بشکن (۵) خمارم را بیوسی چند بشکن

(۱) بعقیده پیشینان تب از صفرا تولید میشود و حلوا هم مولد صفراست.

(۲) یعنی از در لابه در آمده و گفت عتاب تو نازست دوستانه و من این ناز را تحمل میکنم - ضمیر متکلم در (برتاب) محذوفست یعنی (برتابم) . (۳) یعنی از راه بدست آوردن تو بر همه کس بالادست و بر جهان غالب شوم . (۴) از دست رفتن کنایه از ناتوانی و از پای در افتادنست . (۵) یعنی نیگویم سوگند مهین بانو را در راه وفا و دوستی من بشکن ولی میگویم بوسه را از من دریغ مدار.

(الحاقی)

بماند سال و مه در رنج وزاری	بسا بیمار کز بسیار خواری
اگر چه میل دارد دل بشکر	اگر چه طبع جوید میوه تر
چو دل دادی مرا غمخواری کن	من دلخسته را دلداری کن
بوقت خوشدلی ناخوش چه باشی	چو آتش دردم سرکش چه باشی
بدینسان یدل و غمگین مدارم	اگر چه نیستی غمخوار کارم
که ای سرو روان ماه شب افروز	همیگویم بزاری از سر سوز
چو دانی در فراق سخت زارم	ز باغ دلبری پر کن کنارم
چو بدخواه لب رنجورم از تو	چو چشم بد همیشه دورم از تو
مرا درمان از آن لعل شکر کن	چو رنجورم بحال من نظر کن

مبارك مرده آزاد ميكن (۱)	اسيرى را بوعده شاد ميكن
چودانى كز فراغت برچه خوارم	زباغ وصل پرگل كن كنارم
بيوى از گلستان خشنود گردم (۲)	مگرزان گل گلاب آلوده گردم
اگر خوشدل نشينم جاى آن هست	تو سرمست و سرزلف تو در دست
تو را بينم چرا داخوش نباشم (۳)	«ه» چوباتومى خورم چونكش نباشم
دهن شيرين شود چون باتو خندم	كمر زرین بود چون باتو بندم
من از گل باز ميمانم تو از خار	گرازم من ميبيرى چون مهره ازمار
من از سر دور ميمانم تو از درد	گر از درد سر من ميشوى فرد
ز تو خوشتر جگر خواری ندارم (۴)	جگر خور كز تو به يارى ندارم
دلم باشد وليكن خوش نباشد	«۱۰» مرا گر روى تو داخوش نباشد
بود در دیده خس ليكن بتصغير (۵)	اگر دیده شود بر تو بدل گیر
بود جانرا عروسی ليك در خواب (۶)	و گرجان گردد از رویت عنان تاب
ميانه درميانه هوى تو بس	عتابى گر بود ما را ازین بس

(۱) مبارك مرده آزاد کردن مثل است و مور استعمالش جائیست که کمی از بسیار خواهند. یعنی اسیری چون مرا بوعده آزادی شاد کن گرچه آن وعده خلف باشد مانند مرده مبارك سیاه بنده را آزاد کردن

(۲) در بعضی نسخ است (بیوسی ازلبت خشنود گردم) و تصحیح کاتب است.

(۳) کش بودن در اینجا بمعنی خوش و خرم بودنست.

(۴) جگر خوردن در اینجا بمعنی دل بردنست یعنی دل را از من بگیر که دلبری

بتر از تو ندارم بیت بعد هم همین معنی را تأیید میکند که در آن بیت میگوید اگر

رخسارتو از من دلکش و داربا نباشد البته دلم بجاست ولی از بقای دل خوشدل نیستم

(۵) یعنی چشمی که برای تو بدل اختیار کند آنچه چشم در دیدهها خس و پست تر از

خس است. (۶) یعنی جان عروسی را بخواب خواهد دید کنایه از اینکه هر گز

نخواهد یافت.

چواختی قصه های خوش فروگفت گرفته زلف دلبر خوش فروخفت

دهمیدن روز

فلک چون جام یا قوتین (تی) روان کرد زجره خاک را یا قوت سان کرد

ملك برخاست جام باده در دست هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را همان آتش رسیده خرمنش را
«ه» هوای گرم بود و آتش تیز (۱) نمیکرد از گیاه خشک پرهیز

گرفت آن نارپستان را چنان سخت که دیبارا فرو بندهد بر تخت
بسی کوشید شیرین تابصد روز (۲) قضای شیرگشت از پهلوی گور
ملك را گرم دید از بیقراری مکن گفتا بدینسان گرم کاری

چه باید خویشتن را گرم کردن (۳) مرا در روی خود بیشرم کردن
«۱۰» چوتو گرمی کنی نیکو نباشد گلی کسو گرم شد خوشبو نباشد

- (۱) یعنی هوای نفس گرم و تند بود و آتش تیز هوس وی از سوختن گیاه خشک پارسائی پرهیز نمیکرد. در بعض نسخ است (هوائی گرم بود و آتش تیز).
(۲) یعنی قضا و تقدیر آسمانی سرپنجه و دندان شیر از پهلوی گور در گذشت. در بعض نسخ بجای قضا (غذا) تصحیح کاتبست.
(۳) گرم کاری و خود را گرم کردن کنایه از تندروی کرد دست.

(الحاقی)

همه شب تا بروزش درد بردل زگریه بود هر دو پاش بر گل
چو شاه چرخ تیغ تیز برداشت ولایت شاه شب بر روز بگذاشت
بدوات کوس شاهی در جهان زد بسلطانی علم بر هفت خوان زد
چو آتش از دل او گرم تر شد دل شیرین بزمش نرم تر شد
چنان افتاده بد آتش بجانش که بر میزد زبانه از دهانش
بگیت ای شاه عالم بنده تو همه شاهان بصید افکنده تو

چو باشد گفتگوی خواجه بسیار (۱) بگستاخی پدید آید پرستار
 بگفتن با پرستاران چه کدوشی سیاست باید اینجا یا خموشی
 ستور پادشاهی تا بود لئک بدشواری مراد آید فرا چنک
 چوروز بینوایی بر سر آید مرادت خود بزور از درد در آید
 «باشد هیچ هشیاری در آن است که غل بریای دارد جم در دست
 تو دولت جو که من خود هستم اینک بدست آزان که من در دستم اینک

نخواهم نقش بیدولت نمودن (۲) من و دولت بهم خواهیم بودن
 زدولت دوستی جان بر تو ریزم نیم دشمن که از دولت گریزم
 طرب کن چون در دولت گشادی مخور غم چون بروز نیک زادی
 «۱۰» نخست اقبال و آنکه کام جستن (۳) نشاید گنج بی آرام جستن
 بصبری میتوان کامی خریدن بآرامی دلزای خریدن
 زبان آنکه سخن چشم آنکه نور نخست انگور و آنکه آب انگور
 بگرمی کار عاقل به نگردد بتک دانی که بز فریه نگردد

(۱) یعنی زبان آوری خواجه پرستار را گستاخ میکند پرستار را باید سخت سیاست
 کرد یا خاموش شد و از او در گذشت .

(۲) یعنی نقش کام و آرزوی ترا نمیخواهم بیدولت نمودار کنم من با دولت و
 پادشاهی تو انباز و معراز خواهم بود . (۳) معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که
 گنج وصال را با صبر و آرام باید بدست آورد نه بگرمی و تندی زیرا در مثل است
 که بز از تک و دویدن فریه نمیشود .

(الحاقی)

بدولت یابی آن کامی که خواهی که بیدولت نیابی پادشاهی
 برون از پادشاهی دولتی هست که آن جوید کسی و انجا زند دست

- درین آوارگی ناید برومند
 اگر باتو بیاری سر در آرم
 تو ملك پادشاهی را بدست آر
 گرت با من خوش آید آشنائی
 «ه» وگر خواهی بشاهی بازیوست (۱)
 جهان درنسل تو مالکی قدیم است
 جهان آنکس برد کو برشابد (۲)
 همه چیزی زروی کدخدائی
 اگر در پادشاهی بنگری تیز (۳)
 جوانی داری و شیری و شاهی
 ولایت را زقنه پای بگشای
 بدین هندو که رختت را گرفته است (۴)
 بتیغ آزرده کن ترکیب جسمش
 که دست خسروان در جستن کام
 «۱۰» ز تو يك تیغ تنها برگرفتن
 که سازم بامراد شاه بیوند
 من آن یارم که از کارت برآرم
 که من باشم اگر دولت بود یار
 همی ترسم که از شاهی بر آئی
 دریغا من که باشم رفته از دست
 بدست دیگران عیبی عظیم است
 جهانگیری توقف بر تابد
 سکون بر تابد الا پادشائی
 سبق برده است از عزم سبک خیز
 سری و باسری صاحب کلاهی (۴)
 یکی ره دستبرد خویش بنمای
 بترکی تاج و تخت را گرفته است (۵)
 مگر باطل کنی ساز طلسمش
 گهپی با تیغ باید گاه با جام
 زشش حد جهان لشکر گرفتن

(۱) یعنی اگر پادشاهی خواسته باشی پیوست بایست بترك من گفته ودریغ خوار باشی .

(۲) یعنی در کار سلطنت و پادشاهی درنك سزاوار نیست و فرصت را بتعجیل باید ربود. (۳) یعنی اگر در هر پادشاه به تیزی وحدت نظر و دقت بنگری خواهی دید که از عزم سبک خیز تندرو بهقام پادشاهی رسیده است .

(۴) یعنی سروری داری و با سروری تاج و کلاه هم داری .

(۵) مراد از هندو بهرام است چون پادشاهی را بغضب و دزدی از بهرام گرفته بود یعنی دستبرد خود را بدین هندو که رختت را گرفته بنمای . در بعض نسخ است (مر این هندو که الخ)

کمر بندد فلک در جنک باتو در اندازد بدشمن سنک باتو
مرا نیز از بود دستی نمایم و گرنه در دعا دستی گشایم

رفتن خسرو از پیش شیرین

ملك را گرم کرد آن آتش تیز چنانك از خشم شد بر پشت شبدیز
بتندی گفت من رفتم شبت خوش گرم دریا به پیش آید گر آتش
«ه» خدا داند کز آتش برنگردم زد دریا نیز موئی تر نگر دم
چه پنداری که خواهم خفت ازین پس بترک خواب خواهم گفت ازین پس

زمین را پیل بالا کند خواهم (۱) دبه در پای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل و نارم سربالین نه پیلی کو بود پیل سفالین
بنادانی ختری بردم بر این بام بدانائی فرود آرم سر انجام
«۱۰» سیوئی را که دانم ساخت آخر توانم بر زمین انداخت آخر
مرا باید بچشم آتش بر افروخت؟ (۲) با آتش سوختن باید در آموخت؟

(۱) دبه چیزی است از پوست جانوران که بر شکل آدمی ساخته و پیش پای پیل می‌اندازند تا جنک آموز شود یعنی پیل وجود خودم را بعد از این رزم آموز کرده و از بزم کناره گیرمیشوم .
(۲) معنی این بیت با بیت بعد اینست که آیا ترا سزاوار است که چنین در پیش چشم من آتش افروز شده و مرا که خود آتش سوزنده ام سوختن یا موزی و چون منی گاهی از نامرادی بترسانی و گاهی مردانگی تعلیم کنی .

(الحاقی)

گرت با من خوش آمد آشنائی تو خود دنبال من ناچار آئی
مرا ناخورده می تو مست کردی به یهوده دلم را پست کردی

گهی بر نامرادی بیم کردن گهی مردانگی تعلیم کردن

مرا عشق تو از افسر بر آورد بساتن را که عشق از سر بر آورد
مرا گرشور تو در سر نبودی سر شوریده بی افسر نبودی

فکندی چون فلک در سر کمندم (۱) رها کردی چو کردی شهر بندم
«ع» نخستم باده دادی مست کردی بمستی در مرا پایست کردی
چو گشتم مست میگوئی که برخیز بیدخواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم در آویزم بید خواه ولی آنکه که بیرون آیم از چاه
بر آن عزمم که ره در پیش گیرم شوم دنباله کار خویش گیرم (۲)
بگیرم پند تو بر یاد ازین بار بکوشم هر چه بادا باد ازین بار
«د» مرا از حال خود آگاه کردی بنیک و بد سخن کوتاه کردی
من اول بس همایون بخت بودم که هم باتاج و هم با تخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی چنین بد روز و بی چارم تو کردی

(۱) یعنی چون آسمان کمند قضا بگردنم انداخته و پس از شهر بند شدن مرا رها کردی .

(۲) مضمون اینصراع را شیخ سعدی در ترجیع بند معروف خرد با مضمونی علاوه ترجیع قرار داده و گوید :

بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

(الحاقی)

همه شیران بیشه بیم گیرند که مردان از زنان تعلیم گیرند
دلم تا در تو و عشق تو پیوست درینا ملک شاهی کان شد از دست
ز عشقت خواری بسیار دیدم بگل کردم طمع تا خوار دیدم
چو نادانی پی دل برگزیدم خمار عاشقی از سر گرفتم

گرم نگرقتی اندوه تو فتراك	كدامين بادم آوردی بدین خاك
بلی تابامنت خوش بود يك چند	حدیث بود بامن خوشتر از قند
كنون كز مهر خود دوریم دادی	بباید شد كه دستوریم دادی
من از كار شدن غافل نبودم	كه مهمانی چنان بددل نبودم (۱)
« ۵ » نشستم تا همی خوانم نهادی (۲)	روم چون نان در انبانم نهادی
پس آنكه پای برگیلی بیفشرد (۳)	ز راه گیاهان (گیلگون) لشگر بدر برد
دل از شیرین غبار انگیز کرده	بعزم روم رقتن تیز کرده (۴)
در آثره رقتن از تشویش تاراج (۵)	بترك تاج کرده ترك را تاج
ز بیم تیغ ره داران بهرام	ز ره رقتن نبودش یکدم آرام
« ۱۰ » عقابی چارپر یعنی كه در زیر	نهنگی در میان یعنی كه شمشیر
فرس میراند تا رهبان آن دیر	كه راند از اختران با او بسی سیر
بر آن رهبان دیر افتاد راهش	كه دانا خواند غیب آموز شاهش
زرایش روی دولت را بر افروخت	وزو بسیار حكمت ها در آموخت

(۱) بد دل بمعنی بد خواه است . یعنی من مهمان بد خواه و زیان جوی برای شما نبودم كه قصد اقامت داشته باشم و خود بزودی میرفتم .
 (۲) یعنی تا از روی دلخواه خوان میگستردی نشستم و اکنون كه نان در انبانم نهادی میروم . در قدیم رسم بوده و هنوز هم رسم كوه نشینانست كه مهمانرا هنگام رقتن توشه در انبان می نهند . (۳) گیلی نوعی از اسبهای خوب و منسوب به گیلان بوده . در شرف نامه فرماید :

ولیکن چو گیلیم از پل گذشت بگیلان ندارم سر باز گشت

این لغت بدین معنی در فرهنگها نیست ، راه گیلکان یا گیلگون یعنی از طرف گیلان گیلانیانرا هنوز هم گیلک گویند .

(۴) رقتن تیز کرده . یعنی روش را تند کرده .

(۵) یعنی از بیم تاراج دشمن تاج را ترك کرده و ترك كه خود باشد بر جای تاج نهاده .

- وز آنجا تا در (لب) دریا بتعجیل دواسبه کرد کوچی میل درمیل
- وز آنجا نیز یکران راند یکسر (۱) بقسطنطنیه شد سوی قیصر
- عظیم آمد چو گشت آنحال معلوم (۲) عظیم الروم را آن فال در روم
- حساب طالع از اقبال گردش (۳) بعون طالع استقبال گردش
- «۵» چو قیصر دید کامدیر درش بخت بدو تسلیم کرد آن تاج با تخت
- چنان در کیش عیسی شد بدوشاد (۴) که دخت خویش مریم را بدوداد
- دوشه را در زفاف خسروانه فراوان شرطها شد در میانه
- حدیث آن عروس و شاه فرخ که اهل روم را چون داد پاسخ
- همان لشکر کشیدن بانیاطوس (۵) جناح آراستن چون بر طاوس
- «۱۰» نگویم چونند گر گوینده گفت (۶) که من بیدارم از پوینده خفت
- چو من نرخ کسان را بشکنم ساز کسی نرخ مرا هم بشکند باز

جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام

- چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد بیاری خواستن لشکر طلب کرد
- سپاهی داد قیصر بی شمارش (۷) بزر چون زر مهیا کرد کارش
- ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه روانش دروی هامون کوه در کوه (۸)

(۱) در بعض نسخ بجای قسطنطنیه قسطنطنیه غلطست و چنین استعمالی در فصیح کلام از این لغت دیده نشده منوچهری گوید: گردد چه اطلال و دمن - دیوار قسطنطنیه قسطنطنیه را هم فردوسی استعمال کرده. (۲) عظیم الروم لقب سلاطین روم است. (۳) یعنی از آمدن خسرو اقبال خود را بلند شمرد. (۴) یعنی با آنکه عیسی بود چنان بخسرو شاد شد که برخلاف آئین عیسی مریم را بدوداد. (۵) نیاطوس برادر پادشاه روم است که بسپهداری لشکر روم بایران آمد. (۶) مراد از گوینده حکیم فردوسی است.

(۷) چون زر تهیه کننده کارهاست قیصر را بزر تشبیه کرده و میگوید بوسله زر و گنج مانند زر کارهای خسرو را مهیا کرد. (۸) یعنی از فراوانی لشکر بر روی هامون کوهها از صفوف سوار بجنبش آمدوروان شد. در بعض نسخ است (چو دریا گشت هامون کوه تا کوه) و تصحیح بنظر میآید. زیرا بیت بعد هم مؤید همین معنیست

چو کوه آهنین از جای جنبید
 زمین گفتی که سر تا پای جنبید
 چهل پنجه هزاران مرد کاری
 گزین گرد از یلان کارزاری
 شبیخون کرد و آمد سوی بهرام
 زره را جامه کرد و خود را جام
 چو آگه گشت بهرام جهانگیر
 بجنک آمد چو شیر آید به نخجیر
 «ه» ولی چون بخت رو باهی نمودش
 زشیری و جهانگیری چه سودش

دولشگر روبرو خنجر کشیدند
 جناح و قلب را صف برکشیدند

ترنک تیر و چاکچاک شمشیر
 دریده مغز پیل و زهره شیر
 غریو کوس داده مرده را گوش (۱)
 دماغ زندگانرا برده از هوش
 جنیبت های زرین نعل بسته (۲)
 زخون برگستوانها لعل بسته
 «۱۰» صهیل تازیان آتشین جوش (۳)
 زمین را ریخته سیماب در گوش
 سواران تیغ برق افشان کشیده
 هژبران سر بسر دندان کشیده

(۱) یعنی غریو کوس از بس بلند شد درجهان دیگر بگوش مردگان رسید و آنانرا گوش بخشید . (۲) یعنی جنیبت های زرین نعل را برگستوانها از خون اهل بندی شده بود . (۳) سیماب گوش را کرمیکند مانند صداهای بسیار بلند . یعنی از صهیل و فریاد اسبان گوش زمین کر شده بود .

(الحاقی)

ملك میراند لشکر گاه و یگه
 گرفته کین بهرام آن شهنشاه
 چو شد نزدیک بهرام جهانجوی
 سپاه آورد حالی روی در روی
 سواران اسب در میدان فکندند
 دلبران رخس در جولان فکندند
 سپاه روم چون دریای جوشان
 چو ابر تند و چون رعد خروشان
 دورویه آن سپه درهم فتادند
 در کینه یکدیگر گشادند
 چو برق تیز هر یک تیغ دردست
 کف آورده بلب چون اشتر مست

- اجل برجان کمین سازی نموده (۱) قیامت را یکی بازی نموده
 سنان برسینه ها سر تیز کرده جهان را روز رستاخیز کرده
 زبس نیزه که برسر بیشه بسته هزیمت را ره اندیشه بسته (۲)
 در آن بیشه نه گور از شیر میرست نه شیر از خوردن شمشیر میرست
 «ه» چنان میشد بزیر درع ها تیر که زیر پرده گل باد شبگیر
 عقابان خد نك خون سرشته (۳) برات کرکسان بر پر نبشته
 زره برهای از زهر آب داده (۴) زره پوشان کین را خواب داده
 ز موج خون که بر میشد بعیوق (۵) پراز خون گشته طاسکهای منجوق
 بسوك نیزه های سر فتاده (۶) صبا گیسوی پرچم ها گشاده
 «۱۰» بمرگ سروران سر بریده (۷) زمین جیب آسمان دامن دریده
 حمایل ها فکنده هر کسی زیر یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
 فرو بسته در آن غوغای ترکان (۸) زبانه نای ترکی نای ترکان

(۱) یعنی غوغای قیامت در پیش کمین سازی اجل يك بازی یش نمی نمود . در بعض نسخ است (قیامت در یکی بازی نموده) یعنی در يك بازی قیامت آشکار کرده .
 (۲) یعنی بیشه نیزه فکر و اندیشه هزیمت را هم راه بر بسته بود تا بهزیمت چه رسد .
 (۳) یعنی چون کرکسان مردار خوارند بر پر عقابان خونین تیر خد نك برات روزی آنان نوشته شده بود . (۴) زره بر- تیرو تیغ و سنانست یعنی از زخم زره برهای زهر آگین جنگیان زره پوش بخواب مرگ میرفتند . ممکن است (زره بر) سلاح خاصی باشد ولی در فرهنگها نامی از آن نیست . (۵) منجوق ماهچه علم است و در اطراف آن از سیم و زر طاسهای کوچکی برای زینت میساخته اند . یعنی موج دریای خون طاسکهای منجوق علم را پر خون ساخته بود . (۶) یعنی گیسوی پرچمها در ماتم نیزه های سر فتاده پریشان بود . (۷) جیب دریدن زمین قبر کردن برای سروران و دامن دریدگی آسمان کنایه از فلق است .
 (۸) یعنی در آن غوغا و هیاهوی ترکانه غریو نای ترکی با سر پنجه بیم نای ترکان جنگی را بر بسته بود . نای ترکی کر نای جنگ است

- حریر سرخ بیرق‌ها گشاده (۱) نیستانی بد آتش در فتاده
 نه چندان تیغ‌شد بر خون شتابان که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
 نه چندان تیر شد بر ترک ریزان که ریزد برک وقت برک ریزان
 نهاده تخت شه بر پشت پیلی کشیده تیغ گردا گرد میلی
 «ه» بزرگ امید پیش پیل سرمست بساعت سنجی اصطلاب در دست
 نظر میکرد و آن فرصت همی جست که بازار مخالف کی شود سست
 چو وقت و آمد ملک را گفت بشتاب مبارک طالع است این لحظه دریاب
 بنطع کینه بر چون پی فشردی (۲) در افکن پیل و شه رخ زن که بردی
-
- ملك در جنبش آمد بر سر پیل سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
 «۱۰» براورد پیل پای خویشتن را (۳) بیای پیل برد آن پیل تن را
 شکست افتاد بر خصم جهانسوز بفرخ فال خسرو گشت پیروز

- (۱) یعنی حریر سرخ بیرق‌ها در حال گشادگی مانند نیستانی بود که آتش در آن افتاده
 باشد چو بیرق به نی و حریر بشعله آتش تشبیه شده . در بعض نسخ است (چو پر مرغ
 چو پر سرخ) بیرق‌ها گشاده) و غلط مینماید .
- (۲) یعنی در نطع شطرنج جنک اکنون که پی فشردی پیل را بمیدان در افکن و
 شهرخ بر خصم در انداز که بازی را در این صورت بردی . هر چیز بزرگی را اسم شاه
 بر سر مینهند . شهرخ یعنی رخ شاهانه و غلبه کننده . مانند شاهرود و شادمیوه .
- (۳) پیل‌ها - در اینجا نوعی از سلاح است یعنی بضریت پیل‌های خویش بهرام پیلتن را
 زیر پای پیل انداخت .

(الحاقی)

- دلش از کینه بهرام جوشید چو شیری گداز چون شیری خروشید
 دلبران تیغ کینه بر کشیدند چو شیران سوی گوران سر کشیدند

که خونمیرفت و سرمیبرد چون گوی	ز خونچندان روان شد جوی در جوی
چوموی زنگیان گشته گره گیر	کمند رومیان بر شکل زنجیر
سرش چون طره هندو بریدند	بهندی تیغ هر کس را که دیدند
چنانک از روشنی سرسامیان را	دماغ آشفته شد بهرامیان را (۱)
مگر بهرام و بهری چند خسته	«ه» زچندانی خالایق کس نرسته
جهان افکند چون بهرام گورش	ز شیری کردن بهرام و زورش (۲)
ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت	هر آن صورت که خود را چشم زد یافت
درست آنماید که از چشم خود درست	ندیدم کس که خود را ندید و نشکست
بکام دشمنان شد کام و ناکام	چو از خسر و عنان پیچید بهرام (۳)
مشعب را نباید بازی آموخت	«۱۰» جهان خرم بسی داند چنین سوخت
که بازش خم نداد از درد مندی	کدامین سرو را داد او بلندی
ندادش عاقبت رنگ گل زرد	کدامین سرخ گل را کو بیرورد
گهی صافی توان خوردن گهی درد	همه لقمه شکر توان فرو برد
بجائی سر بجائی پای کوبند	چو شادی را و غم را جای رو بند (۴)

(۱) در طب قدیم روشنی را برای سرسام مضر میدانسته‌اند. (۲) یعنی بهرام چوینه را چون بهرام گور فلک از شیری و زور در افکند. (۳) یعنی کام و ناکام و خواه نخواه جهان بکام دشمنان وی شد.

(۴) خلاصه معنی این بیت با سه بیت بعد از آن اینست که چون شادی و غم را برای فرود آمدن و بارگشودن جای بروند در فرودگاه شادی برقص پای کوبند و مطرب ساز آغاز کند و بسر منزل غم در هاتم دست بر سر کوبند و مویه گر آواز بلند کند ولی آواز ساز مطرب و سوز مویه گردرز بر گنبد آسمان یگروز، و در گدرو ناهودش دنی است پس در فکر غم و شادی نباید بود زیرا آسمان توری سخت گرم و علف خوارست و گل عیش و خار غم هر کدام را دراو بریزی میسوزاند

(الحاقی)

شهنشه بر عدو پیروز گشته همه روزش به از نوروز گشته

بجائی ساز مطرب برکشد ساز
 هر آوازی که هست از ساز و از سوز
 بجائی مویه گر بردارد آواز
 درین گنبد که می بینی بیک روز (۱)
 تو خواهی برگلشن کن خواه پر خار
 لگد خوردن از و هم در شمار است
 جهان بر ابلقی تو سن سوار است
 «۵» فلک بر سبز خنگی تند خیز است (۲) ز راهش عقل را جای گریز است
 نشاید بر کسی کرد استواری (۳) که نموده است با کس ساز گاری
 چو بر بهرام چوین تند شد بخت (۴) بخسرو مانند (داد) هم شمشیر و همتخت
 سوی چین شد برابر و چین سرشته (۵) اذا جاء القضا بر سر نوشته
 ستم تنها نه بر چون او کسی رفت
 درین برده چنین بازی بسی رفت

بر تخت نشستن خسرو بمدائن بار دوم

«۱۰» چو سر بر کرد ماه از برج ماهی مه پرویز شد در برج شاهی
 ز نورش زهره و ز خرچنگ برجیس (۶) سعادت داده از تثلیث و تسدیس

(۱) در بعض نسخ است بجای (بیک روز) (بیک جوز) است یعنی بیک گردکان
 نمی ارزد. (۲) یعنی آسمان برین سبز خنگی است تند و تیز. کلمه بر ممکن است
 زائد باشد. (۳) در بعض نسخ است (نشاید کرد برده را استواری) (نشاید بر فلک کرد
 استواری) (۴) یعنی چون بخت بر بهرام چوین تند و غضبناک شد شمشیر و تخت را
 بخسرو واگذاشت.

(۵) یعنی با بروی پرچین بسوی چین رفت در حالتیکه بر سرش اذا جاء -
القضا ضاق الفضاء نوشته شده و فضای ایران بر او تنگ شده بود. (۶) در این
 بیت سه بیت بعد حالات سعادت کواکب را بعقیده منجمان قدیم بیان کرده و میگوید
 زهره با نور نظر تثلیث و برجیس بر سر طان نظر تسدیس داشت و خورشید از پرگار
 حمل بر زحل در دلو نور افکنده و ناظر بود و عطارد در رأس جوزا بمریخ نظر داشت
 و مریخ در ذنب و زحل در رأس جایگیر بودند و هر گاه چنین حالت و نظری بر این
 کواکب اتفاق افتد و جمع آید بهترین ساعات سعادت خواهد بود.

ز پرگار حمل خورشید منظور
 عطارد کرده ز اول خط جوذا
 ذنب مریخ را می کرده درکاس
 بدین طالع کز او پیروز شد بخت
 «ه» بر آورد از سپیدی تاسیاهی
 چو شد کار ممالک برقرارش (۱)
 کشید از خاک تختی بر تریا
 چنان کز بس گهرهای جهاتاب
 بر آن تخت مبارک شد چو شیران
 «۱۰» جهان خرم شد از نقش نگینش
 ز عکس آنچنان روشن جنبی
 شد آواز نشاط و شادکامی
 چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج
 نه آن غم را زدل شایست راندن
 بحکم آنکه مریم را نگه داشت (۳)
 اگر چه پادشاهی بود و گنجش
 «۱۵» نمی گویم طرب حاصل نمی کرد
 بدو اندر فکنده بر زحل نور
 سوی مریخ شیر افکن تماشا
 شده چشم زحل هم کاسه راس
 ملک بنشست بر پیروزه گون تخت
 ز مغرب تا بمشرق نام شاهی
 قوی تر گشت روز از روز گارش (۱)
 درو گوهر بکشتی در بدریا
 بشب تابنده تر بودی زمهتاب
 مبارکباد گفتندش دلیران
 فرو خواند آفرینش آفرینش
 خراسان را در افزود آفتابی
 ز مرو شاهجان تابلخ بامی (۲)
 درآمد غمزه شیرین بتاراج
 نه غم پرداز را شایست خواندن
 کز او براوج عیسی پایگه داشت (۳)
 زبی یاری پیایی بود رنجش
 طرب می کرد لیک ازدل نمی کرد

(۱) یعنی روزی از روزگار قوی بازو تر گشت. (۲) بامی لقب شهر بلخ
 است. (۳) اوج عیسی فلک خورشید است. یعنی بسبب ازدواج مریم پایه رفعت و سلطنت
 وی با سان چهارم رسیده بود.

(الحاقی)

ز دلداری دلی بی بهر بودش
 زبی یاری شکر چون زهر بودش

گهی قصد نبید خام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست
چه خوش گفتند شیران بایلتگان (۱)
«ه» مرا با مملکت گر یار بودی
بخرم گر فرو شد بخت بیدار
شبى در باغ بودم خفته با یار
چو بختم خفت و من بیدار گشتم

بهاست عاشقان را در گشادن
شهنشاه پریرویان در آغوش
بشیرینی چو آب زندگانی
همه شب تاسحر افسانه گفتن
کجا آن نو بنو مجلس نهادن
«۱۰» نشستن با پریرویان چون نوش
کجا شیرین و آن شیرین زبانی
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن

(۱) یعنی شیران بایلتگان گفتند خر یا کره میآورد یا راه زنگان (زنجان) را طی میکند. چون طی راه زنجان سخت است چنانکه خر در آن راه کره می‌اندازد. این مثل در آن زمان سایر و معروف بوده ولی امروز فراموش شده و شأن نزول آن که چرا شیران با بایلتگان این سخن گفتند در دست نیست. و در هر حال مقصود معلوم است.

(الحاقی)

مرا صد ملک اگر بی یار باشد
چو شد کار ممالک بر قرارم
بسروستان شدم وقت سحر گاه
کنون آن سروراکرم سندهوش
کجا رفت ای دریا آن دل ریش
اگر صد گل بچینم خار باشد
چو خوشتر ز آنکه باشد وصل یارم
سهی سروی دلم بر بود ناگاه
نمیدانم که چون گیرم در آغوش
که جانپرورد با جانپرور خویش

کجا آن تازه گلبرگ شکر بار شکرچیدن ز گلبرگش بخروار

عروسی را بدان روئین حصارى
گهش چون گل نهادن روی بر روی
گهش بستن چو سنبل موی بر موی
گهش مستی شکستن بر شمارش
«۵» گهش خوردن میی چون خون بدخواه
سخن هائی که گفتم یا شنیدم
مرا گویند خندان شو چو خورشید
دهن پر خنده خوش چون توان کرد
کرا جویم کرا خوانم بفریاد
«۱۰» خیال از ناجوانمردی همه روز
زبی خصمی گر افزون گشت گنجم (۱)
من آن مرغم که افتادم بنا کام (۲)
چو من سوی گلستان رای دارم
نه بند از پای من شاید بریدن
«۱۵» غم یکتن مرا خود ناتوان کرد
زبی یاری در افزود است رنجم
زپشمین خانه در ابریشمین دام
چه سود از بند زر بر پای دارم
نه با این بند می شاید پریدن
غم چندین کس آخر چو توان خورد

(۱) یعنی از نابود شدن بهرام چو بن و رسیدن پادشاهی گنجم افزون شد
ولی فراق شیرین بر رنجم افزود در بعض نسخ است (زبی یاری فروتر گشت رنجم)
(۲) بلبل آشیانه پشمین میسازد که در آن تنک و بن آن وسیع است و در آنجا تخم
مینهد. یعنی من آن مرغم که از خانه پشمین عشق خود در دام ابریشم و بند زرین
پادشاهی افتادم.

(الحاقی)

زچندان نازکان و نازنینان نمی بینم یکی از همنشینان

چومن صدغم خورم دشوار باشد	مرا باید که صد غمخوار باشد
خران را خنده می آید بدین کار	ز خرب گیرم (دارم) بر خود نیم بار (۱)
ز جمعیت رسید این تابناکی	مه و خورشید را برفرش خاکی (۲)
نیم مجموع دل رنجور از آنم	پراکنده دلم بی نور از آنم
پراکنند از آن ناقص چراغند	«ستاره نیز هم (اگر) ریحان باغند
که این نور پراکنده است و آن جمع	شراره زان ندارد پرتو شمع (۳)
نه خواهیم من که بادل سخت گیرم	نه خواهد دل که تاج و تخت گیرم
تن بیمار خیزم را تب آمد	دل تاریک روزم را شب آمد
بیاری جایروبی بست بر دم	نمی شد موش در سوراخ کژدم
بسرخی میزند چون گشت بیمار	«سیاهک» بر دزنگی خود بدیدار (۴)
که با دولت نشاید کرد کندی	دگر ره بانک زد بر خود بتندی
زدولت باتو جانان جام گیرد	چو دولت هست بخت آرام گیرد

- (۱) یعنی بار پادشاهی را از پشت خران آدمی رنگ بر گرفته و بردوش خود گناشتم . خران را از کار من خنده می آید .
- (۲) یعنی ماه و خورشید را از اجتماع و نزدیکی برفرش خاک اینهمه روشنی پیدا شد ولی ستارگان دیگر چون متفرق از هم دیگرند چراغشان فروزنده و تابناک نیست اجتماع ماه و خورشید فرضی و بر حسب عقیده عوام است که آنانرا زن و شوهر میخوانند و برای شعر همین قدر شهرت کافست گرچه خلاف آن محقق باشد .
- (۳) یعنی پرتو شمع از آن سوزندگی ندارد که نور پراکنده است برخلاف شراره و شعله شمع که بسبب نور مجتمع سوزنده است .
- (۴) یعنی زنگی سیاه زشت را بیماری سرخی داد و سیاه سرخ بسیار زشت و خنده آور است . نظیر این مثل (احمدک خوشگل بود آبله هم بر آورد) روی سرخ از بیماری زرد میشود ولی روی سیاه از بیماری سرخ میگردد زیرا سیاهی درجه شدت سرخی است .

سراز دولت کشیدن سروری نیست	که باد دولت کسی را داوری نیست (۱)
کس از بیدولتی کامی نیابد	به از دولت فلک نامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام	چودانه هست مرغ آید فرا دام
تو گندم کار تاهستی برآرد (۲)	گیا خود در میان دستی برآرد
«ه» بهرکاری در ازدولت بود نور	که باد از کار ما بی دولتی دور
بسی برخواند ازین افسانه بادل	چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد باغم های دوری	هم آخر شادمان شد زان صبوری

نالیدن شیرین در جدائی خسرو

چنین درد فتر آورد آن سخن سنج	که برد از اوستادی در سخن رنج
که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند	دلش در بند و جانش در هوس ماند
«۱۰» ز بادام تر آب گل برانگیخت (۳)	کلابی بر گل بادام می ریخت
بسان گوسپند کشته بر جای	فرو افتاد و میزد دست بر پای
تن از بی طاقتی پرداخته زور	دل از تنگی شده چون دیده مور

- (۱) یعنی بترك دولت گفتن رسم سروری نیست بلکه سروری پاس دولت و پادشاهی داشتن است زیرا با پادشاهی کسی داوری و چون و چرا نمیتواند کرد و در حقیقت شاه غیر مسئولست . در بعضی نسخ بجای سروری (سرری) است .
- (۲) یعنی تو گندم دولت را بکار تا بتو زندگی وهست بدهد . و گل و گیاه عشق وهوس خود در میان گندم هستی و پادشاهی تو خواهد روئید پس برای گل و گیاه هوس بترك گندم دولت و زندگی مگوی .
- (۳) بادام تر کنایه از چشم و آب گل اشک و گل بادام رخساره شیرینست .

گرفته خون دیده دامنش را	هوا بر باد داده خرمنش را
چو مرغی پای بند دام گشته	چو زلف خویش بی آرام گشته
ز بحر دیده پرگوهر کنارش	شده زاندیشه هجران یارش
که از بیداد میزد دست بردست	گاهی از پای میافتاد چون مست
بدان آتش سردود افکنی داشت (۱)	«ه» دلش حراقه آتش زنی داشت (۱)
که افتد بر سر پوشیده ها دود	مگر دودش رود زان سوکه دل بود (۲)
مژه چون رشته درگوهر کشیده	گشاده رشته گوهر ز دیده
ز بیخوابی شده چشم و چراغش	ز خواب ایمن هوسهای دماغش (۳)
ز دیده بر سر گوهر نشسته	دهن خشک و لب از گرفتار بسته
شده زونافه کاسد نیفه ارزان (۴)	«۱۰» سهی سرش چو برك بیدلرزان
ز مشکین جعد مشک افشانند بر خاک	زمانی بر زمین غلطید غمناک
بنسرين برك گل از لاله میکند (۵)	چونسرين برگشاده ناخنی چند (۵)

- (۱) حراقه بضم اول و تشدید ثانی چیز است که آتش زود در آن میگیرد و در قدیم بوسیله آن آتش مباحروخته اند و آتش زنه - چخاق است . سعدی فرماید :
- بی تو گر باد صبا میوزدم بردل ریش آنچه ناست که آتش بر حراق آید
- حراقه بفتح یعنی کشتی و سایر آلات فقط و آتش اندازی نیز مناسبت صحیح دارد .
- (۲) یعنی سردود افکنی داشت تا مگر اسرار پوشیده دل را در پرده دود مستور دارد که فاش نگردد .
- (۳) یعنی هوسهای دماغ وی که همیشه بیدار بودند و چشمش را از خواب باز داشته بودند برای او چشم و چراغ بودند کنایه از اینکه هوسها را نصب العین اندیشه و فکر قرار داده بود .
- (۴) یعنی از نکهت وی ناهه مشک کساد و از نرمی اندام وی نیفه که نوعی از پوستین بسیار نرم است ارزان شده بود .
- (۵) برك نسترن بشکل ناخن است . یعنی بنسرين نوك ناخن برك های گل از لاله رخسار بر میکند و میخراشد . در بعض نسخ است (بنسرين برك برك لاله میکند .)

- گهی برشکر از بادام زد آب (۱) گهی خائید فندق را بعباب
گهی چون گوی هر سو میدویدی گهی بر جای چون چوگان خمیدی
نمک در دیده بی خواب میکرد (۲) ز نرگس لاله را سیراب میکرد
درختی بر شده چون گنبد نور گدازان گشت چون در آب کافور
« ۵ » بهاری تازه چون رخسندمه مهتاب زهم بگسست چون بر خاک سیماب (۳)
شبیخون غم برآمد بر ره دل شکست افتاد بر لشکر گه دل
کهین سازان محنت برنشستند یزک داران طاقت را شکستند (۴)
زبنگاه جگر تا قلب سینه بغارت شد خزینه بر (در) خزینه
بصد جهد از میان سلطان جان رست وایک آن گه که خدمت را میان بست
« ۱۰ » گهی دل را بنفرین باد کردی ز دل چون بیدلان فریاد کردی
گهی بابخت گفتی کای ستمکار نکریدی تا توئی زین زشت تر کار
مرادی را که دل بروی نهادی بدست آوردی و از دست دادی
فروشد ناگهان پایت بگنجی ز دست افشاندیش بی پای رنجی (۵)
بهاری را که در بروی گشادی ربودی گل بدل خارش نهادی
« ۱۵ » چراغی کز جهانش برگزیدی ترا دادند و بادش در دمیدی

(۱) یعنی گاهی اشکش از بادام چشم شکراب را آب میزد و گاهی انگشت
چون فندق را بعباب لب میگزید. (۲) نمک. کنایه از اشک شورا است و نمک فشانیدن
در چشم باعث سوزش و بی خوابی.

(۳) سیماب را چو بر خاک ریزند پراکنده و قطره قطره شده هر قطره از
طرفی می رود. (۴) یزک داران یعنی طلایه و مقدمه لشکر و برنشستند یعنی براسبها
بعزم جنگ برنشستند. (۵) پای رنج - حق القدم. (۶) یعنی از بهار وجود خسرو
گل عیش و عشق چیده و در عوض خار فراق برداشته او را بطرف روم فرستادی.

بآب زندگان دست کردی نهان شد لاجرم کز وی نخوردی
 زمطبخ بهره جز آتش نبودت وز آن آتش نشاط خوش نبودت
 از آن آتش برآمد دودت اکنون پشیمانی ندارد سودت اکنون
 گهی فرخ سروش آسمانی داش دادی که یابی کامرانی
 «ه گهی دیوهوس میردش از راه که می بایست رقتن برپی شاه

چو بسیاری درین محنت بسربرد (۱) هم آخر زان میان کشتی بدر برد
 بصدزاری زخاک راه برخاست (۲) زبس خواری شده باخاک ره راست
 بدرگاه مهین بانو گذر کرد زکار شاه بانو را خبر کرد
 دل بانو موافق شد درین کار نصیحت کرد و پندش داد بسیار
 «۱۰» که صابر شودرینغم روزکی چند نماند هیچ کس جاوید در بند
 نباید تیز دولت بود چون گل (۳) که آب تیز رو زود افکند پل
 چوگوی افتان و خیزان به بودکار که هر کس کا وقتد خیزد دگر بار

(۱) در بعض نسخ است (چو بسیار اندرین محنت بسربرد)
 (۲) راست در اینجا بمعنی یکسانست . یعنی از خواری باخاک راه برابر شده بود .
 (۳) یعنی نباید مانند گل بزودی در باغ شکفت و دولت صفای خود را تند و تیز آشکار
 کرد زیرا آب تند رو زود در مانده و بی طاقست میشود . پل افکندن و پل شکستن بمعنی
 خسته و محروم و بی طاقست شدنست .

(الحاقی)

پشیمانی همی خورد آندلارام در آن سختی بسر میرد نا کام
 بخود میگفت کای شوخ ستمکار چرا گفتمی تو آن بیهوده گفتار
 کدامین بدره از ره برده بودت کدامین دیو تلقین کرده بودت
 اگر روزی رسی نزدیک آناه چگونه عنذر خواهی زان شه نشاه
 سزاوارم بصد چندین که هستم که آب زندگانی شد ز دستم

نروید هیچ تخمی تا نگنجد (۱) نه کاری بر گشاید تا نبندد
 مراد آن به که دیر آید فرادست که هر کس زود خورد زود شد دست
 نباید راه رو کو زود راند که هر کو زود راند زود ماند
 خری کو شست من بر گیر دآسان زشت و پنچ من نبود هراسان
 «ه» نبینی ابر کو تندی نماید بگرید سخت و آنکه بر گشاید
 بیاید ساختن با سختی اکنون که داند کار فردا چون بود چون

بسی در کار خسرو رنج دیدی بسی خواری و دشواری کشیدی
 اگر سودی نخوردی زوزیان نیست (۲) بود ناخورده یخنی باک از آن نیست
 کنون وقت شکیبائست مشتاب که بر بالا بدشواری رود آب
 «۱۰» چو وقت آید که آب آید فراز بر نماید دولتت در کارها دیر (۳)

(۱) یعنی تخم هر گیاهی تا در خاک نگنجد از خاک نبروید و سرسبز نمیشود.
 (۲) یعنی اگر سود وصال ازو نخوردی زیان نکرده زیرا یخنی وصال تو
 ناخورده است و بکرهستی.
 (۳) یعنی دولت تو چون وقت فرا رسد در کارها فرو نمیاند و کارها مرهون
 اوقات خود است.

(الحاقی)

توئی کز نسل شاهان سرفرازی مثل گشتی چنین در عشقبازی
 بیاید ساختن با داغ دوری که عیب است از بزرگان ناصبوری
 چه باید این چنین بی شرم بودن ز بهر عشق بی آزرم بودن
 اگر غافل شوی نامت بر آید و گر باشی چنین بی صبر و غمخوار
 چو خسرو زان جهانجوی ستمگر بر آرد دست باز آید بر این در

بد از نيك آنگهی آید پدیدت (۱) که قفل از کار بگشاید کلیدت
 بسا دیبا که یابی سرخ وزردش کبود و ازرق آید در نوردش
 بسا در جا که بینی گرد فسای بود یاقوت یا پیروزه را جای
 چو بانوزین سخن لختی فروگفت بت بی صبر (جفت) شد با صابری جفت

ده « وزین در نیز شاپور خردمند بکار آورد با او نکته چند

دلش را در صبوری بند کردند بیاد خسروش خرسند کردند
 شکیمیا شد در این غم روزگاری نه در تن دل نه در دولت قراری

وصیت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو دلش دادی شب و روز بداند تانشکنده ماه دل (شب) افروز
 یکی روزش بخلوت پیش خود خواند که عمرش آستین بردولت افشاند

(۱) حاصل معنی این بیت بادویت بعد آنست که هر چند امروز عشق خسرو
 در سر داری ولی پاکی و یکدلی او در عاشقی مسلم نیست و پس از آنکه کلید وصل
 قفل هجران را برگشود نیک و بد کار معلوم میشود. زیرا بسا دیبا که از دور سرخ
 و زرد مینماید ولی بمحض آنکه جامه ساخته و برپیکر در نور دیدی کبود و ازرق
 میشود و برعکس ای بسا درج گرد آلود که در ظاهر تهی ولی در باطن مخزن پیروزه
 است بس بآب ورنک ظاهر فریفته نباید شد.

(الحاقی)

شب روشن روان ماه جهانتاب گدازان گشت همچون برف در آب
 در این معنی سخن بسیار گفتند بگفتارش غم از دل برگرفتند

که ای سرو روان ماه جهانتاب گدازان شد تنت چون برف در آب
 تو بودی چون گل صد برك بر بار کنون چون شمع گشتی زرد رخسار
 اگر چه ناشکیبی ای پریزاد نشاید خویشتن کشتن بیداد

کلید گنجها دادش که برگیر	که پیشتر مردخواهد مادر پیر
در آمد کار اندامش بستنی	بیماری کشید از (آن) تن درستی
چوروزی چند بروی رنج شد چیر	تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد	بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
«ه» فروشد (رفت) آفتابش در سیاهی	بنه در خاك برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را ولایت (۱)	که باشد هر بهاری را نهایت
نماد شیشه از سنك در دست (۲)	که باز آن شیشه را هم سنك نشکست
فغان زین چرخ کز نیرنك سازی (۳)	گهی شیشه کند گه شیشه بازی
باول عهد زنبور انگبین کرد	با آخر عهد باز (هم) آن انگبین خورد
«۱۰» بدین قالب که بادش در کلاهست (۴)	مشو غره که مشتی خاک راهست

(۱) در بعض نسخ است :

چنین است آفریش را بدایت که باشد هر نهادی را نهایت

(۲) شیشه از سنك ساخته میشود و عاقبت هم از سنك شکسته میشود .

(۳) شیشه بازی در اینجا بمعنی مکر و دغل است . یعنی آسمان نیرنك ساز گاهی شیشه ایجاد میکند و گاهی بدغل و مکرشیشه را بر سنك میشکند .

(۴) معنی این بیت بابت بعد اینست که بدین قالب که باد اجل در کلاه وجود او برای بردن جای دارد غره مشو و سرکشی مکن زیرا سرو سرکش را باد سخت از بن میکند و گیاه سرافکنده در امانست .

(الحاقی)

ترا دادم جهان و زندگانی
امید از زندگانی برگرفتم
نگه میدار رسم پادشاهی
بنیک و بد جهانم بر سر آمد
زغم درهم شکست آنسروسیمین
که برمه ریخت از نرگس ستاره
گل سرخش برنك زعفران شد

سپردم بر تو کار این جهانی
دل از کار جوانی برگرفتم
چو من رفتم از آنسور و که خواهی
کنونم نوبت رفتن در آمد
چو برگفت اینسخن بانوبشیرین
چنان دلتنك شد آن ماه پاره
چو یکچندی بر آمد ناتوان شد

زبادی کو کلاه از سر کنند دور	گیاه آسوده باشد سرو رنجور
بدین خان کو بنا برباد دارد (۱)	مشو غره که بد بنیاد دارد
چه می پیچی درین دام گلوبیج	که جوزی پوده (۲) بینی در میان هیج
چور و باهان و خرگوشان منه گوش	بروبه بازی این خواب خرگوش
« ۵ » بسا شیر شکار و گرگ جنگی	که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردم ز روی تجربت هست (۳)	خوشیهای جهان چون خارش دست
باول دست را خارش خوش افتد	باخر دست بردست آتش افتد
همیدون جام گیتی خوشگوار است (۴)	باول مستی و آخر خمار است
رها کن غم که دنیا غم نیرزد (۵)	مکن شادی که شادی هم نیرزد
« ۱۰ » اگر خواهی جهان در پیش کردن (۶)	شکم واری نخواهی بیش خوردن
گرت صد گنج هست از یک درم نیست	نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست

(۱) خان - بمعنی خانه است یعنی بدین خانه وجود که بنای آن برباد است
 مغرور مشو . (۲) جوز پوده - گردکان پوسیده بی مزه است . در این بیت نیز
 کاتبان سمدگرنه تصحیح کرده اند . معنی این بیت بادویت بعدبهم مربوطست . یعنی از
 دام گلوبیج دنیا که جوز پوده دانه آنست حذر کن و مانند روباه و خرگوش فریب
 روباه بازی این دام که خرگوش واز خفته است نخور و بدان گوش مده زیر بسیار
 شیر شکاری و گرگ جنگی زیر سر پنجه این دام که روباه بازی و پلنگ پنجه است
 نابود شده اند . (۳) از خارش دست مقصود سودا و جرب است که دردست و دفعه اول
 خارش خوش است و دردست آخر آتش . (۴) همیدون - اینجا بمعنی همچنین است .
 یعنی همچنین جام گیتی هم مثل خارش دست در اول مستی و خوشی و در آخر خمار
 و بدیست . (۵) در بعضی نسخ است بجای مصراع ثانی (عروس یکشنبه ماتم نیرزد) .
 (۶) یعنی اگر بتوانی تمام جهان را مثل سفره در پیش خود بکشی فایده
 چیست زیرا یک شکم از آن بیشتر نمی توانی خورد . خواستن در اینجا مجازاً بمعنی
 توانستن استعمال شده .

همی تاپای دارد تندرستی	زسختی‌ها نگیرد طبع سستی
چو برگردد مزاج از استقامت	بدشواری بدست آید سلامت
دهان چندان نماید نوشخندی (۱)	که یابد در طبیعت نوشمندی
چو گیرد ناامیدی مرد را گوش	کند راه رهائی را فراموش
«ه» جهان زهر است و خوی تلخناکش (۲)	بکم خوردن توانست از هلاکش
مشویر خواره چون کرمان در اینگور	بکم خوردن که در بند چون نور
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد	ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن	بدارو طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکروار (۳)	نباشد طبع را با گلشکر کار
«۱۰» چو گلبن هر چه بگذاری بخندد (۴)	چه خوردی گرشکر باشد بگندد
چو دنیا را نخواهی چند جوئی	بدویوئی بد او چند گوئی
غم دنیا کسی در دل ندارد	که در دنیا چوما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جایگیر است	زمشتی آب و نانش ناگزیر است

(۱) نوشخند - خنده شیرین و نوشمند یعنی صاحب گوارائی . یعنی طبیعت تابگوارائی میخورد و می‌آشامد دهان هم خنده نوشین دارد و با نشاطت ولی چون طبیعت از نوشمندی ناامید شد راه رهائی از غم را فراموش میکند و دیگر نشاط و نوشخندی در مرد نمی‌ماند .

(۲) یعنی جهان با این خوی تلخناک که دارد زهر است و کم خوردن از آن واجب . خوی تلخناک عطف بر جهان و زهر است خبر می‌باشد .

(۳) گلشکر دوائیست که در هیضه بکار میرود . یعنی اگر نان را مثل دوا کم بخوری هرگز بدوا محتاج نخواهی شد .

(۴) یعنی هر چیز را تا نخورده شاداب و خندان است ولی پس از خوردن در معده گنبدیده و عفن میشود .

مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنك (۱) که بد باشد دلی تنك و گلی تنك
 جهان از نام آنکس ننگ دارد که از بهر جهان دلتنگ دارد
 غم روزی مخور تا روز ماند (۲) که خود روزی رسان روزی رساند
 فلک با اینهمه ناموس و نیرنگ (۳) شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ
 «۰» برای ابلق که آمد شد گزیند چو این آمد فرود آن بر نشیند

در این سیلاب غم گرما پدر برد پسر چو تزنده ماند چون پدر مرد (۴)
 کسی کو خون هندوئی بریزد (۵) چو وارث باشد آنخون برنخیزد
 چه فرزندی تو با این ترک تازی (۶) که هندوی پدر کش را نوازی
 بزنی تیری بدین کوژ کمان پشت که چندین پشت بر پشت ترا کشت
 «۱۰» فلک کراتا کمان بی زه نگرده شکار کس دراو فریه نگرده (۷)

(۱) یعنی ای کسیکه پیکر گین تو تنك و کوچك است برای دنیا دلتنگ باش
 که دل تنگی باعث بدی و شکنج تو خواهد بود . (۲) یعنی تا عمر و روز تو مانده
 و باقیست غم روزی مخور . (۳) خلاصه معنی این بیت بابت بعد از آن اینست که
 آسمان اسب ابلقی دارد کهن لنگ بنام شب و روز که دایم درآمد و شد است و یکی
 از آن فرود می آید و یکی سوار میشود . (۴) در بعض نسخ است (پسر چون زنده شد
 همچون پدر مرد) . (۵) یعنی دنیا هندووار پدر ترا کشته تو اگر خون چنین هندوئی
 را بریزی چون وارث خون پدر هستی و بحق کشته خون هندو برنخیزد و گریبانگیر
 تو نمی شود . (۶) یعنی عجب است از فرزندی چون تو که هندوی پدر کش دنیا
 را جای کشتن بنوازش برخاسته . (۷) یعنی تا کمان فلک بی زه نشود آدمیان که شکار اویند
 فریه نخواهند شد و بی زه شدن این کمان هم تا شکارها هستند محالست ، اضافه (شکار کس)
 بیانست یعنی شکار او که کسان هستند .

(الحاقی)

در این دیر کهن کس نیست آزاد نباشد آدمی هر گز بدل شاد
 همه در بند کار خویش باشند همه در کار خون دل تراشند

- گوزنی را که ره بر (برده) شیر باشد (۱) گیا در زیر پی (با) شمشیر باشد
 توایمن چون شدی بر ماندن خویش که داری باد در پس چاه در پیش
 ه باش ایمن که ایند ریای خاموش نکر داست آدمی خوردن فراموش
 کد امین ربع را بینی ربیعی (۲) کزان بقعه برون ناید بقیعی
 «ه» جهان آن به که دانا تلخ گیرد که شیرین زندگانی تلخ میرد
 کسی کز زندگی با درد و داغ است بوقت مرگ خندان چون چراغ است
 سرانی کز چنین سر پرفوسند (۳) چو گل گردن زنان را دست بوسند
 اگر واعظ بود گوید که چون کا ه تو بفکن تا منش بردارم از راه
 و گر زاهد بود صد مرده کوشد که تو بیرون کنی تا او بیوشد
 «۱۰» چون آمد در جهان پاینده چیزی همه ملک جهان نرزد پیشیزی
 ره آورد عدم ره توشه خاک (۴) سرشت صافی آمد گوهر پاک
 چنین گفتند دانایان هشیار که نیک و بد بمرک آید پدیدار
 بسا زن نام کابجا مرد یابی بسا مردا که رویش زرد یابی
 خداوندا چو آید پای برسنگ قد کشتی در آن گردابه تنگ
 «۱۵» نظامی را باسایش رسانی بیخشی و ببخشایش رسانی

- (۱) یعنی گوزنی که برهگذر وی شیر کمین کرد گیاه در زیر پی او شمشیر است .
 (۲) ربع بمعنی دار و خانه و بقیع بمعنی جائیست که درختانش قطع شده و ریشه درختان
 باقی مانده است یعنی هر ربیعی که روزی ربیع و بهاری دارد دیگر روز خزان و قطع
 درختان در پی دارد .
 (۳) یعنی سران و بزرگانی که ازین سر دنیا یزارند و طالب سرای دیگرند
 اگر کسی گردن آنان را بزند مثل گل که دست گردن زن خود را می بوسد دستش
 را می بوسند .
 (۴) ره آورد ارمغان و تحفه است و ره توشه زاد راه .

نشستین شیرین بیادشاهی

فروغ ملك برمه شد ز ماهی
 همه زندانیان آزاد گشتند
 همه آیین جور از دور برداشت
 نجست از هیچ دهقانی خراجی
 که بهتر داشت از دنیا (دیبا) دعا را
 بیك جا آب خورده گرگ بامیش
 بدین و داد او خوردند سوگند
 که یکدانه غله صد بیشتر کرد
 گهر خیزد بجای گل گیا را
 شه نیکو نیت را پی فراخت
 زرای (عدل) پادشاه خودزند لاف
 که بدرائی کند در پادشائی
 در آن شاهی دلش زیر و زبر بود
 چومدهوشان سر صحراروی داشت
 مگر کارندش از خسرو نشانی
 رسانید از زمین بر آسمان تخت
 چو بر شیرین مقرر گشت شاهی
 بانصافش رعیت (ولایت) شاد گشتند
 ز مظلومان عالم جور برداشت
 ز هر دروازه برداشت باجی
 «ه» مسلم کرد شهر و روستا را
 ز عدلش باز با تیهو شده خویش
 رعیت هر چه بود از دور و پیوند
 فراخی در جهان چندان اثر کرد
 نیت چون نیک باشد پادشا را
 «۱۰» درخت بدنیت خوشیده شاخت (۱)
 فراخیا و تنگی های اطراف
 ز چشم پادشاه افتاد رائی (۲)
 چو شیرین از شه نشه بی خبر بود
 اگر چه دولت کی خسروی داشت
 «۱۵» خبر پرسید از هر کاروانی
 چو آگه شد که شاه مشتری بخت

(۱) خوشیده - خشکیم . (۲) یعنی رأی بدرائی و ستگری در پادشاهی از
 چشم پادشاه حقیقی افتاده است و کسیکه رأی بد دارد پادشاه نیست بلکه غارتگر است
 یا آنکه فکر ورآی بدی که آن رأی با پادشاه بدرآیست و عاقبت زیان وی میشود از
 چشم شاه افتاده و پسندیده نیست در اینصورت مصراع ثانی صفت رأی در مصراع اولست.

ز گنج افشانی و گوهر نثاری
 و لیک از کار مریم تا گدل بود
 ملک را داده بد در روم سو گند
 چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت
 ده « زدل کوری بکار دل فرو ماند (۱)
 در آن یکسال کو فرماندهی کرد
 دلش چون چشم شوخس خفتگی داشت
 همی ترسید کز شوریده رائی (۲)
 جز آنچاره ندید آنسرو چالاک
 ده « کند تنهاروی در کار خسرو
 نبود از رای سستش پای برجای
 بمولائی سپرد آن پادشاهی (۳)
 دلش سیر آمد از صاحب کلاهی
 آمدن شیرین بمیدان

بگلگون رونده رخت بر بست
 وزان خوبان چو در ره پای بفشرد
 ده « که در هر جای با او یار بودند
 بسی برداشت از دینا و دینار
 ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر
 وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل
 زده شاپور بر قترک او دست
 کنیزی چند را با خویشتن برد
 برنج و راحتش غمخوار بودند
 ز جنس چارپایان نیز بسیار
 چو دریا کرده کوه و دشت را پر
 پس او چارپایان میل در میل

(۱) دل کوری - بمعنی حیرت و فروماندگی در کار خویش است .

(۲) یعنی میترسید که از فکر شوریده و پریشان ناموس عدل را از دست داده بستم
 با رعیت رفتار کند . (۳) یعنی آن پادشاهی را یکی از موالی و بندگان خود
 سپرد و بترک تخت و تاج گفت .

دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر	بسنگ خویش تن در داد گوهر
بهور هندوان آمد خزینه (۱)	بسنگستان غم رفت آبگینه
از آن در خوشاب آسنک سوزان	چو آتش گاه موبد شد فروزان
زروی او که بد خرم بهاری	شد آن آتشکده چون لاله زاری
«ه» ز گرمی کان هوا دزکار او بود (۲)	هوا گفتی که گرمی دار او بود
ملك دانست کامد یار نزدیک	بدید امید را در کار نزدیک
ز مریم بود در خاطر هراسش	که مریم روز و شب میداشت پاسش
بمهد آوردنش رخصت نمی یافت	برقتن نیز هم فرصت نمی یافت
به پیغامی قناعت کرد از آناه	بیادی دل نهاد از خاک آناه
«۱۰» بودی یکزمان بی یاد دلدار	وز آن اندیشه می پیچید چون مار

آگهی خسرو از مرگ بهرام چوبین

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ	سپاه روم زد بر لشکر رنک
برآمد یوسفی نارنج در دست (۳)	ترنج مه زلیخا وار بشکست
شد از چشم فلک نیرنگ سازی (۴)	گشاد ابرویها در دنو زای

- (۱) هورهندوان - در فرهنگهای فارسی همین قدر مینویسند هور در هندی معنای دیگری دارد. و از قرار سیاق کلام هورهندوان باید مکانی مخصوص باشد برای نگاهداری خزینه دولتی یا ممنی دیگری دارد قریب باین ممنی.
- (۲) یعنی از بس هوا و عشق او را گرم کرده بود گوئی هوای مجاور قصر از آتش وجود او گرمی گرفته بود. (۳) یعنی یوسف صبح نارنج خورشید در دست از مشرق برآمد و ترنج ماہرا شکسته و نابود ساخت بهمانگونه که یوسف زلیخارا بهشق درهم شکست. یا مانند زلیخا که ترنج را میرید ترنج ماہرا درهم شکست (۴) در بعضی نسخ است (گشاد ابرو جهان در دنو زای).

در پیروزه گون گند گشادند	به پیروزی جهانرا مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد	زمین آسوده از تشنج و بیداد
بفال فرخ و پیرایه نو	نهاده خسروانی تخت خسرو
سراپرده بسدره سر کشیده (۱)	سماطینی بگردون برکشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور	یک (دو) آماج از بساط پیشکه دور
«۵» بهر گوشه (کرسی) مهیا کرده جائی	برو زانو زده کشور خدائی
طرفداران که صف در صف کشیدند (۲)	زهیت پشت پای خویش دیدند
کسی کش در دل آمد سر بر بدن	نیارست از سیاست باز دیدن
ز بس گوهر کمر های شب افروز (۳)	در گستاخ بینی بسته برروز
قبا بسته کمر داران چون پیل	کمر بندی زد، مقدار ده میل
«۱۰» در آنصف کاتش از بیم آب گشتی	سخن گرز بردی سیماب گشتی (۴)
نشسته خسرو پرویز بر تخت	جوان فرو جوان طبع و جوان بخت
در رویه گرد تخت پادشائیش	کشیده صف غلامان سرایش
ز خاموشی در آن زرینه پرگار	شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام داده	بر رسم خاص بار عام داده
«۱۵» بفتح الباب دولت بامدادان	ز در پیکی درآمد سخت شادان
زمین بوسید و گفتا شادمان باش	همیشه در جهان شاه جهان باش

(۱) سماطین بفتح طاء بمعنی دورسته و دورویه از درخت و غیر آنست. یعنی سراپرده های سر بسدره نهاده دورویه بر فلک سرکشیده بود. (۲) معنی این بیت و بیت بعد اینست که نگهبانان اطراف از هیت پشت پای خویش نظر میکردند نه بجانب شاه زیرا کسی که در دل وی برای یک نظر گستاخانه بشاه سیاست سر بریدن راه یافته بود زهره باز دیدن بشاه نداشت. (۳) یعنی تابش کمرهای آورده بگوهر شب افروز چشم روشن و گستاخ بین روز را خیره و تاریک کرده بود. (۴) یعنی سخن سنگین بهتر از زر از بیم در دهانها چون سیاب لرزنده بود.

تو زرين بهره باش از تخت زرين (۱) که چوبين بهره شد بهرام چوبين
 نشاط از خانه چوبين برون تاخت (۲) که چوبين خانه از دشمن پرداخت

شهنشاه از دل سنگين ايام مثل زد بر تن چوبين بهرام
 که تا بر ما زمانه چوبين بود فلک چوبك زن چوبينه تن بود (۳)
 «c» چو چوب دولت ماشد بر آور (۴) مه چوبينه چوبين شد بخاور
 نه اين بهرام اگر بهرام گوراست (۵) سرانجام از جهانش بهره گوراست

(۱) در بعض نسخ است .

توزرين تخت باش و خوش فرو بين که چوبين تخت شد بهرام چوبين
 و تصحيح غلط کاتبست . (۲) مراد از خانه چوبين-خانه بهرام چوبين و از چوبين
 خانه پيکر و جسم او است . يعنى نشاط و خرمی از خانه بهرام رخت بر بست زیرا
 چوبين خانه و جسم وی از دشمن شاه پاك و پرداخته شد و جانش از کالبد بیرون
 رفت ممکن است از چوبين خانه هم مراد همان خانه بهرام باشد نه جسم وی .
 (۳) چوبك زن - مهتر پاسبانان شاهست و چوبك چوب و تخته ایست که آن مهتر بهم
 میزند تا پاسبانان بخواب نروند . (۴) يعنى چون درخت دولت ما سرسبز و بر آور
 شد ماه وجود بهرام چوبينه یا بهرام چوبينه مهين در خاور که چين باشد از تخت بتخته
 چوبين تابوت جای گرفت . (۵) در بعض نسخ است (سرانجامش زگیتی
 بهره گور است .

(الحاقی)

ملك دلنتك شد ز انحال و پیغام	که بیرون برد رخت از خانه بهرام
بدل گفتا که کنار عالم اینست	چنین بود و چنین باشد چنین است
چو بهرام از جهان بیرون برد رخت	کجا ماند بخسرو تاج یا تخت
بزرگانی که پیش شاه بودند	ز احوال جهان آگاه بودند
دعای تازه بر خواندند هر يك	نثار نو بر افتانند هر يك

اگر بهرام گوری رفت ازین دام
جهان تا درجهان یاریش میکرد
کجا آن شیرکز شمشیر گیری
کجا آن تیغ کاتش درجهان زد
«۵» بسا فرزانه را کوشیرزاد است (۱)
بسا گرگ جوان کز روبه پیر
از آن برگرگ روبه راست شاهی
بساشه کز فریب یافه (یاوه) گویان
سرانجام از شتاب خام تدبیر
«۱۰» زمغروری کلاه از سرشود دور
بیا تا بنگری صدگور بهرام
تمنای جهانداریش میکرد
چو مستان کرد با ما شیرگیری
تیانچه بر درفش کویان زد
فریب خاکیان بر باد داد است
بافسون بسته شد در دام نخجیر
که روبه دام بیندگرگ ماهی (۲)
خصوصت را شود بی وقت جویان
بجای پرنیان بردل نهد تیر
مبادا کس بزور خویش مغرور

چراغ ار چه زروغن نورگیرد (۳) بسا باشد که از روغن بمیرد
خورش ها را نمک رو تازه دارد نمک باید که نیز اندازه دارد
منخورچندان که خرما خار گردد گوارش در دهن مردار گردد

(۱) این بیت با چند بیت بعد از آن همه راجع بفریب خوردن بهرام است
در طغیان و سرکشی یعنی بسا مرد فرزانه شیرزاد را که فریب مقصدان عالم خاک بر باد
داده و بسا گرگ جوان را که روبه پیر بدم نخجیر انداخته است و بهرام هم یکی
از آن فریب خوردگانست - (۲) یعنی ماهی در دام گذاشته شده برای صید - صیادان
بمناسبت زیادی بوی بیشتر گوشت ماهی در دام مینهادند -
(۳) یعنی چراغ کلهداری اگر چه از روغن زور نور دارد ولی بسیار میشود که
زیادی زور و غرور باعث مردن چراغ است چنانکه روغن زیاد هم چراغ را
خاموش میکند -

(الحاقی)

بعلوا گر چه طبیعت میل دارد گر افرون خورده باشی هم تپ آرد

- چنان خورک‌های ضرورت‌های حالت (۱) حرام دیگران باشد حلال
 مقیمی را که این دروازه باید (۲) غم و شادیش را اندازه باید
 مجو بالاتر از دوران خود جای مکش بیش از گلیم خویشتن پای
 چودریا برزن موجی که داری میر بالا تر از اوجی که داری
 «ه» بقدر شغل خود باید زدن لاف که زردوزی نداند بوریا باف
 چه نیکو داستانی زده‌نر (خرد) مند هلیله با هلیله قند با قند
 نه فرخ شد نهاد نو نهادن ره و رسم کهن برباد دادن
 بقندیل قدیمان در زدن سنک بکالای یتیمان بر زدن چنک
 هر آنکو کشت تخمی کشته برداد نه من گفتم که دانه زو خبر داد
 «۱۰» نه هر تخمی درختی راست روید نه هر رودی سرودی راست گوید
 سرهنگی حمایل کردن تیغ (۳) بسا مهرا که پوشد چهره درمیغ
 تو خونریزی مبین کو شیرگیرد که خونس گیرد ارچه دیر گیرد
 از این ابلق سوار نیم زنگی (۴) که در زیر ابلقی دارد دورنگی
 مباح ایمن که باخوی پلنک است کجا یکدل شود آخر دورنک است

(۱) معنی این بیت ویت قبل اینست که آنقدر مخور که خوراک گوارا چون مردار
 بردهن تو ناگوار و حرام شود بلکه چنان بخور که مردار بر دیگران حرام بر تو حلال
 شود. خوردن غذای حلال بیش از حد اشتها در شرع حرام و خوردن مردار حرام
 هنگام گرسنگی و ضرورت در شرع حلالست. (۲) یعنی مقیم دروازه وجود
 در غم و شادی و هر چیز دیگر باید از حد اعتدال خارج نشود.
 (۳) یعنی تیغ سرهنگی حمایل کردن بسیار میشود که سر را بیاد میدهد و ماه چهره
 را در میغ خاک میپوشاند.
 (۴) ابلق سوار نیم زنگی آسمانست که يك نیمه او همیشه بسبب شب سیاهست و
 اسب ابلق دو رنگی در زیر وی شب و روز است.

- ستم در مذهب دولت روا نیست (۱) که دولت با ستمکار آشنا نیست
 خـری در کاهدان افتاد نا گاه نگویم وای بر خر وای بر کاه
 مگس بر خوان حلوا کی کند پشت بانجیری غرابی چون توان کشت
 بسیم دیگران زرین مکن کاخ کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ
 «۵» نـگه دار اندرین آشفته بازار (۲) کدین گازر از نارنج عطار
 مشو خامش چو کار افتد بزاری که باشد خامشی نوعی ز خواری (یاری)
 شنید ستم که در زنجیر عامان (۳) یکی بود است ازین آشفته نامان
 چو با او ساختی نا بالغی جنک بیالغ تر کسی بر داشتی سنک
 بپرسیدند کز طفلان خوری خار ز پیران کین گشی چون باشد اینکار
 «۱۰» بخنده گفت اگر پیران نهند چو دست از پای نا خشنود باشد (۴) بجرم پای سرما خود باشد

(۱) این اندرزها همه از زبان خسرو است نسبت ببزرگانی که دربار گاه وی بودند. و در این بیت و دو بیت بعد میگوید ستمکاری چون بهرام با پادشاهی آشنائی نمیتواند کرد و اگر چند روزی بر حسب اتفاق خری در کاهدان دولت افتاد بر او جای خرده گیری نیست و من بر او غضبناک نیستم زیرا مگس بر خوان حلوا پشت نمیکند و غراب را برای خوردن یک انجیر نباید کشت اما بر کاه کاهدان دولت که سران و سرداران باشند جای غضب و افسوس است زیرا آنان باعث این فتنه شده اند. مثل بعد در سطر هفتم هم این معنی را تأیید میکند. (۲) یعنی باید نارنج وجود عطار رعیت را از کدین گازی قتل و غارت سرداران و وزیران نگهداشت و در اینجا خاموش نباید بود. نتیجه تمام سخنان خسرو اینست که از کسانی که بهرام را برانگیختند کینه کشی باید کرد. (۳) آشفته نامان - یعنی عاقلان دیوانه نما. (۴) دست در اینجا بمعنی دستور و این بیت بقیه گفتار دیوانه است. یعنی دستور پادشاه بگناه تجاوز پای سر یغاگران را از پیکر می اندازد کنایه از اینکه کودک نادان پا و پیر دانا سراسر است و من دستور وار بگناه پای سر را میگیرم.

بجباری مبین در هیچ درویش	که اوهم محتشم باشد بر خویش
ز عیب نیک مردم دیده بر دوز	هنر دیدن ز چشم بد میاموز
هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس (۱)	تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
ترا حرفی بصد تزویر در مشتم	منه بر حرف کس بیهوده انگشت (۲)
«ه» بعیب خویش یک دیده نمائی؟ (۳)	بعیب دیگران صد صد گشائی؟
نه کم ز آینه در عیب جوئی (۴)	بآینه رها کن سخت روئی
حفاظ آینه این یک هنر بس	که پیش کس نگوید غیبت کس
چو سایه روسیاه آنکس نشیند	که واپس گوید آنچه از پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خرد	که نرد از خام دستان کم توان برد
«۱۰» مشوغره بر آن خرگوش زرفام (۵)	که بر خنجر نگارد مرد رسام
که چون شیران بدان خنجر ستیزند	بدو خون بسی خرگوش ریزند
در آب نرم رو منگر بخواری (۶)	که تند (تیز) آید که ز نهار خواری
بر آتش دل منه کو رخ فروزد	که وقت آید که صد خرمن بسوزد

(۱) یعنی چشم بدبین جاسوس عیب است و هنر را عیب می‌بیند تو رفتار او را می‌آموز و برخلاف او در همه چیز کمال بین باش از زاغ چشم او را که کمال است بین و در طاوس با آنهمه کمال عیب و زشتی پای او را منگر. (۲) انگشت بر حرف گذاشتن خرده گیری کردن است. (۳) در بعضی نسخ است.

بعیب خویشتن یک دیده بنمای بعیب دیگران صد دیده بگشای

(۴) یعنی ای کسیکه در عیب جوئی کم از آینه نیستی این سخت روئی و بی شرمی را ترک کن. سخت روئی کنایه ازیشرمی است. (۵) یعنی خرگوشی که بر خنجر نقش شده خنجر گیر و جنگجوی نیست و با همان خنجر شیر مردان خون هزار خرگوش را خواهند ریخت. (۶) یعنی آب نرم رو ساکن را خواریمین زیرا در وقت ز نهار خواری وعهد شکنی و غرق ساختن تو تند و تیز خواهد بود.

بگستاخی مبین در خنده شیر
 هرآنکس کو زند لاف دلیری
 چون خواهی ز خسرو کرد بهرام
 به ار با کم ز خود خوردانسنجی
 «ه» ستیزه با بزرگان به توان برد
 نهنگ آن به که درد ریا ستیزد
 چو خسرو گفت بسیاری درین باب
 فرود آمد ز تخت آنروز دلتنگ
 سه روز اندوه خورد از بهر بهرام
 که نه دندان نماید بلکه شمیر
 ز جنگ شیر یابد نام شیری
 ز کین خسروان خسرو شدش نام
 کز افکندن وز افتادن برنجی
 که از همدستی خردان شوی خرد
 کز آب خرد ماهی خرد خیزد
 بزرگان ریختند از دیدگان آب
 روان کرده ز نرگس آب گلرنگ
 نه با تخت آشنامیشد (گشت و) نه با جام

بزم آرائی خسرو

«۱۰» چهارم روز مجلس تازه کردند غناها را بلند آوازه کردند

ببخشیدن در آمد دست دریا
 ملک چون شد ز نوش ساقیان مست
 طلب فرمود کردن باربد را
 و زودرمان طلب شد درد خود را
 زمین گشت از جواهر چون نریا
 غم دیدار شیرین بردش از دست

(سی لحن باربد)

در آمد باربد چون بلبل مست
 «۱۰» ز ضدستان که او را بود در ساز
 گرفته بر بطی چون آب درد دست
 گزیده کرد سی لحن خوش آواز

(الحاقی)

در آن مجلس که بهر عام کردند
 خروش چنگ را مشگر بر آمد
 می همچون شفق در جام کردند
 بخار می ز معده بر سر آمد

زبی لحنی بدان سی لحن چون نوش (۱) گهی دل دادی و گه بستدی هوش
بیربط چون سرزخمه در آورد ز رود خشک بانگ تر در آورد

اول - گنج باد آورد

چوباد از گنج باد آورد راندی (۲) زهر بادی لبش گنجی فشاندی

دوم - گنج گاو

چو گنج گاو را کردی نوا سنج برافشاندی زمین هم گاو وهم گنج

سوم - گنج سوخته

«ه» ز گنج سوخته چون ساختی راه ز گرمی سوختی صد گنج را آه

چهارم - شادروان مروارید

چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی که مروارید سفتی

پنجم - تخت طاقدیسی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی بهشت از طاقتها در باز کردی

ششم و هفتم - ناقوسی و اورنگی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز شدی اورنگ چون ناقوس از آواز (۳)

هشتم - حقه کاس

چو قند از حقه کاس دادی شکر کالای اورا بوس دادی (۴)

- (۱) لحن اول بمعنی غلط و دوم بمعنی دستگاه آواز است یعنی از آن سی لحن گریده که مطابق علم موسیقی هیچ لحن و غلط نداشت گاهی شنوندگانرا دل میداد و گاهی هوش میگرفت . (۲) در این بیت و بیت بعد خواندن و آواز اورا شرح میدهد . یعنی وقتی آوازه گنج باد آورد میخواند از هر دمی و نفسی لبش گنجی می افشاند . (۳) یعنی چون ناقوسی را با اورنگی ترکیب میکرد اورنگ خسروانی از شدت وجد ناقوس وار با آواز میامد یا آنکه آواز وی در اورنگ پیچیده بانگ ناقوس میکرد (۴) یعنی شکر متاع قند اورا بوسه میداد . کالا - متاع است .

نهم - ماه بر کوهان

چو لحن ماه بر کوهان گشادی زبانش ماه بر کوهان نهادی (۱)

دهم - مشك دانه

چو بر گفتی نوای مشك دانه ختن گشتی ز بوی مشك خانه

یازدهم - آرایش خورشید

چو زد ز آرایش خورشید راهی در آرایش بدی خورشید ماهی (۲)

دوازدهم - نیمروز

چو گفتی نیمروز مجلس افروز خرد بیخود بدی تانیمه روز

سیزدهم - سبز درسبز

«ه» چو بانك سبز درسبز شنیدی ز باغ زرد (خشك) سبزه بردمیدی

چهاردهم - قفل رومی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ گشادی قفل گنج از روم و از زنگ

پانزدهم - سروستان

چو بردستان سروستان گذشتی صبا سالی بسروستان نگشتی

شانزدهم - سرو سهی

وگر سرو سهی را ساز دادی سهی سروش بخون خط باز دادی (۳)

هفدهم - نوشین باده

چو نوشین باده را در پرده بستی خمار باده نوشین شکستی

هیجدهم - رامش جان

«۱۰» چو کردی رامش جان را روانه ز رامش جان فدا کردی زمانه

(۱) یعنی هنگام آغاز کردن آواز (ماه بر کوهان) زبان گوینده وی ماه را از فلک

بزر آورده برای استماع بر سر کوهها جای میداد. کوهان ثور نیز یکی از منازل قمر است در اغلب نسخ بجای زبانش (زمانش) (زنانش) (زمالش) غلط و تصحیح کاتب است.

(۲) یعنی خورشید تا یکماه در آرایش بودی.

(۳) یعنی چون آوازه سرو سهی را ساز میکرد سهی سرو خط بندگی بخون بد و یاز میداد. خط بخون باز دادن کنایه از تاکید در بندگی و کمال عجز و فروتنی است. در بعض نسخ است.

چو کردی رامش سرو سهی ساز سهی سروش بخون دادی خطی باز

نوزدهم - ناز نوروز - یاساز نوروز

چو در پرده کشیدی ناز (ساز) نوروز بنوروزی نشستی دولت آروز (۱)

بیستم - مشگویه

چو بر مشگویه کردی مشک مالی (۲) همه مشکو شدی پر مشک حالی

بیست و یکم - مهرگانی

چو نو کردی نوای مهرگانی بپردی هوش خلق از مهربانی

بیست و دوم - مروای نیک

چو بر مروای نیک انداختی فال همه نیک آمدی مروای آسال (۳)

بیست و سوم - شبدیز

«ه» چو در شب برگرفتی راه شبدیز شدند جمله آفاق شب خیز

بیست و چهارم - شب فرخ

چو بر (در) دستان شب فرخ کشیدی از آن فرخنده تر شب کس ندیدی

بیست و پنجم - فرخ روز

چو یارش رای فرخ روز گشتی زمانه فرخ و فیروز گشتی

بیست و ششم - غنچه کبک دری

چو کردی غنچه کبک دری تیز بپردی غنچه کبک دلاویز (۴)

بیست و هفتم - نخجیرگان

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی بسی چون زهره را نخخیر کردی

(۱) بنوروزی نشستن جشن نوروز برای داشتن است . (۲) فرهنگ نویسان مشگمالی و مشگویه هر یک را لحنی جدا نوشته اند و چنین نیست زیرا در این صورت الحان سی و یکی میشود . (۳) یعنی چون فال آواز وی بردستان (مروای نیک) می افتاد مروای آسال همه نیکو میشد . مروا - برون خرما قال نیک و دعای خیر است . (۴) غنچه در مصراع دوم بضم غین و جیم عربی بمعنی ناز و کرشمه است . یعنی چون لحن (غنچه کبک دری) را آغاز کردی ناز و کرشمه دلبر کبک رفتار دل آویز را از بین بردی و او را از در نیاز بسوی آن آواز باز آوردی . در بعض نسخ است (بپردی غنچ کبکان دلاویز) (بپردی غنچه کبک دری نیز) .

بیست و هشتم - کین سیاوش

چوزخمه راندی از کین سیاوش پر از خون سیاوشان شدی گوش

بیست و نهم - کین ایرج

چو کردی کین ایرج را سرآغاز جهان را کین ایرج نوشدی باز

سیم - باغ شیرین

چو کردی باغ شیرین را شکر بار درخت تلخ را شیرین شدی بار

- نواهایی بدینسان شد راهش انگیز
همیزد بار بدر پرده تیز (بزم پروریز)
- «ه» بگفت بار بد کز بار به گفت (۱) زبان خسروش صد بار زه گفت
چنان بد رسم آن بدر منور که بر هرزه بدادی بدره زر
بهر پرده که او بنواخت آروز ملک گنجی دگر پرداخت آروز
بهر پرده که او برزد نوائی ملک دادش پر از گوهر قبائی
- زهی لفظی که گر بر تنک دستی (۲) زهی گفتی زهی زرین به بستی
زهی پشمن بگردن وانه ببنند زهی پشمن بگردن وانه ببنند
- «۱۰» درین دوران گرت زرین به پسندند زعالی همتی گردن برافراز
زخرسندی طمع را دیده بر دوز طناب هرزه از گردن بینداز (۳)
که چندین گنج بخشیدم بشاهی زچون من قطره دریائی درآموز
وز آن خرمن نجستم برک گاهی (۴) وز آن خرمن نجستم برک گاهی

- (۱) یعنی بر گفتار باربد که هر بار از بار دیگر بهتر میگفت خسرو صد بار
زه واحسنت گفت . (۲) یعنی زهی گفتار شاهانه که بهر کس زهی واحسنت میگفت
زه زرینی هم از پی داشت . زه در اینجا بمعنی کناره و زه زرین کناره است از
زرکه بر جامه های ملوک و بزرگان میدوخته اند . در بعضی نسخ است (زهی لفظی
که گر بر سنک پستی) .
- (۳) یعنی طناب هر گونه زه را خواه زرین و خواه پشمن باشد از گردن بینداز .
- (۴) نجستم یعنی در صدد جستجو هم بر نیامدم تا بیافتم چه رسد .

- به بی برگی سخن را راست کردم (۱) نه اوداد ونه من درخواست کردم
 مرا این بس که پر کردم جهانرا ولی نعمت شدم دریاو کانرا (۲)
 نظامی گر زه زرین بسی هست (۳) زه تو زهد شد مگذارش از دست
 بدین زه گر گریبان را طرازی کنی برگردان گردن فرازی (۴)

شفاعت کردن خسرو و پیش مریم از شیرین

- «ه» چو بدراز جیب گردون سر بر آور (ه) زمین عطف هلالی بر سر آورد
 زم مجلس در شبستان رفت خسرو شده سودای شیرین در سرش نو

- چو برگفتی شیرین سرگذشتی دهان مریم از غم تلخ گشتی
 در آن مستی نشسته پیش مریم دم عیسی براو میخواند هر دم
 که شیرین گرچه از من دور بهتر (۶) زریوش من نمک هم چو دور بهتر
 «۱۰» ولی دانم (دانی) که دشمن کام گشتست بگیتی در بمن بدنام گشتست

(۱) بی برگی بمعنی تنک دستی است . (۲) یعنی از سخن بدریاها نعمت در وبکانهها
 گوهر بخشیده و ولی نعمت آنها شدم . (۳) یعنی اگر چه زه زرین بسیار است تو
 زه دو حرف اول زهد را از دست مگذار . (۴) گردنان بمعنی سرکشان و سرداران
 است . در بعض نسخ (کنی بر سرکشان) ظاهراً تصحیح کاتبست . (۵) وقتی ماه
 چهارده بزمین میباشد یک نیمه از کره زمین را روشن میسازد و مهتاب بر سر زمین که
 نیمه آنرا پوشانیده بر پوش و عطف هلالی میماند. عطف اینجا بمعنی دامن است .
 (۶) یعنی هر چند مرا دوری شیرین خوش است و از جراحت من نمک سوزنده وی
 بهتر آنکه ممنوع باشد ولی چون بسبب من بدنام و دشمن کام شده باید عزیزش داشت .

(الحاقی)

- زمانی پیش مریم تنک بنشست در شادی بروی خویش بر بست
 حدیث از هردوی با او فروراند ز شیرین هر زمان افسانه خواند

صواب آید که بنوازی تو نیزش	چو من بنوازم و دارم عزیزش
بمشگوی پرستاران سپارم	اجازت ده کزان قصرش بیارم
پیر آتش باد چشم نازنینم	نبینم روی او گر باز بینم (۱)
شکوهت چون کواکب آسمانگیر	جوابش داد مریم کای جهانگیر
فلك برخط حکمت سر نهاده	«ه» خلافت را جهان بردر نهاده (۲)
نخواهد شد فرود از کام شیرین	اگر حلواى تر شد نام شیرین (۳)
برنج سرد را تا کی کنی گرم	ترا بی رنج حلوائی چنین نرم (۴)
که بس شیرین بود حلواى بی دود	رطب خور خار نادیدن ترا سود
که برسازد ز بابل حته بازی	مرا با جادوئی هم حقه سازی ؛ (۵)
بطنازی یکی در پیش دارد	«۱۰» هزار افسانه از بریش دارد
تو زو راضی شوی من از تو مهجور	ترا بفریب و ما را کند دور
چنین افسانهها را نیک خوانم	من افسونهای او را نیک دانم
عطار در از بزرگ براند	بسازن کو صد از پنجه نداند

(۱) در بعض نسخ است (نبینم سوی او و ربا ز بینم)

- (۲) یعنی مخالفت فرمان ترا آسمان از در بیرون نهاده و بخود راه نداده است .
 (۳) یعنی اگر شیرین بنام حلواى تر باشد و مبدل بحلواى تر گردد از کام تو بشیرینی
 فرو نخواهد رفت و منت تلخکام خواهم ساخت. نام و کام را بسکون میم باید خواند.
 (۴) یعنی من برای تو حلواى نرم برنجم دیگر چه حاجت است که برنج سرد شیرین
 را برای حلوا گرم کنی . آرد برنج را هنگام حلوا پختن با آتش گرم میکنند .
 (۵) معنی این بیت بادویت بعد اینست که مرا یا کسی میخواهی در حقه یک خانه جای
 بدهی که حته های بابلی را ساز کرده و یک افسون از هزار افسانه که از بردارد ترا
 بفریب و مرا از تو دور کند .

- زنان مانند ریحان سفالند (۱) درون سوخت و بیرون سوچمانند
 نشاید یافتن در (از) هیچ برزن وفا در اسب و در شمشیر و در زن
 وفامردیست برزن چون توان بست (۲) چو زن گفتی بشوی از مرد می دست
 بسی کردند مردان چاره سازی ندیدند از یکی زن راست بازی
 «ه» زن از پهلوی چپ گویند بر خاست مجوی از جانب چپ جانب راست
 چه بندی دل در آن دور از خدائی (۳) کزو حاصل نداری جز بلائی
 اگر غیرت بری بادرد باشی و گر بی غیرتی نامرد باشی
 برو تنها دم از شادی برآور چو سوسن سر با آزادی برآور
 پس آنگه بر زبان آورد سوگند بهوش زیرک و جان خردمند
 «۱۰» بتاج قیصر و تخت شهنشاه که گرشیرین بدین کشور کند راه
 بگردن برنهم مشکین رسن را بر آویزم ز جورتن خویشتن را
 همان به کو در آن وادی نشیند که جغد آن به که آبادی نییند
 یقین شد شاه را چون مریم این گفت که هرگز در نسا ز جفت با جفت (۴)
 سخن را از در دیگر بنی کرد (۵) نوازش می نمود و صبر می کرد
 «۱۵» سوی خسرو شدی پیوسته شاپور بصد حیلت پیامی دادی از دور

(۱) یعنی زنان مانند گلی که بر سفال نقش شده یا مجسمه گلی که از سفال ساخته باشند بظاهر خوب و در باطن زشتند.

(۲) یعنی وفا از مردی بر میخیزد و در زن مردی نیست.

(۳) در بعضی نسخ است (چه بندی دل در آن دوران خدائی).

(۴) جفت در اینجا بمعنی و سنی و دو زن از یک شوهر است.

(۵) الف (بنا) با ماله یاه گردیده بمناسبت قافیت یائی و فقط در یک نسخه

که کهن ترین نسخ است (بنی) یافت شد و در تمام نسخ دیگر بطلط و تصحیح

نائب (بنا) ضبط شده.

(الحاقی)

بگفتم هر چه دانستم در این باب تو خواهی نرم باش و خواه بشتاب

جوابش هم نهانی باز بردی ز خونخواری بغمخواری سپردی
از آن بازیچه حیران گشت شیرین که بی او چون شکید شاه چندین
دلش دانست کان نز بیوفائیت شکیش بر صلاح پادشائیت

فرستادن خسرو و شاپور را بطلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور که تا کی باشم از دلدار خود دور
«ه» بیار آناه را یکشب درین برج که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش نیارم رغبتی کردن بدویش
که ترسم مریم از بس ناشکیبی چو عیسی بر کشد خود را صلیبی (۱)
همان بهتر که با آناه دلدار نهفته دوستی ورزم پری وار
اگر چه سوخته پایم ز راهش چو دست سوخته دارم نگاهش (۲)
گر این شوخ آن پریرخ را بیند شود دیوی و بردیوی نشیند (۳)
«۱۰» پذیرفتار فرمان گشت نقاش که بندم نقش چین را در تو خوش باش
بقصر آمد چو دریائی پراز جوش که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سر آغاز که وقت آمد که بردولت کنی ناز
ملک را در شکار رخس تند است ولیک از مریمش شم شیر کند است
از آن او را چنین آزر م دارد که از پیمان قیصر شرم دارد

- (۱) یعنی بطرز صلیبی خود را بدار کشید که دستها از دو طرف بر تخته کویده
وسرش بالای دار باشد بشکل صلیب . یاء صلیبی یاء نسبت است .
(۲) یعنی او را چون دست سوخته در لفاف و پرده پنهانی نگاه میدارم .
(۳) دیو اول بمعنی اصلی خود با پهلوان و دیو دوم بمعنی اسب است . یعنی اگر
مریم شیرین را بهیند چون دیو یا پهلوان بر اسب سوار و با ما بجنک خواهد شد .

بیا تا يك سواره برنشینیم (۱) ره مشکوی خسرو برگزینیم
 طرب میساز با خسرو نهانی (۲) سرآید خصم را دولت چو دانی

عتاب کردن شیرین بشاپور

بت تنها نشین ماه تهی رو (۳) تهی از خویشتن تنها ز خسرو
 به تندی برزد آزازی بشاپور که از خود شرم داری از خدا دور
 «ه» مگو چندین که مغزم را برفتی کفایت کن تمام است آنچه گفتی (۴)
 نه هر گوهر که پیش آید توان سفت نه هر چ آن بر زبان آید توان گفت
 نه هر آبی که پیش آید توان خورد نه هر چ از دست بر خیزد توان کرد
 نیاید هیچ از انصاف تو یادم به بی انصافیت انصاف دادم
 از این صنعت خدا دوری دهادت خرد ز این کار دستوری دهادت (۵)

(۱) یعنی یا تا تنها سوار شده و برویم نزد خسرو . (۲) یعنی چون میدانی که
 دولت وصال رقیب اگر تو با خسرو دست وصال دهی بسر میاید پس نهانی با او بساز .
 (۳) مصراع دوم توضیح معنای مصراع اولست یعنی تنها نشین از خسرو و تهی رو
 از خویشتن و از خود بخود . (۴) تمام است یعنی بس است . (۵) یعنی خرد
 از این کار دستور ترك بتو دهد . کلمه (ترك) بقرینه لفظ (زاین) حذف شده.

(الحاقی)

ملك سرگشته بود از روز گارش کز او گشتست روشن کار و بارش
 دلش بد روز و شب پر آب و آتش نشد تا روز امروز این دلش خویش
 بدیدار رخت دل گرم دارد هراس از مریم بی شرم دارد
 اگر چه مریم او را هست همدست همی خواهد که باشد با تو پیوست
 کسی کو کرده باشد انگبین نوش کجا شیرینیش باشد فراموش

بر آوردی مرا از شهر یاری
 من از بیداشی در غم فقام
 در آنجا گزمین بودی یکی سوز
 خر از دکان پالان گر گریزد
 «ه» کسادی چون کشم گوهر نژاد
 چو ز آب حوض تر گشتست زینم (۲) خطا باشد که در دریا نشینم
 چه فرمائی دلی با این خرابی کنم با ازدهائی هم نقابی
 چو آن درگاه را در خور نیفتم (۳) بزور آن به که از در در نیفتم

(۱) در بعض نسخ است (چه میخواهی که از جانم براری)

(۲) در بعض نسخ است (چو ز آب حوضه تر گشت زینم) . (۳) یعنی چون

شایسته آن درگاه نیستم بهتر آنست که خود را بزور از در بدون نیفتم .

(الحاقی)

دل از هم کام و هم شادی گسته
 بدین تلخی که شیرینست امروز
 نیامد از بر او هیچ با دی
 نبود او غافل از من شام و شبگیر
 دل آن بهتر که بهر یار باشد
 چو از مریم دلش بی مهر گردد
 کجا آید سر من در شماری
 اگر شیرین ترا همدم نباشد
 بگو با آنکه هستی عشق میاز
 بدین چربی زبانی کرده در کار
 ترا چربی مرا شیرینی هست
 چه گویم من ازین پیهوده گفتار
 چنین طبل تهی تا کی رنم من
 ز بیکامی به تنهایی نشسته
 نباشد هیچکس با رنج دلسوز
 نکرد از من در این یکسال یادی
 عفاك الله نکر دی هیچ تقصیر
 ولی یاری که او غمخوار باشد
 طلبکار می بی بهر گردد
 چه بر خیزد زچون من دلفکاری
 ترا همدم به از مریم نباشد
 چو یارت هست با او عشق میاز
 نه از بازی شیرین خبر دار
 کز آن چربی بشیرینی توان رست
 چه میجویم من از شمشاد و گنار
 اگر شیرینم آخر هم زنم من

بغخواری و خواری دل نهادم	ببین تا چند بار اینجا فتادم
که بفرستد سلامی خشک ما را	نیفتاد آن رفیق بی وفا را
سلیح مردمی تاچند پوشم	بیک گز مقنعه تا چند کوشم
کله داری کند با تاجداری (۱)	روا نبود که چون من زن شماری
خسک (نمک) برخستگی و خار بر ریش	ده «قضای بد نگر کامد مرا پیش
بکاری میشدم در بار ماندم (۲)	بگل چیدب بدم در خار ماندن
خطای خود ز چشم بد چه پوشم	چو خود دیدم از کس چون خروشم
جهان بستد کنون در بند جانست (۳)	یکی را گفتم این جان و جهانست
بسوزاند تف آتش دهانش	نه هر کس کاتشی گوید زبانش
یکی جو در حساب آرد یکی زر	ده «ترازورا دوسر باشد نه یکسر (۴)
یکی سر دارد آن هم نیز پر جو	ترازویی که ما را داد خسرو
بغیر از خوردنش کاری ندارد	دلم زان جو که خر باری ندارد (۵)
که از گچ کرده باشندش بنیرنک	نمانم جر عروسی را در این سنک
ترنج موم ریحان را نشاید	عروس گچ سبستانرا نشاید (۶)

- (۱) یعنی چگونه زنی چون من با شاهی تاجدار همسری و کله داری کند .
 (۲) یعنی دنبال کاری رفتم و در زیر بار فروماندم . (۳) یعنی جهان و مملکت را از دشمن گرفت اکنون بقصد جان منست . (۴) یعنی هر ترازویی دوسر دارد که در یکی جو و در دیگری زر می‌سجند ولی ترازوی دوستی خسرو با ما یک سردارد آنهم پر از جو فریب نه زر حقیقت . (۵) یعنی دلم از آن جوهای فریب و تملق که خرباری نبوده و کفه ترازویی بیش نیست جز فریب خوردن کاری ندارد . خربار و خروار یکیست و تبدیل باء بو او در لغت فارسی بسیار .
 (۶) یعنی من در حصار این کوه سنک عروسی هستم که از گچ ساخته‌اند و عروس گچ قابل شبستان و ترنج موم قابل هم نشینی با گل بوستانی نیست .

بسی کردم شگرفیها که شاید
 چو کرد آن رهزن خوانخوااره من
 می اینک زنده او بایار دیگر
 اگر خود روی من روئست از سنک
 «ه» گرفتم سگ صفت کردم آخر (۲) بشیر سگ پیرو دندم آخر
 سگ از من به بود گر تا توانم
 شوم پیش سگ اندازم دلی را
 دل آن به کو بدان کس وانیند
 مرا خود کاشکی مادر نزادی (۴) وگر زادی بخورد سگ بدادی
 «۱۰» بیا تا کثر نشینم راست گویم
 هزاران پرده بستم راست درکار
 هوزم پرده کثر میدهد یار
 شد آبم واو بموئی تر نیاید (۵) چنان کابی بآبی بر نیامد

(۱) یعنی من در راه او تو میدانی چه کارها کردم که از شرم جز بتو نمیتوانم گفت
 ولی او بیاداش آتش پاره چون مریم را بجان من انداخت .
 (۲) سگ صفت - وفادار . (۳) سگ دل - آزارکننده .
 (۴) مصراع اول این بیت را سعدی با اشارت بگوینده در مرثیه که مطالعه اش اینست
 (برفت آن گلبن خرم بیادی) آورده و گوید :
 خردمندان پیشین باز گفتند مرا خود کاشکی مادر نزادی
 (۵) یعنی آبروی من از دست شد و او سرموئی تر و متأثر نگردید مثل آنکه هیچ
 کاری و واقعه اتفاق نیفتاده . آب از آب بر نیامدن و آب از آب نچنیدن مثل است
 و درجائی گفته میشود که کار خطرناکی واقع شود و خطری در پی اتفاق نبفتد .
 این مثل امروز هم در زبانها هست و در فرهنگها نیست .

(الحاقی)

فکندم خویشان را در ملامت بر آمد در جهان بر من قیامت
 در این محنت دل و جانم بفرسود تن پاکم بصد آهو یالود

چگونه راست آید رهزنی را	که ریزد آبروی چون منی را
فرس باهن چنان در جنگ رانداست	که جای آشتی رنگی نما نداست (۱)
چو مارانیست پشمی در کلاهش (۲)	کشیدم پشم در خیل و سپاهش
زبس سر زیر او بردن خمیدم	زبس تار غمش خود را ندیدم (۳)
«۵» دلم کو رست و بینائی گزیند (۴)	چه کوری دل چه آنکس کو نه بیند
سرم میخارد و پروا ندارم	که در عشقش (مهرش) سر خود را بخارم
زبانم خود چنین بر زخم ازانست	که هر چ او میدهد زخم زبانست
سزد گر با من او همدم نباشد	ز کس بختم نبند زو هم نباشد
بدین بختم چنو همخوابه باید (۵)	کز او سرسام را گرمابه باید
«۱۰» دلم میجست و دانستم کز ایام (۶)	زیانی دیدم خواهم کام و ناکام

(۱) آشتی رنگ - یعنی آشتی مانند . رنگ در اینجا بمعنی مانند است .
 (۲) پشم در کلاه نداشتن کنانه از غیرت نداشتن و پشم کشیدن و پشم دانستن بمعنی هیچ شردن است . یعنی چون پشم غیرت مرا در کلاه ندارد من هم سپاه و پادشاهی او را پشم دانسته و هیچ انگاشتم .
 (۳) در بعض نسخ است . (زبس بار غمش خود را بریدم) . (۴) یعنی چشم دل من کور است که حقیقت خسرو را ندیدم اگر چه خود را بینا میدانم و شخص کور دل چون کور چشم اگر راه بینایان به پیش گرفت زود بچاه خواهد افتاد .
 (۵) گرمابه برای سرسام بداست یعنی با این بختی که من دارم سرسام عشق مرا همین گرمابه خطرناک باید پاینده باشد (۶) در این بیت و دو بیت بعد برسم زنان میگوید پیش از این از اثر جبهیدن و اختلاج دل گرفتار دام خسرو و این قصر سنگین شدم اکنون چشمم می جهد و اختلاج چشم البته دلیل معنای بزرگ دیگریست .

(الحاقی)

برو گو عشق با مریم همی باز	که مریم هست با او یارو دمساز
بخاک افتاده ام گو بر مگیرم	مرا بگنار تا در غم ببرم
هس شد آنکه عیش از من نهانست	درین سنگم نشستن نیم جانست

بلی هست آزموده در نشانها
کنونم می جهد چشم گهربار
مرا زین قصر بیرون گرهشت است
گر آید دختر قیصر نه شاپور
«ده» بدستان میفریبندم نه مستم
اگر هوش مرا در دل ندانند (۱)
سراینجا به بود سرکش نه آنجا (۲)
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه
به ارپهلو کند زین ترگس مست (۳)
«۱۰» و گر باجوش گرم برستیزد
فرستم زلف را تا یک فن آرد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
زگیسو مشک بر آتش فشانم
ز تاب زلف خویش آرم بتابش
«ده» خیالم را بفرمایم که در خواب
که هرکش دل جهد بیند زبانها
چه خواهم دید بسم الله دگر بار
نباید رفت اگر چه سرنبشت است
ازین قصرش برسوائی کنم دور
نیارند از ره دستان بد ستم
من آن دانم که دربابی ندانند
که نعل اینجاست در آتش نه آنجا
نباید کردندش سر پنجه بامام
نهد پیشم چوسوسن دست بردست
چنان جوشم کنز او جوشن بریزد
شکبیش را رسن در گردن آرد
سمندش را برقص آرد بیک تیر
چو عودش برسر آتش نشانم
فرو بندم بسحر غمزه خوابش
بدین خاکش دواند تیز چون آب

(۱) یعنی آیا چگونه مرا بیهوش و نادان تصور میکنند در صورتیکه من آن سحرها میدانم که جادوان بابل نمیدانند . (۲) یعنی معشوقه باید سرکش باشد نه عاشق و نعل احضار پیش من در آتش است نه خسرو . (۳) پهلوی کردن - کنایه ازدوری و پرهیز است .

(الحاقی)

خمار ترگس خود را کنم تیز
ولی تا هست با مریم دلش گرم
که امشب آردش بر پشت شبیدز
کجا دارد ز روی پیدلی شرم

مرا بگذار تا گریم بدین روز
منم کز یاد او پیوسته شادم
رمهرم گرد او بوئی نگردد
گر آن نامهربان از مهر سیراست

تو مادر مرده را شیون میاموز
که او در عمرها نارد بیادم
غم من برداش موئی نگردد
رمانه برچنین بازی دلیر است

«ه» شکیبائی کنم چندانکه یکروز
کمند دل در آن سرکش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار
کند باجنس خود هر جنس پرواز (۱)

ن شاید باد را در خاک بستن
«۱۰» چو وصلش نیست از هجران چه ترسم
بود سرمایه داران را غم بار
نه آن مرغم که بر من کس نهد قید

گر آید خسرو از بتخانه چین (۳)
اگر شبدیز توسن را تکلی هست

«۱۵» و گر مریم درخت قندگشته است (۴)
رطب های مرا مریم سرشته است

(۱) در بعض نسخ است (کند هم جنس با هم جنس پرواز) و همینگونه هم مثل سایر شده است . (۲) یعنی تن مرده را از زندان باکی نیست .
(۳) یعنی اگر خسرو از بتخانه چین آمده و در حسن و زیبائی نگار چینی باشد از شورستان چنین شور و تندی که در سر دارد شهد شیرین را نخواهد خورد . (۴) یعنی اگر مریم درخت قند شده رطب وجود من هم سرشته نخل مریم مادر عیسی است .
بار آوردن نخل خشک برای مریم معروفست .

(الحاقی)

نیم من نیز چندانی گرسنه بنانی سیرم و نانانی گرسنه

گراور ادعوی صاحب کلاهیست	مرا نیز از قصب سر بند شاهیست
نخواهم کردن این تلخی فراموش	که جان شیرین کند مریم کندنوش
یکی در جست و دریا در کمین یافت	یکی سر که طلب کرد انگیزی یافت
همه ساله نباشد سینه بردست (۱)	بهر جا گرد رانی گردنی هست
«ه» نبودم عاشق ار بودم بتقدیر	پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
مزاحی کردم او در خواست پنداشت	دروغی گفتم او خود راست پنداشت
دل من هست از این بازار بیزار	قسم خواهی بدادار و بدیدار
سخن را رشته بس باریک رستم	وگر چه در شب تاریک رستم
چنین تا کی چوموم افسرده باشم (۲)	برافروزم وگر نه مرده باشم
«۱۰» بنفرینش نگویم خیر و شر هیچ	خداوندا تو میدانی دگر هیچ
لب آنکس را دهم کورا نیازاست (۳)	نه دستی راست حلوا کن درازاست؟

(۱) سینه و گردان گوسفند بخوبی و گردن بناخوبی معروفست . یعنی همیشه گوسفند سینه و گردان بدست نمی آید و با آنها گردنی هم خواهد بود و هر روزی شبی در پی دارد . در بعض نسخ کهنه بجای این بیت چنین دیده میشود .
چو بیند گرد رانی دست تقدیر جگر در پهلو آویزد چه تدبیر
(۲) شمع موم اگر فروزان نباشد خاموش و مرده است . (۳) مصراع ثانی را بطریق استفهام باید خواند . یعنی مگر نه هر دست نیازی که دراز شد برای دروزه حلوا البته حلوا میرسد؟ ممکن است که دست درازی بی ادبی و از حد خود تجاوز کردن باشد . یعنی هر دست دراز بی ادبی را حلوای من نصیب نیست و از لب شیرین من جز نیازمند عشق حقیقی بهره ور نخواهد شد و در اینصورت استفهام درکار نیست .

(الحاقی)

فراوان زحمت دیدار دیدم بسی نیک و بد از هشیار دیدم
چه خوشزد این مثل آن مردهشیار که بود اندر سخن دانا و دیدار

- بهاری را که برخاکش فشانی (۱) از آن به کش برد باد خزانی
 گرفتار سگان گشتن بنخجیر به از افسوس شیران زبونگیر
 بیا گوگرمنت باید چو مردان (۲) بیای خود کسی رنجه مگردان
 هژبرانی که شیرانی شکارند بیای خود پیام خود گذارند
 «ه» چو دولت پای بست اوست پایم (۳) بیای دیگران خواندن نیام
 بدوش دیگران زبیل ساینده؟ بدنان کسان زنجیر خایند؟
 چه تدبیر از پی تدبیر کردن (۴) نخواهم خویشتن را پیر کردن
 به پیری می خورم؟ بادم قدح خرد که هنگام رحیل آخورزند کرد
 بنادانی در افتادم بدین دام بدانائی برون آیم سر انجام
 «۱۰» مگر نشیدی از جادوی جوزن (۵) که داند دور هر کس راه روزن

(۱) بهار در اینجا بمعنی شکوفه است .
 (۲) یعنی اگر مرا میخواهی بیای خود مردوار یا دیگران را برسات رنجه مدار .
 در بعض نسخ است (یا گوگر مرا خواهی چو مردان)
 (۳) یعنی ایام چون دولت بیای خود خسرو بسته است و بیای فرستاده گان وی نمیتوانم آمد .
 (۴) یعنی تا کی بنشینم و در کار عشق تدبیر پیشه سازم این اندیشه و خیال مرا پیر
 خواهد کرد آیا در پیری باده عشق بنوشم ؟ قدحم شکسته باد من کرد نیستم که
 وقت کوچ آخور ببندد . آخور زدن و طاق زدن بمعنی آخور و طاق بستن است
 و این مثلی است که در آن زمان معروف بوده . (۵) یعنی دیگر فکر و تدبیر
 نکرده از سر این دام برخواسته و چون دود راه روزن دیار خویش را پیش گرفته
 بسوی ارمن خواهم رفت . این مثل هم در آن زمان سایر بوده و اکنون نشانی
 از آن در فرهنگها و ربانها نیست . در بعض نسخ بجای جادوی جوزن (هندوی
 جوزن) است .

(الحاقی)

ز کرد خویش بی تدبیر گشتم درین زندان که هستم پیر گشتم
 کسی کو سر بدانائی بر آرد نکارد آنچه رسوائی بر آرد

مرا این رنج و این تیمار دیدن زدل باید نه از دلدار دیدن
 همه جا دزد از بیگانه خیزد مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
 بافسون از دل خود رست نتوان که دزد خانه را در بست نتوان
 چوکوران گرنه لعل از سنک پرسم (۱) چرا ده بینم و فرسنگ پرسم
 «ده» دل من در حق من رای بدزد بدست خود تبر بر پای خود زد
 دلی دارم کز او حاصل ندارم مرا آن به که دل بادل ندارم (۲)
 دلم ظالم شد و یارم ستمکار ازین دل بیدلم زین یار بی یار (۳)
 شدم دلشاد روزی با دل افروز از آن روز اوقاتم بدین روز
 غم روزی خورد هر کس بتقدیر چو من غم روزی اوقاتم چه تدبیر
 «۱۰» نهان تا کی کنم سوزی بسوزی بسر تا کی برم روزی بر روزی
 مرا کز صبر کردن تلخ شد کام (۴) سزد گر لعبت صبرم نهی نام
 اگر دورم ز گنج و کشور خویش نه آخر هستم آزاد سر خویش
 شاید حکم کردن بردو بنیاد یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد

(۱) یعنی اگر نه چون کوران لعل از سنک نشناخته و از دیگران میپرسم
 چرا با اینکه ده را می بینم نزدیک است میپرسم که تاده چند فرسنگ است کنایه از اینکه
 چون میدانم دل من با من این ستم روا داشته چرانبست بدیگران دهم . (۲) یعنی
 بهتر آنست بچنین دلی دل بسته و بترک او گویم . در بعض نسخ است (مرا آن
 به که من خود دل ندارم) . (۳) یعنی از دست این دل بیدل و از جور چنین یار
 تنها و بی یار مانده ام . (۴) صبر گیاهی است زرد و تلخ یعنی از بس که صبر کردن
 وجود مرا تلخ کرده گوئی لعبت و عروسکی هستم که از گیاه صبر زرد ساخته اند .

- وزانپس مهر (عقد) لؤلؤ برشکرزد (۱) بعباب وطر زد بانك برزد
 كه گرشه گوید اورا دوست دارم بگو کاین عشوه ناید در شمارم
 وگر گوید بدان صبحم نیاز است بگو بیدار منشین شب دراز است (۲)
 وگر گوید بشیرین کی رسم باز بگو با روزه مریم همی ساز (۳)
 «وگر گوید بدان حلوا کشم دست؛ بگو رغبت بحلوا کم کند مست
 وگر گوید کشم تنگش در آغوش بگو کاین آرزو بادت فراموش
 وگر گوید کنم زان لب شکرریز (۴) بگو دور ازلبت دندان مکن تیز
 وگر گوید بگیرم زلف و خالش بگو تاها نگیری هامالش (۵)
 وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه (۶) بگو بارخ برابر چون شود شاه
 «وگر گوید ربایم زان زنج گوی بگو چو گانخوری زان زلف بر روی
 وگر گوید بخایم لعل خندان بگو ازدور میخور آب دندان (۷)

- (۱) مراد از عقد لؤلؤ دندان و از شکر لب است . یعنی لب را بدندان از غضب
 گزیده و انگاه از عتاب لب و طبر زد زبان بانك برزد .
 (۲) یعنی بگو صبح نزدیک نیست بخواب و بآرزوی صبح بیدار باش .
 (۳) روزه مریم دهان بستن و خاموشی است . یعنی از شیرین روزه مریم بگیر و
 دهان بر بند و خاموش باش . (۴) شکرریزی تار عروسی است یعنی آن لب شکرین
 از لب تو دور است دندان طعم برای خابیدن تیز مکن .
 (۵) یعنی بر او بانك برزن از راه طعنه که ها نگیری و هادست بدو ممالی . هنوز هم
 مثل است که اگر کسی خواست دیگری را بگیرد و نتوانست از راه طعنه میگویند
 ها نگیری . چون در اینجا نظامی از زبان شیرین سخن میگوید با استادی تمام
 تمام ممانی و الفاظ زنانه را بکار میرد . (۶) یعنی در بازی شطرنج رخ با شاه
 برابر و مقابل نمیشود . (۷) آب دندان نوعی از حلواست و از دور آب دندان خوردن
 کنایه از حسرت خوردن است .

گر از فرمان من سر برگراید (۱) بگو فرمان فراق را راست شاید
فراقش گر کند گستاخ بینی بگو برخیزمت یا می نشینی
وصالش گر بگوید زان اویم بگو خاموش باشی (بنشین) تا- بگویم (۲)

فرو میخواند ازین مثنی فسانه در او تهدید های مادگانه
«ه» عتابش گر چه میزد شیشه بر سنک (۳) عقیقش نرخ می برید در جنک
چو بر شاپور تندی زد خمارش (۴) ز رنج دل سبکتر گشت بارش
بزمی گفت کایمرد سخنگوی سخن در مغز تو چون آب درجوی
اگر وقتی کنی بر شه سلامی بدان حضرت رسان از من (ما) پیامی

(۱) فرمان در اینجا بمعنی مرک است و هلاک یعنی اگر بفکر مرک و هلاک من است بگو
فرمان هلاکت من در دست فراق تست و آنگاه دریت بعد بطریق اضراب و عدول از این
معنی میگوید اگر فراقش هم بمن گستاخ شد با همه فرمانفرمایی بگو بجای خود
بنشین و گرنه بدفع تو بر میخیزم . برخیزمت یا مینشینی در زبان هنوز معمولست .
(۲) یعنی اگر وصال بدو بگوید که من از آن او هستم بگو بی اجازت و گفته من
ساکت باش و سخن مگو .

(۳) یعنی هر چند عتاب او شیشه آشتی را بسنک میزد ولی عقیق لبش در میان این
جنک نرخ و قیمت وصال را میبیرید و تعیین میکرد . نرخ در جنک بریدن مثل است .
(۴) مست در حال خمار تند و کم حوصله است . یعنی پس از تندی کردن
بسبب خمار با ده وصال و گفتن درد دل بار داش سبک شده و بزمی سخن پرداختن
آغاز کرد .

(الحاقی)

کنون خواهم بنای تو نهادن خیال از پرده دیگر گشادن
ز تاب زلف خود آرم بتابت فرو بندم بسحر غزه خوابت
اگر چه قاتم نیکو درختست دل سنگین من دانی چه سختست

که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد	کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
مرا ظن بود کز من برنگردی	خریداربتی (کسی) دیگر نگردی
کنون در خود خطا کردی ظنم را	که در دل جای کردی دشمنم را
ازین بیداد دل در داد بادت	ز آه تلخ شیرین یاد بادت
«۵» چوبخت خفته یاری را نشائی	چو دوران سازگاری را نشائی
بدین خواری مجویم گر عزیزم	خط آزادیم ده گر کنیزم
ترا من همسرم در هم نشینی	بچشم زیر دستانم چه بینی
چنین در پایه زیرم مکن جای	و گر نه بر درت بالا نهم پای (۱)
بپلپل دانه های اشک جوشان	دوانم بر در خویشت خروشان
«۱۰» نداری جز مراد خویشتن کار	نباید بود ازینسان خویشتن دار
چو تو دل بر مراد خویش داری	مراد دیگران کی پیش داری
مرا تا خار در ره می شکستی (۲)	کمان در کار ده ده می شکستی
بخار تلخ شیرین بود گستاخ	چه شیرین شد رطب خار است بر شاخ

(۱) یعنی مرا اینهمه زیر دست قرار مده و گر نه از در تو پای بیالا نهاده و بقوه سیل اشک جوشان ترا خروشان بر در خویش خواهم آورد . در بعض نسخ است .
 (دوانم بر سر جوشت خروشان) . (۲) خار در راه شکستن در اینجا بمعنی طی راه کردن است نه پاسبانی چنانکه در فرهنگهاست . و کمان در کار شکستن کنایه از جهد و کوشش و جنگ با موانع کار است و در فرهنگها مانند هزاران مثل و کنایه دیگر ضبط نشده . معنی این بیت و بیت بعد اینست که تا در طلب من راه می یمودی و از هیچگونه کوشش فروگذار نیکردی برای خار روزگار تلخی و آوارگی و یدولتی تو من غمخوار و گستاخ بودم ولی اکنون که رطب دولت و پادشاهی تو شیرین شد خار وجود مریم بر سر شاخ دولت جای دارد .

بیباغ افکندهنت پالود خونم (۱) چو بر بگرفت باغ از در بروم
 نگشتم ز آتشت گرم ایدل افروز بدودت کور میکردم شب و روز
 جفا زین بیش؛ کاندامم شکستی چو نام آور شدی نامم شکستی
 عمل داران چو خود را ساز بینند بمعزولان ازین به باز بینند
 «ه» بمعزولی بچشمم در نشستی چو عامل گشتی از من چشم بستنی
 بآب دیده کشتی چند رانم وصال را بیاری چند خوانم
 چو کارم را برسوائی فکندی (۲) سپس برآب رعنائی فکندی
 برات کشتم را ساز دادی بآسیب فراقم باز دادی
 «۱۰» نماند از جان من جز رشته تائی مکش کین رشته سر دارد بجائی
 مزین شمشیر بر شیرین مظلوم ترا آن بس که راندی (بردی) نیزه بروم
 چو نقش کار گاه رومیت هست زرومی کارار من دور کن دست (۳)
 ز باغ روم گل داری بخر من مکن تاراج تخت و تاج ارمن
 مکن کز گرمی آتش زود خیزد وز آتش ترسم آن گاه دود خیزد

(۱) یعنی در زمانی که طرح و نقش باغ دولت میریختی خون من در راه
 طرح ریختن میباید و اکنون که باغ برآورده و ثمر خیز شده است مرا از باغ
 بیرون کرده . (۲) یعنی بعد از آنکه مرا در معشوقی رسوا کردی خودت در عاشقی
 سپر بر آب رعنائی و غرور انداختی . (۳) رومی نوعی از حلوا و رومی کار در
 اینجا بمعنی شیرین کار است .

(الحاقی)

چو من یارت بدم در کاخ و ایوان همیخوردم می در باغ و بستان
 فروزان میشدم در محفل تو ز روی من بدی خرم دل تو

هزار از بهر می خوردن بود یار	یکی از بهر غم خوردن نگهدار
مرا در کار خود رنجور داری	کشی در دام و دامن دور داری
خسک بر دامن دوران میفشان	نمک بر جان مهجوران میفشان
ترا در بزم شاهان خوش برد خواب (۱)	ز بنگاه غریبان روی برتاب
رها کن تا در این محنت که هستم	خدای خوبستن را می پرستم
بدام آورده گیر این مرغ را باز	دیگر باره بصحرا کرده پرواز
«ه» مشو (مرو) راهی که خرد ز گل بماند	ز کارت بیدلان را دل بماند (۲)
مزن آتش در این جان ستمکش (۳)	رها کن خانه از بهر آتش
در این آتش که عشق افروخت بر من (۴)	دریغ عشق خواهد سوخت خرمن
غمت بر هر رگم بیچید ماری	شکستم در بن هر موی خاری
نه شب خسبم نه روز آسایشم هست	نه از تو ذره بخشایشم هست
«۱۰» صبوری چون کم غم مری چنین تنگ	بمنزل چون (کی) رسم پائی چنین لنگ
ز اشک و آه من در هر شماری	بود دریا نمی دوزخ شراری
در این دریا کم آتش گشت کشتی	مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
و گرنه بر در دوزخ نهانی	چرا میجویم آب زندگانی

(۱) یعنی ترا در بزمگاه شاهانه با مریم رومی خواب خوش است دیگر با بنگاه غریبی چون من چکار داری . (۲) دل ما زن - کنایه از بحیرت ماندنست یعنی کاری مکن که بیدلان عشق را در کار تو دل بحیرت ماند . (۳) یعنی جان مرا مسوز و نابود مکن بگذار خانه وجود من از سوز دل آتشکده پرستش تو باشد . (۴) یعنی این آتشی که عشق تو در من افروخته اگر مرا بسوزد و نابود سازد جای دریغ است زیرا که خرمن عشق را سوخته و نابود کرده .

(الحاقی)

دو گاریهای روم از دست بگذار که از ارمن نباید جز یکی بار

مرا چون بد نباشد حال بیتو؟
 ترا خاکيست خاك از در گذشته (۱) مرا آيست آب از سر گذشته
 بر آب دیده کشتی چند را نم
 همه کارم که بی تو ناتمامست
 «نه بینی هر که میرد تا نمیرد (۲) امید از زندگانی برنگیرد
 خرد ما را بد ایش رهنمونست
 حساب عشق از این دفتر برونست
 بر این ابلق کسی چابک سوار است (۴) که در میدان عشق آشفته کار است

(۱) یعنی ترا خاکی خانه ایست که خاك از در برگزشته و درخانه را بروی من
 مسدود کرده و مرا دریای آيست که از سرشك که از سرم بالا رفته و در شرف هلاکتیم.
 (۲) یعنی خامکاری و تمناهای خام من بیتو شبیه محتضر است که در حال مرگ
 تا نمیرد امید از زندگانی بر نمیدارد.
 (۳) یعنی چاره جزئی و رهائی از قید و بند کار خرد است ولی چون من با عشق
 دمسازم از خرد و عقل دورم و نمیتوانم چاره کار خود کرد. (۴) یعنی بر ابلق خرد
 کسی چابک سواری میتواند کرد که در میدان عشق کارش خراب و زبون بوده و عاشق نباشد.

(الحاقی)

بدام آورده گیر این مرغ دمساز
 سوی شاهین بحری بازگشتی
 مکن کاشوب زلفم سر برآرد
 برو از پرده من ساز بردار
 اگر بر پرده من کج کنی ساز
 چراغ پیره زن گر خوش نسوزد
 چراغ من که نگذشت از قتیله
 تو انم لوی را بتخانه کردن
 خیال از پرده دیگر گشادن
 رخ معشوقه با این خوش جمالی
 دیگر باره بصحرا کرده پرواز
 که وحشی تر شود شاهین دشتی
 برای دوستداران سر برآرد
 با آهنگ دیگر آواز بردار
 شوم بر عاشقی دیگر کنم ناز
 قتیله بر کشد تسا بر فروزد
 فروزنده است چون در در طویله
 دماغی چند را دیوانه کردن
 بدیگر ید لی دل بر نهادن
 جهان از عشق بازی نیست خالی

مفرح ساختن فرزندگان راست (۱) چو شد پیرداخته دیوانگان راست
 بعشق اندر صبوری خام کاریست بنای عاشقی بر بی قرار است
 صبوری از طریق عشق دور است نباشد عاشق آنکس کو صبورا است
 بدینسان گرچه شیرینست رنجور ز خسرو باد دایم رنج و غم دور
 «۵» چو بر شاپور خواند اینداستانرا سبک بوسید شاپور آستان را
 که از تدبیر ما رای تو بیش است همه گفتار تو بر جای خویش است
 وزان پس گر دلش اندیشه سفتی سخن با او نسنجیده نگفتی
 سخن باید بدانش درج کردن چو زرسنجیدن آنکه خرج کردن

آغاز عشق فرهاد

بری بیکر نگار پرنیان پوش بت سنگین دل سیمین بنا گوش
 «۱۰» در آن وادی که جائی بود دلگیر نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
 گرش صد گونه حلوا پیش بودی غذاش از مادیان و میش بودی
 از او تا چارپایان دور تر بود ز شیر آوردن او را درد سر بود
 که پیرامون آن وادی بخروار همه خرزهره بد چون زهره مار
 ز چوب زهر چون چوپان خبر داشت چرا گاه گله جای دگر داشت
 «۱۵» دل شیرین حساب شیر میکرد چه فن سازد در آن تدبیر میکرد
 که شیر آوردن از جائی چنان دور پرستاران او را داشت رنجور

(۱) یعنی دوی مفرح را طیبیان عاقل باید بسازند و بخورد دیوانگان بدهند مفرح سازی از دیوانه بر نمی آید .

(الحاقی)

نگار خرگهی بت روی چینی سهی سرو چمن بانوی چینی
 تمنای شهان خاتون دوران دلا شوب جهان بانوی ایران

چوشب زلف سیاه افکند بردوش	نهاد از ماه زربین حلقه در گوش
در آن حلقه که بود آناه دلسوز (۱)	چو مار حلقه می پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها	فرو کرده زهر نوعی سخنها
از این اندیشه کان سروسهی داشت	دل فرزانه شاپور آگهی داشت
«ه» چو گلرخ پیش او آن قصه برگفت	نیوشده چو برك لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو پری را (۲)	ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجامهندس مردی استاد	جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمائی	مجسطی دان (بند) اقلیدس گشائی (۳)
بتیشه چون سر صنعت بخارد	زمین را مرغ بر ماهی نگارد (۴)
«۱۰» بصنعت سرخ گل را رنگ بندد	بآهن نقش چین بر سنک بندد
به پیشه دست بوسندش همه روم	به تیشه سنک خارا را کند روم

- (۱) یعنی در حلقه تدیر شیر آوردن از راه دور آن ماه دلسوخته تا روز چون مار بر خود می پیچد . حلقه ماه فلك عبارتست از دایره مسیر وهاله او .
- (۲) هندوان مرتاض برای تسخیر جن و پری بدعا و نماز برای پری و جن می پردازند .
- (۳) یعنی علم مجسطی بکار بندی و اسرار هندسه اقلیدس گشائی . (۴) یعنی صورت مرغ بر پیکر ماهی حامل زمین نقش میکند .

(الحاقی)

چنین استاد در عالم نباشد	چو او دیگر بنی آدم نباشد
بدستش موم و آهن هست یکسان	به پیشش خواه موم و خواه سندان
جوابش داد شیرین شکر بار	که باید بودت در بند این کار
توئی یاری ده و غمخوار شیرین	و گرنه وای بر شیرین مسکین
دل من بر تو دارد استواری	که تو در هرصناعت دستداری
زمین بوسید پیش ماه شاپور	که باد از روی خوبت چشم بدور
سراندر بندگیت افکنده باشم	بهر حاجت که خواهی بنده باشم
توان هر صنعتی کردن بترتیب	زروی هندسه زروی ترکیب

- باستادی چنین کارت برآید (۱) بدین چشمه گل ازخارت برآید
 بود هر کار بی استاد دشوار نخست استاد باید آنگهی کار
 شود مرد از حساب انگشتی گر (۲) ولیک از موم و گل تر آهن وزر
 گرم فرماندهی فرمان پذیرم بدست آوردنش بردست گیرم (۳)
 «ه» که ماهر دو بچین همزاد بودیم دو شاگرد از یکی استاد بودیم
 چوهرمایه که بود از پیشه برداشت (۴) قلم بر من فکند او تیشه برداشت
 چو شاپور این حکایت را بسربرد غم شیر از دل شیرین بدر برد
 چو روز آینه خورشید در بست شب صد چشم هر صد چشم بر بست (۵)
 تجسس کرد شاپور آن زمین را بدست آورد فرهاد گزین را
- «۱۰» بشادروان شیرین بردشادش بر رسم خواجگان کرسی نهادش

(۱) گل از چشمه سار میروید و همیشه بر سر خارهای شاخه خود منزل دارد .
 یعنی ارسر چشمه وجود فرهاد گل مقصود تو از خار فکر و اندیشه برخوردار آمد .
 (۲) یعنی ممکن است هر مردی انگشتی ساز بحساب آید و انگشتی بسازد
 اما از موم و گل نه از زر و آهن زیرا از زر و آهن انگشتی ساختن شاگردی
 استاد و تعلیم میخواید .
 (۳) یعنی بدست آوردن او را پیشه دست کنم . (۴) یعنی چون آن استاد
 هر پشه را از برداشت و ذوقنون بود قلم نقاشی را بمن داد و تیشه را بفرهاد .
 (۵) یعنی چون روز آینه خورشید را برای زینت بر این طاق نیلگون فرا بست
 و شب که از ستاره صد چشم داشت هر صد چشم را فرو بست . در بعض نسخ است
 (شب صد دیده هر صد دیده بر بست) .

(الحاقی)

بگفت ای فخر استادان ایام ترا شیرین همی خواند به پیغام
 چنین پنداشت فرهاد سیه روز که او را بود خواهد نیک آرزو
 چه میدانست کاپام جگر تاب وجودش را بمعنت کرد پرتاب

- درآمد کوهکن مانند کوهی
چو يك پیل از ستبری و بلندی
رقیبان حرم بنواختندش
برون پرده فرهاد ایستاده
«۵» در اندیشه که لعبت باز گردون
جهان ناگه شبیخون سازی کرد
بشرین خنده های شگرین ساز (۲)
دو قفل شکر از یاقوت برداشت (۳)
رطب هائی که نخلش باز میداد (۴)
شکر خواند انگبین را چاشنی گیر (۵)
ز بس کزدامن لب شکر افشاند (۶)
شنیدم نام او شیرین از آن بود
ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی
طبر زد را چولب پرنوش کردی (۸)
ز شکر حلقه ها در گوش کردی
- کز او آمد خلاق را شکوهی
بمقدار دو پیلش زور مندی
بواجب جایگاهی ساختندش
میان در بسته و بازو گشاده
چه بازی آردش زان پرده بیرون (۱)
پس آن پرده لعبت بازی کرد
درآمد شکر شیرین با آواز
وزو یاقوت و شکر قوت برداشت
رطب را گوشمال خار میداد
شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
شکر دامن بخوزستان بر افشاند
که در گفتن عجب شیرین زبان بود
بر آوازش بخفتی مرغ و ماهی (۷)
ز شکر حلقه ها در گوش کردی

- (۱) در بعض نسخ است (چه بازی آورد از پرده بیرون).
(۲) یعنی با شیرین خنده های از شکر لب ساخته شده شکر وجود شیرین با آواز آمد.
(۳) شکر و یاقوت هر دو کنایه از لبان اوست که لب بالا قفل شکرین یاقوت لب
زیرینست و بالعکس. (۴) گوشمال خار خواری است. یعنی رطب های گنتار
او رطب عزیز را چون خار خوار میکرد. (۵) یعنی از نوش آباد خرما می سخن
او که در باب شیر بود شکر تصدیق میکرد که انگبین با همه شیرینی از او چاشنی
گرفته است. مناسب خرما و شیر هم معلوم است.
(۶) یعنی از بس لب او شکر فشانی کرد شکر خوزستان را بدرود گفت و
هر چه شکر ممکن بود ایجاد بشود در سخن وی ایجاد شد. (۷) خفتن مرغ و
ماهی از کمال خوبی آواز است و (نخفتی) در بعض نسخ غلط است.
(۸) یعنی آنگاه که لب وی پر از نوش سخن میشد طبر زد را که قند مکرر است
از شکر گنتار حلقه بندگی در گوش میکرد.

د رآنمجلس که اولب برگشادی
 کسی را کان سخن درگوش رفتی
 چوبگرفت آنسخن فرهاد درگوش
 برآورد از جگر آهی شغب ناک
 «۵» بروی خاک می غلتید بسیار
 چوشیرین دیدکان آرام رفته
 هم از راه سخن شد چاره سازش
 پس آنکه گفت کی داننده استاد
 مراد من چنانست ای هنرمند
 «۱۰» بچابک دستی و استاد کاری
 کله دوراست و ما محتاج شیریم
 زما تا گوسفندان یکدو فرسنگ
 که چوبانانم آنجا شیر دوشند

نبودی (تن) کس که حالی جان ندادی
 گر افلاطون بدی از هوش رفتی
 ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
 چو مصروعی زبای افتاد بر خاک
 وز آن سرکوفتن پیچید چون مار
 دلی دارد چومرغ ازدام رفته
 بدان دانه بدام آورد بازش
 چنان خواهم که گردانی مرا شاد
 که بگشائی دل غمگینم از بند
 کنی در کار این قصر استواری
 طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
 بیاید کند جوئی محکم از سنک
 پرستارانم این جا شیر نوشند

ز شیرین گمتن و گفتار شیرین
 «۱۵» سخن هارا شنیدن میتوانست
 شده هوش از سر فرهاد مسکین
 ولیکن فهم کردن می ندانست

زبانش کرد پاسخ را فرامشت
 نهاد از عاجزی بردیده انگشت

(الحاقی)

درین کارم اگر دولت بود یار
 بخوادم هم بزودی عنبر بسیار
 بخوادم از ما وجوه و راه برگیر
 بکار اندر مکن سستی و تقصیر
 ز غیرت دستها بر هم گرفته
 وزان شیرین سخن از هوش رفته

حکایت بازجست از زیر دستان
 ندانم کو چه میگوید بگوئید
 رقیبان آن حکایت برگرفتند
 چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد
 «ه» در آن خدمت بغایت چابکی داشت (۲)
 از آنجارت بیرون تیشه در دست
 که مستم کور دل باشند مستان
 زمن کامی که میجوید بجوئید
 سخن هائی که رفت از سر گرفتند
 فکند آن حکم را بر دیده بنیاد (۱)
 که کار نازنینان نازکی داشت
 گرفت از مهربانی پیشه در دست

چنان از هم درید اندام آن بوم
 بیشه روی خارا می خراشید
 بهر تیشه که بر سنک آزمودی (۳)
 «۱۰» بیک ماه از میان سنک خارا
 ز جای گوسفندان تا در کاخ
 چو کار آمد باخر حوضه بست
 چنان ترتیب کرد از سنک جوئی
 در آن حوضه که کرد او سنک بستش (۴)
 که میشد زیر زخمش سنک چون موم
 چو بید از سنک مجرا می تراشید
 دوهم سنگش جواهر مزد بودی
 چو دریا کرد جوئی آشکارا
 دورویه سنگها زد شاخ در شاخ
 که حوض کوثرش بوسید مر دست
 که در درزش نمی گنجید موئی
 روان شد آب گفتی زاب دستش

(۱) یعنی انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت بچشم. (۲) یعنی در گذاشتن آن خدمت با نهایت چابکی حاضر شد زیرا میدانست نازنینان نازک بین و باریک نگر هستند و در کار آنان تسامح نمیتوان کرد.

(۳) یعنی مزد هر تیشه وی دو برابر تیشه یادو برابر خودش جواهر میبود. (۴) آبدست بمعنی چالاک و تردست است یعنی از بس لطافت و صفا که تردستی وی در آن حوض بکار برده بود پنداشتی آب مصفا در آن حوض جاری شده.

(الحاقی)

بدیشان گفت کانوضع کجایسب
 نشان دادش یکی فرزانه دستور
 که شیرین را بر آن میل وهوايست
 بدان موضع که هست امروز مشهور

بنا چندان تواند بود دشوار
اگر صد کوه باید کند یولاد
چه چاره کان بنی آدم نداند
که بنارا نیامد دست (تیشه) در کار
زبون باشد بدست آدمیزاد
بجز مردن کز آن بیچاره ماند

(آمدن شیرین بدیدن فرهاد)

خبر بردند شیرین را که فرهاد
« ۵ » چنانکز گوسفندان شام و شبگیر
بهشتی بیکر آمد سوی آن دشت
بماهی حوضه بست و جوی بگشاد
بحوض آید بیای خوبستن شیر
بگرد جوی شیر و حوض برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده
بلی باشد ز کار آدمی دور (۲) بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
بسی بردست فرهاد آفرین کرد
که رحمت بر چنانکس کاینچنین کرد
« ۱۰ » چو رحمت دور شد نزدیک خواندش (۳) ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را حق چون گذاریم
که ما خود مزد شاگردان نداریم
ز گوهر شب چراغی چند بودش
که عقد گوش گوهر بند بودش
ز نغزی هر دری مانند تاجی
وزو هر دانه شهری را خراجی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش
شفاعت کرد کاین بستان و بفروش
ز حق خدمت سر برتاییم
« ۱۵ » چو وقت آید کزین به دست یابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند
زدستش بستد و درپایش افشاند
وز آبخاراه صحرا تیز برداشت
چو دریا اشک صحرا ز بر داشت

(۱) یعنی گمان میکرد اینکار آدمی نیست بلکه عمل آفرینش است .

(۲) مراد از بهشت و حور نقش جمال شیرینست که بر سنک تراشیده بود .

(۳) یعنی چون زحمت شیر آوردن از راه دور از شیرین دور شد فرهاد را بنزدیک خواند .

زبیم آنکه کار از نور میشد (۱) بصد مردی ز مردم دور میشد

زاری کردن فرهاد از عشق شیرین

چودل در مهر شیرین بست فرهاد
بسختی میگذشتش روزگاری
نه صبر آنکه دارد برك دوری
«ه» فرورفته دلش را پای در گل
بر آورد از وجودش عشق فریاد
نمی آمد زدستش هیچ کاری
نه برك آنکه سازد با صبوری
زدست دل نهاده دست بردل (۲)

زبان از کار و کار از آب رفته (۳) ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
چودیو از زحمت مردم گریزان
گرفته کوه و دشت از بیقراری
سهی سروش چوشاخ گل خمیده
«۱۰» زگریه بلبله و زناله بلبل (۵) گره بردل زده چون غنچه گل
غمش را در جهان غمخواره نه
دوتازان شد که از ره خار میکند
زوارش هیچگونه چاره نه
چو خار از پای خود مسمار میکند

(۱) از نور شدن و از نور افتادن بی رونق و تپاه گشتن کار است . یعنی از ترس اینکه کار عشقش به تباهی و رسوائی نکشد از مردم دور میشد .

(۲) یعنی از دست اضطراب و ضربان دل دست بردل گذاشته بود . در حال ضربان شدید قلب هرکسی را رسست که دست بردل میگذازد . (۳) آب - اینجا بمعنی رونق و آبروست . (۴) بیمار خیزان - یعنی بیماری که از جای برخیزد .

(۵) بلبله - صراحی

(الحاقی)

نه پیچیده سر از سودای شیرین بشوریده دل از صفای شیرین

نه از خارش غم دامن دریدن نه از تیغش هراس سر بریدن
 زدوری کشته سودائی بیکبار شده دور از شکیبائی بیکبار
 زخون هرساعت افشاندی نثاری (۱) پدید آوردی از رخ لاله زاری
 زناله برهوا چون کله بستی فلک ها را طبق در هم شکستی
 «ه» چو طفلی تشنه کابش باید از جام (۲) نداند آب را ودایه را نام
 ز گرمی برده عشق آرام او را بجوش آورده هفت اندام او را
 رسیده آتش دل در دماغش ز گرمی سوخته همچون چراغش
 زمجر و حی دلش صد جای سوراخ روانش برهلاک خویش گستاخ
 بلا و رنج را آماج گشته بلا زاندازه رنج از حد گذشته
 «۱۰» چنان از عشق شیرین تلخ بگریست که شد آواز گریش بیست در بیست
 داش رفته قرار و بخت مرده (۳) پی دل میدوید آن رخت برده
 چنان در میر میدارد دوست و دشمن (۴) که جادو از سپند و دیو از آهن
 غمش دامن گرفته و او بغم شاد (۵) چو گنجی کز خرابی گردد آزاد

(۱) در بعضی نسخ است (ز خون هرساعتی کردی تباری) . (۲) معنی دو بیت
 این است که فرهاد مانند طفل تشنه بی زبان که از تشنگی بی آرام است و مقصود
 را نمیتواند گفت از گرمی عشق بی آرام شده و هفت اندامش بجوش بود . هفت
 اندام دو معنی دار اول عبارتست از سر و سینه و شکم و دودست و دو پا . دوم اطلاق
 میشود بر شریان بزرگ که اگر گشوده شود تمام خون بدن از آن میرود و در اینجا
 مبنی دوم مقصود است زیرا معنی اول باجوش کمتر مناسبت دارد . (۳) یعنی داش
 از دست رفته و قرار و صبر و بختش همه مرده و خود بدنبال دل رفته میدوید . رخت
 برده مانند رخت بسته کنایه از سفر کردن و مردنت . (۴) تاء دوست در تقطیع
 ساقط است . (۵) آباد بودن گنج در خرابی کنایه از محفوظ ماندن اوست .
 خرابه در فصیح سخن نیامده است .

زغم ترسان بهشیاری و مستی
 دلش نالان و چشمش زار و گریان
 علاج درد بیدرمان ندانست
 فرو مانده چنین تنها و رنجور
 «ه» گرفته عشق شیرینش در آغوش (۱)
 نه رخصت کز غمش جامی فرستد
 گرازدرگاه او گردی رسیدی (دمیدی)
 و گر در راه او دیدی گیائی
 بصد تلخی رخ از مردم نهفتی
 «۱۰» چنان پنداشت آندلداده مست
 کسی کش آتشی در دل فرورد
 چو بردی نام آن معشوق چالاک
 چه سوی قصر او نظاره کردی
 چو وحشی توسن ازهرسوشتابان (۲)
 «۱۵» زمعروفان این دام زبونگیر
 یکی بالین گهش رقتی یکی جای
 گهی با آهوان خاوت گزیدی

چو ما از سنک و گرک از چو بدستی
 جگر از آتش غم گشته بریان
 غم خود را سر و سامان ندانست
 زیاران منقطع وز دوستان دور
 شده پیوند فرهادش فراهوش
 نه کس محرم که بیغامی فرستد
 بجای سرمه در چشمش کشیدی
 ببوسیدی و برخواندی ثنائی
 سخن شیرین جز از شیرین نگفتی
 که سوزد هر که را چون او دلی هست
 جهان یکسر چنان دانند که سوزد
 زدی بریاد او صد بوسه بر خاک
 بجای جامه جان را پاره کردی
 گرفته انس با وحش بیابان
 برو گرد آمده یکدشت نخجیر (۳)
 یکی دامنش بوسیدی یکی پای
 گهی دره و کب گوران دویدی

(۱) یعنی چنانش عشق شیرین فرا گرفته که خود را فراموش کرده بود.
 (۲) یعنی مانند يك وحشی توسن از هر طرف میدوید: (۳) یعنی از نخجیرهای معروف دام زبون گیر روزگار چون آهو و کوزن و شیر و پلنگ گنه گرد او جمع شده بودند.

(الحاقی)

یکی رفتن نمودی هر زمانش یکی بودی رفیق مهربانش

گهی اشك گوزنان دانه کردی گهی دنبال شیران شانه کردی

بروزش آهوان دمساز بودند
 نمودی روز و شب چون چرخ ناورد
 بدان هنجار کاول راه رفتی (۱)
 «۵» اگر بودیش صد دیوار در پیش
 و گرتیری بچشمش در نشستی
 و گرتپیش آمدی چاهیش در راه
 دل از جان برگرفته وز جهان سیر
 شبی و صد دریغ و ناله تا روز
 «۱۰» ره اردر کوی و گردر کاخ کردی
 نشاطی کز غم یارش جدا کرد
 غمی کان باداش دمساز می شد
 ادیم رخ بخون دیده می شست
 نخفت ارچند خوابش می بیاست (۲)
 «۱۵» دل از رخت خودی بیگانه بودش
 از آن بد نقش او شوریده پیوست
 گوزنانش بشب همراز بودند
 نخوردی و نیاشامیدی از درد
 اگر ره یافتی يك ماه رفتی
 ندیدی تا نکریدی روی او ریش
 زنده هوشی مژه برهم نبستی
 زبی پرهیزی افتادی در آچاه
 بلا همراه در بالا و در زیر
 دلی و صد هزاران حسرت و سوز
 نفیرش سنك را سوراخ کردی
 بصد قهر آن نشاط از دل رها کرد
 دو اسبه پیش آن غم باز می شد
 سهیل خویش را در دیده می جست
 که در بر دوستان بستن نشایست
 که رخت دیگری در خانه بودش
 که نقش دیگری بر خویشان بست

(۱) یعنی چنان از خودی بخود بود که اگر در راهی آغاز رفتن میکرد و در راه مانعی نبود که سرش بسنك آید بی اختیار یکماه گرسنه و تشنه راه می پیمود .
 (۲) ترجمه این بیت سعدی است .
 مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال در سرای نشاید بر آشنایان بست

(الحاقی)

گهی با دام و دد دمساز گشتی گهی با باز هم پرواز گشتی

نیاسود از دویدن صبح تا شام
 زتن میخواست تادوری گزیند
 نبود آگه که مرغش در قفس نیست (۱)
 چنان با اختیار یار در ساخت
 «ه» اگر در نور و گر در نار دیدی
 ز هر نقشی که او را آمدی پیش
 کسی در عشق فال بد نگیرد
 هر آن نقشی که آید زشت یا خوب
 بهر هفته شدی مهمان آن حور (نور)
 «۱۰» دگر ره راه صحرا برگزینی
 شبانگاه آمدی مانند نخجیر
 جز آنشیر از جهان خوردی نبودی
 بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت
 در آفاق این سخن شد داستانی

مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
 مگر با دوست در یک تن نشیند
 بمیدان شد ملک در خانه کس نیست
 که از خود یار خود را باز شناخت
 نشان هجر و وصل یار دیدی
 بنیک اختر زدی فال دل خویش
 و گر گیرد برای خود نگیرد
 کند بر کام خویش آن نقش منسوب
 بیداری فناءت کردی از دور
 غم آن دلستان از سر گرفتی
 وزان حوضه بخوردی شربتی شیر
 برون زان حوض ناوردی نبودی
 همه شب کرد پای حوض میگشت
 فتاد اینداستان در هر زبانی

آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

«۱۰» یکی محرم ز نزدیکان درگاه
 که فرهاد از غم شیرین چنان شد
 دماغش را چنان سودا گرفته است
 ز سودای جمال آن دل افروز

فرو گفت این حکایت جمله باشاه
 که در عالم حدیثش داستان شد
 کزان سودا ره صحرا گرفته است
 برهنه پا و سر گردد شب و روز

(۱) یعنی آگاه نبود که مرغ جانش از قفس بدن و پادشاه روحش از خانه تن بمیدان عشق رخت بر بسته و کسی در خانه نیست .

دلم گوید بشیرین درد مند است
هراسی نر جوان دارد نه از پیر
دلش زانماه بی پیوند بینم (۱)
زبس کارد بیاد آن سیم تن را
«ه» کند هر هفته بر قصرش سلامی
ملک چون کرد گوش اینداستانرا
دو هم میدان بهم بهتر گرانید
چونقدیرا دوکس باشد خریدار
دل خسرو بنوعی شادمان شد
«۱۰» بدیگرنوع غیرت برد بریار (۲)
در آن اندیشه عاجز گشت رایش
چو برتن چیره گردد دردمندی
نشاید کرد خود را چاره کار (۳)
سخن در تندرستی تندرست است
«۱۵» طبیب ار چند گیرد نبض پیوست
بیماری بدیگر کس دهد دست
که در سستی همه تدبیر سست است
بیماری بدیگر کس دهد دست

رای زدن خسرو در کار فرهاد

ز نزدیکان خود با محرمی چند نشست وز درین معنی دمی چند

(۱) یعنی آن محرم گفت فرهاد اگر چه میگوید دلم درد عشق شیرین دارد ولی چنین نیست و در دل پیوند عشق شیرین ندارد بلکه با آوازه و شهرت عاشقی خرسند است . (۲) یعنی از راه دیگر بر شیرین غیرت برد زیرا رفیق و صاحب او در عاشقی که فرهاد باشد او را در کار غیرت افزود . (۳) یعنی مریض خود را چاره گر و طبیب کار خود نمیتواند کرد زیرا رأی غلیل غلیل است .

که با این مرد سودائی چه سازیم
 گرش مانم بدو کارم تبا هست
 بسی کوشیدم اندر پسادشائی (۱)
 کند بر من کنون عید آن مه نو
 «ه» خردمندان چتین دادند پاسخ
 کمین مولای تو صاحب کلاهان
 جهان اندازه عمر درازت
 گراین آشفته را تدبیر سازیم (۲)
 که سودا را مفرح زر بود زر
 «۱۰» نخستش خواند باید با صد امید
 بزر نژ دلستان کز دین بر آید
 بسا بینا که از زر کمور گردد
 گرش نتوان بزر معذول کردن
 که تا آرزو ز کاید روز (کار) او تنک
 بدین مهره چگونه حقه بازیم
 و گرخونش بریزم بی گناه است
 مگر عیدی کنم بی روستائی
 که کرد آشفته را یار خسرو
 که ایدولت بیدار تو فرخ
 بخاک پای تو سوگند شاهان
 سعادت یارو دولت کار سازت
 نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم (۲)
 مفرح خود بزر گردد میسر
 زرافشائی بر او کردن چو خورشید
 بدین شیرینی از شیرین بر آید (۳)
 بس آهن کو بزر بیزور گردد
 بسنگی بایش مشغول کردن
 گذارد عمر در پیگار آن سنک

طلب کردن خسرو فرهاد را

«۱۵» چوشه بشنید قول انجمن را طلب فرمود کردن کوهکن را

- (۱) معنی این بیت و بیت بعد اینست که بسیار کوشیدم تا جشنی مناسب و خالی از روستائی نامتناسب و بوستانی بی سرخر فراهم کنم و توانستم اکنون هم که آن ماه نو عید و جشن برای من فراهم ساخته یک آشفته و دیوانه چون فرهاد را هم نشین من ساخته. دیوانه از ماه نو آشفته تر میشود بحکم طب قدیم.
- (۲) یعنی اگر تدبیرکار این دیوانه را بخواهیم بهتر آنست که بزر او را بفرسیم تا دست از عشق برداشته دنبال کار خود برود.
- (۳) شیرینی در اینجا بمعنی رشوه است و در زبانها هم معروف است.

در آوردندش از در چون یکی کوه فتاده از پیشش (در پیش) خلقی بانبوه

شاعر بیچاره الحاقی در افسانه فرهاد دیک طبش سخت بجوش آمده و بکمر تیه اینهمه ایات خام و مهمل را بیرون ریخته و عجب آنست که احدی تا کنون بدین نکته متوجه نشده و این گفتارهای ژاژ و بیهوده را از اشعار بلند استاد بزرگ دور ساخته است. ما ابتدا نیایستی این مهملات را نقل کنیم ولی از بیم ژاژ خوانان دیگر که مبادا نسبت حذف اشعار استاد را بما دهند بنام الحاقی در پایان صفحات نقل کردیم.

(الحاقی)

<p>چنین فرمود خسرو موبد انرا فرستان که تا او را بجویند بهر نیرنگ و هر افسون که دانند بیاوردند ده مرد هنرمند تقیانرا بفرمود آن جهاندار که همت این داستانی بر نشانها حدیث من همه عالم بخوانند بباید خواند و پرسیدن ز حالش نخستین تا چه میگوید بدین کار اگر زر بآیدش بیکار باشد بر آن رخسار خندان چون مه نو رسانیدش ز ما اول سلامی نخست این کنید ازهر شمارش نباید هیچ نوع آزدن او را همه کاری توان کردن بتدبیر تقیب خاص او با چند سرهنک یاران گفت چون تندر پیوئید</p>	<p>که حاضر کرد باید آنجوانرا یکایک حال او با ما بگویند مگر او را بتزد من رسانند همه دانا بهر کار و خردمند ندارید اینچنین اندیشه را خوار وزو ماند بعالم داستانها عجب مانند هرکس کاین بدانند بدین معنی بدادن گوشمالش بدین تا خود چه دارد بردلش بار وگر عاشق بود دشوار باشد چو عاشق شد چه فرهاد چه خسرو بگوئیدش که داربیت پیامی کنید از ما بلطف امیدوارش با عزازی تمام آزدن او را مگر مرگست کازرا نیست تدبیر برون آمد چو آتش از دل سنک مگر فرهاد را جانی بجوئید</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بقیه الحاقی از صفحه قبل

که خسرو را در این آوازه این بار
 غم فرهادش از شادی بر آورد
 هر آنکورا ییارد پیش خسرو
 وصیت کرد هر يك را زمانی
 قیام راه جوئی برگرفتند
 زهر جانب یکی میراند بشتاب
 بجستندش همه کوه و یابان
 بجستندش چنین تا شب در آمد
 چو تخت روز را تاراج دادند
 چو روز روشن از برج سعادت
 سپیده دم زدست زنگی شب
 خرامان روز روشن روی بنمود
 زمین وآسمان روشن چو خورشید
 در آنوقت آفتاب اندر شرف بود
 بهر کنجی ریاحین بر دمیده
 جهان بود از خوشی چون گل شکفته
 بسان پر طوطی کوه و صحرا
 شمال از هم دریده پرده گل
 ز گلها خیمه در هر کنج باغی
 زهر شاخی نموده گوهر ناب
 ز بس گلهای سرخ و لاله زرد
 بنفشه نلکون و لاله دلسوز
 زده در سایه جو سرو تختی
 ریاحین صف زده در باغ وستان
 بسان چشم عاشق ابر نمناک
 گوزن و گور در هر مرغزاری

دل از شادی بشد دستش شد از کار
 حساب بی شمارش در سر آورد
 از این درگه ییابد خلعتی نو
 فرو گفت از حکایت داستانی
 پی فرهاد را پی در گرفتند
 بسان تشنگان اندر پی آب
 تهی میافتند از گوهر آنکان
 روان روز پاك از در در آمد
 ز دوزخ دیو شب را باج دادند
 همی بگشاد قفل شب بعبادت
 رهائی یافت چون بیمار از تب
 بسان نو هروسان چهره بگشود
 همی تایید همچون جام جمشید
 پراز مرجان زمین همچون صدف بود
 نشاط و خرمی در وی کشیده
 عروس دهر در زیور نهفته
 همه یکسر پراز مرجان و دیا
 ولی در شانه کرده جمد سنبل
 ریاحین هر یکی بر سر چراغی
 زهر چشی گشوده چشمه آب
 تو گفتی آب گل دیا بر آورد
 نقاب گل ربوده باد نوروز
 درم ریزان زهر شاخ درختی
 نسیم صبحدم در هر گلستان
 سرشته باد و باران مشک باخاک
 همه بازی کنان از بهر یاری

بقیه الحاقی از صفحه قبل

صغیر فاخته در باغ و گلزار
 بوقت صبحدم بلبل چو مستان
 بمدح گل زبان سوسن گشاده
 ز هر کنجی ریاحین بر دمیده
 ز عشق یار بلبل زار و گریان
 همی نالید و میگفت این غزلرا
 چرا از روی دلبر دور ماندم
 چه خوش باشد که بعد از درد دوری
 همه شب آنجوانمزدان چالاک
 چو شد رایات شاه زنک منکوس
 جهانرا دیه زر بفت دادند
 یکی از قاصدان درگه شاه
 جوانی دید بر فریبدون
 سلامی با مراعات تماش
 بدو گننا منم فرهاد رنجور
 ز شیرین وعده شیرین ندارم
 نه همدردی مرا نه غمگساری
 چو محرومان دل از شادی گسسته
 نه گوئیای سخن از بی زبانی
 گهی نالان چو رعد نوبهاری
 نه در غربت مرا کس هم نشینی
 نه همرازی که با او راز گویم
 طمع بر داشته از خود بیکبار
 بکام دشمنان حیران فتاده
 ز دیده آب حسرت پر گشاده
 درین محنت ز شادی دور مانده
 نه از حالم کسی آگاه گشته

خروش کبک ز بر فرق کهسار
 بگلزار آمده با ساز و دستان
 شقایق گشته مست از جام باده
 بساط سبزه بر صحرا کشیده
 چو فرهاد از غم دلدار بریان
 چو عشاقان ییدل این مثل را
 چه بختست اینکه دل رنجور ماندم
 به بینم روی دلبر در صبوری
 نختند از طلب تا روز شد پاک
 بر آمد دیده بان قلعه روس
 ملک را تاج زر بر سر نهادند
 نظر انداخت بر شخصی بناگاه
 هژیری از هژیران یش و افزون
 بکرد و باز پرسید او زناش
 ز بهر عشق شیرین گشته مشهور
 بتلخی روزگاری میگذارم
 همی گریم چنین چون سوگواری
 غبار عاشقی بر رخ نشسته
 نه جوئیای طعام از نا توانی
 گهی گریان چو ابر از یقارای
 نه در محنت مرا کس هم قرینی
 نه دمسازی کز او درمان بجویم
 فراموش کرده نیک و بد بیکبار
 ز غم سر بر سر سنگی نهاده
 میان آتش سوزان فتاده
 درین شدت چنین رنجور مانده
 نه رنج و درد من کوتاه گشته

بقیه الحاقی از صفحه قبل

کرا گویم که تو فریاد من رس
 گـازانم چو شمع از آب دیده
 ندارم من امید زندگانی
 دل از دست و زبان از کار رفته
 مرا با محنتم بگذار و برگرد
 نه پندارم که شاهانم شناسند
 شهشه را بجان هستی تودر خورد
 بشیرینی بشیرینت رساند
 حدیث خسرو و شیرین رها کن
 بجز وحشی دگر انسی ندیدم
 بیاد پیل هندستان چه اری
 چو مرغم هردو پای افتاده در دام
 بگو احوال من نزدیک خسرو
 بهیچ آباد و ویرانش ندیدم
 بهل تا در غم و تیمار باشم
 بدارای جهان با او قسم خورد
 بدارائی که ثابت کرد هامون
 مگر بردن ترا نزدیک آنشاه
 بهر جا حجتی میخواند او را
 وز آنجا در زمان آهنگ ره کرد
 غزل گویان و گریان آه برداشت
 بشام و صبحدم چون ماه بودند
 چو روی نوحه و سوسان شاد و دلکش
 بکامش در بمانده نام شیرین
 بدست ساقی روشن چو مهتاب
 خیر دادندش از احوال فرهاد

ندارم در جهان از نیک و بد کس
 مرا جان اینچنین بر لب رسیده
 چو گل جامه دریده در جوانی
 چو غولان کنج بیغوله گرفته
 فتاده با تب گرم و دم سرد
 ز من امروز دیوان می هراسند
 بلطافش گفت کای یار جوانمرد
 ازین تلخی تو را خسرو رهاند
 درین شوره دمی با من و ناکن
 که عمری شد که همجنسی ندیدم
 مرا چون کرگن کردن چه خاری
 ز شیرینم همه تلخیصت در کام
 ازینجا باز گرد و زودتر رو
 بگو رقت بسی سختی کشیدم
 چو من در عشق دور از یار باشم
 دیگر باره زبان بگشاد آن مرد
 بدارائی که کرد این گرد گردون
 که من کاری ندارم اندرین راه
 چو آگه شد که شه میدانند او را
 بیا برخاست رخساری پراز گرد
 بیاد روی شیرین راه برداشت
 یکی هفته دیگر در راه بودند
 پس از یک هفته روزی خرو خوش
 نشسته شاه نو بر تخت زرین
 می چون آتش اندر جام چون آب
 شهشه خوش نشسته بادل شاد

نشانی محنت اندر سر گرفته	رهی بیخویش اندر بر گرفته
ز رویش گشته پیدا ببقراری	بر او بگریسته دوران بزاری
نه در خسرو ننگه کرد نه در تخت	چو شیران بنجه کرد اندر زمین سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش	که پروای خودو خسرو نبودش
«ه» ملك فرمود تا بنواختندش	بهر گامی نثاری ساختندش (۱)
ز پای آن پیل بالا را نشانند	بیایش پیل بالا زر فشانند
چو گوهر در دل پا کش یکی بود (۲)	ز گوهرها زرو خا کش یکی بود
چو مهمان را نیامد چشم بر زر	ز لب بگشاد خسرو درج (گنج) گوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد	جوابش هم بنکته باز میداد

مناظره خسرو با فرهاد

«۱۰» نخستین بار گفتش کز کجائی	بگفت از دار ملك آشنائی
بگفت آنجا ب صنعت در چه کوشند	بگفت آنده خرد و جان فروشند
بگفت آنجا فروشی در ادب نیست	بگفت از عشق بازان این عجت نیست

- (۱) در بعض نسخ است (بواجب جایگامی ساختندش)
 (۲) یعنی چون در دل پا کش يك گوهر از گوهرها که گوهر عشق باشد بیشتر
 بود زر در نظرش با خاک برابر بود .

بقیه الحاقی از صفحه قبل

بفرمود آنکهی کورا در آرید	ورا چندین زمان بر در ندارید
برون رفتند حجابان همانگاه	در آوردند او را تا بد رگاہ
چو بردرگه رسید آن عاشق مست	هی زد نعره چون شیران سرمست
نه از شاهان مر او را بد هر اسی	نه از دربان مر او را بود پاسی
ببردندش به پیش شاه شاهان	نمود اندر دلش مقدار شاهان

- بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟ (۱) بگفت از دل تو میگوئی من از جان
 بگفتا عشق شیرین بر تو چونست بگفت از جان شیرینم فروست
 بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب (۲) بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
 بگفتا دل ز مهرش کسی کنی پاک بگفت آنکه که باشم خفته در خاک
 «ه» بگفتا گر خرامی در سرایش بگفت اندازم این سر زیر پایش
 بگفتا گر کند چشم ترا ریش بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
 بگفتا گر کیش آرد فرا چنک (۳) بگفت آهن خورد دور خود بود سنک
 بگفتا گرنیابی (نجوئی) سوی او راه (۴) بگفت از دور شاید دید در ماه
 بگفتا دوری از مه نیست در خور بگفت آشفته از مه دور بهتر
 «۱۰» بگفتا گر بخواهد هر چه داری بگفت این از خدا خواهم بزاری
 بگفتا گر بسر یابیش خوشنود بگفت از گردن این نوام (دام) افکنم زود
 بگفتا دوستیش از طبع بگذار بگفت از دوستان ناید چنین کار
 بگفت آسوده شو کاین کار خامست بگفت آسودگی بر من حرامست
 بگفتا رو صبوری کن درین درد بگفت از جان صبوری چون توان کرد
 «۱۰ه» بگفت از صبر کردن کس خجل نیست بگفت این دل تواند کرد دل نیست
 بگفت از عشق کارت سخت زار است بگفت از عاشقی خوشتر چکار است

- (۱) یعنی از دل عاشق شدن سخن تست اما من از جان عاشق هستم نه از این
 دل عنصری و خاکی . (۲) یعنی در خواب او را می توانم دید اما خواب کجاست .
 (۳) در بعض نسخ است (بگفت از دیگرش آرد فرا چنک)
 (۴) اگر یعنی بدو راه نیابی چه میکنی . در بعض نسخ است (بگفتا چون نخواهی
 سوی او راه)

بگفتا دشمنند این هر دو بیدوست	بگفتا جان مده بس دل که باوست
بگفت از محنت هجران او بس	بگفتا در غمش می ترسی از کس
بگفت ار من نباشم نیز شاید	بگفتا هیچ همخواییت باید (۱)
بگفت آن کس نداند جز خیالش	بگفتا چونی از عشق جمالش
بگفتا چون زیم بی جان شیرین	«۱۰» بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
بگفت این کی کند بیچاره فرهاد	بگفت او آن من شد زو مکن یاد
بگفت آفاق را سوزم باهی	بگفت ار من کنم دروی نگاهی
نیامد بیش پرسیدنت صوابش	چو عاجز گشت خسرو در جوابش
ندیدم کس بدین حاضر جوابی	بیاران گفت کز خاکی و آبی
چو زرش نیز برسنگ آزمایم	«۱۰» بزر دیدم که با او بر نیایم (۲)
فکند الماس را برسنگ بنیاد (۳)	کشاد آنکه زبان چون تیغ پولاد

(۱) یعنی برای اینکه او را بهمخواه فریفته از عشق شیرین منصرف سازند گفتند آیا همخواه می خواهی گفت من خود را هم نمیخواهم تا بهمخواه چه رسد .
 (۲) یعنی اکنون که دیدم بازر او را نمیتوان از عشق برگردانید مانند زر سنگ کوهرا محک انصراف او قرار میدهم . در بعض نسخ است (چو زر برسنگ نیزش آزمایم) . (۳) یعنی الماس تیشه فرهاد را برسنگ کوه بیستون بنیاد بر نهاده و از اینراه در صدد انصراف فرهاد از عشق شیرین برآمد .

(الحاقی)

بگفتا شاه عادل این مفرمای	فدای حضرتش باد این سرو پای
بگفت افسون مغوان و مبطلب دل	بگفت افسون توان خواندن بیابل
بگفتا جان چرا فرسوده داری	چه باشد کز غمش آسوده داری
جوابش داد کای شاه جها ندار	چو جانم اوست جان نزدش چه مقدار

که ما را هست کوهی برگذراگاه
 میان کوه راهی کنید باید
 بدین تدبیر کس را دسترس نیست
 بحق حرمت شیرین دلبنده
 «ه» که با من سریدین حاجت در آری
 که مشکل میتوان کردن بدو راه
 چنانک آمد شد ما را بشاید
 که کار تست و کار هیچ کس نیست
 کز این بهتر ندانم خورد (هیچ) سوگند
 چو حاجتمندم این حاجت بر آری

جوابش داد مرد آهنین چنک
 بشرط آنکه خدمت کرده باشم (۱)
 دل خسرو رضای من بجوید
 چنان درخشم شد خسرو ز فرهاد
 «۱۰» دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست
 اگر خاکست چون شاید بریدن
 بگرمی گفت کاری شرط کردم
 میان در بند و زور دست بگشای
 چو شنید این سخن فرهاد بی دل
 «۱۰» بکوهی کرد خسرو رهنمونش
 بحکم آنکه سنگی بود خارا
 که بردارم ز راه خسرو این سنک
 چنین شرطی بجای آورده باشم
 بترک شکر شیرین بگوید
 که حلقش خواست آزدن بیولاد
 که سنک است آنچه فرمودم نه خاکست
 وگر برد کجا شاید کشیدن
 وگر ترین شرط برگردم نه مردم
 برون شود دست برد خویش بنمای
 نشان کوه جست از شاه عادل
 که خوانده هر کس اکنون بیستونش
 بسختی روی آن سنک آشکارا (۲)

(۱) یعنی بشرط آنکه چون این خدمت را تمام کرده و این شرط را انجام دادم
 خسرو بترک شیرین گوید. (۲) یعنی آن سنک بسختی روی پدیدار بود.

(الحاقی)

نه بینی هرگز از من جز نکوئی
 بایوان در بسازم بازگاهت
 برابر هر مرادی را که گوئی
 بکیوان سرفرازم یا یگاهت

- زدعوی گناه خسرو بادلی خورش (۱) روان شد کوهکن چون کوه آتش
- بر آن کوه کمرکش رفت چون باد (۲) کمر در بست و زخم تیشه بگشاد
- نخست آزر م آن کرسی نگهداشت (۳) براو تمثال های نغز بنگاشت
- به تیشه صورت شیرین بر آن سنک چنان برزد که هانی نقش ارژنک
- «۵» پس آنکه از سنان تیشه تیر گزارش کرد شکل شاه و شب دیز
- بر آن صورت شنیدی کز جوانی (۴) جو انمردی چه کرد از مهربانی
- وزان دنبه که آمد پیه پرورد (۵) چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد
- اگر چه دنبه برگرگان تله بست (۶) بدنه شیر مردی زان تله رست

(۱) یعنی از آن مکان که خسرو دعوی مالکیت شیرین را بر فرهاد اقامه کرده بود فرهاد بیرون آمد در حالتیکه چون کوه آتش از غیرت برافروخته شده بود .

(۲) کوه کمرکش یعنی کوه کمر برکشیده بلند . (۳) معنی سه بیت اینست که نخست با آزر م و ملایمت با کرسی آن کوه رفتار کرده و بتلم تمثال های نغز بر آن نگاشت و پس از آن آزر م را کنار گذاشته و بسختی با سنان تیشه آتشین آن تمثال های قلمی را حجاری کرده شکل شاه و شب دیز را گزارش کرد . (۴) یعنی البته شنیده که بحکم جوانی و عشق فرهاد جوانمرد با جان خود در پیش آموخت چه کرد .

(۵) دنبه کنایه از فریب و پیه عبارت از غرور است . یعنی نیز شنیده که با دنبه دروغ و فریبی که پرورده پیه غرور شاهانه خسرو بود آن پیره زن با فرهاد چه کرد و چگونه او را گشت . (۶) معنی این بیت و بیت بعد این است که هر چند دنبه فریب خسرو بر گرگی چون فرهاد تله هلاک بست و شیر مردی چون خسرو از تله رقابت فرهاد آزاد شد ولی چون عاقبت پیه غرور پادشاهی خسرو بگیر دنبه فریب نهادن و کشتن فرهاد از روزگار آن بازی که شنیده دید و بدست شیرویه کشته شد تو از او عبرت بگیر و بر دنبه فریب پیه غرور مکن دار و فریب و غرور را باهم آمیخته وسیله پیشرفت کار خود قرار نده .

(الحاقی)

چو تیری تند زان ایوان برون شد بدان تندی روان تا بیستون شد

چو پیه از دنبه زانسان دید بازی تو بردنبه چرایبه (پی) میگدازی
 مکن کین میش دندان پیر دارد (۱) بخوردن دنبه دلگیر دارد
 چو برج طلعت نامد ذنب دار (۲) زپس رفتن چرا باید ذنب وار

کوه کندن فرهاد و زاری او

چوشد پرداخته فرهاد را چنك
 «ه» نیاسودی زوقت صبح تاشام
 بریدی کوه بری یاد دلارام
 همی برید سنگی بی ترازو (۳)
 یکی برج از حصارش پاره کردی (۴)
 کز آن آمد خلائق راشکوهی
 بهر زخمی زبای افکند کوهی
 ز حال خویشتن با کوه میگفت
 بالماس مژه یا قوت میسفت
 جوانمردی کن و شو پاره پاره
 «۱۰» که ای کوه ارچه داری سنك خاره
 به پیش زخم سنگینم سبک ساش
 زبهر من تو لختی روی بهخراش
 که تا آندم که باشد بر تنم جان
 وگرنه من بحق جان جازن
 کنم جان بر سر پیکار با تو
 نیاساید تنم زازار با تو

(۱) یعنی دست از دنبه فریب دادن بردار زیرا میش پیر دندان روزگر ترا بکیفر دنبه میدهد و دنبه میش پیر خوردنش بسی دلگیر است و خطرناک . (۲) یعنی چرن برج طلوع تو که انسانی ذنب نعوست و دنبه فریب دادن ندارد چرا از مرتبه آمدت پست شده و ذنب وار در عقب میمانی . (۳) سنك بی ترازو یعنی سنك بزرگی که هیچ ترازویی که گنجایش او را داشته باشد وجود نداشت .
 (۴) در بعض نسخ بجای خاره کردی و پاره کردی (خارده میکرد) (و پاره میکرد) است

(الحاقی)

کجا باشد عروسی بر همه کس بسی جا دیو باشد طبل در پس
 جدت همچو برق آنسنگ سفتی وز این افسانها با خویش گفتی

شبا هنگام کز صحرای اندوه رسیدی آفتابش بر سر کوه
 سیاهی بر سپیدی نقش بستی (۱) علم برخاستی سلطان نشستنی
 شدی نزدیک آن صورت زمانی در آن سنک از گهرجستی نشانی
 زدی بر پای آن صورت بسی بوس بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس
 «ه» که ای محراب چشم نقش بندان دوا بخش درون درد مندان
 بت سیمین تن سنگین دل من بتو گمره شده مسکین دل من
 تودر سنگی چو گوهر پای بسته (۲) من از سنگی چو گوهر دل شکسته

زمانی بیش او بگریستی زار پس از گریه نمودی عذد بسیار
 وزان جا (پس) بر شدی بر پشته کوه به پشت اندر گرفته بار اندوه
 «د» نظر کردی سوی قصر دلارام بزاری گفتی ای سرو گلندام
 جگر پالوده را دل بر افروز ز کار افتاده را کاری در آموز
 مراد بی مراد پیرا روا کن امید نا امید پیرا وفا کن
 تو خود دانم که از من یاد ناری که یاری بهتر از من یاد داری
 منم یاری که بریادت شب و روز جهان سوزم بفریاد جهان سوز

(۱) یعنی علم سپیده مغرب برخاستی و سلطان روز که خورشید است فرو نشستنی .
 (۲) یعنی تمثال تو چو گوهر که جای در سنک دارد پای بند سنک شده و من ازین
 سنک که چون گوهرست شکسته دل مانده ام .

(الحاقی)

نداری هیچ کردی بر دل از من چرا گشتی بدینسان غافل از من
 گر آری یک زمان اندر شمارم دمار از سنک و از گوهر بر آرام
 و گر نگذاریم زینسان که هستم چه باشد بیستون در زیر دستم
 بامید تو این کمان میکنم من یا بنگر که چون جان میکنم من

تو را تادل بخسرو شاد باشد غریبی چون منت کسی یاد باشد
نشسته شاد شیرین چون گلنو شکر ریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین زبهر جان شیرین جان شیرین
اگرچه ناری ای بدر منیرم (۱) پس از حجی و عمری در ضمیرم
«ه» من از عشق تو ای شمع شب افروز بدین روزم که همی بینی بدین روز (۲)
در این دهلیزه تنک آفریده (۳) وجودی دارم از سنک آفریده
مرا هم بخت بد دامن گرفتست که این بدبختی اندر من گرفتست
اگر نه زاهن و سنک است رویم وفا از سنک و آهن چند جویم
مکن زین بیش خواری بردل تنک غریبی را مکش چون ما در سنک
«۱۰» ترا پهلوئی فربه نیست نایاب (۴) که داری بر یکی پهلو دو قصاب

(۱) یعنی هر چند میدانم که پس از آن روز که در کعبه کوی تو ادای حج و عمره کرده و بطواف پرداخته و رجعت کردم دیگر مرا بغاطر نیاورده و نمی آوری . (۲) یعنی از عشق تو بدین روز سیاه افتاده ام که امروز می بینی . (۳) معنی سه بیت اینست که من در دهلیزه تنک دنیا وجودی دارم بسختی سنک و از بدبختی و وی سختی وفا از سنک و آهن میجویم . (۴) یعنی ترا گزشت پهلوئی گزسفتند فربه وصال در عشق نایاب نیست زیرا دو قصاب یک پهلو از دو چشم خونریز همراه داری و پهلوئی فربه وصال را یکی از آنان برای تو تهیه خواهد کرد . یک پهلو بودن کنایه از پای فشاری در لجاجت است .

(الحاقی)

تو با جمعی نشسته خرم و شاد نشاط آغاز کرده و ز غم آزاد
توئی کز من همیشه غافل تو بعشق شاه خسرو یکدلی تو

منم تنها چمن برپشته مانده (۱) زنگ لاغری نا کشته مانده
 زعشقت سوزم و میسازم از دور که پروانه ندارد طاقت نور
 از آن نزدیک تومی ناید این خاک که باشد کار نزدیکان خطرناک

بحق آنکه یاری حق شناسم (۲) که جز کشتن مننه بر سر (دل) سپاسم
 «ه» مگر کز بند غم بازم رهانی که مردن به مرا زین زندگانی
 بروز من ستاره بر میا یساده به بخت من کس از مادر مزایا
 مرا مادر دعا کرد است گوئی که از تو دور با داهر چه جوئی
 اگر در تیغ دوران زحمتی هست (۳) چرا برود ترا ناخن مرادست
 و گر بی میل شد پستان گردون چرا بخشد ترا شیرو مرا خون

(۱) یعنی چون ترا دو قصاب نظر و کرشمه از دو چشم خونریز یک پهلو همراهست
 و گوشت پهلو قره بدین سبب همیشه میباداری البته چون منی را که نسبت
 بخسرو گرسفندی لاغرم و از فرط ضعف ولاغری برپشته فرو مانده تاب رفتن آغل
 ندارم در راه وصال قربانی نخواهی کرد. (۲) یعنی قسم بیار حق شناسی چون من.
 (۳) معنی دو بیت اینست که اگر تیغ دوران زحمت انگیز شده چرا ترا رحمت
 است و مرا زحمت و اگر پستان گردون بفرزندان خاک بی میل شده و از شیر دریغ
 داشته چرا مـاوات درکار نیست و ترا شیر و مرا خون میدهد.

(الحاقی)

تو آوردی مرا بر سنک بستی بر رفتی در بر خسرو نشستی
 ندانم کز کدامین خاک و آبم که چون گردون همیشه در شتابم
 چنانم من که دور از آستانت همی باشم بکام دشمنانت
 ندانم طالع مولود من چیست بدین طالع که من زادم دیگر کیست

بدان شیری که اول مادرت داد
 کنی یادم بشیر شکر آلود
 بشیری چون شبانان دست گیرم
 بیاد آرم چوشیر خو شگواران (۲)

«۵» گرم شیرینی ندهی زجامت
 چو کس جز تو ندارم یار غمخوار
 زبان تر کن بخوان این خشک لب را
 بدانگی گر چه هستم باتو درویش
 ز دولت مندی درویش باشد

«۱۰» مسوز آندل که دلدارش تو باشی
 چو در خوبی غریب افتادی ایماه
 تو کامروز از غریبی بی نصیبی
 طمع در زندگانی بسته بودم
 از آن هر دو کنون نومید گشتم

«۱۵» دریغ هر چه در عالم رفیق است
 که سختی تن آسانی پذیرند (۳)

که چون از جوی من شیری خوری شاد
 که دارد نشنه را شیر و شکر سود
 که در عشق تو چون طفلی بشیرم (۱)
 فراموشم مکن چون شیر خواران
 دها شیرین همی دارم (به) ز نامت
 مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
 بروز روشن آر این تیره شب را
 توانگر وار جان را میکشم پیش
 که بیسر ما مه سود اندیش باشد
 ز گیتی چاره کارش تو باشی
 غریبان را فرو مگذار در راه
 بترس از محنت روز غریبی
 امید اندر جوانی بسته بودم
 بالا را خانه جاوید گشتم

ترا تا وقت سختی هم طریق است
 تو گوئی دست و ایشان پای گیرند

(۱) یعنی چنانکه طفل بشیر مایل است من هم بعشق تو مایلم . (۲) یعنی همانگونه که شیر خوشگوار را از حوض و جوی که من کنده ام فراموش نمیکنی مرا هم فراموش مکن و چون طفل شیر خوار فراموشکار مباش (۳) در بعض نسخ است

که سختی تن آسانی پذیرد تو گوئی دست گیر او پای گیرد

(الحاقی)

بدل گفتم چو او باشد دلارام
 بکام دل رسم خود کام و ناکام
 اگر یکشب شوی از خواب بیدار
 بگوش آید ترا این ناله زار

مخور خونم که خونخوردم ز بهرت	غریبم آخر ای من خاک شهرت
چهد کردم که بامن کینه جوئی	بداقتد گریبدی کردم نگوئی (۱)
خیالت را پرستش ها نمودم	وگر جرمی جز این دارم چهودم
مکن با یار یکدل بیوفائی	که کس با کس نکرد این ناخدائی
«ه» اگر بادم تونیز ای سرو آزاد	سری چون ید در جنبان باین باد
وگر خاکم تو ای گنج خطرناک (۲)	زیارت خانه بر ساز ازین خاک
اگر نگذاری ایشمع طرازم	کهه ییپی در چراغت میگدازم
چنانم کش که دور از آستان (۳)	رمیمی باشم از دست استخوانت
منم دراجه مرغان شب خیز (۴)	همه شب مونسم مرغ شب آویز
«۱۰» شبی خواهم که بینی زاریم را	سحر خیزی و شب بیداریم را
گراز یولاد داری دلنه از سنک	بیخشائی براین مجروح دلتنک
کشم هر لحظه جوری نونو از تو (۵)	بیک جو بر تو ای من جو جواز تو

- (۱) یعنی اگر نگوئی من کدام بدی را مرتکب شده ام بسیار بد است .
 (۲) گنج خطرناک بمعنی گنج پر بها و بزرگ ، خطر در اینجا بمعنی بزرگ است .
 (۳) یعنی اگر نزدیک تو ممکن نیست که چون بیه در چراغت بسوزم مرا بدست خود بکش که از استخوان دست تو استخوان من نرم و رمیم شود نه از دست رقیبان زیرا کشته دوست زنده ابدیست .
 (۴) دراجه بفتح اول و تشدید ثانی برج بزرگ که بر دو طرف دوازه قلمه میسازند و مرغ شبخیز و بوم بیشتر در آنجا آشیان دارد .
 (۵) یعنی هر لحظه جور تازه از تو میکشم ولی آن جور کشی با آنکه مرا جو جو و خرد و شکسته کرده نزد تو بقدر یکجو مقدار ندارد .

(الحاقی)

بخود پس زار گریم تا گه روز زمن رهبان و زاهد زاری آموز

من افتاده چنین چون گاو رنجور
 گرم زین بیش کن بامرده خویش
 حقیقت دان مجازی نیست اینکار
 من اندر دست تو چون کاه پستم
 «ده» چو من در زور دست از کوه بیستم
 اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز (۱)
 زیروز و ز شیرین و ز فرهاد (۲)
 چرا چون نام هر یک پنج حرفست
 ندانم خصم را غالب تراز خویش
 «۱۰» ولیک ادبار خود را میشناسم
 هم ادباری عجب در راه دارم
 مبادا کس و گرچه شاه باشد
 از آن ترسم که در پیگاری نسکوه
 مرا آنکسکه این پیکار فرمود

تومی بینی خرنک میرانی ازدور
 مکن بیداد بردل برده خویش
 بکار آیم که بازی نیست اینکار
 و گر نه کوه عاجز شد ز دستم
 چه باشد لشگری چون کوه پیشم
 نه شب دیزم حوی سنجد نه پرویز
 همه در حرف پنجم ای پریراد
 ببردن پنجه خسرو شکر فست
 که در مغلوب و غالب نام من بیش
 وز اقبال مخالف می هراسم
 که مقبل تر کسی بدخواه دارم
 که او را مقبلی بدخواه باشد
 گرو بر خصم ما ند برهن اندوه
 طلب کار هلاک جان من بود

- (۱) یعنی اگر من تیغ خونریزی بر کشم پرویز باشدیز و سپاه وی هیچند .
 (۲) معنی این بیت با دو بیت بعد مربوط بعلم طلسمات است و خلاصه آن اینست که
 اسم ما سه نفر چون هر یک پنج حرفست چرا خسرو برهن غالب شده در صورتیکه
 مطابق علم طلسمات و وفق اعداد نام من بر نام او غالبست و من باید بر او
 غالب شوم .

(الحاقی)

ازو کین مرا خواهد زمانه
 چه راحت زانکه چون خسرو مرا کشت
 چو دشمن تیغ زد پای مرا خست
 هر آنکس کومرا اینجا فرستاد
 نگردد بیستون ازدست من پست
 ولیکن من نباشم در میانه
 رسد تیری و بیرون آید از پشت
 چه سود افتادن شمشیرش ازدست
 قرار من بهای جان من داد
 ولیکن بر امیدی میزنم دست

در این سختی مرشد مردن آسان
 مرا در عاشقی کار است مشکل
 حقیقت دان مجازی نیست اینکار
 توان خود را بسختی سنگدل کرد
 «ه» مرا عشقت چو موم زرد سوزد
 که جان در غصه دارم غصه در جان
 که دل بر سنک بستم سنک بردل
 بکار آیم که بازی نیست اینکار
 بدین سختی نه کاهن را خجل کرد
 دلم بر خویشتن زین درد سوزد

مرا گر نقره و زر نیست در بار
 رخ زردم کنند در اشکباری
 ز سودای تو ایشمع جها تباب
 اگر بیدارم انده بایدم خورد
 «۱۰» چو در بیداری و خواب اینچنینم
 بیا کز مردمی جان بر تو ریزم
 کسی در بند مردم چون نباشد
 تراشم سنک و این پنهانیم نیست (۱)
 کسی را ز بر و از خالق بخت است (۲) که چون آینه پیشانیست سخت است

(۱) یعنی با اینکه سنک تراشم و سنگم همیشه در پیش رو است و این مطلب نهان نیست سنک پیشانی و سخت روئیم . سخت روئی کنایه از بیشرمی است .
 (۲) معنی این بیت بادویت بعد آنست که در این زمانه کسی خوشبخت است که بی شرم باشد و این عالم و شاه خاکی بر کسبکه چون بنفشه سرشرم در زیر دارد بخشایش ندارد و هر کس چون نرگس شوخ دیده و بیشرم شد زمانه کلاه زرکش و زرد دوز بر سرش خواهد گذاشت .

(الحاقی)

نخواهم دید دایم روی درمان
 تو قارونی بحسن و من گدایم
 ولی تاهست جانم میکنم جان
 از آن داری ز وصل خود جدایم

بر آنکس چون ببخشدنشو خاکی
 زبیشرمی کسی کوشوخ دیده است
 جهانرا نیست کردی پس تراز من (۱)
 نه چندان دوستی دارم دلاویز
 «ه» نه چندانم کسی درخیل پیدا است
 منم تنها در این اندوه و جانی
 اگر صد سال در چاهی نشینم
 وگر کردم بکوه و دشت صد سال
 چه سک جانم که باین دردنا کسی
 «۱۰» سگان را در جهان جای و مرانه
 پلنگانرا بکوهستان پنا هست
 من بی سنک خاکی مانده دلتنک
 چو بر خاکم نبود از غم جدائی
 مبادا کس بدین بی خانمانی
 «۱۰» بتو باد هلاکم میدواند
 چو تو هستی نگویم کیستم من (۴)

که دارد چون بنفشه شرمنا کی
 چونرگس با کلاه زر کشیده است
 نه بینی هیچکس بیسکس تراز من
 که گر روزی بیقتم گویدم خیز
 که گرمیرم کنند بالین من راست
 فدا کرده سری بر آستانی
 کسی جز آه خود بالا نه بینم
 بجز سایه کسم ناید بدنبال
 چوسک داران دوم خوننی و خاکی (۲)
 گسیرا بر زمین پای و مرانه
 نهنگان را بدریا جایگاهست
 نه در خاکم در آسایش نه در سنک
 شوم در خاک تا یابم رهائی
 بدین تاخی چه باید زندگانی
 خطا گفتم که خاکم میدواند (۳)
 ده آن تست در ده چیستم من

(۱) کرد بضم کاف تازی معروفست و در جای دیگر هم گوید. (چه افلاطون یونانی چه آن کرد). (۲) سگدارسک گریده دیوانه و ظاهراً در قدیم بهمین اسم معروف بوده است. (۳) گویند فلانی را خاک بدانسو دوانید یا کشاید کتایه از اینکه در آنجا خواهد مرد و خاکش در بر خواهد گرفت.

(۴) در بعضی نسخ است.

ده آن تست در ده کیستم من

چو تو هستی ندانم چیستم من

- نشاید گفتمت من هستم توهستی (۱) که آنکه لازم آید خودپرستی
 برقتن باز میکوشم چه سوداست (۲) نیام ره که بیشاهنك دود است
 درین منزل که پای از پویه فرسود رسیدن دیر می بینم شدن زود (۳)
 برقتن مرکم بس تیزگام است ندانم جای آرامم کدام است
 «ه» چوازغم نیستم يك لحظه آزاد نخواهم هیچ کسرا درجهان ناد
 دلا دانی که دانا یا ن چه گفتند در آن دریا که در عقل سفتند
 کسی کورا بود در طبع سستی نخواهد هیچ کس را تند رستی
 مرا عشق از کجا در خورد باشد که بر موئی هزاران درد باشد
 بدین بی روغنی مغز دماغم (۴) غم دل بین که سوزد چون چراغم
 «۱۰» زمن خا کتری مانده درین درد بخا کستر توان آتش نهان کرد
 منم خاکی چوباد از جای رفته نشاط از دست وزور از پای رفته
 اگر پائی بدست آرم دگر بار بدامن در کشم چون نقش دیوار
 چونقطه زیر پرگار آورم روی (۵) شوم در نقش دیوار آورم روی
 بصد دیوار سنگین بیش و پس را ببندم تا نه بینم نقش کس را
 «۱۵» ببندم دل دگر در صورت کس از این صورت پرستیدن مرا بس

(۱) یعنی اگر باوجود تو من از خود بیرم خود پرستم . (۲) یعنی چون بیشاهنك دود است و راه را تیره کرده من راه نمی یابم که بسر منزل مقصود بروم .
 (۳) یعنی رسیدن بمنزل وصال دیر و بیرون شد ازجهان نزدیک و زود است .
 (۴) یعنی با اینکه روغن در مغز و دماغ من باقی مانده غم دل مانند چراغ مرا میسوزد . بیروغنی کنایه از ضعف است . (۵) یعنی همانگونه که نقطه زیر پرگار پنهانست از نظرها پنهان شده و در گوشه انزوا بانقش دیوار سازگار گردم و از نقش و صورت همه کس چشم بر بندم .

چوزین صورت حدیثی چندراندی
 چوشب روی از ولایت در کشیدی
 دگر بار آن قیامت روز شب خیز
 شب تار روز گوهر بار بودی
 «ه» زبس سنک و زبس گوهر که میریخت (۱)
 بگرد عالم از فرهاد رنجور
 زهر بقعه شدند سنک سایان (۲)
 زسنک و آهنش حیران شدندی
 دل مسکین بر آن صورت فشانیدی
 سپاه روز رایت بر کشیدی
 بزخم کوه کردی تیشه را تیز
 بروزش سنک سفتن کار بودی
 دماغش سنک با گوهر بر آمیخت
 حدیث کوه کندن گشت مشهور
 بماندندی در او انگشت خایان (۲)
 در آن سرگشته سرگردان شدندی

رفتن شیرین بکوه بیستون و سقط شدن اسب وی

مبارک روزی از خوش روزگاران
 «۱۰» سخن میرفتشان در هر نوردی (۳)
 چنانک آیدز هر گرمی و سردی
 بدان تاریخ دل را شاد میکرد
 یکی عیش گذشته یاد میکرد
 یکی افسانه آینه میخواند
 زهر شیوه سخن کان دلنوازاست
 بگفتند آنچه وا گفتن درازاست
 سخن چون شد مسلسل عاقبت کار (۴)
 ستون بیستون آمد پدیدار
 نشسته بود شیرین پیش یاران

(۱) یعنی از بس سنک از تیشه و گوهر سخن از دماغ میریخت سنک و گوهر را بهم در میامیخت . (۲) یعنی سنگسایان از هر طرف بتماشای تیشه و بازوی وی میامدند . سنگسالت فصیح سنگتراش است . (۳) نورد - اینجا بمعنی اندوخته است یعنی از هر گونه افسانه و پیش آمده های گرم و سرد که اندوخته خاطر آنان بود چنانکه در چنین محافل پیش میاید سخن میگفتند . (۴) یعنی چون سخن مسلسل شد عاقبت سلسله ورشته سخن بستون بیستون کشید .

(الحاقی)

همان از قدرت ایزد بد آن کار
 مبادا کس که برگردد ازو بخت
 نه از امثال این اعمال و کردار
 که بدبختی بودکاری عجب سخت

بخنده گفنت با یاران دل افروز
 به بینم کاهنین بازوی فرهاد
 مگر زان سنک و آهن روزگاری
 بفرمود اسب را زین برنهادن
 «ه» نبود آن روز گدگون دروناقش
 علم بر بیستون خواهم زد امروز
 چگونه سنک می برد بیولاد
 بسدا گرمی قند بر من شراری
 صبا را مهد زرین برنهادن
 بر اسبی دیگر افتاد اتفاقش

برون آمد چگوم چون بهاری
 روان شد در گسان پر خواب گشته
 بدان نازک تنی و آبداری
 چنان چابک نشین بود آندلارام (۱)
 «۱۰» ز نعلش بر صبا مسمار میزد (۲)
 چو آمد بانثار مشک و نسربین
 ز عکس روی آنخورشید رخشان
 چو کوهی کوهکن را از د خود خواند
 زمین را چون فلک پرگار میزد
 بر آن کوه سنگین کوه سیمین
 ز اعل آن سنک ها شد چون بدخشان
 و ز آنجا کوهن زی کوهکن راند (۳)

(۱) یعنی از فاصله ده گام بر فراز زین جستن میکرد. (۲) یعنی از شدت تند روی نعل اسبوی هنگام جستن باد صبارا برجای میخکوب میکرد و از سرعت سیر چون فلک گرد نقطه و مرکز خاک حظ پرگاری میکشید.
 (۳) یعنی اسب کوه پیکر را بسوی فرهاد کوهکن راند.

(الحاقی)

چو شیران پای را در مرکب آورد
 چو ماهی بدر بد بر پشت کوهی
 خرامان میشد آن بدر منور
 چو شد بر بیستون آن سرو آزاد
 شده زرد و نزار از عشق جانان
 بجان آفتاب اندر تب آورد
 وزان سیمین بران با او گروهی
 پس و پیشش بتان مانند اختر
 بدیدش روی آن بیچاره فرهاد
 مبدل گشته جسم از نوع انسان

بیاد لعل او فرهاد جان کن
 زیار سنگدل خرسنگ میخورد (۱)
 عیار دستبردش را در آن سنگ (۲)
 بشخص کوه پیکر کوه می کند
 «۵» درون سنگ از آن میکند مادام
 رخ خارا بخون لعل می شست
 چو از لعل لب شیرین خبر یافت
 بدستش آهن از دل گرم تر گشت
 بدستی سنگ را میکند چون گل
 «۱۰» داش را عشق آن بت می خراشید

شکر لب داشت با خود ساغری شیر
 ستد شیر از کف شیرین جوان مرد
 چو شیرین ساقی باشد هم آغوش
 چو عاشق مست گشت از جام باقی
 «۱۵» شد اندامش کران از زر کشیدن

بدستش داد کاین بر یاد من گیر
 بشیرینی چگویم چون شکر خورد
 نه شیر از زهر باشد هم شود نوش
 زمجلس عزم رفتن کرد ساقی
 فروماند اسبش از گوهر کشیدن

(۱) خرسنگ - سنگ بزرگست یعنی از یار سنگدل خرسنگ بر سر و پیکرش میخورد ولی از سنگ کینه کشی کرده و سنگ را باتیسه پاداش میداد . (۲) یعنی مقدار دستبرد وی را از راه کین خواهی و کیفی خرسنگ خوردن از بس سنگی که میکند سنگین و بزرگ بود هیچ ترازویی قابل سنجیدن نبود .

(الحاقی)

نظر چون بر بت طننازش آمد
 دل شوریده در پروازش آمد
 بجوشید از هوای آن دلارام
 دلش در بر طپید و خون در اندام

بقیه الحاقی از صفحه قبل

دلش طاقت نبرد از عشق دلدار
 بسان نیم بسمل مرغ غمناک
 پس از یکدم چومصروعان بیهوش
 دگر ره دید آنه را پدیدار
 چو دید از پیش و پس معلوم شد راست
 خروشی بر کشید وزار بگریست
 بخدمت صدره اندر خاک غلطید
 ز دیده خون روان گشتش بر خسار
 چو دید آنه که شیدائی فرو ماند
 که چون بودی توای فرهاد چونی
 چه میخواستی چه میسازی چه راهی
 گشاد آنکه زبان چو لاله بشکفت
 که یارا دلبرا دلدار دلبند
 سعادت بر خط تو سر نهاده
 بیخت من چه طالع بود امروز
 همانا بخت از خوابم بر آمد
 دلم امروز روشن شد ز اندوه
 باین طالع تسابد اختر من
 تو آن سروی که هستی از غم آزاد
 من از روی تو دلبر شرمسارم
 در این محنت بجز جانی ندارم
 چو اینجا آمدی رغبت نمودی
 بمان تا یکزمان رویت به بینم
 از آنساعت که از جو شیر خوردی
 نباشد شرط یاری ای دل افروز

رمیده هوش گشت و شد نکونسار
 چگر خسته همی غلطید بر خاک
 بهوش آمد دل سنگینش از جوش
 نبیسه باورش کان هست دلدار
 بلرزانی ز خاک تیره بر خاست
 چگویم در غم دلدار بگریست
 دو صد باره سم اسبش بیوسید
 ز حیرانی نمیکردش زبان کار
 بگفتار از دوپسته شکر افشاند
 چرا در بند کوه بیستونی
 ازین سنک و ازین آهن چه خواهی
 چو بلبل با گل خوشبوی خود گفت
 توئی بر نیکوان شاه و خداوند
 همیشه پای اقبالت گشاده
 که گشتم بر مراد خویش پیروز
 که ماه ناز بنم بر سر آمد
 که چون افتادی ای دلبر برین کوه
 که چو تو دلبر آید بر سر من
 کجا در یادت آید نام فرهاد
 که چیزی لایق خدمت ندارم
 اگر فرماندهی حالی گندارم
 بدیداری غم از جانم ربودی
 بکام دل دمی پشت نشینم
 دگر نام من مسکین نبردی
 که تو در عیش باشی من بدین روز

بقیه الحاقی از صفحه قبل

بنزد خود چو زویشانم نشاندی
 بفرمودی مرا کجاری چنان کار
 مرا گفتی برو دل شاد میدار
 گمان بردم که باشی غمخور من
 بمن حاجت ترا چندان بد ایماه
 بدو گفتم آن بت خورشید رخسار
 اگر روزی در افتد در میانه
 نمی ماند کسی در رنج مادام
 نماند نیک و بد بر کس مه وسال
 چو برداری تو این سنک از میانه
 ازین پس آفتاب رو نماید
 دیگر باره جواش داد فرهاد
 ز من پرسی دلارا ماکه چونی
 مرا تا عشق تو تعلیم کردند
 زمان عشق تو دلدار دلسوز
 چو در ناله خروشد هول اندام
 خروشان پیش از این بودم بصحرا
 گوزن و گور بودی هم نشینم
 نمی خوردم نمی خفتم آرام
 نگارینا من آن بیدل غریبم
 زبس کنز دیدگانم اشک بیارد
 باین سنک سیاه از که فکندن
 چو من رفتم ترا خواهم که مانی
 لب پیوسته بادا شاد و خندان
 سهی سروت همیشه سبز و کش باد

بمن برگوهر و شکر فشانندی
 کزان حیران بماند مرد هشیار
 که من روزی بخواهم عنذ اینکار
 بتاج و تخت باشی بسر سرمن
 که کردم بر تو رنج شیر کوتاه
 که صابر باش روزی چند در کار
 بینم تا چه پیش آرد زمانه
 نپاشد اعتماد کس بر ایام
 یک لحظه دیگر گون گردد احوال
 نماند شایه دیگر بهانه
 مه اقبال از خاور بر آید
 بشیرین گفت بادی از غم آزاد
 بگویم بی تو بختم را نگوئی
 دل و جانم بغم تسلیم کردند
 نه روز از شب شناسم نه شب از روز
 بکوه اندر بمن گریدد و دام
 نبودم یکزمان پروای خود را
 پلنگ و شیر بودی همقرینم
 ندانستم چه دارم در جهان نام
 که هجران آمد از عشقت نصیبم
 بمن بر سنک و آهن رحمت آرد
 بجان کندن درم از کوه کندن
 چو سرو باغ دایم در جوانی
 مبادا درد دل زین درد مندان
 دلت تابنده رخ پیوسته خوش باد

نه اسب از کوه زر بودی ندیمش	سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چنین گویند کاسب بباد رفتار	سقط شد زیر آن گنج گهربار
چو عاشق دیدگان معشوق چالاک	فرو خواهد فتاد از باد بر خاک (۱)
بگردن اسب را با شهبوارش	زجا برداشت وآسان کرد کارش

«ه» بقصرش برد از انسان نازپرورد	که موئی بر تن شیرین نیاززد
نهادش بر بساط نوبتی گاه (۲)	بنوبت گاه خویش آمد دگر راه
همان آهنگری با خاره میکرد	همان سنگی باهن پاره میکرد
شده برکوه کوهی بردل تنک (۳)	سری برسنگ میزد برسر سنگ
چو آهو سبزه برکوه دیده	ز شورستان بگورستان رمیده (۴)

آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد

«۱۰» جهانسالار خسرو هر زمانی	بچربی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود	که هر یک بر سر کاری دگر بود
گر انگشتی زدی بر بینی آناه	ملك را يك بيك كردندی آگاه
در آمدت که شد فرهاد را دید (۵)	نه کوه آن قلعه یولاد را دید

(۱) مقصود از باد اسب باد رفتار است . (۲) نوبتی اینجا بمعنی بارگاه یا خیمه بزرگ است . (۳) یعنی کوه غم بردل بکوه رفت و بر سر کوه سنگ از حسرت سر خود را بسنگ میزد . (۴) یعنی از شورستان دشت بهوای سبزه وصال شیرین بطرف گورستان کوه رمیده . چون عاقبت همان کوه گور وی شد . (۵) یعنی در آمدت که شیرین سوی فرهاد شد و او را دید .

(الحاقی)

چنانش میدواند از کوه تا کوه که مرکب ریخت از دنبالش انبوه

که چون فرهاد دید آندلستان را	خبر دادند سالار جهان را
بهر زخمی زیبای افکند کوهی	درآمد زور دستش را شکوهی
ز سنک آیین سختی برگرفته است	از آنساعت نشاطی در گرفته است
تواند بیستون را بیستون کرد	بدان آهن که اوسنک آزمون کرد
کلنگی نه که او (آن) باشد کلنگی	«ه» کلنگی میزند چون شیر جنگی (۱)
وگر با گرگ هم حریش باشد	بچرید روبه ار چریش باشد (۲)
ترازو سر بگرداند ز دینار	چو از دینار جو را بیشتر بار (۳)
ز پشت کوه بیرون آورد راه	اگر ماند بدین قوت یکی ماه
که بایستش بترک لعل گقتن	ملك بی سنک شد زان سنک سفتن (۴)
چه باید ساختن تدبیر این کار	«۱۰» پیرشش گفت با پیران هشیار
که گر خواهی که آسان گرد این بند	چنین گفتند پیران خردمند
بدو گوید که شیرین مرد نا گاه	فرو کن قاصدی را کز سر راه

- (۱) کلنگ بدو وضعه آلت سنک و نقب کردن و کلنگ بضم اول و فتح ثانی طمع و حرص یعنی فرهاد کلنگ زن و سنک تراش نیست بلکه حریص و طماع در عشق و وصال شیرین است و گرنه چون شیر جنگی کلنگ نمیزد.
- (۲) یعنی فرهاد اگرچه رو با هست ولی رو باه اگر چربی عقل و مغز داشته باشد در حرب بر گرگ چیرد.
- (۳) یعنی اگرچه فرهاد جوی بی مقدار است و شاه دینار زر بلند قدر ولی اگر جو در یکسر ترازو بیشتر ریخته شود ترازو بسمت جو فرود میآورد کنایه از اینکه ممکن است شیرین فرهاد را بر خسرو برگزیند.
- (۴) بیسنک شد یعنی بی طاقت و تمکین شد.

مگریکچندی افند دستش از کار
 طلب کردند نا فرجام گویی
 چو قصاب از غضب خونی نشانی
 سخن های بدش تعلیم کردند
 «ه» فرستادند سوی بی ستونش
 چو چشم شوخ او فرهاد را دید
 بسان شیر وحشی جسته از بند
 داش درکار شیرین گرم گشته
 از آن آتش که درجان وجگر داشت
 «۱۰» بیاد روی شیرین بیت میگفت
 سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد
 که ای نادان غافل درچه کاری
 بگفتا بر نشاط نام یاری
 چه یار آن یار گو شیرین زبانست

درنگی در حساب آید پدیدار
 گره پیشانی دلتنک (آژنک) رویی (۱)
 چون فاط از بروت آتش فشانی (۲)
 بزر و عده بآهن بیم کردند
 شده بر ناحفاظی رهنمونش (۳)
 بدستش دشنه (دسته) پولاد را دید
 چوپیل مست گشته کوه میکند
 بدستش سنک و آهن نرم گشته
 نه از خویش ونه از عالم خبر داشت
 چو آتش تیشه میزد کوه میسفت
 زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد (۴)
 چرا عمری بغفلت میگذاری
 کنم زینسان که بینی دستکاری
 مرا صد بار شیرین تر ز جانست

(۱) آژنک روی - یعنی چین بر چین . (۲) نفاط کسی که در جنک های قدیم
 نفاط و آتش بطرز مخصوص بکار میرده . بروت سبلتست . (۳) ناحفاظی کنایه از
 معصیت کاری و گناهست . (۴) یعنی خود را مامی و تنگدل نشان داد .

(الحاقی)

باید جست ازین شخصی بنفرین
 زبانی هیکل وبد خوی وبد رك
 چوسك در داوری باطل ستیزی
 نکرده هیچ کاری پای برجای
 یکی خروار نان خوردی و بی زور
 نه از یزدان خبر دارو نه از دین
 بچختهای سرد آکنده چون سك
 چو گرگ و یوز درجستی و خیزی
 و گر کردی فرود افتادی از پای
 هزار افسانه بشنیدی و دل کور

چومردی ترش روی تلخ گفتار	دم شیرین ز شیرین دید درکار
برآورد از سر حسرت یکی باد	که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آنچنان سرو شغنیاک	ز باد مرک چون افتاد برخاک
ز خاکش عنبر افشانند برماه (۱)	بآب دیده شستندش همه راه
«ه» هم آخر باغش دمساز گشتند	سپردندش بخاک و باز گشتند
درو هر لحظه تیغی چند می بست	برویش در دریغی چند می بست
چو گفت آنزلف و آنخال ایدریغا (۲)	زبانش چون نشد لال ایدریغا
کسی را دل دهد کین راز گوید؟	نه بیند و نه به بیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد	ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
«۱۰» برآورد از جگر آهی چنان سرد	که گفتمی دور باشی بر جگر خورد (۳)

(۱) یعنی برماه پیکروی از خاک قبر عتر افشانند و راه جنازه وی را بسیلاب گریه شستند . (۲) این بیت و بیت بعد گفتار و عقیده نظامی و از زبان و است . یعنی وقتی آن قاصد میگفت دریغ از زلف و خال شیرین دریغا که زبانش لال نشد آیا چگرنه دل کسی راه میدهد که چنین رازی را ندیده یا دیده باز گوید . (۳) دور باش نیزه دو شاخی است که چوب آنرا مرصع کرده پاسبانان پیش شاهان بردست گرفته و دور باش میگفته اند .

(الحاقی)

از آن ساعت که شیرین گشت بیجان	زآب چشم ما برخاست طوفان
برکش عالمی کردند فریاد	عجب کاریست کاگه نیست فرهاد
از آن ساعت که شیرین گشت بیجان	زآب چشمها برخاست طوفان
بیاد مرک مرد آن ماه تابان	ازین ماتم سیه پوشید کیوان
سهی سروی که بودت دل بدوشاد	برون شد از جهان جانی بتو داد
دریغا آنچنان خورشید و آناه	کزینسان در خسوف افتاد ناگاه

بزاری گفت کاوخ رنج بر مردم	ندیده راحتی در رنج مردم
اگر صد گوسفند آید فرا پیش	بردگرك از گله قربان درویش (۱)
چه خوش گفت آن گلابی با گلستان (۲)	که هر چت باز باید دادمستان
فرو رفته بخاك آن سرو چالاک	چرا برسر نریزم هر زمان خاك
«ه» ز گلبن ریخته گلبرك خندان	چرا برمن نگرودد باغ زندان
پریده از چمن كبك بهاری	چرا چون ابر نخروشم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز	چرا روزم نگرودد شب بدینروز (۳)
چراغم مرد بادم سرد از آنست	مهم رفت آفتابم زرد از آنست
بشیرین در عدم خواهیم رسیدن	بيك تك تا عدم خواهیم دویدن

- (۱) قربان درویش - یعنی گوسفندی که برای درویش نذر شده .
 (۲) یعنی گلاب گیر بگلستان آنگاه که گله را چیده و برای گلاب میبرد چنین گفت که هر چه از تو در آخر باز میگیرند از اول مستان .
 (۳) یعنی بدین روز که من افتاده ام و چراغم فرو مرده چرا روزم شب نشود

(الحاقی)

دریفا هرزه رنج روزگارم	دریفا آن دل امیدوارم
مرازمین کوه کندن حاصل این بود	نشد کارم میسر مشکل این بود
ندیدم لعل و سنک آمد بد ستم	چو نادان طمع در لعل بستم
چه آتش بود کاندس خرم افتاد	چه طوفان بد که ناگه درمن افتاد
جهان خالی شد از مهتاب و خورشید	چمن خالی شد از شمشاد و از بید
چراغ عالم افروز از جهان شد	نه شیرین کافتاب از من نهان شد
نبخشاید فلك بر هیچ مظلوم	نباشد شفقتش بر هیچ محروم
دریفا آنچنان خورشید و آناه	کز اینسان درخسوف افتاد ناگاه
بگرید بردل من مرغ و ماهی	که رفت آب حیاتم در سیاهی
چرا از روی آن دلبر جدایم	چو شیرین رفت من اینجا چرایم
اگر بی روی شیرین زنده مانم	سزد کز تن بر آید استخوانم

صلای درد (عشق) شیرین در جهان داد
 زمانه خود جز این کاری نداند
 چو کار افتاده گردد بینوائی
 بهر شاخ گلی کو در زند چنگ
 «ه» چنان از خوشدلی بی بهره گردد
 چنان تنگ آید از شوریدن بخت
 عنان عمر از نسیان در نشیب است
 کسی یابد زدوران رستگاری (۲)
 مسیحا وار در دیری نشیند (۳)
 «۱۰» جهان دیواست و وقت دیوبستن (۴)
 مکن دوزخ بخود بر خوی بد را
 چو دارد خوی تو مردم سرشتی
 مخصب آیدیده چندین غافل و مست
 که چندان خفت خواهی در دل خاک
 «۱۵» بدین پنجاه ساله حقه بازی (۵)
 بدین یک مهره گل ناچند نازی

(۱) یعنی درب خانه او را از هر سو بلا احاطه میکند در بعضی نسخ است (درش گیرد

زهر سوئی بلانی)

(۲) یعنی رستگار کسیست که عماری دنیا را عمارت نکرده بکار سرای آخرت پردازد.

(۳) یعنی مسیحا وار در دیر فلک چهارم چنان از نظرها پنهان شود که با آنمه

چراغهای اختر در آسمان کسی او را نه بیند. (۴) یعنی دنیا دیو است و دیو را

بازشت خوئی نمیتوان تسخیر کرد بلکه با افسون و خوی خوش باید بسته خود ساخت

و از فتنه او رست، (۵) یعنی بدین پنجاه سال زندگی که جز حقه بازی با مهره

گل زمین چیزی نیست مناز و مغرور مشو.

- نه پنجه سال اگر پنجه هزار است (۱) سرش بر نه که هم ناپاید ار است
 نشاید آهنین تر بودن از سنک
 زمین نطعیست ریگش چون نریزد (۲) که بر نطعی چنین جز خون نریزد
 بساخونا که شد بر خاکی ایندشت
 «۵» هر آن ذره که آرد تند بادی فریدونی بود یا کیتبادی
 کفی گل در همه روی زمی نیست
 که میدانند که این دیر کهن سال چه مدت دارد و چون بودش احوال
 بهر صد سال دوری گیرد از سر چو آندوران شد آرد دور دیگر
 نماند کسی که بیند دور او را (۳) بدان تا در نیابد غور او را
 «۱۰» بروزی چند بادوران دویدن چه شاید دیدن و چتوان شنیدن
 ز جور و عدل در هر دور سازیت درو (وزو) داننده را پوشیده رازیست
 نمیخواهی که بینی جور بر جور (۴) نباید گفت راز دور با دور
 شب و روز ابلقی شد تند ز نهار (۵) بدین ابلق عنان خویش مسپار

(۱) معنی این بیت بابت بعد ایست که اگر زندگی پنجاه هزار سال هم باشد چون پایدار نیست سر حقه زندگی را پیوشان و بدان متاز که اگر کوه سنک هم باشی عاقبت از هم فرو میریزی و ریزه ریگهای تو تا یکفر سنک را فرو میگیرد. (۲) یعنی زمین نطع خونریزی آسمان است و بر چنین نطعی از شکستن کوهها چگونه ممکن است ریگ ریخته نشود. (۳) یعنی جهان کسی را نمیگذارد که بماند و دور او را به بیند برای اینکه بنور و حقیقت پست او پی نبرد. (۴) یعنی اسرار عدل و جور دور صد سال گذشته را در دور بعد نمیتوان گفت زیر اجاران و ستمکاران بگمان اینکه روی سخن با آنهاست گوینده را ستم بر ستم خواهند افزود.

(۵) یعنی ز نهار عنان بدین ابلق مسپار. در بعض نسخ بجای ز نهار (رفنار) است.

(الحاقی)

که میدانند که این فوتوت رو باه چه یژن دارد اندر قعر این چاه

بصد فن گر نمائی ذو فنونی
 چو گربه خویشتن تا کی پرستی
 فلک چند آنکه دیک خاک کراپخت
 قمارستان چرخ نیم خایه (۱)
 «ه» عروس خاک اگر بدر منیرست (۲)
 مگر خسفی که خواهد بودن از باد
 گران باد آید و گر ناید امروز
 در این یکمشت خاک ای خاک درمشت (۳)
 شاید برد ازین ابلق حرونی
 بیفکن از بغل گربه که رُستی
 نرفت از خوی او خامی چو کیه سخت
 بسی پرمایه را بردست مایه
 بدست باد کن امرش که پیرست
 طلاق امر خواهد خاک را داد
 تو بر خاکی (بادی) چنین مشعل میفروز
 گرافروزی چراغ ازهرده انگشت

(۱) نیم خایه بودن فلک بمناسبت اینست که شکل بیضی دارد و یک نیمه آن در هر افقی نمودار و نیمه دیگر تحت افق است پس شکل قسمت ظاهر نیم خایه است. خایه در فارسی مرادف بیضه در عربیست.

(۲) در حدود زمانیکه حکیم نظامی خسرو و شیرین را میساخته که سینه پانصد و هفتاد شش هجریست منجمان یک طوفان بادی خراب کننده عالم مانند طوفان نوح پیش بینی کرده بودند و انوری هم همین پیش بینی را کرده بود و خطا شد و بدین مسئله چند جا نظامی اشارت کرده و از آنجمله است در صفحه (۲۸) همین کتاب سطر ششم و هفتم. معنی این بیت با دو بیت بعد این است که امر ازدواج عروس بدر منیر خاک را بدست باد ده مگر خسف بادی که در این زمان خواهد اتفاق افتاد با مر خدا او را طلاق بدهد و نابود سازد و در هر حال آن باد بیاید بقول منجمان یا نباید بر سر این خاک چراغ عشرت و زندگی میفروز.

(۳) یعنی اگر در خاک پست بده انگشت چراغ برافروزی و عالم را با این مشقت و سوز روشن سازی پاداش خوب نخواهی داشت و اگر انگشت تو بریده شود این خاک خطرناک که زمین باشد یا آدمی از ریختن قدری خاک بر زخم انگشت تو مضایقه خواهد کرد. در پیشینیان معمول بوده هنوز هم در روستائیان و کوه نشینان بر قرار است که اگر جراحت مختصری بدست یا پای آنان رسید برای بستن خون خاک بر سر زخم میریزند.

نشدممکنکه اینخاک (خط) خطرناک	برانگشت بریده برکند خاک
تو بی اندام ازین اندام سستی (۱)	که گاهی رخنه دارد که درستی
فرود افتادن آسان باشد از بام	اگر درره نباشد کسر (عذر) اندام
نه بینی مرد بی اندام در خواب	نرنجد گرفتد صد تیر پرتاب
«ه» ترنج از دود گوگرد آن ندیده (۲)	گه ما زین نه ترنج نارسیده
چو یوسف زین ترنج ارسرتابی	چو نارنج از زلیخا زخم یابی
سحر که مست شو سنگی بر انداز	زنارنج و ترنج این خوان پرداز
برون افکن بنه زین دار نه در (۳)	مگر کایمن شوی زین مار نه سر
نفس کو خواجه تاش زندگانیت (۴)	زما پرورده باد خزانیت

(۱) معنی این بیت با دویت بعد اینست که بی اندامی وزشتی تو از جسم خاکی سست تست که گاهی مریض و گاهی سالم است جسم و اندام خاکی را ترک کن تا از فرود آمدن شکست وزشتی اندام نیابی چنانچه در خواب که نمونه از عالم روحانیت و اندام در کار نیست اگر صد تیر پرتاب فرود آئی شکستی در کار نیست .

(۲) دود گوگرد ترنج را میخسگاند و فاسد میکند . معنی این بیت بادو بیت بعد اینست که زخمی که ما از ترنج نارسیده نه آسمان دیده ایم ترنج از دود گوگرد ندیده . اگر چون یوسف از ترنج شهوت دنیا سرتابیم چون نارنج از زلیخای روزگار زخم خواهیم خورد پس بهتر آنست که سحر گاهان از می عشق مست و بر شیشه فلك سنك انداز شده خوان هستی را ازین نه ترنج پردازیم . (۳) دارنه در - عالم جسمانیت بمناسبت نه آسمان ممکن است هم که جسم و اندام آدمی مراد باشد .

(۴) خواجه تاش بمعنی شریک و صاحب خانه و معنی این بیت و بیت بعد آنست که نفس که شریک زندگانی یا صاحبخانه زندگانی ماست بواسطه سردی و بیعشق ما پرورش باد خزانی یافته و بیاد خزانی مبدل و باعث مرگ و فرو ریختن میوه وجود ما شده است و اگر دمی و نفسی بی عشق بر آوری این خواجه تاش با آن دم مرده است زیرا این دم دیگر بر نمیگردد و دمها از شماره مقدر بیشتر میشوند . در بعض نسخ است (گل (ربا) (ویا) پرورده باد خزانیت) و همه تصحیح کاتبست .

اگر یکدم زنی ببعشق مرده است
 بیاید عشق را فرهاد بودن
 مهندس دسته پولاد تیشه
 زبهر آنکه باشد دستگیرش
 «ه» چو بشنید این سخنهاى جگرتاب
 سنان در سنك رفت و دسته در خاك
 از آن دسته بر آمد شوشه نار
 از آن شوشه كنون گر نار يابى
 نظامى گر ندید آن نار بن را
 كه بر ما يك بيك دمهاش مرده است
 پس آنگاهى بمردن شاد بودن
 ز چوب نار تر كردى هميشه
 بدست اندر بود فرمان پذيرش
 فراز كوه كرد آن تیشه پرتاب
 چنين گویند خاكى بود نمناك
 درختى گشت و بار آورد بسيار
 دواى دردهر بيمارى باسى
 بدقت در چنين خواند اين سخن را

تعزيت نامه خسرو بشيرين از راه طنز

«۱۰» سراينده چنين افكند بنياد
 دل شيرين بدرد آمد ز داغش
 بر آن آزاد سرو جو يبارى
 برس مهرانش حاه بر بست
 ز خاكش گنبدى عالى بر افروخت
 كه چون در عشق شيرين مرد فرهاد
 كه مرغى نازنين گم شد ز باغش
 بسى بگريست چون ابر بهارى
 بخاكش داد و آمد باد دردست (۱)
 وزان گنبد زيارتخانه ساخت
 «۱۰» خبر دادند خسرو را چپ و راست
 كه از ره زحمت آن خاربر خاست

(۱) باد در دست - كنايه از نهى دستى است .

(الحاقى)

چو از فرهاد خالى شد زمانه
 از آن دلتك بود آن ماه رخسار
 بجای او فراوان رنج برده
 چو يکفته گذشت از مرك فرهاد
 برست آن ماه تابان از بهانه
 كه بروى ميهان بود و وفا دار
 در آن محنت بنا كامى برده
 حسودان جمله گشتند از غم آزاد

پشیمان گشت شاه از کرده خویش	وز آن آزار گشت آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای	که باد افراهر چون دارد او پای (۱)
کسی کو با کسی بد ساز گردد	بدو روزی همان بد باز گردد
در این غم روز و شب اندیشه میگرد	وزین اندیشه هم روزی قفا خورد (۲)
«ه» دبیر خاص را نزدیک خود خواند	که بر کاغذ جواهر داند افشاند
گلش فرمود در شکر سرشتن (۳)	بشیرین نامه شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبند (۴)	تولا کرده بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش بینش	که روشن چشم از و گشت آفرینش
پدید آرنده انسی و جانی	اثرهای زمینی و آسمانی
«۱۰» فلک را کرده گردان بر سر خاک	زمین را جای (کرده) گردشگاه افلاک
پس از نام خدا و نام پاکان	بر آورده حدیث درد ناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند	که خوانندش شکر خایان شکر خند
شنیدم کز پی یاری هوسناک	بماتم نوبتی زد بر سر خاک (۵)

(۱) یعنی خسرو میترسید و اندیشه میکرد که چگونه در برابر این ستمگاری کیفر دهر را تحمل و پایداری کند . (۲) یعنی اندیشه کیفر بدو قفا و پس گردنی زد و عاقبت کشته شد . (۳) یعنی دبیر را فرمود که گل سرخ تلخ را با شکر شیرین سرشته و مداد کند و از این مداد نامه که هم تلخ باشد و هم شیرین بطریق طنز بشیرین بنویسد . (۴) یعنی دبیر در نخستین پیکر و سطر نقش آن نامه دلبند بنام خدا تولا کرده و از توحید مطابق آیات بعد سخن راند . (۵) یعنی برای ماتم‌داری خرگاه و خیمه بر سر خاک فرهاد برافراشت .

(الحاقی)

پس آنکه از سر خاکش خروشان بسوی قصر شد گریان و جوشان

زسنبل کرد بر گل مشک بیزی ز نرگس بر سمن سیما ب ریزی
دوتا کرد از غمش سرو روانرا بنیلوفر بدل کرد ارغوان را (۱)
سمن را از بنفشه طرف (طوق) بر بست (۲) رطب هارا بزخم استخوان خست
بالله تخته گل را تراشید (۳) بلؤلؤ گوشه مه را خراشید
«ه» پرند ماه را پیوند بگشاد (۴) زرخ برقع زگیسو بند بگشاد
جهان را سوخت از فریاد کردن بزاری دوستان را یاد کردن
چنین آید (باید) زیاران شرطیاری همین باشد نشان دوستداری
بر آن حمال کوه افکن بیخشود بسر زانو بزانو کوه پیمود
غریبی کشته بیش از زد فغانی (۵) جهان گو تا بر او گرید جهانی
«۱۰» بدینسان عاشقی در غم بمیرد؟ چنوباد آنکه زو عبرت نگیرد
حساب از کار او دورست مارا دل از بهر تو رنجورست مارا
چودانم سخت رنجیدی زمرگش که مرد و هم نمیگوئی بترکش
چرا بایستش اول کشتن از درد چو کشتی چند خواهی اندهش خورد
غمش میخور که خونش هم تو خوردی عزیزش کن که خوارش هم تو کردی

(۱) یعنی رخسار ارغوانی را بلطمه نیلگون و نیلوفری رنگ ساخت . (۲) یعنی بر رخسار چون سمن سپید خورد از بنفشه زلف سیاه پریشان طرف یا طوق بندی و دایره سازی کرد و رطب های لب خود را با استخوان دندان زخم و خسته نمود .
(۳) یعنی بالله سرانگشت مخضوب تخته گل رخسار را تراشید و پوست بر کند و با لؤلؤ دندان گوشه مه که لبهایش باشد خراشید .
(۴) یعنی از پرندی که پوشانیده ماه رخسار وی بود پیوند گشود و پاره کرد و سر را برهنه و گیسو را پریشان ساخت .
(۵) یعنی جهانرا بگو که باندازه یکجهان براین غریب کشته گریه کند . در بعض نسخ بجای جهانی (زمانی) تصحیح کاتبست .

- اگر صد سال برخاکش نشینی
چو خاک از صد جگر داری بدستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی
بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر
«۵» بنا بر مرک دارد زندگانی
تو روزی و او ستاده ایدل افروز
توصیحی و او چراغ اردل پذیرد (۱)
توهستی شمع و او پروانه مست
تو باغی و او گیاهی کز تو خیزد
«۱۰» تو آتش طبعی او عود بلاکش
اگر مرغی پرید از گلستان
و گرش قطره آب از سبوت
چو ماند بدر گو بشکن هلالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد
«۱۵» نویسنده چو از نامه برداخت (۲)
بقاصد داد خسرو نامه را زود
چو شیرین دید کامد نامه شاه
سه جا بوسید و مهر نامه برداشت
جگرها دید مشک اندود کرده (۳)
طبر زدهای زهر آلود کرده
- ازو خاکی تری کسرا (هرگز) بینی
نیابی مثل او شیرین پرستی
چه باید بی کباب انگیخت دودی
چه شاید کرد با تاراج تقدیر
نخواهد زیستن کس جاودانی
فرو میرد ستاره چون شود روز
چراغ آن به که پیش از صبح میرد
چو شمع آید رود پروانه از دست
گیاه آن به که هم در باغ ریزد
بسوزد عود چون بفروزد آتش
پرستد نسر طایر ز آسمان
بسا دجله که سر دارد بجویت
چو خوبی هست ازو کم گیر خالی
چه باک از زرد گل نسرین بماناد
زمین بوسید و پیش خسرو انداخت (۲)
ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود
رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
وزوی که حرف را ناخوانده نگذاشت
طبر زدهای زهر آلود کرده (۳)

(۱) یعنی اگر داپنیر تو باشد (۲) یعنی چون از نامه فراغت جست و خاطر برداخت
زمین را بوسید و کاغذ را چنانچه معمول است که باید بدست نهند در پیش خسرو
انداخت. (۳) در زمان پیش قلب کاران جگر حیوانات را سوخته و بشک اندوده
جای مشک می فروخته اند. یعنی نامه دید در ظاهر مشک و در باطن جگر سوخته.

قصب‌هائی در او پیچیده صدمار رطب‌هائی در او پوشیده صدخار
 همه مقراضه های پرنیان پوش (۱) همه زهرابه‌های خوشتر از نوش
 نه صبر آن که این شربت بنوشد نه جای آنکه از تندی بجوشد
 بسختی و برنج آن رنج و سختی فرو خورد از سر بیدار بختی

(مردن مریم)

«ه» در اندیش ای حکیم از کار ایام که پاداش عمل باشد سر انجام
 نماند ضایع از نیک است اگر گردون کمر بسته بدین کار است گردون
 چو خسرو برفسوس مرگ فرهاد بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
 چنان افتاد تقدیر الهی که بر مریم سر آمد پادشاهی
 چنین گویند شیرین تلخ زهری (۲) بخوردش داد از آن کو خورد بهری
 «۱۰» و گرمی راست خواهی بگذر از زهر بزهر آلود همت بردش از دهر

(۱) مقراضه و مقراضی فرش قالی و چینی گلیم است و هنوز هم در کوه نشینان اصفهان لغت چینی برای گلیم معمولست . در جای دیگر نظامی فرماید . زمقراضی و چینی بر گذرگاه الخ. یعنی قالبهای خشن پشین دید که پرنیان و حریر نرم در آن پوشیده‌اند.
 (۲) در این بیت و سه بیت بعد میگوید که شیرین بقوه توجه و مانیتسیم مریم را نابود کرد و از مانیتسیم بهمت تعبیر میکند چنانچه در مخزن الاسرار هم از آن بهمت تعبیر کرده . خلاصه معنی ابیات اینست که میگویند شیرین زهری تلختر از زهر هجران که خود بهری و قسمتی از آن خورده بود بخورد مریم داد ولی این سخن دروغ است و راست آنست که بقوه همت زهر آلود (مانیتسیم) او را از دهر بیرون برد مانند هندوان که بهمین قوه همت شاخ درخت را خشک کرده و از آن برگ تر را فرو میریزند و مانند افسونگران مشعبد که از ماه فلک مهره میسازند برای مهره بازی و بقوه همت چشم افسای تماشاگران شده و هر چه را که میخواهند و میگیرند چشم تماشاگران می بیند . نظامی خود هم بدلیل اینگونه ابیات مسلم مرتاض و از همت و قوه مانیتسیم کاملاً بهره مند بوده است . در بعض نسخ است (بخوردش داد از آنکو داشت بهری) (بزهر آلود همت کردش این قهر)

ز شاخ خشك برك تر بریزند	بهمت هندوان چون برستیزند
بچشم افسای همت حتمه بازند	فسون سازان که از مه مهره سازند
دهان در بست از آن شکر که شه داشت	چو مریم روزه مریم نگه داشت (۱)
چنانک آبستنان از چنک مریم	برست از چنک مریم شاه عالم (۲)
زغم شد چون درخت مریم آزاد	«درخت مریمش چون از بر افتاد (۳)
ز ماتم داشت آیینی تما مش	ولیک از بهر جاه و احترامش
نیوشید از سلب ها جز سیاهی	نرفت از حرمتش بر تخت ماهی
همش گل در حساب افتاد هم خار	چو شیرین را خبر دادند ازین کار
که رست از رشک بردن جان پاکش	بنوعی شادمان گشت از هلاکش
که عاقل بودومی ترسید از آن روز	«۱۰» بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز
ز شادی کرد دست خویش کوتاه	ز بهر خاطر خسرو یکی ماه
جهان را این غبار از پیش برخاست	پس از ماهی که خارا ز ریش برخاست (۴)
جواب نامه خسرو نوشتن	لش تخم هوس فرمود کشتن
فشاندا ز طیرگی چون دانه در گل (۵)	سخن هائی که او را بود در دل
تعمیریت نامه شیرین بنخسرو در مرک مریم از راه باد افراه	
بترتیب آن سخن ها را رقم زد	«۱۰» نویسنده چو بر کاغذ قلم زد
سر آغاز سخن را داد پیوند (۶)	سخن را از حلاوت کرد چون قند

- (۱) روزه مریم کنایه از خاموشی و مرگست .
 (۲) چنک مریم - گیاهی است مانند پنج انگشت که زن چون دشوار زاید در آب افکند و گویند چون بخسند زن فارغ شود . (۳) درخت مریم نخل خرماست که برای مریم بعد از خشکی سبز شد و بار آورد یعنی چون درخت وجود مریم رومی از بر افتاد و مرد خسرو مانند نخل مریم از خشکی غم آزاد و سرسبز گردید .
 (۴) در بعض نسخ بجای برخاست (برداشت) است (۵) طیره - بفتح بمعنی تندی و سبکی است (۶) یعنی سخن را بنام پادشاه پادشاهان پیوند داد .

بنام پادشاه پادشاهان	گناه آمرز مثنیٰ عذر خواهان
خداوندی که ما را کار سازست	زما و خدمت ما بی نیازست
نه پیکر خالق پیکر نگاران (۱)	بحیرت زین شمار اختر شماران
زمین تا آسمان خورشید تاماه	بترکستان فضلش هندوی راه
«ه» دهد بی حق خدمت خلق را قوت	نگارد بی قلم درسنگ یا قوت
زمرغ و مور در دریا و در کوه	نماند جاودان کس را در اندوه
گه نعمت دهد نقصان پذیری	کند هنگام حیرت دستگیری
چوازشگرش فرامش کار گردیم	بمالد گوش تابیدار گردیم
بحکم اوست در قانون بینش	تغیرهای حال آفرینش
«۱۰» گهی راحت کند قسمت گهی رنج	گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
جهانرا نیست کاری جز دورنگی	گهی رومی نماید گاه زنگی
گه ازبیداد این آنرا دهد داد	گه از تیمار آن این را کند شاد
چه خوش گفتا لهاوری بطوسی (۲)	که مرگ خربود سگ را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست	نه هر پایه که زیر افتد بساطست
«۱۵» چوروزی بخش ما روزی چنین کرد	گهی روزی دوا باشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار	بسازد گاه با گل گاه با خار
جهاندار مهین خورشید آفاق	که زد بر فرق هفتورنگش طاق (۳)
جهان دارد بزیر پادشاهی	سری و باسری صاحب کلاهی (۴)

(۱) یعنی خدائی که پیکر نیست و خالق و موجد تمام پیکر نگار است. از پیکر نگاران عقول مجردة مقصودست. (۲) در بعض نسخ بجای (لهاوری) (نهادندی) است. (۳) هفتورنگ - بنات النمش و شش طاق - نوعی از خرگه پادشاهی است. (۴) سری بمعنی سرور است یعنی سروری دارد و باسروری صاحب کلاه و تاج است.

بهشت از حضرتش میعاد گاه هست
 درین دوران که مه تاماهی اوراست
 خبر دارد که روز و شب دورنگست
 درین صندل سرای آبنوسی
 «ه» عروس شاه اگر در زیر خاکست
 فلک زان داد بر رفتن دلیریش (۱)
 از اوبه گرچه شه را همدمی نیست
 نظر بر گلستانی دیگر آرد
 درینغ آنست کان لعبت نماند
 «۱۰» مرنج ایشاه ناز کدل بدینرنج
 مخور غم کادمی غم برتابد
 برنجد نازنین از غم کشیدن
 عنان آن به که از مریم بتابی
 اگر در تخته رفت آن نازنین جفت
 «۱۵» بمی بنشین زمرگان می چه ریزی (۲)
 نه هرکس پیش میری پیش میرد (۳)
 توزی کومرد و هر کوزاد روزی
 بنالیدن مکن بر مرده بیداد

(۱) در بعض نسخ است .

فلک زان کرد بر رفتن دلیرش

که بود آگه ز شاه زود سیرش

(۲) یعنی بشادی بنشین و از سرغم بر خیز و اشک چون می مریز و گرنه غم بقصد جانت خواهد

برخاست ، در بعض نسخ (بمی بنشین زمرگان خون چه ریزی) تصحیح غلط کاتبست .

(۳) پیش میر- یعنی قربانیت و هنوز هم در زبانها پیش مرک و پیش میر معمولست.

یعنی هرکس که او را قربانی و پیش مرگی در پیش بمیرد نباید بنم و ماتم بنشیند .

چو کار کالبد گیرد تباهی	نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز بهر چشمهٔ مخروش و مغزاش	ز فیض دجله گویک قطره کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر (۱)	کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
دل نغنوده بی او بغنودات	چنان کز دیده رفت ازدل روادت
«ه» اگر سروی شد از بستان عالم	تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد	مبادا کز سرت موئی برد باد
اگر هستی شود دور از تو از دست (۲)	بحمدالله چو تو هستی همه هست
تو در قدری و در تنها نکوتر	تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
بتنهائی قناعت کن چو خورشید (۳)	که همسر شرک شد در راه جمشید
«۱۰» اگر با مرغ باید مرغ را خفت	تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار باتو آن گوهر نماند	تو کانی کان ز گوهر در نماند
سر آن بهتر که او همسر ندارد (۴)	گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار (۵)	که در صحرا بود زین جنس بسیار
وگر یکدانه رفت از خرمن شاه	فدا بادش فلک با خرمن ماه

- (۱) یعنی از بغداد عیش و شادی تو یک کهنه زنبیل یش از دست نرفته است تو بر لب شط بغداد از جام شراب شادی بنوش و غم کهنه زنبیل را مخور .
- (۲) یعنی اگر دور از جان تو ملک هستی برود چون تو هستی همه چیز هست .
- (۳) یعنی در آیین و راه جمشید همسر قرار دادن برای خورشید و دو خدا را پرستیدن شرک و کفر است . کاتبان این شعر را چنین تصحیح نظر کرده اند (که انده برتابد جام جمشید .)
- (۴) یعنی سرور قوم بهتر آنست که هیچکس در عالم با او همسر و برابر نباشد .
- (۵) یعنی اگر آهوئی از صحرای سرای تو بیرون رفت بگذار برود چون ازین جنس در آن صحرا فراوانست .

گلی گرشد چه باید دید خاری
 بتی گر کسر شد کسری بماناد
 عوض باشد گلی را نوبهاری
 غم مریم مخور عیسی بماناد

رسیدن نامه شیرین بخسرو

چو خسرو نامه شیرین فرو خواند
 بخود گفتا جوابست این نه جنگست
 از آشیرین سخن عاجز فرو ماند
 کلوخ انداز را پاداش سنگست
 «ه» جواب آنچه بایستش دریدن (۱) شنیدم آنچه می باید شنیدن

(۱) یعنی در جواب آن نامه که میاید پاره کرد و بدور ریخت آنچه نباید بشنوم شنیدم .

(الحاقی)

بگیتی زنده جان بادا مسیحا	اگر مریم برفت از دیر مینا
بچشم خلق شیرین باد خسرو	اگر شیرین برفت از قصر کورو
تو بر مریم مشوغ غمخوار و محتاج	اگر مریم برفت از تخت باتاج
زشادی باد بان زد بر سر ماه	چو شد پرداخته آن نامه شاه
که پیش از وی همه خوبان چنین کرد	به پیچید و بزلفش عنبرین کرد
بشیرین داد و گفتا جاودان باش	چون نامه ختم کرد آن مرد نقاش
بدان ترتیب نزد شه فرستاد	ستد آن نامه را آن سرو آزاد
بیر این نامه را تاحضرت شاه	بقاصد داد و گفتا کز سر راه
نباید دادنت مر این و آنرا	بدست خویش ده شاه جهانرا
بیامد بی توقف نزد شه زود	ستد قاصد چنان کش ماه فرمود
که دارم نامه نزدیکی شاه	اشارت کرد بر دربان درگاه
که صاحب نامه ام زینگونه فرمود	اجازت ده که نزد شه شوم زود
چو بر خواند جواب از وی ستانم	که خود نامه بنزد شه رسانم
بیامد قاصدی از پیش دلبند	بحاجب گفت دربان کای خداوند
که گوئی نافع از خامه آورد	بنزد شاه عالم نامه آورد
پس آنکه برد آورا نزد شه زود	بیامد حاجب از وی حال بشنود

- دگرباره شد از شیرین شکر خواه (۱) که غوغای مگس بر خاست از راه
 زکار آشوبی مریم بر آسود رطب بی استخوان شد شمع بیدود (۲)
 چو مریم کرد دست از جشن کوتاه (۳) جهان چون جشن مریم گشت بر شاه
 چو دشمن شد همه کاری بکامست (۴) یکی آب از پس دشمن تماهست
 «۵» بشیرین چند چربی ها فرستاد (۵) بروغن نرم کرد آهن ز پولاد
 بت فرمانبرش فرمان پذیرفت که دردی داشت کان درمان پذیرفت
 بخسرو پیش از آتش بود پندار کزان نیکوترش باشد طلب کار
 فرستد مهدود در کاوینش آورد بمهد خود عروس آیینش آرد
 بدفترها عتاب آغاز می کرد عتابش بیش میشد ناز می کرد
 «۱۰» متاع نیکوی بر کار می دید بها می کرد چون بازار می دید (۶)
 متاع از مشتری یابد روائی بدیده قدر گیرد روشنائی (۷)
 زبهر سود خود این پند بنیوش متاع کان بنخرند از تو مفروش
 در آن دیدست دولت سودمندی که چون یابی روائی در نبندی

(۱) نسخه دیگر است .

- دیگر باره دلش شیرین شکر خواست که غوغای مگس از پیش برخواست
 (۲) نسخه دیگر است (رطب بی خار گشت و شمع بی دود .) ولی استخوان که
 بمعنی هسته باشد مناسب تر است . (۳) جشن مریم . عیدی است که نصاری معمول
 میدارند بنام روزی که مریم را خرما از درخت حاصل آمد .
 (۴) یعنی دمی آب پس از دشمن دوست را کفایتست . (۵) یعنی آهن را میخواست
 باروغن سخنان چرب نرم ساخته و از آن پولاد بسازد در صورتیکه آهن را بادم و کوره
 و پتک و سندان باید نرم ساخت و از آن پولاد پدید کرد . (۶) یعنی چون رونق
 بازار میدید بهای متاع را بالا میرد . (۷) یعنی اگر چشم نباشد چراغ قدر ندارد

ملك دم دادوشیرین دم نمیخورد
 چو عاجز گشت از آن ناز بخر و ار (۱) نهاد اندیشه را بر چاره کار
 که یاری مهربان آرد فراچنگ بر هواری همی راند خرلنگ
 سروکاری ز بهر خویش گیرد سرازکاری دگر در پیش گیرد
 «ه» زهر قومی حکایت باز میجست نگیرد مرد زیرک کار خود دست

صفت داد و دهش خسرو

جهان خسرو که تا گردون کمر بست کله داری چنو بر تخت نشست
 بروز بار کورا رای بودی (۲) به پیشش پنج صف برپای بودی
 نخستین صف توانگر داشت در پیش (۳) دویم صف بود حاجتگزار و درویش
 سوم صف جای بیماران بی زور همه رسته بموئی از لب گور
 «۱۰» چهارم صف بقومی متصل بود که بوند یایشان مسمار دل بود
 صف پنجم گنه کاران خونی که کس کس را نپرسیدی که چونی
 به پیش خونیان ز امیدواری مثال آورده خط رستگاری
 نسا برداشته دارنده بار که هر صف زیر خود بینند زنهار
 توانگر چون سوی درویش دیدی شمار شکر بر خود بیش دیدی
 «۱۵» چو در بیمار دیدی چشم درویش گرفتگی بر سلامت شکر در پیش

(۱) معنی این بیت ویت بعد اینست که چون خسرو در زیر خروارها ناز شیرین عاجز شد چنین چاره جوئی کرد که یار مهربان دیگری را رقیب او سازد و خرلنگ را همراه خر رهوار براه بیندازد. خر لنگ تنها نمی رود ولی بدنبال خزان دیگر می رود.
 (۲) یعنی روزی که او را رای بارعام بود. (۳) در صف اول توانگران را پیش داشته و در صف دوم حاجتمندان و درویشان را. در بعضی نسخ بجای حاجتگزار (حاجتگاه) و (حاجتمند) است.

چو دیدی سوی بندی مرد بیمار
 چو برخونی فتادی چشم بندی
 چو خونی دیدی امید رهائی
 در خسرو همه ساله بدین داد
 با آزادی نمودی شکر بسیار
 گشادی لب بشکر به پسندی
 فزونی شمع شکرش روشنائی
 چو مصر از شکر بودی شکر آباد

بمی نشستن خسرو بر تخت طاقدیسی

«ه» بمی بنشست روزی بر سر تخت
 بگرداگرد تخت طاقدیش
 همه تمثال های آسمانی
 زمیخ ماه تا خرگاه کیوان (۱)
 کواکب راز ثابت تابسیار
 «۱۰» بترتیب گهرهای شب افروز
 شناسائی که انجام را رصد راند
 کسی کو تخت خسرو در نظر داشت (۲)
 چنین تختی نه تختی کاسمانی
 چو پیای گبر بود پیل آدمی روی
 «۱۵» زمین تا آسمان رانی گشاده (۳)
 هزاران جام کیخسرو ز برداشت
 بر او شاهی نه شه صاحبقرانی
 چو شیرار شیر باشد عنبرین موی
 ثریا تا ثری خوانی نهاده (۴)
 (۵)

(۱) خرگاه کیوان فلک هفتم است ماه را تشبیه بیخی کرده که در پیرامون آن خرگاه کوییده اند. (۲) درج - جمع درجه است. یعنی مقدار دقایق و درجات کواکب را در آن تخت پیموده و معین کرده بودند. (۳) یعنی رصد شناس اسرار تخته و لوح آسمان را از آن تخت برمیخواند. (۴) یعنی هر کس در آن تخت میدید مثل جام جهان نمای کیخسرو تمام اسرار عالم را از برداشت. (۵) ران گشادن در اینجا بمعنی راندنست یعنی زمین تا آسمان را یک راندن طی کرده و مسخر ساخته.

ارم را خشك بد در مجلسش جام	فلك راحله بد بردر گهش نام
بزرگی بایدت دل درسخا بند	سرکیسه ببرك گمندا بند (۱)
درم داری که ازسخنی در آید	سرو کارش بیدبختی گراید
بشادی شغل عالم درج میکن	خراجش میستان و خرج میکن
«۵» چنین میده چنان کش میستانی (۲)	وگر بدهی و نستانی تودانی
جهاندارى بتنها کرد تتوان	بتنهائی جهان را خورد تتوان
بداند هرکه با تدبیر باشد	که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها گرت خود آجو یست	که تنها خورچو دریا تلخ خو یست (رو یست)
بباید خو یستن را شمع کردن	بکار دیگران پا جمع کردن (۳)
«۱۰» بین قارون چه برداز گنج دنیا	نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
برنج آید بدست این خود سلیمست (۴)	چوازد دست رود رنجی عظیمست
چو آید رنج باشد چون شود رنج	تهی دستی شرف دارد بدین گنج
ملك پرویز کز جمشید بگذشت	بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدش با گنج دادن خنده ناکی	چو خاکش گنج او چون گنج خاکی (۵)

(۱) گندنا يك نوع سبزی است که آنرا تره میگویند برك آن بسیار نازکست یعنی سرکیسه زر را با گندنا بند که گشودن و بخشیدنش برای همه کس آسان باشد نه چون بغیلان باطناب و زنجیر . (۲) یعنی اگر بدهی و از کسی هم نستانی تو میدانی که هزار درجه بهتر است . در بعض نسخ است (اگر بدهی و بستانی تو دانی) . (۳) یعنی باید چون شمع پای در دامن جمع کردن و برای دیگران کار کردن و سوختن . (۴) یعنی بارنج گنج بدست آوردن سلیم است و چندان زحمت ندارد ولی رنج و زحمت بزرگ آنست که گنج دنیا از دست برود . (۵) یعنی گنج زر در نظر او چون خاک بی مقدار بود و خودش هم گاه بخشش چون گنج خاک نشین و بی تکبر و خنده ناک .

دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام
 کشیده مایده يك ميل در ميل
 زحلوها که بودی گرد خوانش
 ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی
 «ه» چوبزمش بوی خوش را ساز دادی
 بهنگام بخور عود و عنبر
 چو خورد خاص او بر خوان رسیدی
 کبابی تر بخوردی اول روز
 ز بازرگان عمان در نهانی (۱)
 «۱۰» شنیرم کز چنان در باشد آرام
 يك اسب بور ازرق چشم نوزاد
 ز شیر مادرش چوپان بریده
 بفرمودی تنوری بستن از سیم
 در اوده پانزده من عود چون مشك
 «۱۵» چو بریان شد کباب خوانش این بود
 بخوان زر نهادندی فرا پیش (۳)
 بخوردی زان نواله لقمه چند
 نظر کردی بمحتاجان درگاه
 بدو بخشدی آن ز زینه خوان را
 خورش با کاسه داری باده با جام
 مگس را گاو دادی پشه را پیل
 ندانستی چه خوردی میهمانش
 ندانم چند چندانى که خواهی
 صبا و ام ریاحین باز دادی
 خراج هند بودی خرج معجر
 کوارش تا بخوزستان رسیدی
 براو سوده یکی در شب افروز
 بده من زر خریده زرکانی
 رطوبت های اصلی را در اندام
 معطر کرده چون ریحان بغداد
 بشیر گو سفندش پروریده
 که بودی خرج او دخل يك اقلیم
 بسوزاندی بجای هیمة خشك (۲)
 تنور و آتش و بریانش این بود
 هزار و هفتصد مثقال کم بیش
 چومغز پسته و پالوده قند
 کجا چشمش در افتادی زناگاه
 تنور و هر چه آلت بودی آنرا

(۱) بازرگان عمان - یعنی تاجری که از دریا استخراج در و گوهر میکرد.

(۲) در بعض نسخ است (بسوزیدی بجای الخ) . (۳) یعنی اسب بریان را در

خوان زری مینهند که هزار و هفتصد مثقال تقریباً وزن داشت .

زهی خوانی که طبابخان نورش (۱) چنین نانی برآرند ازتنورش
 دگر روزی که خوان لاجوردی گزرفتی ازتنور صبح زردی
 همان پیشینه رسم آغاز کردی تنور و خوانی ازنو ساز کردی
 همه روز این شگرفی بود کارش همه عمر این روش بود اختیارش
 «۲۰» چو وقت آمدنمندان پادشائی بکاری نامد آن کار و کیائی
 شرف خواهی بگرد مقبلان گرد که زود ازمقبلان مقبل شودمرد
 چو برسنبیل چرد آهوی تار تار نسیمش بوی مشک آرد بیازار
 دگر آهوک خاشاکست خوردش بجای مشک خاشاکست گردش
 پدر کز من روانش باد پرنور مرا پیرانه پندی داد مشهور
 «۱۰» که ازیدولتان بگریز چون تیر سرا (وطن) در کوی صاحب دولتان گیر
 چو صحبت گرشبی باید به ازروز (۲) چراغ از مشعل روشن بر افروز
 بهای در بزرگ از بهر اینست کز اول بابرگان همنشین است (۳)

شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانیرا

بآیین جهانداران یکی روز بمجلس بود شاه مجلس افروز
 بزم دست بوش قاف ناقاف کمر بسته کله داران اطراف
 «۱۰» نشستہ پیش تختش جمله شاهان زچین تاروم و از ری تاسپاهان
 زسالار ختن تا خسرو زنک همه بریاد خسرو باده درچنک
 چو دوری چند می درداد ساقی نماند از شرم شاهان هیچ باقی

(۱) طبابخان نور کنایه از آتش و اضافه یانست یعنی طبابخانی که عبارت از نور و شعله نار میباشد. در بعض نسخ بجای طبابخان (فراشان) غلط است.
 (۲) یعنی اگر میخواهی شبی داشته باشی مانند صبح که ازروز بهتراست از مشعل روشن بزرگان چراغ زندگانی خود را روشن کن. (۳) یعنی بادیهای بزرگ همنشین است.

شهنشه شرم را برقع برافکند
 که خوبانی که درخورد فریشند (۱)
 یکی گفتا لطافت روم دارد
 یکی گفت ازختن خیزد نکوئی
 سخن اختی بگستاخی درافکند
 لطف گنج است و گنج آن بوم دارد
 فسانه است آنطرف در خو بروئی
 که بیکرهای او باشد پریزاد

یکی گفتا که در اقصای کشمیر
 یکی گفتا سزای بزم شاهان
 بشکر برز شیرینیش بیداد
 بزیر هر لبش صد خنده بیشست
 ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
 شکر نامی است در شهر سپاهان
 وزو شکر بخوزستان بفریاد
 لبش را چون شکر صد بنده بیشست
 «۱۰» قباتنک آید از سروش چمن را (۲)
 درم واپس دهد سیمش سمن را
 رطب پیش دهانش دانه ریز است (۳)
 شکر بگذار کو خود خانه خیز است

- (۱) فریش همان فراش است و باماله همزه یاء شده .
 (۲) یعنی قبای چمن بر سرو قامت او تنک و جای او بالاتر از چمن است و سیم
 پیکر او درم سمن را با همه سیمیدی واپس داده و نمی گیرد زیرا پیش پیکر سیمین او
 سیم سیمید سیاه و کم بها است .
 (۳) یعنی بادهان او درخت رطب دانه های خود را دور میریزد یا آنکه پیش دهانش
 دانه ریزه محقر و پستی است و شکر نیز بنده خانه زاد اوست .

(الحاقی)

مقام خو برویان آن زمین است
 چو ازمن یاد کرد آن پا لدل مرد
 بدان گفتار دل دادش فراری
 کسی کو قصه هندو نبوشد
 بنخوبی همچو فردوس برین است
 قرار از منزل خسرو بر آورد
 ز خلش شرم بد تا گوید آری
 چو سبلی میشود کز جا بجوشد

چو بردارد نقاب از گوشه ماه (۱) بر آید ناله صد یوسف از چاه
 جز این عیبی ندارد آندلارام که گستاخی کند با خاص و باعام
 بهر جائی چو باد آرام گیرد چولاله با همه کس جام گیرد
 ز روی لطف با کس در نسازد که آنکس خان و مانرا در نبازد
 «ده» کسی کاوراشبی گیرد در آغوش نگرده آن شبش هرگز فراموش
 ملک را در گرفت آن دلنوازی اساسی نو نهاد از عشق بازی (۲)
 فرس میخواست بر شیرین دواند بترکی غارت از ترکی ستاند (۳)
 برد شیرینی قندی بقندی گشاید مشک بند بند بند
 بگوهر پایه گوهر شود خرد بدیبا آب دیبا را توان برد (۴)
 «۱۰» سرش سودای بازارشکر داشت که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
 نه دل میدادش اذ دل راندن او را نه شایست از سپاهان خواندن او را
 در این اندیشه صابر بود یکسال نه شد واقف کسی بر حسب آنحال

رفتن خسرو باصفهان در تمنای شکر

پس از سالی رکاب افشاند بر راه سوی ملک سپاهان راند بنگاه
 فرود آمد بنزهت گاه آن بوم سوادى دید بیش از کشور روم
 «۱۰» گروهی تازه روی و عشرت افروز بگاه خوشدلی روشن تر از روز

(۱) یعنی چون نقاب از صورت بردارد و چاه ذفن را پدیدار کند صد یوسف
 مصری را بچاه ذفن اسیر میکند و ناله آنها ازین چاه بلند میشود (۲) در بعض نسخ
 است (گذشت اندیشه کارش زبازی) . (۳) یعنی خواست بدستاری رقابت شکر
 حلوی وصال شیرین را غارت کند . (۴) آب دیبا - یعنی آبروی دیبا .

(الحاقی)

دو چشمش فی المثل چون جزع پر آب زرشکش چشم نرگس مانده در خواب

نشاط آغاز کرد و باده میخورد
 نهفته باز می پرسید جایش (۱)
 شبی برخاست تنها باغلامی
 چوخسرو برسر کوی شکر شد
 «ه» حلاوتهای عیش آن عصر میداشت
 بدر بر حلقه زد خاموش خاموش
 جوانی دید زیبا روی بر در
 فرود آوردش از شبدیز چون ماه
 جومهمانان بایوانش درون برد
 «۱۰» ملک چون بر ساط (نشان) کار بنشست
 اجازت داد تا شکر بیاید
 برون آمد شکر با جام جلاب
 شکر نامی که شکر ریزد او بود
 ز گیسو نافه نافه مشک می بیخت
 «۱۵» چو ویسه فتنه در شهد بوسی (۳)
 کنیزان داشتی رومی و چینی
 همه در نیم شب نوروز کرده (۴)
 نشست و باده پیش آورد حالی
 غم آن لعبت آزاده میخورد
 بدست آورد هنجار سرایش
 ز بازار شکر برخواست کامی
 سپاهان قصر شیرینی دگر شد
 که شکر کوی و شیرین قصر میداشت
 برون آمد غلامی حلقه در گوش
 نمودار جهانداریش در سر
 فرس را راند حالی بر علف گاه
 بدان مهمان سراز کیوان برون برد
 درستی چند را بر کار بشکست (۲)
 بمهمان بر زلب شکر گشاید
 دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
 نباتی کز سپاهان خیزد او بود
 ز خنده خانه خانه قند میریخت
 چو دایه آیتی در چاپلوسی
 کز ایشان هیچ را مثلی نه بینی
 بکار عیش دست آموز کرده
 بتی یارب چنان و خانه خالی

(۱) در بعض نسخ است (چنین تادید هنجار سرایش)

(۲) درست - بضم تین زر مسکوک و درست شکستن یعنی زر خرج کردنت

(۳) یعنی مانند ویسه از بوسه های چون شهد فتنه آفاق بود و چون دایه ویسه آیت چا پلوسی و تملق .

(۴) یعنی نیمه شب تاریک را از خوشی و خرمی رخسار عید نوروز کرده .

- نه می در آبگینه کان سمنبر
 گلابی را بتلخی راه میداد
 نشسته شاه عالم مهترانه
 پیای رطل ها پرتاب میکرد
- در آب خشک میکرد آتش تر
 بشیزیمی بدست شاه میداد
 شکر برداشته چون مه ترانه
 ملک را شهر بند خواب میکرد
- «۵» چونوش باده ازلب نیش برداشت (۱)
 بعذری کان قبول افتاد در راه
 کنیز را که هم بالای او بود
 در او پوشید زرو زور خویش
 ملک چون دید کامد نازینش
- شکر برخواست شمع ازپیش برداشت
 برون آمد زخلوت خانه شاه
 بحسن وچابکی همتای او بود
 فرستاد وگرفت آنشب سرخویش
 ستد داد شکر از انگینش
- «۱۰» در او پیچید و آنشب کام دل راند (۲)
 ز شیرینی که آن شمع سحر بود
 کنیز از کار خسرو ماند مدهوش
 فسانه بود خسرو در نکوئی
 زهرکس کو ببالا سروری داشت
- بمصروعی بر افسونی غلط خواند
 گمان افتاد او را کان شکر بود
 که شیرین آمدش خسرو در آغوش
 فسونگر بود وقت نغز گوئی
 سری و گردنی بالای تری داشت
- «۱۰۶» بخوش مغزی به از بادام تر بود
 بشیرین استخوانی نیشکر بود
 کمی این بودی که سی فرسنگ رقتی (۳)
 شبی کا سب نشاطش لنگ رقتی

- (۱) یعنی چون باده نوشین نیش و دندان را ازلب باده خواران بسبب کمال مستی آنان کوتاه کرد. در بعض نسخ بجای (نوش باده) (نوشین باده) است.
- (۲) یعنی درحالت صرع مستی افسون غلطی خواند و مواصلت اشتباهی بجای آورد.
- (۳) کنایه از اینست که حداقل سی مرتبه بمواقه میرداخت در بعض نسخ است.
- (روا بودی که سی فرسنگ رقتی .)

هر آنروزی که نصفی کم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام (۱)
هر آنچ از شاه دید او را ختبر داد
«ه» بدان تا شکر آگه باشد از کار
شکر برداشت شمع و درشدا ز در
ملک پنداشت کان بستر او بود
پرسیدش که تا مهمان پرستی
جو ابش داد کای از مهتران طاق
«۱۰» همه چیزیت هست از خوب روئی
یکی عیب است اگر ناید گران (۲)
نمک در مردم آرد بوی پاکتی
بسوسن بوی شه گفتا چه تدبیر
ملک چون رخت از آن به خانه بر بست
«۱۵» بر آن افسانه چون بگذشت سالی
بزیرش رام شد دوران توسن
شبی بر عادت پازینه برخاست

چهل من ساغری دردم کشیدی
بدستان از ملک دستوری خواست
بشکر باز گفت احوال بادام (۱)
نپایه های خلوت را بدر داد
بگوید هر چه پرسد زو جهاندار
که خوش باشد بیک جاشمع و شکر
کنیزك شمع دارد شکر او بود
بخلوت با چو من مهمان نشستی
ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
ز شیرین شکری و چرب (نغز) گوئی
که بوئی در نمک دارد دهانت
تو با چندین نمک چون بوی ناکی
سمنبر گفت سالی سوسن و سیر (۳)
گرفت آن پند را یکسال در دست
مزاج شه شد از حالی بحالی
بر آوردش درخت سیر سوسن
بشکر باز بازاری بر آراست

- (۱) یعنی باشکر تمام کارهای بادام را که خسرو باشد از کام و ناکام باز گفت .
(۲) یعنی با اینکه نمک دافع بو و مانع گندیدنست دهان نکین تو بو میدهد .
(۳) یعنی سببر گفت یکسال خوردن سوسن و سیر بوی دهانرا دفع میکند . در بعضی نسخ است (سمنبر گنت سالی خوردن سیر .)

همان شیرینی پازینه دریافت
 چودوری چند رفت از عیش سازی
 همان جفته نهاد آن سیم ساوش (۱) بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
 ملك نقل دهان آلوده میخورد (۲) بامید شکر پالوده میخورد
 «ه» چولش-گر بر رحیل افتاد شب را
 که چون من هیچ مهمانی رسیدت؟
 جوابی شکرینش داد شکر
 جز آن کان: خص را بوی دهان بود
 ملك گفتا چو بینی عیب هر چیز
 «۱۰» پیرسیدش که عیب من کدامست
 جوابش داد کان عیب است مشهور
 بشیرینی رسد هر کوشکر یافت
 پدید آمد نشان بوس و بازی
 (۱) بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
 (۲) بامید شکر پالوده میخورد
 ملك پرسید باز آن نوش لب را
 بدین رغبت کسی در بر کشیدت؟
 که پارم بود یاری چون تو در بر
 تو خوشبوئی ازین به چون توان بود
 بین عیب جمال خوشتن نیز
 کز آن عیب این نکوئی زشت نامست
 که یکساعت ز نزد یکان نه دور

چو دور چرخ باهر کس بسازی (۳) چو گیتی با همه کس عشق بازی
 نگارین مرغی ای تمثال چینی
 چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
 غلاف نازکی داری دریغی
 «۱۰» جوابش داد شکر کای جوان مرد
 بستاری که ستر اوست پیشم
 چو پنداری کزین شکر کسی خورد؟
 که من زنده ام (زاده ام) بر مهر خویشم

(۱) جفته و جفتی بفتح جیم عربی و فارسی هم بمعنی خیمه و قرین و اتباز و کنایه از
 موافقه و مباشرت نیز هست. (۲) یعنی ملك نقل وجود آن کنتیز که دهن آلوده همه کس
 و هر شب بادیگری هم بستر بود میخورد.
 (۳) در بعض نسخ بجای (بسازی) (نسازی) است.

(الحاقی)

که تا تو در سپاهان نام داری بترد هر کسی آرام داری

نه کس با من شبی در پرده خفته است نه درم را کسی در دور سننه است
 کنیزان منند اینان که بینی که درخاوت تو با ایشان نشینی
 بلی من باشم آن کاوول در آیم بمی بنشینم و عشرت فرایم (نمایم)
 ولی آندلستان کلید در آغوش نه من چون من بتی باشد قصب پوش
 «ه» چو بشنید این سخن شاه از زبانش بدین معنی گواهی داد جانش
 دری کورا بود مهر خدائی (۱) دهد ناسفته گی بروی گوائی

تفحص خسرو در کار شکر و خواستاری او

چو برزد آتش مشرق زبانه ملک چون آب شد ز آنجا روانه
 بزرگان سپاهانرا طلب کرد و زیشان پرسشی زان نوش لب کرد
 بیک رویه همه شهر سپاهان شدند آن پا کدامن را گواهان
 «۱۰» که شکر همچنان در تنک خویشست (۲) نیاز زده گلی بر تنک خویشست
 متاع خویشتم در بار دارد کنیزی چند را بر کار دارد
 سمندش گر چه باهر کس بزین است (۳) سنان دور باشش آهنین است

- (۱) یعنی دری که از بکارت مهر خدائی دارد ناسفتگی بر سر بهر بودنش گواهی میدهد.
 (۲) یعنی شکر در بار و تنک خود است و بیرون نیامده و بدهن ها نرسیده.
 (۳) دور باش نیزه ایست دوشاخ که پاسبانان شاه پیشاپیش کشیده و بدان مردم را دور میسازند.

(الحاقی)

منم دخت چو انگور رسیده کسی یک گل زباغ من نچیده
 منم کاوول بیایم می کنم نوش چو من رقیم کنیز آید در آغوش

عجوزان نیز کردند استواری (۱) عروشش بکر بود اندر عماری

ملک را فرخ آمد فال اختر	که از چندین مگس چون رست شکر
فرستاد از سرای خویش خواندش (۲)	بآیین زناشوئی نشاندش
نسفته در دریائیش را سفت	نگین لعل را یاقوت شد جفت
«ه» سوی شهر مداین شد دگر بار	شکر با او بدامنها شکر بار (۳)
بشکر عشق شیرین خوار میکرد	شکر شیرینی بر کار میکرد
چوبگرفت از شکر خوردن دلشاه	بنوش آباد شیرین شد دگر راه
شکر در تنک شه تیمار میخورد (۴)	زنخلستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شور در سر	گدازان گشته چون در آب شکر
«۱۰» چو شمع از دوی شیرین در آتش	که باشد عیش موم از انگین خوش (۵)
کسی کز جان شیرین باز ماند	چه سود او در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین	بچربد بر شکر حلوای شیرین
چمن خا کست چون نسرين نباشد	شکر تلخست چون شیرین نباشد (۶)

- (۱) یعنی پیره زنان نیز در باب بقای بکارت او با استواری تحقیق و تصدیق کردند که بکارتش برجاست . (۲) در نسخه دیگر است (فرستاد و بنزد خویش خواندش) (۳) در بعض نسخ است (شکر با او شکر ریزان بخروار) (۴) تیمار خوردن اینجا بمعنی غم خوردنست . یعنی شکر اصفهانی در تنک مشکوی شاه بسبب آنکه از رقابت شیرین خار بدو مبرسید غمگین بود .
- (۵) موم تا از انگین جدا نگردد شمع نمیشود و با آتش نمیسوزد .
- (۶) شکر اگر فاسد شد و از شیرینی افتاد تلخ میگردد .

(الحاقی)

چوبشنید این سخن خسرو از ایشان گواه مهمان شد راست کیشان

مگو شیرین و شکر هست یکسان زنی خیزد شکر شیرینی از جان
 چو شمع شهد شیرین بر فروزد (۱) شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
 شکر گر چاشنی در جام دارد ز شیرینی حلاوت وام دارد
 ز شیرینی بزرگان ناشکینند بشکر طفل و طوطی را فریبند
 «ده» هر آبی کان بود شیرین بسازد شکر چون آب را بیند گدازد

ز شیرین تا شکر فرقی عیانست (۲) که شیرین جان و شکر جای جانست
 پربروئیست شیرین در معماری پرند او شکر در پرده داری
 بداند اینقدر هر کس تمیز است که شکر بهر شیرینی عزیز است
 دلش میگفت شیرین بایدم زود که عیشم را نمیدارد شکر سود
 «۱۰» یخ از بلور صافی تر بگوهر (۳) خلاف آنشد که این خشک است و آن تر
 دیگر ره گفت نشکیم ز شیرین چه باید کرد با خود جنگ چندین

(۱) هنگام عود سوختن شکر بر آتش میریزند تا عود را بخوبی بسوزاند . یعنی در
 بزمی که شمع شهد شیرین فروزانست شکر را عود سوز باید قرار داد .
 (۲) معنی دویست اینست که چون شیرینی در شکر نهفته است پس شیرین جانست و
 شکر پیکر او . نیز شیرین عروس است و شکر جامه پرند پرده دار او . در بعض نسخ
 است (که شکر جان و شیرین جان جانست) .
 (۳) یعنی یخ وجود شکر از بلور پیکر شیرین اگر چه صافی تر هم باشد ولی یخ تر
 و بلور خشک است . تری کنایه از آلودگی است .

(الحاقی)

مدارم چون شکر دلتنگ ازین یش	زدل تنگی بدل گفت ای دل ریش
اسبهر شکر و شیرین چه داری	مرا با این شهبی و تاجداری
شکر گرمست و از گرمی تب آید	گاهی گوئی مرا شکر نباید
دل از حلوای شیرین زود گیرد	گاهی گوئی که حلوا دود گیرد
چرا بر شکر شیرین کشی دست	گر از شکر بشیرینی شدی مست
در آمد شاه عشق و صلحشان داد	چو بادل شاه را جنگی در افتاد
بشیرین خواستن دمساز دل شد	شه ار بانگی بدل برزد خجل شد

گرم سنک آسیا برسر بگردد	دل آندل نیست کز دلبر بگردد
بسر کردم نگردانم سر از یار (۱)	سری دارم مباح از بهر این کار
دیگر ره گفت کاین تدبیر خام است	صبوری کن که رسوائی تمام است (۲)
مرا آن به که از شیرین شکیم	نه طفلم تا بشیرینی فریم
«۵» ببايد در کشیدن میل را میل	که کس را کار بر ناید به تعجیل
مرا شیرین و شکر هر دو در جام	چرا بر من بتلخی گردد ایام
دل با این رفیقان بیرفیق است	ز بس ملاحبان کستی غریق است
نمیخواهی که زیر اقی چوسایه	مشو بر نردبان جز پایه پایه
چنان راغب مشو بر جستن کام	که از نا یافتن رنجی سر انجام
«۱۰» طمع کم دار تا گریش یابی	قتوحی بر فتوح خویش یابی
دل آن به کز در مردی در آید	مراد مردم از مردی بر آید
بصبرم کرد باید رهنمونی (۳)	زنی شد با زنان کردن زبونی
بمردان بر زنی کردن حرام است	زنی کردن زنی کردن کدام است؟
مرا دعوی چه باید کرد شیری	که آهوئی کنند بر من دلیری
«۱۵» اگر خود گوسپندی رند و ریشم (۴)	نه بریشم کسان بریشم خویشم
چوپیلان را ز خود با کس نگفتم	چوپيله در گلیم خویش خفتم (۵)

(۱) یعنی پای از سر کرده گرد یار میگردد و سر از او بر نمی تابم .

(۲) یعنی رسوائی بس است و کفایت است .

(۳) معنی این بیت بابت بعد اینست که زبون زن شدن زن صفتی است و زن صفتی برای مرد حرام است و مردی چون مرا زنی کردن برای کردن زنی سزاوار نیست .

(۴) رند و رنده یعنی تراشه درخت و چوبست یعنی هر چند گوسفندی ریش و رنده و تراش تراش هستم ولی دریشم پادشاهی و کشور خود هستم نه مملکت دیگران .

(۵) در بعض نسخه است (چوپيله در گلیم کس نخفتم)

- چنان در سر گرفت آن ترك طناز کز و خسرونه کیخسرو برد (کشد) ناز
 چو کرد اردل ستاند سینه جوید (۱) ورش خانه دهی گنجینه جوید
 دلم را گر فراقش خون بر آرد (۲) طمع برد (کرد) و طمع طاعون بر آرد
 زمعشوقه و فاجستن غریب است (۳) نگوید کس که سکیا بر طیب است
 «۵» مرا هر دم بر آن آرد ستیزش که خیز استغفرالله خون بریزش
 من این آزرم تا کی دارم او را چو آزر دم تمام آزارم او را
 بگیلان در نکو گفت آن نکو زن (۴) میازار ار بیازاری نکو زن
 مزن ز ترا ولی چون (گر) برستیزد چنانش زن که هر گز بر نخیزد
 دل شه چاره آن غم ندانست که راز خویش را محرم ندانست
 «۱۰» دل آن محرم بود کز خانه باشد دل بیگانه هم بیگانه باشد
 چو دزدیده نخواهی دانه خویش مهل بیگانه را در خانه خویش
 چنان گو راز خود با بهترین دوست که پنداری که دشمن تر کسی اوست
 مگو ناگفتنی در پیش اغیار نه با اغیار با محرم ترین یار
 بخلوت نیزش از دیوار می پوش که باشد در پس دیوار ها گوش
 «۱۵» و گرتوان که پنهان داری از خویش (۵) مده خاطر بدان یعنی میندیش

- (۱) یعنی چون کردن طماع اگر دل بدو دهی سینه می خواهد و اگر خانه را درست بدو دهی گنجینه می جوید . در بعض نسخ بجای (کرد) (ترك) است
 (۲) یعنی اگر فراقش از دلم خون بر آرد بجاست زیرا دل من طمع کاری کرد و طمع طاعون مآورد در بعض نسخ است (دل مرا کز فراقش خون بر آرد) .
 (۳) سکیا نوعی از آش است یعنی اگر طیب طبابت سکیا بر بیمار کند تهیه سکیا بر عهده او نیست و بر عهده بیمار است وفاداری هم کار عاشق است نه معشوق .
 (۴) یعنی در گیلان آن مرد نکو چه خوش گنت که زن را میازار و اگر آزردی نکو و سخت بزنی .
 (۵) یعنی اگر نمیتوانی راز خود را از خویشان بپوشی اصلا راز را در خاطر راه مده

که نندیشیده به ناگفتنی راز	هیندیش آنچه توان گفتنش باز
که ناید شخه در شمشیر بازی	در این مجلس چنان کن پرده سازی (۱)
سزد گر بزم سلطان را نشاید	سرودی کن بیابان را نشاید (۲)
بضاعت را بکس بی مهر مسپار	اگر دانا و گر نادان بود یار (۳)
که نارد در شکوهت جز شکستی	«ه» مکن باهیچ بد محضر نشستی
کز او آن بر که کشتی چشم داری	درختی کار در هر گل که کاری (۴)
زوا گمتن ترا نیکو شود نام	سخن در فرجه پرور که فرجام
چو وجهی بد بود زان بد بیندیش	اگر صد وجه نیک آید فرایش
بدین حرف شناسی نیک و بدرا	بچشم دشمنان بین حرف خودرا
بدر پیراهنی در نیک نامی (۵)	«۱۰» چو دوزی صدقا در شادکامی

تنها ماژدن شیرین وزاری گردن وی

که غم پرداز شیرین است شاپور	ملك دانسته بود از رای پرنور
ز تنهایی مگر تنك آید آناه	بخدمت خواندو کردش خاصرگاه
فشاند از نرگان لؤلؤی لالا	چو تنها ماند ماه سرو بالا
که بود آنشب بر او مانند سالی (۶)	بتنك آمد شبی از تنك حالی

- (۱) یعنی در مجلس جهان چنان بر رخسار راز پرده سازی کن که زبان سرخ سر سبزت را بیاد نهد و شخه شمشیر بر تو نیازد. (۲) یعنی سرود راز گشائی که در بیابان هم نسبت بر یقان بیابان شایان نیست البته مجلس بزم سلطان را نمیشاید. (۳) یعنی یار دانا باشد یا نادان بضاعت راز را بی مهر و سرگشوده بدستش مده. (۴) یعنی در هر خاک و گلی درختی بکار و تخمی بیفکن که همان تخم را از آن خاک و گل امیدوار نمر باشی بعبارت دیگر - در گلی درخت دوستی و صحبت بکار که نیکنامی و دوستی نمر بدهد نه دشمنی و بدنامی. این بیت خالی از تعقید نیست. (۵) در بعض نسخ است. چو خواهی (پوشی) صدقا در شادکامی. (۶) نسخه دیگر است.

بتنك آمد شبی از تنگی حال که بود آنشب بر او مانند یکسال

- شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر (۱) کران جنبش چو زانگی کوه بر بر
 شبی دم سرد چون دلهای بی سوز برات آورده از شبهای بی روز
-
- کشیده در عقابین سیاهی (۲) پر و متقار مرغ صبح گاهی
 دهل زن را زده بردستها مار (۳) کواکب را شده در پایها خار
 «ه» افتاده پاسبان را چوبك اذ دست (۴) جرس جنبان خراب و پاسبان مست
 سیاست بر زمین دامن نهاده (۵) زمانه تیغ را گردن نهاده
 زناشوئی بهم خورشید و مه را (۶) رحم بسته بزادن صبح که را
 گرفته آسمان را شب در آغوش شده خورشید را مشرق فراموش
 جنوبی طالعان را بیضه در آب (۷) شمالی پیکران را دیده در خواب

(۱) یعنی مثل کوهی که سپاه زاغ سیاه روی آنرا پوشیده باشد . (۲) عقابین - بضم عین و فتح یاء یا کسر یاء - چارپایه آهنین که گنهکاران را بدان بسته و تازیانه زنند (۳) یعنی دهل زن و نوبت زن صبح را مار بدست زده از آن دهل نیزد و ستارگان را خار دریای شده و از رفتن باز مانده بودند . (۴) یعنی پاسبان چوبك زن را چوبك از دست افتاده و جرس جنبان پاسبان خراب و پاسبانان مست بودند . کنایه از اینکه خاموشی در آتش گیتی را فرا گرفته بود . (۵) یعنی قهر و سیاست فلک از ظلمت دامن سیاه بر زمین گسترده و زمانه پیش این تیغ سیاست تسلیم و مبهوت بر جای مانده بود . (۶) یعنی خورشید و ماه برسم زناشوئی در حجله خفته و از حرکت باز مانده و بسبب این وصلت بی انقطاع رحم خورشید از زادن طفل صبحگاه بر بسته بود (۷) مرغ آنگاه که بیضه اش آب افتاد و صورت بندی جوجه آغاز شد دیگر از سر بیضه بلند نمیشود و بر جای خود میخوابد . یعنی ستارگان طلوع کنند از طرف جنوب مانند مرغی که بیضه اش در آب صورت بندی جوجه باشد بر جای خفته و حرکت نیکردند و پیکران شمالی طالعا را هم دیده در خواب شده از حرکت فرو مانده بودند . بیضه در آب بودن کنایه از آغاز صورت بندی جوجه است .

(الحاقی)

شبی ناخوش تر از سوك عزيزان ز وحشت چون شب بیمار خیزان

- زمین در سرکشیده چتر شاهی (۱) فرو آسود یکسر مرغ و ماهی
 سواد شب که برد ازدیدها نور بنات النعش را کرده زهم دور
 ز تاریکی جهان را بند برپای فلک چون قطب حیران مانده بر جای
 جهان از آفرینش بی خبر بود (۲) مگر کان شب جهان جای دگر بود
 «۵» سرافکنده فلک در باصفت پیش (۳) ز دامن در فشانده بر سر خویش
 بدر دزدی ستاره کرده تدبیر (۴) فرو افتاده ناگه در خم قیر
 بمانده در خم خاکستر آلود (۵) از آتش خانه دوران پردود
 مجره بر فلک چون کاه بر راه فلک در زیر او چون آب در کاه
 ثریا چون کفی جو بد بتقدیر (۶) که گرداند بکف هندو زنی پیر

(۱) چتر شاهی سیاهست و شمار شاهان قدیم چنین بوده. (۲) جهان عبارت از عالم جسمانیست که زمین و آسمانها باشد و بحرکت فلک الافلاک زمان و از زمان زمانیات پدید میآیند پس فلک الافلاک بسبب حرکت واسطه آفرینش جسمانیات است و چون آتش از حرکت باز مانده بود گرمی آفرینش و ایجاد جسمانیات را فراموش کرده یا آنکه جهان در آتش از اینجای بجای دیگر رفته بود. رفتن فلک الافلاک بجای دیگر بدون زمانیات محال است ولی این گفتار از راه تشبیل و تشبیه ادعائیت است.

(۳) در این بیت فلک را بدریائی تشبیه کرده که دامن دامن از انجم در بر سرافشانده.
 (۴) در این بیت بر حسب ادعا آسمانرا دزدی فرض کرده که میخواهد درهای اخترانرا بریابد و ناگهان در خم قیر ظلمت افتاده و از جور آتش خانه روزگار پردود در خم خاکستر آلود شب فرو مانده و نمیتواند بیرون آید.
 (۵) در بعض نسخ است.

نمانده در خم خاکستر آلود از آتش خانه دوران بجز دود

(۶) یعنی فلک مانند پیره زن جادوی جوزن هندو و ثریا مانند کفی جو بود که پیره زن هندو در کف خود میگرداند در بعض نسخ (ثریا در کف موبد بتقدیر) تصحیح غلط کاتب است.

نه موبد را زبان زند خوانی	نه مرغان را نشاط پر فشانی
پریده بال نسرين پرنده (۱)	چو واقع بود طایر پر فکنده
بهرگام از برای نور پاشی (۲)	ستاده زنگی بادور باشی
چراغ بیوه زن را نور مرده	خروس پیره زن را غول برده
«ه» شنیدم گر بشب دیوی زندراه	خروس خانه بر دارد علی الله
چو شب بود آنکه با صد دیو چو تقیر	خروسی را نبود آواز تکبیر
دل شیرین در آتش خیره مانده	چراغش چون دل شب تیره مانده
زیماری (تنهایی) دل شیرین چنان تنگ	که میکرد از ملامت (مت) با جهان جنک
خوش است اینداستان در شان بیمار	که شب باشد هلاک جان بیمار
«۱۰» بود بیماری شب جان سپاری	زیماری بتر بیمار داری
زبان بگشاد و میگفت ای زمانه	شب است این یا بلائی جاودانه
چه جای شب؟ سیه ماریست گوئی	چو زنگی آدمی خوار است گوئی
از آن گریان شدم کین زنگی تار (۳)	چو زنگی خود نمی خندد یکی بار
چه افتاد ای سپهر لاجوردی	که امشب چون دگر شبها نگردي
«۱۰» مگر دود دل من راه بستت	نفیر من خسک دریا شکستت
نه زین ظلمت همی یابم امانی	نه از نور سحر بینم نشانی
مرابنگر چه غمگین داری ایشب (۴)	ندارم دین اگر دینداری ایشب

(۱) نسر واقع و نسر طایر دو صورتند از صور فلکی .

(۲) یعنی درگام برای پیش نیامدن و حرکت نکردن ستاره نور پاش زنگی سیاهی

از ظلمت باستان دور باش ایستاده بود .

(۳) خندیدن زنگی شب کنایه از دمیدن صبح است . (۴) یعنی اگر دین و آیین

داری دست از اینکار بردار زیرا من در زیر بارغم از دین بیرون رفتم و گناه

یبدینی من بگردن تست .

شبا امشب جوانمردی بیاموز
چرا برجای ماندی چون سیه میغ
دهل زن را گرفتم دست بستند
من آنشمع که در شب زنده داری

مرا یازود کش یا زود شو روز
بر آتش میروی یا بر سر تیغ
نه آخر پای پروین را شکستند
همه شب میکنم چون شمع زاری

«۵» چو شمع از بهر آنسوزم بر آتش
گره بین بر سر چرخ کهن را (۱)
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
اگر کافر نه ای مرغ شب گیر
وگر آتش نه ای صبح روشن
«۱۰» در اینغم بد دل پروانه وارث

که باشد شمع وقت سوختن خوش
بباید خواند و خندید این سخن را
بخند ای صبح اگر داری دهانی
چرا بر ناوری آواز تکبیر
چرا نایی برون بی سنک و آهن
که شمع صبح روشن کرد کارش

ستایش صبحگاه

نکو ملکی است ملک صبحگاهی (۲) در آن کشوریابی هر چه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت
غرض هارا حصار آنجا گشایند
در آن ساعت که باشد نشو (نشر) جانها

کشایش در کلید صبح که یافت
کلید آنجاست کار آنجا گشایند
گل تسبیح روید بر زبانهها
شود گویا به تسبیح خداوند

«۱۵» زبان هر که او باشد بر و مند (تنومند)

(۱) یعنی آسان بر سر من گره خورده و بسبب این گره از حرکت بازمانده و گره خوردن آسان بر و کیسوی من سخنی است که هر کس بشنود بدان میخندد و از من باور نمیکند. (۲) در بعضی نسخ است (چه خوش ملکیت ملک صبحگاهی) (بیایی در حریش هر چه خواهی).

(الحاقی)

جهان بستان ازین زنگی خونخوار
برای شمع دوران ارمنی وار

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست چه تسبیح آرد آن کو بی زبانت
در آنحضرت که آن تسبیح خوانند زبانت بی زبانان نیز دانند

نیایش کردن شیرین با یزدان پاک

چوشیرین کیمیای صبح دریافت (۱) از آن سیماب کاری روی برتافت
شکیبائیش مرغان را پر افشانند (۲) خروس (الصبرمفتاح الفرج) خوانند
«ه» شهبستان را بروی خویشتن رفت بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبنم را روز گردان چوروزم بر (در) جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید درین شب روسپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیر مردان برین غم چون نشاطم چیر گردان
ندارم طاقت این کوره تنک خلاصی ده مرا چون اعل ازین سنک
«۱۰» نوئی یاری رس فریاد هرکس بفریاد من فریاد خوان رس
ندارم طاقت تیمار چند بن اغثنی یا غیاث المستغیثین
بآب دیده طفلان محروم بسوز سینه پیران مظلوم
بمالین غریبان بر سر راه بتسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور فریاد خواهان بیارب یا رب صاحب گناهان
«۱۵» بدان حجت که دل را بنده دارد (۳) بدان آیت که جان را زنده دارد
بدامن پاکی دین پرورانت بصاحب سری پیغمبرانت

(۱) کیمیا سیماب را زر کرده و از لرزیدن و اضطراب باز میدارد. یعنی شیرین بسبب

یافتن کیمیای صبح از اضطراب و لرزش سیماب و از شبانه خود آزاد شد.

(۲) مرغ هنگام آواز و خواندن نخست پرشانی کرده بالها را بهم میکوبد آنگاه

خواندن آغاز میکند. در بعض نسخ است.

(خروس صبح مفتاح الفرج خواند) (خروس الصبح مفتاح الفرج) خواند

(۳) در بعض نسخ است (بدان صحبت که دل تابنده دارد)

بمجر و حان خون بر خون نشسته	بمحتاجان در بر خلق بسته
بوایس ماندگان از کاروانها	بدور افتادگان از خان و مانها
بآهی کنز سرسوزی بر آید	بوردی کنز نوآموزی بر آید
بقرآن و چراغ صبح خیزان	بریحان نثار اشك ریزان
بانعامی که بیرون از حسابست	«ه» بنوری کز خلائق در حجابست
بتوفیقی که بخشد و اهب خیر	بتصدیقی که دارد راهب دیر
بمعصومان آرایش ندیده	بمقبولان خلوت (خدمت) برگزیده
بهر دعوت که پیشست مستجابست	بهر طاعت که نزدیکت صوابست
بدان نام مهین کز عرش بیشست	بدان آه پسین کز عرش بیشست (۱)
وزین غرقاب غم بیرونم آور	«۱۰» که رحمی بردل پر خونم آور
شود هر یک ترا تسبیح خوانی	اگر هر موی من گردد زبانی
ز صد شکر ت یکی ناگفته باشم	هنوز از بی زبانی خفته باشم
توئی هست آندگر جز نیستی نیست	توآن هستی که بانو کیستی نیست (۲)
فلک را داده بر در قهرمانی	توئی در پرده وحدت نهانی
ندانند اول و آخر کسی باز	«۱۰» خداوندیت را انجام و آغاز
نشاید راه بردن جز بتسلیم	بدرگاه تو در امید و در بیم (۳)
جهان و جان و روزی هر سه دادی	فلک بر بستی و دوران گشادی (۴)

(۱) یعنی بآه و ناله شبانه که از عرش بیشتر و بالاتر می رود و عرش را می لرزاند.

اذا بکی الیتیم اهتز العرش . در بعض نسخ است

بدان آه پسین کز عرش بیشست بدان نام مهین کز فرش بیشست

(۲) یعنی توآن وجودی که بکنه حقیقت تو کسی نرسیده و نمیتوان گفت کیستی و چگونه.

(۳) یعنی در امید و بیم و نعمت و نعمت باید تسلیم شد و راضی بود تا بدو گاه قرب تو راه یافت.

(۴) یعنی فلک را سقف . بر بستی و دورانرا در گشادی

اگر روزی دهی و ر جانستانی
 بتوفیق توام زینگونه برپای
 چو حکمی راند خواهی یا قضائی
 اگر چه هر قضائی کان تو رانی

«۵» من رنجور بی طاقت عیارم (غبارم) (۱)
 زمن ناید بواجب هیچ کاری
 بانعام خودم داخوش کن این بار
 ز تو چون پوشم این راز نهانی
 چو خواهش کرد بسیار اذدل پاک

«۱۰» فراخی دادش ایزد در دل تنک
 جوان شد گلبن دولت دیگر بار
 نیایش در دل خسرو اثر کرد (۳)

تودانی هر چه خواهی کن تودانی
 برین توفیق توفیقی برافزای
 بتسلیم آفرین درمن رضائی
 مسلم شد بمرگ و زندگانی

مده رنجی که من طاقت ندارم
 گر از من ناید آید از تو باری
 که انعام تو بر من هست بسیار
 و گر پوشم تو خود پوشیده دانی
 چو آب چشم خود غلتید بر خاک
 کلیدش را بر آورد آهن از سنک (۲)
 ز تلخی رست شیرین شکر بار
 دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

رفتن خسرو سوی قصر شیرین بیهانه شکار

چو عالم برزد آن زرین علم را
 ملک را رغبت نخجیر برخاست

«۱۵» بفالی چون رخ شیرین همایون
 کز او تاراج باشد خیل غم را
 ز طالع تهمت تقصیر برخاست
 شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

(۱) یعنی عیار نقد وجود من بی طاقتی است پس رنج افزون ازین عیار بمن مده که طاقت آنرا ندارم .

(۲) آهن از سنک کوه استخراج میشود و در کارهای مشکل میگویند کلبه آهنین گارش در سنک است و هنوز استخراج نشده .

(۳) یعنی نیایش او در دل خسرو اثر کرد - نیایش بمعنی دعا و تضرع است در بعض نسخ بجای نیایش (نیازش) تصحیح کتاب مینماید

خروش کوس و بانگ نای بر خاست	زمین چون آسمان از جای برخاست
علمداران علم بالا کشیدند	دلیران رخت در صحرا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران	پیاده در رکابش تاجداران
زیکسو دست در زین بسته فغفور (۱)	زدیگر سو سپه سالار قیصور
«ه» کمر در بسته و ابرو گشاده	کلاه کیقبادی کسز نهاده
نهاده غاشیه اش خورشید بردوش (۲)	رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه	چو لختی ابر کاقد بر سر ماه
کمر شمشیر های زرنگارش	بگرداندر (سر) شده زرین حصارش
نبود از تیغ ها پیرامن شاه	بیک میدان کسی را پیش و پس راه
«۱۰» در آئینه که بود از تیر و شمشیر	زبان گاو برده زهره شیر (۳)
دهان دور باش از خنده می سفت (۴)	فلک را دور باش از دور میگفت
سواد چتر زرین باز بر سر (۵)	چو برمشکین حصاری برجی از زر
گر افتادی سر یکسوزن از میغ	نبودی جای سوزن جز سرتیغ
تغیر چاوشان از دور شو دور	ز گیتی چشم بد را کرده مهجور

(۱) سپهسالار قیصور نیاطوس است که با خسرو بسپهسالاری سپاه روم بایران آمد و دست در زین بستن یعنی دست بر زین زدن و پیاده پهلوی اسب رفتن است. در قدیم بزرگان چون بموکب شاه میرسیدند از اسب پیاده شده و دست در پیش زین زده پیاده میرفته‌اند تا شاه اجازه سواری بآنها بدهد.

(۲) غاشیه بردوش - کنایه از فرمانبر است.

(۳) زبان گاو کنایه از شمشیر کج است. (۴) دور باش نیزه دوشاخ است و دو گوشه شاخهای آنرا بلب خندان که از شدت خنده نزدیک است سفته و باره شود تشبیه کرده. (۵) یعنی سواد چتر زرین شاهانه در حالتیکه باز زرین بالای چتر پر گشوده مانند حصارمشکینی بود که بالای آن برجی از زر باشد. شمار پادشاهان قدیم چتر سیاه و باز زرینی بر فراز آن بوده و نظامی چندین جا بدین مسئله تصریح میکند.

ظراق مقرعه برخاك و برسنگ (۱)	ادب کرده زمینراچند(تادو)فرسنگ
زمین ازبار آهن خم گرفته	هوارا ازروا رودم گرفته
جنیبت کش وشاقان سرائی	روانه صد صد ازهرسو جدائی
غریو کسوس ها برکوهه پیل	گرفته کوه وصحرا میل درمیل
«ه» زحلتوم درا های درفشان (۲)	مشبکهای زرین عنبر افشان
صدوپنجاه سقا در سپاهش	بآب گل همی شستند راهش
صدوپنجاه مجمر دار دلکش	فکنده بویهای خوش درآتش
هزاران طرف زرین بود بسته (۳)	همه میخ درستکها شکسته
بدان تا هرکجا کو اسب راند	بهرکامی درستی باز ماند
«۱۰» غریبی گرگذر کردی برآراه	بدانستی که کرد آنجا گذرشاه
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر	باستقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنک (۴)	که شاهنشاه کجا میدارد آهنک

- (۱) مقرعه - آلت کو بیدن و در اینجا سم اسب و استر مراد است .
 (۲) درفشان - اینجا بمعنی تابان و درخشانست و در بسیاری از نسخ (درفشان) غلط است . مشبک زرین - علی الظاهر آلتی زرین و مشبک بوده بر فراز دراهای مخصوص شاهانه که در آن مشک و عنبر میریخته یا بویهای خوش بر آتش مینهادند برای خشبو کردن هوای معبر شاهان . (۳) طرف بمعنی کبر بند است . یعنی هزار غلام کمر زرین بر بسته داشت که در ستکهای کمر زرین آنان بعمد شکسته میخ بود تا در راه یفتند و رهروان بجویند . درستک مصغر درست بضمین بمعنی زر مسکوکت . در بعض نسخ بجای طرف طوق است . یعنی طوق زرین بگردن اسبان بسته داشت .
 (۴) عارض لشکر - عرض کننده لشکر است یعنی بر عرض کننده لشکر جهان از بیم تنک شده بود زیرا نیدانست شاه باین سپاه میخواهد کجا برود .

(الحاقی)

هزار اشتر بفرشهای دیا رونده زیر زیورهای زیبا
 همان پنجاه پیل کوه پیکر بزیر بار مجلسهای از زر

چنین فرمود خورشید جهانگیر	که خواهم کرد روزی چند بنخجیر
چو در نالیدن آمد طبلک بز (۱)	در آمد مرغ صید افکن پرواز
روان شد درهوا باز سبک پر	جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان (۲)	نرسستند از عقابینش عقابان
«ه» پیایی هر زمان بنخجیر می کرد	بنخجیری دگر تدبیر می کرد
بنه دریک شکارستان نمی ماند	شکار افکن شکار افکن همی راند
وزانجا همچنان بردست زیرین (۳)	رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیک فرسنگی قصر دلارام	فرود آمد چوباده در دل جام
شب از غنبر جهانرا کله هی بست	زمستان بود و باد سرد می جست
«۱۰» زمین کز سردی آتش داشت در زیر (۴)	پرنده آب را می کرد شمشیر

(۱) طبلک باز - طبل کوچکی است که شکار چنان پیش زین بسته و چون مینوازند بازهای شکاری بزم شکار پرواز میکنند . (۲) عقابین بفتح باء آلتی است که گناهکاران را دست و پای بر آن بسته و تازیانه میزنند . یعنی از عقابین فرمان شکار او عقابان شکاری آزاد نشده و مشغول شکار بودند .

(۳) دست در اینجا بمعنی روش و زیرین بمعنی پنهانست . یعنی بهمان روش پنهان داشتن مقصود که از اول داشت و با کسی نمی گفت بسوی قصر شیرین رات . کاتبان در مصراع اول تصرفها کرده و بجای (دست زیرین) چتر زیرین و (دست زیرین) و چیزهای دیگر نوشته اند . (۴) شمشیر را از آهن بوسیله آتش میسازند . یعنی زمین بوسیله آتش سرما شمشیرساز شده و آب نرم پرنده مانند را از راه یخ بستن شمشیر میکرد . یا آنکه زمین که از شدت سرما در مرکز و زیر خود آتش نهاده بود از آب شمشیرسازی میکرد ولی معنی اول بهتر است .

(الحاقی)

همدانست شاپور این فسانه	که میسازد بنخجیر این بهانه
هوای گلرغش دیوانه کرد است	شه انگیزی چنین از خانه کرد است

اگرچه جای باشد گرمسیری	نشاید کرد با سرما دلیری
ملك فرمود کاش بر فروزند	بمن عنبر بخرمین عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری	هوای می کرد خود کافور باری (۱)
بآسایش توانا شد تن شاه	غنود از اول شب تاسحرگاه
«ه» چو لعل آفتاب از کان برآمد	ز عشق روز شب را جان برآمد
فلک سرمست بود از پویه چون پیل (۲)	خناق شب کبودش کرد چون نیل
طیبیان شفق مدخل گشادند	فلک راسرخی از اکحل گشادند
ملك ز آرامگه برخاست شادان	نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیدی چند خورد از دست ساقی	نماند از شادمانی هیچ باقی
«۱۰» چو آشوب نبیذش در سرافتاد	تقاضای مرادش در بر افتاد
برون شد مست و برشبدیز بنشست	سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقص با او	غلامی چند خاص الخاص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان	که اینک خسرو آمد بی نقیبان
دل پاکش ز ننگ و نام ترسید	وزان پرواز بی هنگام ترسید

(۱) کافور باری هوا کتایه از برف باریدنست .

(۲) یعنی فلک که چون پیل مست در رفتار بود سیاهی شب مانند خناق گلوگیر وی شده و صورتش را نیلی و سیاه کرد پس طیبیان شفق برای علاج مدخل گشوده و بر فلک داخل شده و از رنگ اکحل او برای دفع خناق خون فرو ریخته و افق را از خون وی سرخ کردند .

(الحاقی)

بهم برشد از آن شیر شکاری که پنهان چون شوم از پیش یاری

حصار خویش را در داد بستن رقیبی چند را بر در نشستن

بدست هر يك از بهر نثارش یکی خوان زر که بیحد بد شمارش
 زمقراضی و چینی بر گذرگاه (۱) یکی میدان بساط افکند بر راه
 همه ره را طراز گنج بردوخت گلاب افشاند و خود چون نمود میسوخت

«۵» بام قصر بر شد چون یکی ماه (۲) نهاده گوش بر در دیده بر راه
 زهر نوك مژه کرده سنائی براو از خون نشانده دیده بانى
 برآمد گردی از ره توتیارنك (۳) که روشن چشم از او شد چشمه درسنگ
 برون آمد ز گرد آن صبح روشن پدید آمد از آن گلخانه گلشن (۴)
 در آن مشعل که برد از شمعهانور چراغ انگشت بر لب مانده از دور (۵)
 «۱۰» خدنگی رسته از زین خدنگش (۶) که شمشاد آبگشت از آب و رنگش

(۱) مقراضی - قالی و چینی - گلیم است و هنوز گلیم بنام چینی در کوه نشینان
 اصفهان معروفست ولی در فرهنگها ضبط نشده (۲) در بعض نسخ است (بام قصر شد
 بنشست چون ماه) (۳) یعنی با اینکه گرد چشمه آب را غبار آلود و تاری میکند
 آن گرد توتیا رنگ سیاه چشم شیرین را که چشمه سار حسن و در قصر سنگین جای
 داشت روشن ساخت . (۴) مراد از گلخانه بکسر اول خانه گلینی است که از
 غبار ساخته شده بود و گلشن وجود خسرو از آن بیرون آمد . (۵) یعنی از فرط
 روشنی مشعل وجود خسرو که نور تمام شمعیهای عالم را از رونق افکنده بود چراغ
 وجود شیرین متعجب و انگشت بر لب ماند .
 (۶) یعنی بر بالای زین از چوب خدنگ ساخته شده قامت وی چون درخت خدنگ رسته بود.

(الحاقی)

کنیزان و غلامان را بفرمود که تا سازند برك شاهرا زود
 چرخورشیدی که باشد در سجایی و یا در نیمه شب آفتابى

مرصع پیکری در نیمه دوش (۱) کلاه خسروی برگوشه گوش
 رخی چون سرخ گل نوبردمیده خطی چون غالیه گردش کشیده
 گرفته دسته نرگس بدستش بخوشخوابی چونرگس های مستش
 گلش زیر عرق غواص گشته (۲) تدروش زیر گل رقاص گشته
 «ه» کمربندان بگردش دسته بسته بدست هر يك از گل دسته دسته
 چوشیرین دید خسرو را چنان مست زیبای افتاد و شد یکباره از دست
 زبی هوشی زمانی بی خبر ماند بهوش آمد بکار خویش در ماند

که گرنگذارم اکنون در وقتش ندارم طافت زخیم فراقش
 وگر لختی زتندی رام کردم چو ویسه در جهان بدنام کردم (۳)
 «۱۰» بکوشم تا خطا پوشیده باشم (۴) چو نتوانم نه من کوشیده باشم؟
 چو شاه آمد نگهبانان دویدند زر افشانند و دیباها کشیدند
 بسا ناکشته را کز در درآرند (۵) سپهر و دوربین تا در چه کارند

- (۱) پیکر مرصع حمایل مرصع است . (۲) یعنی گل رخاارش در دریای عرق
 غواص واسب چون تدروش در زیر گل وجودش رقاص بود .
 (۳) ویسه معشوقه رامین است و در بد نامی وزشتی افسانه وبسی نظیر .
 (۴) یعنی اگر خطارا نتوانم پوشید کوشش خود را کرده و بوظیفه رفتار کردم .
 (۵) یعنی بسا کشته دیگران را از در کسی که نکشته وارد کرده وبدو میدهند .

(الحاقی)

بگفتا چاره کارم چه باشد در این اندوه غمخوارم که باشد
 تنها کرد با خود آن دلارام تمنائی کنزو نیکو شدش نام
 که ای دل ماندم اکنون زار و بیمار چه سازم چاره و درمان اینکار
 چو منع شاه را عنری ندیدش از این اندیشه دل در برطپدش
 بالاس سخن یاقوت می سفت بنرمی با دل سختش همی گفت

- ملك برفرش دیباهای گلرنگ
دری دید آهنین درسنگ بسته
نه روی آنکه از در باز گردد
رقیبی را بنزد خویشتن خواند
«۵» چه تلخی دید شیرین در من آخر
درون شو گو نه شاهنش غلامی
که مهمانی بخدمت می گراید
تو کاندرب لب نمک پیوسته داری (۲)
درم بکشای کاخر پادشاهم
«۱۰» تو خود دانی که من از هیچ رائی
بباید با منت دمساز گشتن
و گر خواهی که اینجا کم نشینم
بدین زاری پیامی شاه می گفت
کنیزی کاردان را گفت آنماه
«۱۵» فلان شش طاق دیبارا برون بر (۵)
ز خار و خاره خالی کن میانش
بساطی گوهرین در وی بگستر
بنه در پیشگاه وشقه دربند (۶) (۶)
پس آنکه شاه را گو کای خداوند
- جنیبت راند و سو بقصر شد تنک (۱)
ز حیرت ماند بردر دل شکسته
نه رای (دست) آنکه قفل انداز گردد
که ما را نازین بردر چرا ماند
چرا در بست ازینسان بر من آخر
فرستادست نزدیکت پیامی
چه فرمائی در آید یا نیاید
بمهمان بر چرا در بسته داری
بیای خویشتن عذرتو خواهم (۳)
ندارم باتو در خاطر خطائی
ترا نا دیده توان باز گشتن
رها کن کز سر پایت بینم (۴)
شکر لب می شیند و آه می گفت
بخدمت خیز و بیرون رو سوی شاه
بزن با طاق این ایوان برابر
معطر کن بمشک و زعفرانش
بیار آن کرسی شش پایه زر
پس آنکه شاه را گو کای خداوند

(۱) تنک بمعنی نزدیکست چنانچه گوئی تنک دیوار یعنی نزدیک دیوار .

(۲) یعنی تو که بر سفره حسن در نمکدان لب همیشه نمک بر نهاده چرا در بروی مهمانان نمک خوار مبیندی .

(۳) یعنی بیای خویشتن گناهان پیشینه را عذر خواه آمده ام . (۴) یعنی بگذار که بر سر پا و ایستاده ترا به بینم و بروم . (۵) از شش طاق مقصود خرگاه شش طاق خسروانه است . (۶) یعنی کرسی شش پایه زر را در پیشگاه خرگاه بنه وشقه پرده خرگاه را بیلا در بند . شقه در بستن - دامن خیمه بالا زدنت .

نه ترك اين سرا هندوی اين نام
 پرستار تو شیرین هوس جفت
 که گر مهمان مائی ناز منمای
 صواب آن شد زروی پیش بینی
 « ۵ » من آیم خود بخدمت برسراکاخ
 بگوئیم آنچه ما را گفت باید
 کنیز کاردان بیرون شد از در
 همه ترتیب کرد آیین زربفت
 رخ شیرین ز خجالت گشته پرخوی
 « ۱۰ » چو از نزل زرافشانی پرداخت
 بدست چاشنی گیری چو مهتاب (۲)
 پس آنکه ماه را پیرایه بر بست
 فرو پوشید گلناری پرنده
 شهنشه را چنین دادست پیغام
 بلفظ من شهشنه را چنین گفت
 بهر جا کت فرو آرم فرود آی
 که امروزی درین منظر نشینی
 زمین بوسم به نیروی تو گستاخ
 چو گفتیم آن کنیم آنکه که شاید
 برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
 فرود آورد خسرو را و خود رفت
 که نزل شاه چو نسا زد بیابی (۱)
 ز جلاب و شکر نرلی دگر ساخت
 فرستادش ز شربت های جلاب
 نقاب آفتاب از سایه بر بست (۳)
 براو هر شاخ کیسو چون کمندی

(۱) نزل بضم اول طعام و شرابی که برای مهمان تهیه میکنند .

(۲) یعنی شربت های جلاب دار را بدست کنیز چاشنی گیری ماه رخسار در پیش شاه فرستاد - چاشنی گیر شربت ساز است که اندازه شربت را از چشیدن معین میکند . ممکن است دست چاشنیگیر دست خود شیرین باشد و شربت تشیه بهتباب شده باشد زیرا ماه انگیزنده آب و مهتاب بطبع تراست . یعنی شیرین ماهروی بدست چاشنیگیر خود شربتی چون مهتاب نزد شاه فرستاد .
 (۳) یعنی آفتاب اندام را از سایه جامه نقاب پوشید .

(الحاقی)

چو آن ترتیبا را کرد یکسر بخود پرداخت آسرو سمن بر

کمندی حلقه و ارافکنده بردوش
حمایل پیکری از زر کانی
سراغوشی بر آمده بگوهر (۱)
سیه شعری چو زلف عنبرافشان (۲)
«ه» بدین طاوس کرداری همائی
نشاط دلبری در سر گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان
گشاد از گوش گوهر کش بسی لعل
همان صددانه مروارید خوشاب
زهر حلقه جهانی حلقه در گوش
کشیده بر پرنده ارغوانی
برسم چینیان افکنده برسر
فرود آویخت برماه درفشان
روان شد چون تدروی درهوائی
نیازی دیده نازی در گرفته
زمین بوسید شه را چون غلامان
سم شبدیز را کرد آتشین نعل
بفرق افشان خسرو کرد پرتاب (۳)

دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن با شیرین

«۱۰» چو خسرو دید ماه خرگهی را
بهبستی دید در قصری نشسته
ز عشق او که یاری بود چالاک (۵)
بعیاری ز جای خوبش برجست
چمن کرد ازدل آنسرو سهی را (۴)
بهبستی وار در بر خلق بسته
ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
برابر دست خود بوسید و بنشست

(۱) سراغوش - گیسو پوش زنان و آن کیسه است باندازه سه ذرع و بر یکسر آن کلاهی است که بر سر می نهند و گیسورا در کیسه گذاشته و انواع زینت ها نسبت بدان بکار میبرند .
(۲) سیه شعر - یعنی نقاب موئین سیاهی چون زلف عنبرافشان خود بر ماه درخشان رخسار فرود آویخت (۳) فرق افشان یعنی تار سر .
(۴) قامت چون سرو شیرین را در چمن دل خود جای داد .
(۵) یعنی این بیت و بیت بعد از آن اینست که خسرو پس از دیدار شیرین که یاری چالاک بود از فرط عشق خواست از کرسی بزمین افتد ولی بعیاری و چابکی از جای جست و برابر مسند خود را برسم زمین بوس و پاداش زمین بوسی شیرین بوسیده و چابکی و عیاری افتادن خود را از فرط عشق زمین بوس نمایش داد . دست اینجا بمعنی مسند است .

زبان بگشاد باعذری دلاویز
 که دایم تازه باش ای سرو آزاد
 جهان روشن بروی صبح خندت
 دلم را تازه کرد این خرمی ها
 «ه» ز گنج و گوهر و منسوج و دیا
 ز نعلکهای گوش گوهر آویز (۱)
 ز بس گوهر که در نعلم کشیدی
 همین (چنین) باشد نثار افشان کویت (۲)
 بمن در ساختی چون شهد باشیر
 «۱۰» ولی در بستنت بر من چرا بود
 زمین وارم رها کردی به پستی
 نگویم بر توام بالائی هست (۳)
 نه مهمان توام؟ بر روی مهمان
 نشاید بست در بر مهمانی
 «۱۵» کریمانی که با مهمان نشینند
 ز پیرش کرد بر شیرین شکر ریز
 سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
 فلک در سایه سرو بلندت
 خجل کردی مرا از مردمی ها
 رهم کردی چو مهد خویش زیبا
 فکندی لعل ها در نعل شب دیز
 برخ بر رشته لعلم کشیدی (۴)
 برویت شادم ایشادی برویت
 ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
 خطا دیدم نگارا یا خطا بود
 تو رقتی چون فلک بالا نشستی
 که در جنس سخن ز عنائمی هست (۵)
 چرا در بایدت بستن بدینسان (۶)
 که جز تو نیستش جان و جهانی
 بمهمان بهترک زمین باز بینند

- (۱) چون گروشواره شبیه نعل است بناسبت نعل شب دیز از گوشوار ب نعلك تعبیر کرده .
 نعلك مصغر نعل است . (۲) یعنی از بس لعل افشانی کردی مرا خجلت زده ساختی
 و از خجالت رخساره من چون لعل سرخ گردید در بعض نسخ است .
 از آن گوهر که بر نعلم فشاندی برخ بر رشته لعلم نشانندی
 (۳) یعنی نثار افشانی گوی تو بر من همین بس است که من بروی تو شادم و به نثار
 لعل حاجت نیست . ای شادی برویت - دعا است .
 (۴) یعنی در جنس این سخن که مرا بر تو بالاتری میباشد کبر و رعوت خفته و من
 متکبر و رعوت پسند نیستم پس چنین سخنی نمیگویم . (۵) در بعض نسخ است
 (چرا باید دری بستن بدینسان) .

مگر ماهی تو یا حورای بریوش که نزدیکت نباشد آمدن خوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار
 فلک بند کمر شمشیر بادت (۱)
 تن ییل و شکوه شیر بادت
 مباد از بند بی‌دادش رهائی
 مبادا چشم بد را سوی تو راه
 « ۵ » بچشم نیک بنیادت نکوخواه
 مزن طعنه که بر بالا زدی تخت (۲)
 کنیزان ترا بالا بود رخت
 علم بالای سر بهتر تو دانی
 من آن کردم که از راه تو آید
 تو هستی از سر صاحب کلاهی
 « ۱۰ » من از عشقت بر آورده فغانی
 جهانداران که ترکان عم دارند
 من آن ترک سیه چشمم بر این بام
 و گر بالای مه باشد نشستم
 دگر گفتمی که آنان کار جمندند
 « ۱۵ » نه مهمانی توئی باز شکاری
 و گر مهمانی اینک دادمت جای
 بصاحب ردی و صاحب قبولی (۳)
 تشاید کرد مهمان را فضولی

(۱) معنی این بیت و بیت بعد آنست که آسمان در بندگی و اطاعت شمشیر کمر تو

باد و سری که از طوق بندگی توجدهائی جوید گرفتار بند یداد باد . در بعض نسخ است .

(سری کز طوق او) یعنی طوق کمر شمشیر .

(۲) در این بیت و هفت بیت بعد عذر بالانشینی را میخواهد با بهترین بیان و زبان .

(۳) یعنی مهمان صاحب و مالک رد و قبول کارهای میزبان نباید باشد .

حدیث آنکه در بستم روا بود	که سرمت آمدن پیشم خطابود
چومن خلوت نشین باشم تو مخمور	ز تهمت رأی مردم کی بود دور
ترا بایست پیری چند هشیار	گزین کردن فرستادن بدین کار
مرا بردن بمهد خسرو آیین	شبستان را بمن کردن نو آیین
« ۵ » چومن شیرینسواری زینی ارزد (۱)	عروسی چون شکر کاوینی ارزد
تومی خواهی مگر کز راه دستان (۲)	بنقلانم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون غافلان مست	چو گدل بوئی کنی اندازی از دست
مکن پرده دری در مهد شاهان	ترا آن بس که کردی در سپاهان
تو با شکر توانی کرد این شور	نه با شیرین که بر شکر زند زور
« ۱۰ » شکر ریز ترا شکر تمامست (۳)	که شیرین شهد شدوین شهد خامست
دولختی بود در یک لخت بستند (۴)	ز طاووس دو پر یک پر شکستند
دو دلبر داشتن از یکدلی نیست	دو دل بودن طریق عاقلی نیست (۵)
سزاوار عطارد شد دو بیکسر	تو خورشیدی ترا یک برج بهتر

(۱) یعنی سوار شیرین و چابکی چون من یک زین می ارزد و عروسی چون شکر که من باشم یک کاوین قیمت دارد تو چگونه برای من زین و کاوین هم در کار نیاوردی. (۲) نقلان جمع فارسی نقل بفتح نونست یعنی سخنان و افسانه ها و نقل مستان بضم وفتح نون چیزهاییست که بعد از شراب از قبیل ترش و نمکین و کباب خورند. (۳) شکر ریز - تشار عروسی است. یعنی تشار عروسی ترا شکر کفایتست زیرا شیرین شهد خام است و شهد خام را نمیشود تار کرد و سرافشان ساخت. (۴) یعنی در کاخ عشق و هوس تو دولخت و دولنگه داشت یکی شکرو یکی شیرین و آن لخت که شیرین باشد بسته شد و نیز طاووس شادمانی و هوس تو دو پر داشت یکی شکر و یکی شیرین و آن پر که شیرین باشد شکسته شد. کنایه از اینکه بعد از این باید باشکر تنها سازگار باشی و نام شیرین را نبری. (۵) در بعض نسخ است (دوزن کردن کسی را (بسی از) عاقلی نیست).

رها کن نام شیرین از لب خویش
 تو از عشق من و من بی نیازی
 مزین شمشیر بر شیرین مظلوم
 چو سلطان شو که بایک گوی سازد (۱)
 ده «زده گوئی بده سوئیست ناورد
 مرا از روی تو یک قبله در پیش
 اگر زیبا رخی رفت از کنارت (۲)
 ترا مشکوی مشکین پر غزالان
 ز دور اندازی مشکوی شاهم
 ده «شوم در خانه غمنا کی خویش
 گل سرشوی ازین معنی که پاکست
 بیاساید همه شب مرغ و ماهی
 منم چون مرغ در دامی گرفته (۴)
 چو طوطی ساخته با آهنین بند
 ده «تو در خرگاه و من در خانه تنک
 چو من باز خم شو کردم درین خار (غار)

که شیرینی دهانت را کند ریش
 بمن بازی کنی در عشق بازی
 ترا آن بس که بردی نیزه در روم
 نه چون هندو که باده گوی بازد
 زیک گوئی بیک گوئی رسد مرد
 ترا قبله هزار از روی من پیش
 ازو زیبا تر اینک ده هزارت
 میفکن سک بر این آهوی نالان (۳)
 که در زندان این دیراست چاهم
 نگه دارم چو گوهر پاکی خویش
 بسر بر میکنندش گرچه خاکست
 نیاسایم من از جانم چه خواهی
 دری در بسته و بامی گرفته
 به تنهائی چو عنقا گشته خرسند
 ترا روزی بهشت آمد مرا سنک
 نه مرهم باد در عالم نه گلزار

(۱) ظاهر اینست که در چوکان بازی شاهانه یک گوی بکار بوده ولی هندوان باده گوی در میدان بازی میکرده اند. شاید هم مراد از هندو بلعجب هندی و از ده کوی ده مهره باشد که بدان حقه بازی میکنند. و العلم عند الله (۲) یعنی اگر من نباشم ده هزار خر بر روی دیگر در مشکوی تو هستند چون خمرو ده هزار کنیز ماهروی داشته. (۳) یعنی بصید آهوی نالانی چون من سگان شکاری را تکاپو مده. (۴) یعنی منم که چون مرغی در دام این قصر گرفتار شده و در قصر را بر روی خود بسته بر بام جای گرفته ام.

دوروز عمر اگر داد است اگر دود	چنان کش بگذرانی بگذرد زود
بلی چون رفت باید زین گذرگاه	زخا را به بریدن تا زخرگاه (۱)
برین تن گو حمایل بر فلک بست (۲)	بسرهنگی حمایل چون کنی دست
بگوری چون بری شیر از کنارم (۳)	که شیرینم نه آخر شیر خوارم
«ه» نه آن طفلم که از شیرین زبانی (۴)	بخرمائی کلیجم (کلوجم) راستانی
درین خرمن که تو بر تو عتابست	بیک جو با منت سالی حسابست
چو زهره ارغنوننی را که سازم	ببازارم نخست آنگه نوازم
چو آتش گرچه آخر نور پاکم	باول نوبت آخر دود تا کم
نخست آتش دهد چرخ آنگهی آب (۵)	ببحال تشنگان درین و دریاب
«۱۰» بیاضی که بخشد بار طبع خار (۶)	که بی خارم نیاید کس رطب وار
رطب بی استخوان آبی ندارد	چو مه بی شب بود تابی ندارد
ترا بسیار می باشد درین راه	ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
بسی هم صحبت باشد درین پوست	ولیکن استخوان من مغزم ایدوست
تو در عشق من از مالی و جاهی	چه دیدی جز خداوندی و شاهی

(۱) یعنی از سنک خارا علاقه زندگی بریدن بهتر از آن است که از خرگاه دنیا بپرند. (۲) یعنی بر تن من که بدست سرهنگی حمایل بر فلک بسته و بر فلک بالا دستی دارد چگونه میتوانی سرهنگی دست حمایل کنی. (۳) یعنی بوسیله گوری چون شکر چگونه میتوانی شیر شکاری حسن و وصال را از کنار من برهائی. (۴) کلیجه - یکنوع لباس زمستانی و کلوجه نان شیرینی مخصوصی است و در اینجا کلیجه مناسب و صحیح است. (۵) یعنی آسمان اول از برق آتش میدهد و انگاه آب از باران بر آتش میزند از حال تشنگان هم قیاس کن که اول حرارت عطش بآنها میدهد و انگاه آب میرساند. (۶) در بعض نسخ است

(بیاضی که بخشد بر رطب بار) که بی خارم نیابی بر رطب بار

کدامین ساعت از من یاد کردی	کدامین ساعت از من یاد کردی
کدامین حمامه بریادم دریدی	کدامین حمامه بریادم دریدی
کدامین پیک را دادی پیامی	کدامین پیک را دادی پیامی
تو ساغر می زدی با دوستان شاد	تو ساغر می زدی با دوستان شاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

بگلرخ گفت کای سروچمن چهر	دگر باره جهاندار از سر مهر
طبرزد با طبر خون همنشین باد	طبرخون باسهی سروت قرین باد (۱)
سر جز من ز طوق غنبت دور	دهان جز من از جام لب ت دور
گذر بر چشمه نوشاب دارد	عبابت گرچه زهر ناب دارد
بلا منمای چون بالانمائی	ندی گویم که بر بلا چرائی
بیالا تر شدن ناداپسند است	«۱۰» سهی سروترا بالا بلند است
کدامین منجنیق آنجا رساند	نثاری را که چشم می فشاند
نثار اشک بین يك (صد) پیل بالا	مرا بر قصر کش يك میل بالا (۲)
چو قارونم چرا در خاک ماندی	چو رمن گنج قارون می فشاندی
تن اینجا سر کجا خواهم نهادن	دل اینجا در کجا خواهم گشادن
درت را حلقه میبوسم فلک وار	«۱۵» چو حلقه گریبام بردرت بار (۳)
خطا گفتم که چون در حلقه در گوش	شوم چون حلقه در طوق بردوش

- (۱) طبر خون - اینجا بمعنی عنایت و طبر زد نوعی از قند مکرر سفید .
 (۲) یعنی بر فراز قصر تو که بالایش باندازه يك میل است بین چگونه بقدر قامت يك پیل نثار اشک افشانده ام . (۳) معنی این بیت با بیت بعد اینست که اگر مانند حلقه در بر در تو بار یابم آسمان وار حلقه در را بوسیده و چون حلقه در طوق طاعتت را بردوش میگذارم بلکه چون در حلقه بندگیت را بگوش میکنم .

مکن بر من جفا کز هیچ راهی
وگردارم گناه آندل رحیم است
همه تندی مکن لغتی بیارام
شبانى پیشه کن بگذار گرگی
ده «ن شاید خوی بد را مایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم
مگو کز راه من چون فتنه برخیز
مکن کاین ظلم را پرواز بینی
نه هر خوانی که پیش آید توان خورد
ده « نه هر دستی که تیغ تیز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو (۲)
جرس بی وقت جنبانید کوسم
وگر نه در - دمه - سوزم که دیدی
غلط گفتم که عشقت این شاهى
ده « بکن چندانکه خواهی ناز بر من
اگر بر من بسطانی کنی ناز

ندارم جز وفاداری گناهی
گناه آدمی رسم قدیم است
رها کن توسنی چون من شدم رام
مکن باسر بزرگان سر بزرگی
بزرگان را چنین بی پایه کردن
نه آن گاهیت خاک انداز خوانم؛ (۱)
چو بر خیزم تو باشی فتنه انگیز
گر از من نی ز گیتی باز بینی
نه هر چ از دست برخیزد توان کرد
بخون خلق دست آویز دارد
گناه از بخت بسد بینم نه از تو
دهل بی وقت زد بانك خروسم
چنین روزی بدین روزم که دیدی
نباشد عشق بی فریاد خواهی
مزن چون راندگان آواز بر من
بگو تا خط بمولائی (۳) دهم باز

(۱) خاک انداز آلتی است از مس یا تقره یا آهن که بدان خاک روبه بیرون می اندازند در بعض نسخ است (پس انگاهیت خاک انداز خوانم)
(۲) معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که این خواری و ذلت و در روی من بستن از خود من است که کوسم بوقت جرس جنبانید و خروسم بی هنگام خواند و خودم بیوقت بر در قصر تو آمدم و گرنه در چنین دمه و باد و برف و سرما چگونگی در آتش عشق و هجران میسوختم و در چنین روز پادشاهی بدین روز ذلت کسی مرا نمیدید .
دمه در اینجا بمعنی سرما و باد و برف درهم آمیخته است . (۳) مولائی - اینجا بمعنی بندگی است .

اگر گوشم بگیری تافروشی
وگر چشمم کنی سر پیش دارم
کمر بندیت را بینم بخونم (۲)
اگر گردد سرم برخنجر از تو
«ه» مرا هم جان توئی هم زندگانی
بهشیاری و مستی گاه و بی گاه
کسی جز من گراین شربت چشیدی
بخلوت جامه ازغم می دریدم
بدان تالشگر از من برنگردد
«۱۰» نه رندی بوده ام در عشق رویت
جهانداور منم در کار سازی
ولی چون نام زلفت می شنیدم
بتن با دیگری خرسند بودم
بفتوای کثری آبی نخوردم
«۱۰ه» اگر گامی زدم در کامرانی

کنم در بیعت بیعت خموشی (۱)
پس این چشم دگر در پیش آرم
کله داریت را دانم که چونم
بسر کردم نگر دانم سر از تو
گر آخر کس نمی داند تو دانی
نکردم جز خیالات را نظر گاه
سر و کارش برسوائی کشیدی
بزحمت جامه نو می بریدم
بنای پادشاهی در نگردد
که طنپوری بدست آید بکویت
جهاندار از کجا و عشق بازی
بتاج و تخت بوئی می خریدم
زدل تاجان ترا در بند بودم
برون از راستی کاری نکردم
جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس بیکر گشاد از درج لؤلؤ تنک شکر

(۱) یعنی اگر مرا خواسته باشی چون بندگان بنروشی بایم و فروش تو بیعت میکنم
و خاموش و راضی هستم. در بسیاری از نسخ است (کنم در بستن بیعت خموشی) و
تصحیح کاتب بنظر میآید. (۲) یعنی از اینکه کمر بستنت بخون من بود قیاس
تاجداری ترا کرده و میدانم که آنروز بچه حال سخت خواهم افتاد. در بعض نسخ بجای
ینم ودانم - ینی ودانی است و معنی واضح.

روان کرد از عقیق آن نقش زیبا (۱)	سخن هائی نگارین تر ز دیبا
کزان افزون که دوران جهانست	شب و روز و زمین و آسمانست
جهانداور جهاندار جهان باد	زمانه حکم کش او حکمران باد
بفراشی کواکب در جنابش	بسرهنگی سعادت در رکابش
«۵» مراد دل ز خسرو صدغبار است	ز شاهی بگذر آن دیگر شمار است
هوزم ناز دولت می نمائی	هنوز از راه جباری در آئی
هنوزت در سر از شاهی غرور است	دریغاکین غرور از عشق دور است
تو از عشق من و من بی نیازی	ترا شاهی رسد یا عشق بازی
درین گرمی که باد سرد باید (۲)	دل آسانست با دل درد باید
«۱۰» نیاز آرد کسی کو عشق بازا است	که عشق از بی نیازان بی نیاز است
نسازد عاشقی با سر فرازی	که بازی برتسابد عشق بازی
من آن مرغم که برگلها پریدم	هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک بانوی سقلاب (۳)	کنون دژبانوی شیشه ام چو گلاب
چو سبزه لب بشیر برف شستم	چو گل بر چشمه های سرد (نغز) رستم
«۱۵» در این گور گلین و قصر سنگین	با امید تو کردم صبر چندین
چو زر پالودم از گرمی کشیدن	فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کین جرس برهم توان زد	نه غمخواری که با اودم توان زد

(۱) یعنی شیرین زیباتر و تمثال از عقیق لب سخنانی روان کرد که از دیبا نگارین تر بود (۲) یعنی با اینهمه گرمی ناز دولت و سرفرازی که باد سردی برای دفع گرما یا باد یزنی لازم است، دل داشتن آسانست اما داشتن دلی که درد عشق داشته باشد مشکل است. (۳) یعنی من مانند گل ملک بانو و ملکه سقلاب بودم و اکنون چون گلاب دژبانو و پادشاه شیشه تنک این قصر سنگینم.

همه وقتی ترا پنداشتم یار	همه جائی ترا خواندم وفادار
تو هرگز دردلم جائی نکردی (۱)	چو داداران مدارائی نکردی
مرا دیگر زکشتن کی بود بیم	که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
ترازو بر زمین چون یابد آهنک (۲)	حسابش خاک بهتر داند از سنک
«۵» گرم عقلی بود جائی نشینم	وگر نه بینم از خود آنچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری	که بر شاید گرفت از وی شماری
ز من چندان تظلم در زمانه	که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا باید که چون من سرو آزاد	بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم درد دل از خوبی طربهاست	هنوزم در سر از شوخیها شغبهاست
«۱۰» هنوزم هندوان آتش پرستند (۳)	هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچه گل ناشکفته است	هنوزم در دریائی نسفته است
هنوزم لب پر آب زندگانیست	هنوزم آب در جوی جوانیست
رخم سرخیل خوبان طراز است	کمینه خیل تاشم کبر و ناز است (۴)
ولینعمت ریاحین را نسیم (۵)	ولیعهد شکر در یتیم
«۱۵» چراغ از نور من پروانه گردد	مه نو بیندم دیوانه گردد (۶)
عقیق از لعل من بر سر خورد سنک	گل رویم ز روی گل برد رنگ

(۱) یعنی تو هرگز مرا در دل خود جای ندادی و چون معشوقان دلدار جفا کیش با من از مدارام دروغ داشتی (۲) یعنی در زیر دو کفه ترازوی عشق آنگاه که کفه آهنک فرود آمدن بزمین میکند باید چون خاک افتادگی داشت تا حساب عاشق و معشوقی راست سنجیده شود و نباید چون سنک سخت و سرکش شد زیرا سنک ناهموار در زیر کفه ترازو حساب و موازنه را برهم میزند (۳) یعنی آتش پرستان هندو آتش تابناک و جود مرا پرستش میکند (۴) تاش ادات شرکت است و خلتاش بمعنی شریک خیل و سپاه (۵) یعنی گلها و ریاحین از خوان نعمت نسیم من خشبو شده اند پس من ولینعمت آنها هستم (۶) یعنی با آنکه ماه نو دیوانه کننده مصروع است از دیدار من دیوانه میشود.

ترنج غبغم را گسر کنی یاد (۱) زنج بر خود زند نارنج بغداد
 چوسیب رخ نهم بردست شاهان سبد واپس برد سیب سپاهان
 بهر در کز لب و دندان بیخشم دلی بستانم و صد جان بیخشم
 من آرم در پلنگان سر فرازی غزالان از من آموزند بازی
 «۵» گوزن از حسرت اینچشم چالاک زمرگان زهر پالاید نه تریاک
 گر آهویک نظر سوی من آرد خراج گردنم بسرگردن آرد
 بنازی روم را در جستجوییم (۲) بیوئی با ختن در گفتگوییم
 بهار انگشت کش شد در نکوئی (۳) هر انگشتم دو صد چون اوست گوئی
 بدین تری که دارد طبع مهتاب (۴) نیارد ریختن بردست من آب
 «۱۰» چو یاقوتم بنید خام گیرد (۵) برشوت با طبرزد جام گیرد
 بهشت از قصر من دارد بسی نور عیار از نار پستانم برد حور
 بغمزه گر چه ترکی دل ستانم بیوسه دل نوازی نیز دانم

(۱) یعنی اگر از ترنج غبغب من پیش ترنج بغداد نام ببری و یاد کنی بر خود زنج زده و سر خجالت بزیر میافکند. در اغلب نسخ (ترنج غبغم را گر کند یاد) تصحیح کاتب است.

(۲) یعنی بنازی روم را در جستجوی تسخیر و بیوئی ختن را در گفتگوی خریداری هستم (۳) یعنی هر چند بهار در نکوئی انگشت نامست ولی هر انگشتم من بادو صد بهار درخوبی برابر است. در بعضی نسخ بجای هر انگشتم - ده انگشت میباشد

(۴) مهتاب در خاصیت تراست و مرطوب ها بدو منسوب و جز روم دریا ازواست یعنی ماه با آنهمه تری در پیش شادابی گل وجود من هیچ است و قابل آن نیست که بنده وار دست مرا بشوید. (۵) یعنی هر گاه یاقوت لب من خواست باده ناب بنوشد طبرزد شیرین رشوه میدهد و جام میگیرد بعبارت دیگر. لب من از جام نیند تلخ میگیرد و طبرزد شیرین بدو واپس میدهد

زبس کاوردهام در چشم ها نور (۱) زترکان تنك چشمی کردهام دور
زنتگی کس بچشمم در نیاید (۲) کسی با تنك چشمان برنیاید

چو برمه مشک را زنجیر سازم بسا شیرا کزو نخجیر سازم
چولعلم با (در) شکر ناورد گیرد (۳) تو مردآر آنگهی تامرد گیرد
«ه» شکر همشیره دندان من شد وفا هم شهری پیمان من شد
جهانی نازدارم صد جهان شرم دری در خشم دارم صد درآزرم
لب لعلم همان شکر فشانست سر زلفم همان دامن کشانست
زخوش نقلی که می در جام ریزم شکر در دامن بادام ریزم (۴)
اگر چه نار سیمین گشت سبیم (۵) همان عاشق کش عاقل فریبم
«۱۰» رخم روزیکه بفروزد جهانرا (۶) بسزنیخی فروشد ارغوان را

(۱) تنك چشمی کنایه از بخل است یعنی تا چشم عالمان از جمال من نور گرفته بازار
حسن ترکان کاسد شده و تنك چشمی و بخل از آنان دور گشته است . (۲) یعنی تنك
چشمی و بخل و ناز امروز منحصر بمنست که هیچ زیبایی بچشم من چیزی نیست پس
باترك تنك چشمی چون من کسی حریف جنك نخواهد بود (۳) یعنی چون لعل
لبم باشکر سخن ناورد گرفته و از سخن شکر فشانند تو مرد یار تا او را بگیرد
(۴) شکر در دامن بادام ریزم - یعنی در دامن بادام زبان شکر سخن را برای نقل
میگساران فرو میریزم (۵) یعنی هر چند سبب کوچک پستان من چون نار بزرگ شده
ولی بهمان زیبایی و حسن هستم که بوده ام (۶) یعنی پیش روی جهان افروز من
ارغوان بقیمت زرنیخ هم نمی ارزد

(الحاقی)

نگیرد نار پستان مرا کس که آواز نگیری ناید از پس
مگرکان ناو خندان این نشان داشت که آواز نگیری در دهان داشت
زنغلم هرکه يك خرما به یند زنغلستان دیگر خرما نچند

زرعنائی که هست این نرگس مست (۱) نیلاید بخون هر کسی دست
 چه شورشها که من دارم درین سر چه مسکینان که من کشم بر این در
 برو تا بر تو نگشایم بخون دست که در گردن چنین خونم بسی هست
 نخورده زخم دست راست بردار (۲) بدست چپ کند عشقم چنین کار
 «ه» توسنگین دلشدی من آهنین جان چنان دل را نشاید جز چنین جان

پاسخ خسرو شیرین را

ملك باردگر گفت ایدل افروز بگفتن گفتن از ما میرود روز
 مکن بامن حساب خو بروئی که صدره خوبتر زانی که گوئی
 فروغ چشمی ای دوری ز تو دور چراغ صبحی ای نور علی نور
 بدریا مانی از گوهر فشانی ولی آب تو آب زندگانی
 «۱۰» تو در آینه دیدی صورت خویش بچشم من دری صدبار ازان بیش
 ترا گر بر زبان گویم دلارام دهانم پر شکر گردد بدین نام
 گرت خورشید خوانم نیز هستی که مه را برفلك رونق شکستی
 دل شکر دران تاریخ شد تنگ که یاقوت تو بیرون آمد از سنک
 سهی سرو آن زمان شد در چمن سست که سیمین نار تو بر نارون رست

(۱) یعنی از شدت رعنائی و کبر نرگس مست من هر کسی را قابل آن نیدانم که دست
 بخونش نیلاید (۲) دست اینجا بمعنی راه و روش و پیشه است . یعنی عشق من با
 کسانی که روش و پیشه و راه و چپ و کج در پیش گرفته اند چنین کار و سیاستی میکند
 و خون آنها را میریزد تو تا زخم از من نخورده روش و راه راست پیش گیر و از
 زخم این شو . بیت بعد هم مؤید و دنباله همین معنی است . یعنی تو چون از سنگین
 دلی براه چپ میروی منم از آهن جانی خون ترا شمشیر و ارخواهم ریخت .

رطب را استخوان آنشب شکستند (۱)	که خرماى لبت را نخل بستند
ارم را سکه رویت کلید است	وصالت چون ارم زان ناپدیداست
قمر در نیکوی دل داده توست	شکر مولای مولازاده توست (۲)
کلت چون باشکر هم خواب گردد (۳)	طبرزد را دهان پر آب گردد
«بهر مجلس که شهادت خوان درآرد (۴)	بصورتهاى مومین جان درآرد
صدف چون برگشاید کامرا کام (۵)	کند در وام از آن دندان در فام
گر از یکموی خود نیمی فروشی	بخرم گر باقلیمی فروشی
بدین خوبی که رویت رشک ماهست	مبین در خود که خود بینی گناهست
مبادا چشم کس بر خوبی خویش	که زخم چشم خوبی را کند ریش
«۱۰» مریز آخر چو بر من (اگر چه) پادشاهی	بدین سان خون من در بی گناهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو (۶)	وگر شیرینی آخر شکر ت کو
رها کن جنک و راه صلح بکشای	نفاق آمیز عذری چند بنمای (۷)
نه بد گفتم نه بد گوئیست کارم	وگر گفتم یکی را صد هزارم (۸)
اگر چه رسم خوبان تند خوئیست	نکوئی نیز هم رسم نکوئیست

(۱) نخل بستن عبارت از نطفه بندی نخلهای نر و ماده است مطابق قاعده فلاح و رطب بی استخوان هسته هم اعلا درجه رطب است یعنی آنشب که نطفه نخل قامت تو بسته شد رطب را استخوان شکستند و رطب بی استخوان وجود یافت (۲) یعنی شکر بنده بنده زاده تست . در بعض نسخ است (شکر مولاو مولازاده تست) (۳) یعنی گل رخسار تو و قتیکه باشکر سخن هم خواب میشود طبرزد بهوس شکر تو آب در دهان میآورد (۴) یعنی صورتهاى مومین بیجان را عشق و دیدارتو جان میدهد . مناسبت شهد و مرهم معلومست (۵) یعنی صدف چون برای یافتن کام دل دهان برگشاید از دندان تو در وام میکند نه از قطره باران نیسانی (۶) یعنی نشان گوهر شاهانهات که بخشش است کو . (۷) یعنی دست کم عذر نفاق آمیزی یاور و اگر در باطن جنک داری در ظاهر بصلح باش . (۸) در بعض نسخ است (وگر گفتم یکی صد عذر دارم)

خداوندان اگر تندی نمایند
مکن بیداد با یار قدیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی (۱)
ز تو با آنکه استحقاق دارم
«۱۰» همه داندگان را هست معلوم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی
گر از بند تو خود جویم جدائی
بس این اسب جفا بر من دو اندن
بشیرینی صلا در شهر دادن
«۱۰» مراسم است کین بار آرمودم (۲)
مبارک باد بسیار آرمودم
بسا آنده که در وی خرمی هاست
بسا رخنه که اصل محکمی هاست
جفا کردن نه بس فرخنده فالیست
مکن کامش شبی آخر نه سالیست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم
ترا خواهم بدین کار آمدستم
چو شمع از پای ننشینم بدین کار (۳)
که چون من هست شیرینجوی بسیار

(۱) یعنی چرا سرعت باد از آتش عشق من فرار میکنی من پیش تو چون خاک
پست و افتاده ام با اینحال آبرویم را مریز و بردر نشان. (۲) یعنی تلخی شیرین
را یکمرتبه آرمودن سهل است ولی بر من باد که بسیار این تلخی را آزموده ام.
(۳) خلاصه معنی این بیت باسه بیت بعد اینست که من چون شمع در طلب شیرین
پایداری خواهم کرد زیرا رقب شیرین جوی بسیار دارم مانند شمع موم که از
دوری لب شیرین شهد وانکین گریانست و نی قند که بسبب در بند شیرینی ماندن گره
بر دل و کمر دارد و نخل رطب که بسبب گرفتاری و طلب رطب شیرین خار ترزریق
و بخل بندی بردل می خورد.

همانا شمع ازان با آب دیده است
 گره بردل چرا دارد نی قند
 چرا نخل رطب بردل خورد خار
 همیدون شیر اگر شیرین نبودی
 «ه» بشیرینی روند این بکدومسکین (۱) توشیرینی و ایشان نیز شیرین؟
 که اونیز از لب شیرین بریده است
 مگر کو نیز شیرین راست دربند
 مگر کو هم بشیرین شد گرقنار
 بطفلی خلق را تسکین نبودی

پاسخ دادن شیرین بخسرو

ز راه پاسخ آناه قصب پیوش
 کشاد از درج گوهر قفل یاقوت (۳)
 مثالی داد مه را در سواری (۴)
 ستون سرو را رفتن در آموخت (۵)
 «۱۰» بخدمت بوسه زد بر گوشه بام (۶)
 چونوبت داشت در خدمت نمودن (۷)
 زشکر کرده را حلقه در گوش (۲)
 رطب را قند داد و قند را قوت
 براتی مشک را در پرده داری
 چوغنچه تیز شد چون گل بر افروخت
 که باشد خشت پخته عنبر خام
 برون زد نوبتی در دل ربودن

(۱) مراد از يك دومسکین شمع و نی قند و نخل رطب است . یعنی آن مسکینان شیرین طلب چون براه شیرین میروند شیرینی بکامها میبخشد اما تو که حقیقت شیرینی هستی براه تلخی میروی آیا آنها شیرینند و تو هم شیرین؟ (۲) یعنی از شکر سخن خود شاه را در حلقه گوش کرد (۳) یعنی قفل یاقوتین لب را از درج گوهر دندان برکشاد و از شکر سخن بر رطب قند و قند قوت و روزی بخشید (۴) یعنی فرمان داد تا ماه رخسارش سوار شده بتندی برود و مشک گیسویش پرده دار رخسارش گردد . (۵) در ستون سرو اضافه یابست یعنی ستون سرو قامت خود را رفتن آموخت . (۶) یعنی برای تکمیل خدمت شاه لب بام را بوسید تا خشت پخته و آجر را برای او عنبر خام سازد در بعضی نسخ بجای (باشد) (ناشد) و (بادت) نوشته شده . (۷) نوبت در اینجا بمعنی خیمه است . یعنی چون خیمه خدمت شاه را برافراشته بود خیمه دیگر برای دلربائی بیرون زد . ممکن است نوبت دوم بمعنی تقاره باشد یعنی تقاره دلربائی فروگرفت .

نخستین گنمت کی دارای عالم	بر آورده علم بالای عالم
ز چین تا روم در توقیع نامت	قدر خان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاک تو خافان چین است	چنینت چندخاکی بر زمین است (۱)
هران پالوده کو خود بود زرد (۲)	بچربی یا بشیرینی توان خورد
«۰» من آن پالوده روغن گذارم	که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار	ترا بودم بجان و دل خریدار
نه پی در جستجوی کس فشردم	نه جز روی تو کس را سجده بردم
ندیدم در تو بوی مهربانی	بجز گردن کشی و دل گرانی (۳)
حساب آرزوی خویش کردن	بروی دیگران در پیش کردن (۴)
«۱۰» نه عشق این شهوتی باشد هوائی	کجا عشق و تو ای فارغ کجائی
مرا پیلی سزد کو را کنم بند (۵)	تو شاهی بر تو نتوان بیدق افکند
بمهمان غزالی چون شود شیر	ز گنجشگی عقابی کی شود سیر
تو گرسروی و من پیش تو خاشاک	نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک
سپند و عود بر مجمر یکی دان (۶)	بخور و دود و خاکستر یکی دان

- (۱) یعنی چون خاقان چین ترا چندین خاکی پشت دیگر از پادشاهان بزرگ بر روی زمین هستند . (۲) معنی این بیت بابت بعد اینست که هر پالوده که بسبب روغن و شیرینی زرد رنگ شده باشد میتوان خورد ولی من پالوده هستم که از روغن گذار کرده و در گذشته و از شیرینی هم جز نامی ندارم پس قابل خوردن نیستم (۳) در بعضی نسخ بجای دلگرانی - حکمرانی - ظاهرا تصحیح کاتبیت . (۴) در پیش کردن - بمعنی در بستن است و هنوز هم در زبانها معروف . یعنی دیال آرزوی خود رفتن و در آرزوی دیگران را بر بستن عشق خدائی نیست بلکه شهوت هوائیت . (۵) در بازی شطرنج بیدق و پاده بطرف شاه نمیتواند رفت ولی بطرف پیل حرکت میکنند (۶) یعنی سپند و عود از یک جنس و بخور و دود و خاکستر هم از یک جنسند اگر چه بشکل مختلفند .

- کبابی باید این خان را نمک سود (۱) مگس دریای پیلان کی کند سود
 زبانت آتشی خوش میفرورد (۲) خوش آن باشد که دیگت را نسوزد
 چوسیلی کامدی در حوض ماهی مراد خویشتن را برد خواهی
 زطوفان تو خواهم کرد پرهیز براین در خواه بنشین خواه برخیز
 «ه» کمند افکندنت برقلعه ماه چه باید چون نیابی برفلك راه
 بشب بازی فلك را درنگیری (۳) بافسون ماه را در بر نگیری
 در ناسفته را گر سفت باید (۴) سخن درگوش دریا گفت باید
 بر باغ ارم پوشیده شاخست (۵) غلط گفتم در روزی فراخست
 من آبم نام آب زندگانی تو آتش نام آن آتش جوانی
 «۱۰» نخواهم آب و آتش درهم افکند کز ایشان فتنه ها در عالم افتد
 به ار تا زنده باشم گرد آنکس نگردم کمزمن او را بس بود بس
 بروم با شکر میکن شکاری (۶) ترا با شهد شیرین نیست کاری
 شکر بوسی لب کس را نشاید مگر دندان که او خردش بخاید
 بشیرین بوسه را بازار تیز است که شیرینی اش را خانه خیزاست

(۱) یعنی خوان خسروی تو کباب نمکسود لازم دارد و از لاشه مکسی که زیر پای پیل بمالند کباب نمیتوان ساخت . (۲) یعنی زبانت خوب آتش افروزی و تند گوئی میکند ولی این آتش تند دیک طمعت را بکلی خواهد سوخت (۳) شب بازی لعبت بازی و شعبده است یعنی بشعبده آسمان را تسخیر و ماه را گرفتن نمیتوانی (۴) یعنی بی غوص دریا در بدست نمی آید . (۵) یعنی شاخ میوه باغ ارم در باغ پوشیده و پنهانست و بدست نخواهد آمد اگر من روزی بتو گفتم که در روزی تو از میوه باغ من فراخ است غلط گفته و اشتباه کرده ام .

(۶) یعنی بوسیدن شکر اصفهانی مانندجنس شکر بر لب کس سزاوار نیست و باید شکر را بدنندان خرد و ریز ریز کرد بلکه بازار بوسه بر شیرین گرم و بارونق است که شیرینی بنده خانه زاد لب اوست .

- بشیرین از شکر چندین مزن لاف (۱) که از قصاب دور افتد قصب باف
 دو باشد منجنیق از روی فرهنگ (۲) یکی ابریشم اندازد یکی سنک
 بشکر نشکنند شیرینی کس لب شیرین بود شکر شکن بس
 ترا گر ناگواری بود ازین بیش (۳) ز شکر ساختی گل شکر خویش
 «ه» شکر خواهی و شیرین نیز خواهی شکار ماه کن یا صید ماهی
 هوای قصر شیرینت تمامست (۴) سر کوی شکر دانی کدامست
 من از خون جگر بازیدن خویش نپردازم بسر خاریدن خویش
 نیاید شه پرستی دیگر از من پرستاری طلب چابکتر از من
 بیاد من که باد این یاد بدرود (۵) نوا خوش میزنی گرنگسلد رود
 «۱۰» بتندی چند گوئی با سیران (۶) تو میگو تا نویسندت دیران
 زغم خوردن دلی آزاد داری بدم دادن سری پرباد داری (۷)

(۱) یعنی در پیش شیرین لاف از شکر مزن و نام او را مبروقصب باف حولا را
 بامعشوقی که قصاب و از خون عاشقان می ریزد هم سنک مساز .
 (۲) چرخ ابریشم تاب راهم در قدیم منجنیق میگفته اند . یعنی اگر فرهنگ داری
 باید میان منجنیق ابریشم و حریر سازم با منجنیق سنک انداز شکر فرق بگذاری
 (۳) یعنی ترا یکروزه یقه و ناگواری و ادا کرد که از شکر گلشکر سازی برای
 مداوا و اکنون که درد در گذشته باز هم شکر را نگاه داشته و شیرین راهم میخواهی؟
 شکار ماهی شکر ترا بس است دیگر از صید ماه شیرین دست بردار (۴) یعنی
 هوا و عشق قصر شیرین ترا بس است چون راه کوی شکر را میدانی بهمان سوی
 برو (۵) یعنی بیاد من که این یاد از خاطرت بدرود و دور یاد نوائی خوش میزنی
 اگر رود سازت نگسلد . (۶) یعنی با سیران بسته پر خاش و ستم مکن و تند و
 سخت مگو و اگر بگوئی دیران مینویسند و در تاریخ ضبط میشود و با سیر زدن
 و بسته کشتن بد نام و مشهور میشوی (۷) دم دادن - افسون کردن و افسانه خواندنست.

چه باید باتو خون خوردن بساغر	(۱)	بدم فربه شدن چون میش لاغر
ز تو گر کار من بد گشت بگذار		خدائی هست کونیکو کند کار
نشینم هم در این ویرانه وادی		بر انگیزم منادی بر منادی
که باشیرین چه بازی کرد پرویز		عروس اینجا کجا کرد او شکر ریز (۲)
«ه» بس آن یکره که در دام او افتادم		هم از نرخ وهم از نام او افتادم (۳)
چو شد در نامها نامم شکسته	(۴)	در بی نام و ننگان باد بسته
ز در بستن رقیبم رسته باشد	(۵)	خزینه به که او در بسته باشد
ز قند من سمرها در جهانست	(۶)	در قصرم سمرقندی از آنست
اگر بر در گشادن نیستم دست		توانم بر تو از گیسور سن بست
«۱۰» گرم باید چومی در جامت آرام		بزلف چون رسن بر بامت آرام
ولی باد از رسن پایت ربود است	(۷)	رسن بازی نمیدانی چه سود است
همان به کانچه من دیدم بداغت		نسوزم روغن خود در چراغت
ز جوش خون دل چون باز گفتم		شبت خوشباد و روزت بخوش که رفتم

(۱) یعنی چرا باید از ساغر تو خون بخورم و چون میش لاغر که او را دم قصاب پس از کشتن برای پوست کردن فربه میکند از دم تو فربه کردم . (۲) شکر ریز- تار عروسی است . (۳) در بعض نسخ (هم از برج وهم از بام او افتادم) تصحیح غلط کاتبست . (۴) یعنی اکنون که از نرخ و نام افتادم و نامم شکسته شد بگذار در قصر من بی نام و ننگ بسته باشد و بروی تو باز نشود .

(۵) یعنی در را از آن بسته ام که رقیب و دربان آزاد باشد و بزرگت پاسبانی نیفتد یا آنکه شکر که رقیب من است آسوده و از غم آزاد باشد (۶) یعنی قند و شیرینی من شهره آفاق شده از آن سبب در قصر را با چوب سمرقندی ساخته ام که محکم باشد . سمرقندی نوعی از درخت است که بدان در میسازند . (۷) یعنی باد هوای دیگران پایت را از رسن زلف من ربوده و پرتاب شده رسن بازی ماهر باید تا بتواند بر چنین رسن راه برود و بازی کند .

بگفت این و چو سروز جای برخاست	جبین را کج گرفت و فرقرار راست
پرنده افشاند و از طرف پرندش (۱)	جهان پر شد ز قالبهای قندش
بدان آیین که خوبانرا بود دست	زنخدان میگشاد و زلف میبست
جمال خویش را درخزو خارا (۲)	بیوشیدن همی کرد آشکارا
«ه» گهی میکرد نسرین را قصبپوش	گهی میزد شقایق بر بنسای گوش
گهی بر فرق بند آشفته میبود (۳)	گره میبست و برمه مشک میسود
بزیور راست کردن دیر میشد	که پایش بر سر شمشیر میشد
ز نیکو کردن زنجیر خلخال (۴)	نه نیکو کرد بر زنجیریان حال
ز گیسو که کمر میکرد و گه تاج	بدان تاج و کمرش گشته محتاج
«۱۰» شقایق بستنش برگردن ماه (۵)	کمند انداخته برگردن شاه
در آنحلوای پزی کرد آتشی نرم (۶)	که حلوا را بسوزد آتش گرم
چو هر هفت آنچه بایست از نکوئی	بکرد آن خوبروی از خوبروئی
بشوخی پشت برشه کرد حالی	ز خورشید آسمان را کرد خالی

(۱) یعنی پرنده جامه را بیهانه اینکه غبار بر آن نشسته بر افشاند و قالب و پیکرچین قند خود را نمودار ساخته جهان را پراز قالب قند ساخت (۲) یعنی بآیین خوبان بیهانه پوشیدن جمال و رخسار رخساره مینمود. خارا نوعی از لباس ابریشمین است (۳) یعنی گاهی آشفته کار فرق بند و گیسو بند شده فرق بند را گره میزد و مشک زلف را بر ماه رخسار میسود (۴) یعنی از نیکو کردن زنجیر خلخال و زیبا ساختن آن زنجیریان عشق خود را بدحال و آشفته ساخت (۵) ظاهر آشفته نام یک قسم پارچه حریر مخصوصی است که زنان برای زینت بگردن می بستند و هنوز هم در کوه نشینان مرسوم است در بیت پنجم همین صفحه نیز از شقایق بر بنسای گوش زدن همین معنی مراد است. (۶) یعنی در آن شیرین کاری و حلوا پزی نرم نرم و ملایم آتش میکرد و آتش رفتن را تند نیساخت تا حلوا نسوزد.

در آن پیچش که زلفش تاب میداد (۱) سرینش ساق را سیماب میداد
 بگیسوی رسن وار از پس پشت چوافعی هر که را میدید میکشت
 بلورین گردنش در طوق سازی (۲) بدان مشکین رسن میکرد بازی
 دلی کز عشق آن گردن همی مرد رسن در گردنش باخود همی برد
 «ه» بر عنائی گذشت از گوشه بام ز شاه آرام شد چون شد دلارام
 بسی دادش بجان خویش سوگند که تا باز آمد آن رعنای دلبند
 نشست و لؤلؤ از رگس همی ریخت بدان آب از جهان آتش برانگیخت
 بهر دستان که دل شاید ربسودن نمود آنچ از فسون باید نمودن
 عملهایی که عاشق را کنند سست عجب چست آید از معشوقه چست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

«۱۰» ملک چوسید ناز آن نیازی سپر بکنند ازان شمشیر بازی
 شکایت را بشیرینی نهان کرد ز شیرینان شکایت چون توان کرد
 بشیرین گفت کای چشم و چراغم همای گلشن و طاوس باغم
 سرم را تاج و تاجم را سریری هم از پای افکنی هم دستگیری
 مرا دلبر تو و دلداری از تو ز تو مستی وهم هشیاری از تو
 «۱۰ه» ندارم جز توئی کایجا کشم رخت نه تاجی به ز تو کایجا ز من تخت
 گرفتم کز من آزادی گرفتی پی خونم چرا باری گرفتی
 بدین دیری که آبی در کنارم بدین زودی مکش لغتی بدارم
 نکوگفت اینسخن دهقان بنمروود (۳) که کشتن دیر باید کاشتن زود

(۱) یعنی در میان آن پیچ و خمها که از تاب زلف وی پیدا شده بود آشکارا سرین
 وی ساق را سیماب داده و میرزانید . (۲) یعنی گردن بلورین وی در ساختن طوق
 از زلف مشکین بازلف بازی می کرد . (۳) یعنی دهقان بنمروود خوش گفت که در کشتن
 تأخیر کن شاید بعد بشیمان شوی و سود نداشته باشد ولی در کاشتن دانه تمجیل کن در بعض
 نسخ بجای نمرود (شهرود) دیده میشود. و این مثل را مأخذی در دست ما نیست

- چه خواهی عذریا جان هر دو اینک (۱) توانی عید و قربان هر دو اینک
 مکن نازی که بار آرد نیازت نوازش کن که از حد رفت نازت
 بنومیدی دام را بیش مشکن نشاطم را چو زلف خویش مشکن
 غم از حد رفت و غم خوارم کسی نیست توئی و در تو غم خواری بسی نیست
 «ه» غمی کان بادل نالان شود جفت بهم سالان وهم حالان توان گفت
 شاید گفت با فارغ دلان راز مخالف در نسا زد ساز با ساز
 فروگیر از سر بار این جرس را باسانی بر آ آر این یک نفس را
 جهان را چون من و چون تو بسی بود بود باما مقیم اربا کسی بود
 ازین دروازه کو بالا وزیرست (۲) نخواندستی که تا دیر است دیرست
 «۱۰» فریب دل بس است ای دل فریبم نوازش کن که از حد شد شکیم
 بسازاید دست کارم را که وقت است ز سر بنشان خمارم را که وقت است
 بس است این طاق ابرو ناگشادن (۳) بطاقی با نطاقی وا نهادن
 در فرخار بر فغفور بستن (۴) بجوی مولیان بریل شکستن

(۱) یعنی معذرت و پوزش طلبیدن مرا می خواهی یا جان مرا من هر دو را حاضر دارم و تو هم میتوانی اینک که هم عید و جشن وصال مرا وهم قربانی کردن مرا فراهم کنی
 (۲) دروازه بالا وزیر آسمان و قبر است . یعنی گذر کردن جان از دروازه آسمان و جسم از دروازه زمین بجدی زود فرا میرسد که باندازه گشتن کلمه دیر است هم دیر است و ازان زود تر باید رفت . پس با چنین وقت اندک فرصت را باید غنیمت شمرد و شادی وصل را باید زود بدست آورد . در بعض نسخ بجای نخواندستی (شنبدستی)
 است (۳) یعنی طاق ابرو ناگشادن و چین برابر و فکندن و شاه بانطلاق کمر بسته چون مرا بیرون خانه و طاق گذاشتن بس است .

(۴) فرخار از شهرهای چین و فغفور شاهنشاه چین است . پل شکستن بر جوی مولیان اشارتست بواقعه سلطان سامانی و حکیم رودکی که این شعر را در رود زد (بوی جوی مولیان آید همی) و شاه بیدرنگ سوار شده بطرف مولیان حرکت کرد . پل شکستن راه بر بستن است .

غم عالم چرا بر خود نهادی
 بروز ابر غم خوردن صوابست
 شبیخون بر شکسته چند سازی
 نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ
 «ه» خردمندی که در جنگی نه‌دپای
 در این جنگ آشتی رنگی بر انگیز
 بروی دوستان مجلس بر افروز
 بیستان آدم تا میوه چینم
 ز چشم و لب در این بستان پدram (۲)
 «۱۰» در این بستان مرا کوخیز و بستان
 سنان خشم و تیر طعنه تا چند
 تو ای آهو سرین تیر بهر جنگی
 فرود آی از سر این کبر و این ناز
 در اندیش ارچه کبکت نازنین است (۳)
 «۱۰» هم آخر در کنار پستم افتی (۴)
 همان بازی کنم با زلف و خالت
 چه کار افتاده کاین کار اوفتاده (۵)
 بدین درمانده چون بخت ایستاده

(۱) گرفته اول بمعنی گه و دوم بمعنی بسته و اسیر است . (۲) پدram - خوش و خرم . (۳) یعنی بسببک نازنین خود مناز که شاهین عشق و شاه عاشق در کمین این کبکند در بعض نسخ است (که شاهینی نه شاهی) (که شاهینی چر شاهت)
 (۴) یعنی آخر از آن بلندی قصر بزیر آمده و در کنار من که اکنون به پستی مانده ام خواهی افتاد و بدست من آمده و در زیر دستم نیز خواهی افتاد . در بعض نسخ است (بدستانی هم اندر دستم افتی)
 (۵) کار اوفتاده یعنی کار و حاجتش بتو افتاده . یعنی چه شده است که من کار بتو افتاده و بتو محتاج چون بخت یابد بر در بایستم .

نه بسوی شفقتی در سینه داری
 گلیم خوبستن را هر کس از آب
 چودورت بینم از دمساز گشتن
 اگر خواهی حسابم را دگر کن (۱)
 «ه» گره بکشای زابروی هلالی
 نخواستی کاریم در خانه خویش
 بدانره کامدم دانم شدن باز
 بداروی فراموشی کشم دست
 بجلاب دگر نوشین کنم جام
 «۱۰» ز شیرین مهر بردارم دگر بار
 نبید تلخ با او می‌کنم نوش
 دلم در باز گشتن چاره سازاست
 نه حق صحبت دیرینه داری
 تواند بر کشید ایدوست مشتاب
 رهم نزدیک شد در باز گشتن
 ره نزدیکرا نزدیکتر کن
 خزینه پر گهر کن خانه خالی
 مبارکباد گیرم راه در پیش
 چنان کاول زدم دانم زدن ساز
 بیاد ساقی دیگر شوم مست
 بخلوای دگر شیرین کنم کام
 شکر نامی بچنگ آرم شکر بار
 ز تلخی‌های شیرین کر کنم گوش
 سخن کوتاه شد منزل درازاست

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمسه خوبان خلخ
 که دایم شهریا را کامران باش
 «ه» مبادایی توهفت اقلیم را نور
 هزارت حاجت از شاهی روا باد
 کسی کو باده بریادت کند نوش
 زمین را بوسه داد و داد پاسخ
 صاحب دولتی صاحبقران باش
 غبار چشم زخم از دولت دور
 هزارت سال در شاهی بقا باد
 گرا آتکس خود منم بادت در آغوش

(۳) معنی این بیت بابت بعد اینست که اگر میخواهی زودتر بازگردم و راه نزدیک را نزدیک تر کنم حساب کار مرا نوع دیگر کرده گهرهای تار راه مرا بخرینهات برگردان و خانه و خرگاه را از فروش و اثاث خالی کن و گرهی که از آمدن من بر ابروی هلالی زده بگشا تا منم راه نزدیک بر گشتن را نزدیکتر کرده فوری برگردم.

بر افسون خوانده افسانه خواندن	بس است این زهر شکرگون فشاندن
حکایت های باد انگیز گفتن	سخن های فسون آمیز گفتن
نهادن منتهی بر قصر شیرین	بنخجیر آمدن با چتر زرین
زدن بر مستمندی ریشخندی	نباشد پادشاهی را گزندی
بتوفیر آهوئی نخجیر کردن	«۵۰» بصید اندر سگی توفیر کردن (۱)
بسر دستی نیایم بر سر دست	چومن گنجی که مهرم خاک نشکست
وزین افسانهها بسیار خوانی	تو زین بازیچه ها بسیار دانی
گل آرد بید لیکن برنگیرد	خلاف آن شد که بامن درنگیرد (۲)
چو دریا راز پنهانت ندانم	تو آرودی که پایانت ندانم
هر آنچه در دل آید بر زبانست	«۱۰۰» من آن خانیچه ام کابم عیانست (۳)
که دندان چون صدف در سینه دارد	کسی در دل چو دریا کینه دارد (۴)
کزین چربی و شیرینی شود رام؟	حریفی چرب شد شیرین بر این بام؟ (۵)
که من خود شهد و شکر می فروشم	شکر گفتاریت را چون نیوشم
جگر سوزی و جز سوز جگر هیچ (۶)	زبانی تیز می بینم دگر هیچ

(۱) توفیر - بمعنی افزودنست یعنی برای صید آهو سگی چون شکر را بر سگان شکاری افزودن و بدین توفیر آهوئی چون شیرین را نخجیر کردن پادشاهی ترا گزندی ندارد. (۲) یعنی درخت یدگل شکوفه مانندی می آورد اما برو نمر نخواهد آورد. (۳) خانی - حوض و چشمه و خانیچه مصغر آنست. در بعض نسخ (۵۰) چشمه ام (۴) که راز من عیانست (تصحیح کاتبست .

(۴) دندان صدف در است که در سینه او جای دارد یعنی کسی که چون صدف دندانش در سینه و رازش در درون پنهانست چون دریا دلش پر کینه است برخلاف آنکه راز دلش بر سر زبانست .

(۵) یعنی آیا گمان کردی که شیرین حریف چریست که ازین چرب سخنی و شیرین زبانی تو رام شود . (۶) یعنی جگر مرا میسوزی و جز سوز جگر من هیچ کاری نداری .

- سخن تا کی زجاج و تخت گوئی
 سخن را تلخ گفتن تلخ رائیست
 سخن با تو نگویم تا نسجم
 قرار کارها دیر او فتد دیر
 سخن در نیک و بد دارد بسی روی
 درین محمل کسی خوشدل نشیند (۳)
 سر و سنگست نام و ننگ زنهار (۴)
 سخن تا چند گوئی از سردست
 سخن کان از دماغ هوشمند است
 سخن گو چون سخن بیخود نگوید (۵) اگر جز بد نگوید بد نگوید
 سخن باید که با معیار باشد
 یکی زین صد که میگوئی رهی را (۶) نگوید مطربی لشکر گهی را
 اگر گردی بدرد سر کشیدن (۷) ز تو گفتن ز من يك يك شنیدن

- (۱) سخته - بضم و فتح اول سنجیده .
 (۲) یعنی همه کس را در غار دهان ازدهای زبان هست و میتواند تلخ بگوید ولی تا تلخ رای و زشت طبع نباشد تلخ نخواهد گفت .
 (۳) یعنی در محمل روزگار کسی خوشدل خواهد نشست که عیجو نبوده و کمال بین باشد و از زاغ چشمه را که کمال اوست بیشتر از دهب و پرسیاه که نقصان اوست به بیند .
 (۴) یعنی نام بمنزله سراسر و آبگینه و ننگ بمنزله سنک زنهار بر سر و آبگینه سنک مزین .
 (۵) یعنی سخنگوی اگر سنجیده سخن بگوید دشنام هم بدهد نکوست و اگر بخود و سنجیده گنت هر چه بگوید بد است .
 (۶) یعنی یکی از این صد سخن را که در هر راه و هر مرتبه بمن میگوئی هیچ مطربی بایک لشکر گاه نیگوید. یا اینکه یکی ازین صد که بیند رهی میگوئی مطرب با لشکری و سپاهی نیگوید . در صورت اول یاء قافیت نکره و در صورت ثانی معرفه است
 (۷) یعنی اگر گرد درد سر کشیدن من و خودت میکردی می بگو تا من بشنوم

گرت باید بیک پوشیده پیغام	برآوردن توانی صد چنین کام
عروسی را چومن کردی حصارى	پس از عالم عروسی چشم داری
ببین در اشك مروارید پوشم (۱)	مکن بازی بمروارید گوشم
بآه عنبرینم بین که چونست	که عقد عنبرینهام پیر خونست
«ه» اب چون ناردانم بین چه خرداست	که نارم را زبستان دزد برداست
مگر برفندق دستم زنی سنك (۲)	که عناب لبم دارد دلی تنك
مبارك رویم اما در عمارى (۳)	مبارك بادم این پرهیز کارى
مکن گستاخی از چشمم بیرهیز	که در هر غمزه دارد دشنه تیز
هر آن موئی که در زلفم نهفته است	بر او ماری سیه چون قیر خفته است
«۱۰» ترا بامن دم خوش درنگیرد	بقندیل یخ آتش در نگیرد
بطمع این رسن درجه نیفتم	بحرص این شکار از ره نیفتم
دلت بسیار گم می گردد از راه (۴)	درو زنگی بیاید بستن از آه

(۱) معنی این بیت بادویت بعدا بنسخته بدیدن اشك مروارید پوش و آه عنبرین که از دل سوخته بر می خیزد و اب چون ناردانه خردم قناعت کن و از بازی کردن بمروارید گوش و عقد عنبرینه گردن بند و نار پستانم چشم پیوش و مایوس باش . کنایه از اینکه از وصال بدیدار قناعت کن و برگردد . عنبرینه نوعی از زیورست که معنبر کرده و بگردن می آویخته اند . (۲) یعنی شاید بتوانی از دور برفندق دستم بامید مغز بودن سنك جفا برزنی ولی بعناب لبانم که سخت از دست تو دلتنگست بیوسه دسترس نخواهی داشت (۳) یعنی رخسار من میمون و مبارک است ولی در عمارى و هودج با نهفتگی و پرده نشینی و این پرده عصمت مرا مبارکباد .

(۴) یعنی دل تو در راه عشق و محبت فراوان راه را گم میکند و از طرف معشوق خود سمت دیگر میرود و از این سبب زنگ و درائی از ناله و آه برای پاسبانی براو بایدت بست که هر گاه گمشد او را بصدای زنگ پدا کنی کنایه از اینکه بیچارگی تو از دو دلی تست . در بعض نسخ است (دلم بسیار گم می گردد از راه) و معنی واضح ولی معنی اول انطب است .

ببینی زنگ در هر کاروانی
 سحر تا کاروان نارد شباهنگ
 غلط رانی که زخمه‌ات مطلق افتاد (۱)
 بهندستان جنیبت می دواندی
 «ه» بدریا می شدی در شط نشستی
 بجان داروی شیرین ساز کردی
 ترا من بار و آنکه جزمیت یار؟
 مکن چندین برای غمخوار خواری

برو فرموش کن ده رانده را
 «۱۰» چو فرزند ی پدر مادر ندیده
 چو غولی مانده در بیغوله گاهی
 ز تو کامی ندیده در زمانه
 در این سنگم رها کن زار و بی‌زور
 چو باشد زیر و بالا سنک بر سنک
 «۱۰ه» همان پندارم ایدلدار دلسوز
 رها کن در دهی و امانده را
 یتیمانه بلقمه پروریده
 که آنجا نگذرد موری بماه
 شده تیر ملامت را نشانه
 دگر سنگی برو نه تا شود گور
 پموشد گر چه باشد ننگ بر ننگ
 که افتادم ز شب‌دیز اولین روز

(۱) معنی این بیت با سه دیگر اینست که چون تو غلط رو و راه گم‌کننده هستی از آن روی زخمه تو مطلق شده و بهره‌دنی تیراندازی میکنی و بسبب همین غلط رانی خواستی زین بر اسب ادهم بزنی بر سمند ابلق زدی و خواستی بدریا بروی در شط افتادی و خواستی گل بچینی لاله دسته بستی و خواستی شیرین را بیابی شکر را جستی، در بعض نسخ بجای غلط رانی (غلط زانی) دیده میشود یعنی زخمه مطلق باعث غلط روی تست

(الحاقی)

ز بستن بر حصار خویشان در
 غلط گفتم بکار خویشان در
 ز بیم غرق دریا ماندن این بار
 ز کشتی و اجبست افشاندن این بار

گل افشانی بس از ره خار بردار	جوانمردی کن از من بار بردار
نمخوردن نمکدان ریختن چند	گل افشاندن غبارانگیختن چند
زخان ومان خویش آواره گشتم	بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم
که شیرین را رها کردی بشهرود	مرا آنروز شادی کرد بدرود (۱)
چه شاید کردن (المقدور کاین)	«ه» من مسکین که و شهر مداین
چه برخیزد زچون من مستمندی	ترا مثل تو باید سر بلندی
رک آنجا زن کز او خونی گشاید	چه آنجا کن کز او آبی برآید
مگر کا کنون اساس نونهادی	بنای دوستی برباد دادی (۲)
کهن گردد کجا گرمی فزاید	گلیم نو کز او گرمی نیاید
چو خشک و پیر گردد کی شود راست	«۱۰» درختی کز جوانی کوژ بر خاست
کرم کردی خداوندی نمودی	قدم برداشتی و رنجه بودی (۳)
امید حجره وا پرداختن نیست	ولیک امشب شب در ساختن نیست
هنوز اسباب حلوا نا تمامست	هنوز این زیر با دردیک خامست (۴)
بمستان کردت توان میهمانی	تو امشب باز گرد از حکمرانی
توانم خواندنت مهمان دگر بار	«۱۰» چو وقت آید که گردد پخته اینکار
در هر گنج را وقتی کلید است	بعالم وقت هر چیزی پدید است
بجای پسر فشانی سر فشاند	نبینی مرغ چون بی وقت خواند

(۱) یعنی آنروز که در شهرود ارمنستان مرا رها کرده و بسست روم رفتی مرا شادمانی بدرود زد . (۲) معنی این بیت بایست بعد اینست که بنای دوستی را پیش ازین خراب کردی اکنون چه شد که باز اساس نوریخته . گلیم محبت تو روزنوی گرم نبود اکنون که کهنه شده چگونه کسی را گرم خواهد کرد . (۳) یعنی قدم برداشتن و رنجه شدن تو گرم است ولی چون بی موقع بود باید باز گردی . در بعض نسخ بجای رنجه بودی (رنجه نمودی) تصحیح کاتبست . (۴) زیر با - نوعی از مطبوخ است که دارای زیره میباشد .

پاسخ خسرو شیرین را

چوخسرو دید کان معشوق طنناز
 فسونی چند باخواهش برآمود
 بلابه گفت کای مقصود جانم
 سرم را بخت و بختم را جوانی
 «ه» چو گردون باد دلم تا کی کنی حرب (۱) بیستوی تهی میکن سرم چرب
 بعشوه عاشقی را شاد می کن
 نبینی عیب خود در تند خوئی
 چوکوری کو نبیند کوری خویش
 ز لعل این سنگها بیرون میفکن (۳) بخاک افکنندیم در خون میفکن
 «۱۰» هلاکم کردی از تیمار خواری (۴) عفاك الله زهی (ازین) تیمارداری
 شب آمد برف میریزد چوسیماب (۵) ز بیخ مهری چو آتش روی برتاب
 مکن کاشب ز برفم تاب گیرد (۶) بدا روزا که این برف آب گیرد

(۱) بستو - بفتح اول ظرف سفالین کوچک . یعنی تاکی بامن جنك میکنی لغتی
 از درآشتی درآ اگرچه حقیقت نداشته باشد و لا اقل از بستوی تهی بیروغن سرم را
 چرب کن و مبارک مرده را آزاد ساز . مبارک مرده آزاد کردن مثل است .
 (۲) در بعض نسخ است (بدینسان عیب من چندین چه جوئی) (۳) یعنی از لعل لب خویش
 این سخنها که چون سنک سر میشکند بیرون میفکن و بخاک افتاده را خون آلود مکن
 (۴) تیمار اول بمعنی غم و دوم بمعنی پرستاریست یعنی مرا از غم خوردن هلاک
 ساختی مرجا براین پرستاری . (۵) یعنی برف چون سیماب از هوا میریزد تو سرد
 مهری را بگذار و چون آتش گرمی کن .

(۶) یعنی کاری مکن که از سردی برف سخن و کارتو آتش غضب من تاب
 گرفته و مشتعل شود و برف سردی ترا آب کند و از روزی که برف سردی تو آب
 شود بترس .

- يك امشب بر درخویشم بده بار
بزانوی ادب پیشت نشینم
ره آنکس راست در کاشانه تو
مدان آندوست را جز دشمن خویش (۲)
- «۵» بر آنکس دوستی باشد حالات
رفیقی کو بود بر تو حسد ناک
مکن جانا بخون حلق مرا تر
عذابم می دهی وان ناصوابست (۳)
- بهنستی میوه داری رسیده
«۱۰» بهشت قصر خود را باز کن در
رطب برخوان رطب خواری نه برخوان
درم بگشای و راه کینه در بند
وگر ممکن نباشد در گشادن
برافکن برقع از محراب جمشید (۴)
- «۱۵» گراشفته شدم هوشم تو بردی (۵)
که تاك درت بوسم زمین (فلك) وار
بدوزم دیده وانگه در تو بینم (۱)
که دوزد چشم خود در خانه تو
که یابی چشم او بر روزن خویش
که خواهد بیشی اندر جاه و مالت
بخا کش ده که نرزد صحبتش خاک
مدارم بیش ازین چون حلقه بر در
بهشت است این و در دوزخ عذابست (۳)
بجز باغ بهشتش کس ندیده
درخت میوه را ضایع مکن بر
سکندر تشنه لب بر آب حیوان
کمر در خدمت دیرینه در بند
غریبی رایک امشب بار (جای) دادن
که حاجتمند برقع نیست خورشید
ببر جوشم که سر جوشم تو بردی

(۱) یعنی چشم بدینی و هوس را دوخته و انگاه با چشم محبت حقیقی در تو نگاه میکنم
(۲) یعنی دوستی که در خانه تو از روزن بناموس تو نگاه کند دشمن تست .
(۳) یعنی کوی تو بهشت است و نباید در بهشت چون دوزخ عذاب وجود داشته باشد
(۴) محراب جمشید کنایه از خورشید است . یعنی اگر در برویم نیکگشائی لا اقل
رخساره از من در برقع مپوش که آفتاب محتاج برقع نیست . (۵) یعنی اگر دیوانه
شده و بجوش و خروش آمده ام گناه من نیست عقل و هوشم را تو برده اکنون
طبیعی کن وجوش و خروش مرا بفرحی باز نشان زیر اسرجوش محبت و بوسه اولین
مراهم تو برده . سر جوش اول شور بانیست که از دیک برای چاشنی و نمک
چشیدن بر میدارند .

- مفرح هم تو داتی کرد بر دست (۱) که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست
 لبی چون انگبین داری زمن دور؟ زبان درمن کشتی چون نیش زنبور؟
 مکن با این همه نرمی درشتی که از قاقم نیاید خار پشتی
 چنان کن کز تو دلخوش باز گردم بیدیدار تو عشرت ساز گردم
 «۵» قدم گرچه غبار آلود دارم (باشد) (۲) بیدیدار تو دل خشنود دارم (باشد)
 و گر بر من نخواهد شد دلت راست (۳) بدشواری توانی عذر آن خواست
 مکن برفرق خسرو سنگباری چو فرهادش مکش در سنک ساری
 کسی کاندازد او بر آسمان سنک باآزار سر خود دارد آهنک
 شکست سر کنی خون بر تن افتد (۴) قفای گرد نان برگردن افتد
 «۱۰» گذر بر مهر کن چون دلنوازان بمن بازی مکن چون مهره بازان
 نه هر عاشق که یابی مست باشد (۵) نه هر کز دست شد زان دست باشد
 گهی با من بصلح و گه بچنگی خدا توبه دهادت زین دورنگی

(۱) یعنی برای رفع دیوانگی من تنها تو میتوانی طیبانه مفرح بدست آورد زیرا که یاقوت لب و عنبر گیسو برای ساختن مفرح-توداری و بس . (۲) یعنی چون من ازین آمدن جز قدم غبار آلود کردن صرفه نبرده ام چنان کن که از دیدار تو دلم خشنود گردد و بروم (۳) یعنی اگر دلت با من از در محبت راست نیاید من بدهیج عفری نمیتوانی یاورى . (۴) یعنی از شکستن سرتن زحمت خون آلود شدن میرد و قفا برگردن فرازان زدن برگردن زننده بر میگردد کنایه از اینکه به بزرگان نمیتوان ستم کرد گردنان بمعنی گردن کشان و پهلوانانست . (۵) یعنی هر عاشقی مست نیست و هر کس از دست رفت نه از دست مستی از پای افتاده . این بیت جواب شیرین است که گنت در مستی ترا نمیتوانم مهمان پذیر شوم . هر گاه دقت شود در اشعار معلوم خواهد شد که استاد حکیم سخن و پاسخها را همه بهم مربوط داشته است .

- سپیدی کن حقیقت یا سیاهی (۱) که نبود مار ماهی مار و ماهی
 شدی بدخوندانم کاین چه کین است مگر کابین معشوقان چنین است
 مرا تا بیش زنجانی که خاموش چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش
 ترا تا بیش تر گویم که بشتاب شوی پستر چوشا گرد رسن تاب (۲)
 «ه» مزن چندین جراحی بردل تنك دلست ایندل نه پولاد است و نه سنك
 بکام دشمنم کردی نه نیکوست که بدکاریست دشمن کامی ایدوست
 بده یکوعده چون گفتار من راست مکن چندین کچی در کار من راست
 برغم دشمنان بنواز ما را تهمان میسوز و میساز آشکارا (۳)
 بشور انگیختن چندین مکن زور (۴) که شیرین تلخ گردد چون شود شور
 «۱۰» بکن چربی که شیرینیت یارست که شیرینی بچربی ساز گارست
 ترا در ابر می جستم چو مهتاب کنوت یا قتم چون ابر بی آب
 چراغی عالم افروزنده بودی چو دردست آمدی سوزنده بودی
 گلی دیدم زدورت سرخ و دلکش چو نزدیک آمدی خود بودی آتش
 عتاب از حد گذشته جنك باشد زمین چون سعغت گرد سنك باشد
 «۱۵» نه هر تیغی بود باز خم هم پشت نه یکسان روید از دستی ده انگشت
 توانم من کز اینجا باز گردم به از تو با کسی دمساز گردم
 ولیکن حق خدمت می گذارم نظر بر صحبت دیرینه دارم

(۱) یعنی یا سپید باش یا سیاه ، یا مار باش یا ماهی زیرا مار ماهی مار و ماهی باهم
 نیست بلکه جنس مخصوصی است و يك طبع دارد نه دو طبیعت . (۲) شاگرد
 رسن تاب آنگاه که رسن میتابد همی عقب و پس پس میرود (۳) یعنی مراد پنهان
 بسوز ولی آشکارا از سازش کوتاهی مکن (۴) یعنی بر شیرینی نك مزن و شور
 بر مینگیز زیرا اگر بر شیرینی نك بزنند تلخ میشود .

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را
عقیق از تارك لؤلؤ برانگیخت (۱)
نخستین گفت کای شاه جوانبخت
به نیروی تو برید خواه بیوست
«ه» بیالای تو دولت را قبا چیست
زیارت بخت باد از بخت یاری
پس آنکه تند شد چون کوه آتش
توشاهی رو که شه را عشقبازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس
«۱۰» مزن طعنه مراد عشق فرهاد
مرا فرهاد با آب مهربانی
نه یکساعت بمن در تیز دیده
بدان تلخی که شیرین کرد دروش
از او دیدم هزار آزر دلسوز
«۱۱» مرا خاری که گل باشد بر آن خار
ز آهن زیر سر کردن ستونم
مسی کزوی مرا دستینه سازند (۲)
چراغی کوشم را بر فروزد
بود عاشق چو دریا سنک در بر
«۲۰» بزندان مانده چون آهن درین سنک

که درگفت آورد شیرین رطب را
گهر می بست و مروارید میریخت
بتو آراسته هم تاج و هم تخت
علم را پای باد و تیغ را دست
بیازوی تو گردون را کمان سست
که پشتیوان پشت روزکاری
بخسرو گفت کی سالار سرکش
تکلف کردنی باشد مجازی
که معشوقش باشد در جهان بس
به نیکی کن غریبی مرده رایاد
برادر خونده بود آنجهانی
نه از شیرین جز آوازی شنیده
چو عود تلخ شیرین بود سوزش
که نشنیدم پیامی از تو یگروز
به از سروی که هرگز ناورد بار
به از زرین کمر بستن بخونم
به از سیمی که در دستم گدازند
به از شمعی که رختم را بسوزد
هنم چون کوه دایم سنک بر سر
دل از شادی و دست از دوستان تنک

(۱) یعنی عقیق لب را از تارك لؤلؤ دندان بر گرفت و گهر الفاظ برشته سخن بسته و مروارید افشاندن از گفتار آغاز کرد . (۲) دستینه در اینجا یعنی دست برنجن است .

که باد یوانگی صعب است مستی (۱)	مبادا تنگدل را تنگ دستی
حریفی ناید از دیوانه مست	چو مستی دارم و دیوانگی هست
که دست حرف گیران را نشایم	قلم درکش بحرف دست سایم (۲)
زباغت برد برگی بامدادی	همان انگار کامد تند بادی
که رخت خویشتن برگیر و برگرد	«۵» مرا سیلاب محنت در بدر کرد
تو در من بین و عبرت گیر و بگیریز	من اینک مانده ام در آتش تیز
هوای ما اگر سرد است شاید	هوا کافور بیزی می نماید (۳)
دل از شیرین شور انگیز بردار	چو ایر از شور بختی شدنمک بار
چو باز جره خور روز روباش	هوا داری مکن شب را چو خفاش (۴)
گذشت آن مهربانیها که دیدی	«۱۰» شد آن افسانه ها کز من شنیدی
و گر تازی ندانی جو نماند است	شعیری زان شعار نونماند است
شکن کاری و طنازی ندانم	نه آن ترکم که من تازی ندانم
شکن خود کار گیسوی من آمد	فلك را طنز گه کوی من آمد
دمت گر صبح باشد در نگیرد	دلت گر مرغ باشد پرنگیرد
همانی و همان عیسی و بس خر	«۱۵» اگر صد خواب یوسف داری از بر (۵)

(۱) یعنی اجتماع تنگدلی و تنگدستی مانند اجتماع دیوانگی و مستی صعب و مشکل است (۲) دست بر حرف سودن نکته گیری و عیب جوئی کردن است . یعنی چون بر من از راه دوستی فرهاد عیب جوئی میکنی و بر حرف من دست میسائی بهتر آنست که بر حرفم قلم زده بکلی بترک من گوئی. (۳) جواب سخن خسرو است که گفت (شب آمد برف میریزد چو سیاب الخ) یعنی چون از هوا کافور برف میبارد اگر هوای عشق ماسر شد بجاست. کافور بعقیده قدما کشنده باه و هوس است . (۴) باز هم در جواب خسرو که میگفت شب آمد الخ میگوید: چرا چون خفاش شب بیرون آمدی. تو باید مثل باز چرخ که خورشید است روز رو باشی .

(۵) خواب یوسف سجده بردن ستارگان آسمانست بدر. یعنی اگر صد خواب یوسف از بر داشته باشی تعبیر نخواهد داشت و ستاره آسمان و ماه و خورشید ترا سجده نخواهند کرد و چون عیسی همان يك خر که شکر اصفهانی باشد سواری ترا کافیست .

گر آنکه میزدی يك حربه چون میغ (۱) چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
 بدی دیلم کیائی برگزیدی (۲) تبر بفروختی زوبین خریدی
 برو کز هیچ روئی درنگنجی اگر موئی که موئی درنگنجی (۳)
 بزور و زرق کسب اندوزی خویش نشاید خورد بیش از روزی خویش
 «۵» گره برسینه زن بی رنج مغروش (۴) ادب کن عشوهر را یعنی که خاموش
 حلالی خور چو بازان شکاری (۵) مکن چون کرکسان مردار خواری
 مرا شیرین بدان خوانند پیوست که بازیهای شیرین آرم از دست
 یکی را تلخ تر کر بانم از جان یکی را عیش خوشتر دارم از نام (۶)
 گلابم گر کنم تلخی چه با کست گلاب آن به که او خود تلخنا کست
 «۱۰» نبیذی قاتلم بگذارم از دست که از بویم بما نی سالاها مست
 چو نام من بشیرینی بر آید اگر گفتار من تلخ است شاید
 دو شیرینی کجا باشد بهم نغز رطب با استخوان به جوز با مغز
 درشتی کردم تر خار پشته است بسا نر می که در زیر درشتی است

(۱) یعنی آنگاه که در ارمنستان مهمان بودی با يك حربه در میدان عشق
 با من جنگ میکردی مانند ابر که از برق يك حربه در دست دارد ولی اکنون
 مانند صبح با دو دست بر من تیغ میزنی . صبح از چپ و راست نورسیده میپرا کند
 از آن روی گویند دو دستی تیغ میزند . حربه بفتح اول آلت جنگی است از نيزه
 کوچکتر . (۲) یعنی پیش از آنکه پادشاه شوی دیلم وار باتیر بریشه من میزدی
 و چون پادشاه شدی تیشه را بدل بزوبین کرده و با زوبین قصد جان من داری . دیلم
 بکسر اول یعنی غلام سپیدرنگ منسوب بشهر دیلم از توابع گیلانست که حربه آنان
 تبر است . کیائی در اینجا یعنی پادشاهی است . (۳) یعنی با هر مویه و ناله که باشد
 باندازه یکو گنجایش در دل من نداری ، (۴) یعنی ناله را در سینه گره بزنی و بی
 رنج عشق خروش دروغین بر میاور و عشوهر مغروش . (۵) یعنی با کاوین عروسی
 حلال بدست آرنه حرام و یکاوین (۶) یعنی یکی را چون جام می از تلخی میگریانم
 و یکی را عیش از نام خودم که شیرینست شیرین تر میسازم .

گهر در سنك و خرما هست در خار	وزاينسان در خرابی گنج بسیار
تحمل را بخود کن رهنمونی	نه چندانى كه بار آرد زبونی
زبونی كان زحد بیرون توانکرد (۱)	جهودی شد جهودی چون توانکرد
چو خر-گوش افکند در بردباری (۲)	کند هر کودکی بروی سواری
«۰» چوشاهین بازماند از پریدن	زگنجشکش لگد باید چشیدن
شتر کز هم جدا گردد قطارش	زخاموشی کشد موشی مهارش
کسی کاو جنك شیران آزمايد	چوشیر آن به که دندانى نماید
سگان وقتی که وحشت ساز کردند (۳)	زیکدیگر بدنان باز کردند
پس آنکه بر زبان آورد سوکند	بهوش زیرك و جان خردمند
«۱۰» بقدر گنبد پیروزه گلشن	بنور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکت	بهر حرفی که در منشور خاکت
بدان زنده که او هرگز نمیرد	به بیداری که خواب او را نگیرد
بدارائی که تن هارا خورش داد	بمعبودی که جان را پرورش داد
که بی کاوین اگر چه پادشاهی	زمن بر نایدت کا می که خواهی
«۱۰» بدین تندى زخسر و روی بر تافت	زدست افکند گنجی را که دریافت

- (۱) در بعض نسخ (زبونی چون زحد بیرون کند مرد) ظاهراً تصحیح کاتبست .
 (۲) یعنی چون خر در راه بردباری گوش خود را فرود میفکن تا همه کس سواری نشود . خر هنگام غضب گوش خود را تیز کرده و بگاز و لگد میپردازد .
 (۳) یعنی سگان آنگاه که برای یکدیگر وحشت سازی کرده و جنك آغاز میکنند با دندان نمائی و حربه نشان دادن از یکدیگر باز میگردند و اگر يك سگ دندان نمائی نکند و زبونی نشان دهد او را میدرند .

(الحاقی)

چه نیکو زد مثل صاحب معانی که دانست او رموز آسانی

باز گشتن خسرو از قصر شیرین

- شباهنگام کاهوی ختن گرد (۱) زناف مشک خود خود رارسن کرد
 هزار آهو بره لبها پر از شیر (۲) بر این سبزه شدند آرامگه گیر
 ملك چون آهوی نافه دریده عتاب یار آهو چشم دیده
 زهرسو قطره های برف و باران شده بارنده چون ابر بهاران
 «ه» زهیت کوه چون گل می کدازید زبرف از ریز بردل می کدازید (۳)
 بزیر خسرو از برف درم ریز (۴) نقاب نقره بسته خنک شب دیز
 زبانش موی شد وز هیچ روئی (۵) بمشکین موی در نگرقت موئی
 بسا نالید تا رحمت کند یسار بصد فرصت نشد يك نکته بر کار
 نفیرش گرچه هر دم تیز تر بود جوابش هر زمان خونریز تر بود
 «۱۰» چوپایسی از شب دیجور بگذشت از آن در شاه دل رنجور بگذشت
 فرس میراند چون بیمار خیزان ز دیده برفس خونا ب ریزان (۶)
 سراز پس مانده میشد بادل ریش (۷) رهی بی خویشتن بگرفته در پیش
 نه پای آنکه راند اسب را تیز نه دست آنکه برد پای شب دیز

(۱) مقصود از آهوی ختن گرد خورشید و ناف مشک اوشب است که چون نافه در زیر شکم او از سایه زمین پیدا میشود و رسن وار تا با آسمان نهم میرسد و یکسر رسن گوئی بر ناف خورشید بسته شده و دیگری بر پایه فلك نهم . (۲) آهو بره لب پراز شیر سفید - ستاره است (۳) یعنی سردی برف مانند از ریز و قلع گذاخته که بردل فرو ریزند تاب و توانائی را میر بود . (۴) یعنی درم برف ها که بر سر و صورت شب دیز نشسته گوئی نقابی بود از نقره سپید . (۵) زبان موی شدن و زبان موی در آوردن کنایه از خواهش بسیار یا اندرز بسیار کردنست و در زبان عوام هم هنوز معمولست گرچه در فرهنگها ضبط نشده (۶) در بعض نسخ است (زنگس بر سمن سیما بریزان) (۷) سراز پس مانده میشد - یعنی میرفت و روی حسرت وی به قفا بود .

- سرشك و آه را ره توشه بسته (۱) ز مروارید بر گل خوشه بسته
 درین حسرت که آوخ گر در اینراه (۲) پدیدار آمدی یا کوه یا چاه
 مگر بودی درنگم را بهانه بماندی رختم این جا جاودانه
 گهی میزد ز تندی دست بردست (۳) گهی دستارچه بر دیده می بست
 دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
 دریدار سپیاه از سبز (روی) گلشن (۴) بر آمد ماهتابی سخت روشن
 شهنشه نوبتی بر چرخ پیوست (۵) کنار نوبتی را شقه بر بست
 نه از دل در جهان نظاره میکرد بجای جامه دل را پاره میکرد
 باسایش نمودن سر نمی داشت سر از زانوی حسرت بر نمی داشت
 «۱۰» ندیم و حاجب و جاندار و دستور (۶) همه رفتند خسرو ماند و شاپور
 بصنعت هر دم آن (زمان) استاد نقاش بر او نقش طرب بستی که خوشبخت
 زدی بر آتش سوزان او آب برویش در بخندیدی چو مهتاب
 داش دادی که شیرین مهربانست بدین تلخی مبین کش در زبانست
 اگر شیرین سر پیکار دارد رطب دانی که سر باخار دارد
 «۱۵» مکن سودا که شیرین خشم ریزد (۷) ز شیرینی بجز صفا چه خیزد
 مرنج از گرمی شیرین رنجور که شیرینی بگرمی دست مشهور

- (۱) یعنی ره توشه مراجعت وی اشك و آه بود و مروارید سرشك خوشه خوشه بر گل رخسارش پدیدار در بعض نسخ است (سرشكش راهرا ره توشه بسته).
 (۲) یعنی آرزو داشت که چاه یا کوهی در راهش پیدا شده و او را متوقف سازد.
 (۳) دستارچه اینجا بمعنی دستمالست. یعنی سرشك را با دستمال پاك میکرد.
 (۴) یعنی ابر سیاه برف بار از هم گشوده شد و مهتاب بر تافت.
 (۵) یعنی خرگاه بزرگ شاهانه برافراشت و شقه و پرده آنرا بالا زد و در خرگاه را باز گذاشت.
 (۶) جاندار پاسبان سلاحدار.
 (۷) یعنی از طبیعت خشم ریز صفرائی شیرین سودائی و آشفته مشو.

ملك چون جای خالی دید از اغیار
 که دیدی تا چه رفت امروز با من
 چه بیش می نمود آن ناخدا ترس
 کله چون نارون پیش نهادم (۱)
 «ه» تبر بر نارون گستاخ می زد
 نه زان سرما نوازش گرم گشتش
 زبانش سر بر سر تیر و تبر بود
 بلی تیزی نماید یار با یار
 ز تیزی نیز من دارم نشانی

«۱۰» اگر هاروت بابل شد جمالش (۴)
 و کسر سر بابل هندوست خالش
 ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم
 فسون هر دو را بر یخ نوشتم
 غمش را کز شکیبائی فزونست
 من غمخواره میدانم که چونست
 سرشت طفل بد را دایه داند
 بد همسایه را همسایه داند
 مرا او دشمنی آمد نهانی
 نهفته کین و ظاهر مهربانی

(۱) نارون بشکل کلاه مدور است (۲) دهره بمعنی تبر است ، (۳) یعنی از آن برف و سرما که ما را فرا گرفته بود در او رحمتی پیدا نشد و نوازش گرمی با ما نکرد . (۴) سر بابل - بمعنی سرو سرخیل جادوان بابلست یعنی اگر جمالش هاروت بابلی و هندوی خالش سرخیل جادوان بابل باشد از سردکاری های او که سرشت مرا چون یخ ساخت ، فسون هر دو را بر یخ نوشته و فراموش کردم .

(الحاقی)

سیوگر آب دارد دارد آواز
 گر آبش کم کنی او کم کند ناز

- چه خواهش کان نکر دم دوش با او
 سخنهاى خوش از هر رسم و راهى
 شب آمد روشنائى هم نبخشید
 اگر چه وصل شیرین بی نمک نیست
- «۵» مرا پیوند او خواری نیرزد (۱)
 بزیر پای پیلان در شدن پست
 بآب اندر شدن غرقه چو ماهی
 بناخن سنک برکنندن ز کهسار
- همه کس در در آب پاک یابد (۲)
 کسی کو خاک خوید خاک یابد
- «۱۰» چرا در سنگریزه کان کنم کان (۳)
 چه باید ملک جان دادن بشوخی
 مرا چون من کسی باید بناموس
 که نشیند کلاغش بر کلوخی
 که باشد همسر طاوس طاوس
- نپذیرفت و جدا شد هوش با او
 بگفتم سالی و نشنید ماهی
 شکست و مومیائی هم نبخشید
 وزو شیرین تری زیر فلک نیست
 نمک خوردن جگر خواری نیرزد
 به از پیش خسیسان داشتن دست
 از آن به کز وزغ زنهار خواهی
 به از حاجت بنزد نا سزاوار
 چه بیروغن چراغی جان کنم جان
 که نشیند کلاغش بر کلوخی
 که باشد همسر طاوس طاوس

پاسخ شاپور بنخسرو

نخستین خاکرا بوسید شاپور پس آنکه زد بر آتش آب کافور (۴)

- (۱) نمک خوردن بمعنی میهمان و همخوان شدنست و هنوز هم در زبان ها معروف
 و جگر خواری بمعنی غمخواری یعنی همخوان و میهمان شدن بر شیرین بغم خوردن
 برای او و پیوند و بخواری کشیدن از او نیارزد. (۲) یعنی در رخشنده را در
 آب صاف میتوان یافت و هر که در خاک جستجو کند همان خاک میابد نه در.
- (۳) یعنی چرا من در طلب سنک ریزه گان بکنم و چرا در چنین کانی تارک بی روغن چراغ
 جان بکنم. کان کن و ممتنی بوسیله روغن چراغ روشن کرده و کان و کاریز میکنند.
- (۴) آب کافور آتش را خاموش میکند.

(الحاقی)

چو بر شاپور معرم راز بگشود زبس فکرت زمانی تکه فرمود

کز این تندى نباید تيز بودن (۱) جوانمردیست عذر انگیز بودن

ستیز عاشقان چون برق باشد (۲) میان ناز و وحشت فرق باشد
 اگر گرمست شیرین هست معذور که شیرینی بگریمی هست مشهور
 نه شیرین خود همه خرما دهانی ندارد لقمه بی استخوانی
 «ه» کرت سرگرد از صفرای شیرین (۳) زسبیرون مکن سودای شیرین
 مگر شیرین از آن صفر اخیر داشت که چندان سرکه در زیرشکر داشت
 چو شیرینی وترشی هست درکار از این صفر و سودا دست مگذار

عجب ناید ز خوبان زود سیری (۴) چنانک ازسک سگی وز شیر شیری
 شبه با در بود عادت چنین است کلید گنج زربن آهنین است
 «۱۰» بجور از نیکوان توان بریدن بپاید ناز معشوقان کشیدن

(۱) یعنی از تندى کردن شیرین نباید توهم تند و تيز شوی و باید برای تندى او
 از راه جوانمردى عذرى برانگیخته و بپذیری . (۲) یعنی جنک و متیز
 عاشقان با یکدیگر سرعت برق میآید و میرود و دوام ندارد پس تندى شیرین
 یکدم بیش نیست .

(۳) یعنی اگر از صفرای شیرین سرتو بگردش و دوران هم بیفتد سودای شیرین را
 از سر مگذار . (۴) یعنی از دابران و خوبان اظهار یزازی و زود سیری ازیاران
 کردن عجب نیست چون این کار طبعی آنانست مانند سگی در طبع سک و شیرى و
 درندگى در نهاد شیر .

(الحاقی)

ترا شیریست در طالع نه گرگی گوزنی چون کند باتو بزرگی
 پهای شیر بر شیران بکن ناز چوسک بینی به پیشش سر مینداز
 عجب ناید ز خوبان تند خوئی چنان کز مهر گردون کینه جوئی

همه خوبان چنین باشند بدخوی	عروسی کی بود بیرنگ و بی بوی
کدامین گل بود بی زحمت خار	کدامین خط بود بی زخم پرگار
ز خوبان توسنی رسم قدیمست	چو مارآبی بود زخمش سلیمست (۱)
رهائی خواهی از سیلاب اندوه	قدم برجای باید بود چون کوه
«ه» گرازه رباد چون کاهی بلرزی	اگر کوهی شوی کاهی نیززی
به ار کامت بنا کاهی برآید (۲)	که بوی عنبر از خامی برآید
برآن مه ترک تازی کرد نتوان	که برمه دست یازی کرد نتوان
زنت آخر در اندر بند و مشتاب (۳)	که از روزن فرود آید چو مهتاب
مگر ماه و زن از یک فن درآیند	که چون در بندی از روزن درآیند
«۱۰» چه پنداری که اوزینغصه دورست	نه دورست او و نی دانم صبورست
گر از کوه جفا سنگی در افتد	ترا بر سایه او را بر سر افتد
و گر خاری ز وحشت حاصل آید	ترا بردامن او را بردل آید
یک امشب را صبوری کرد باید	شب آستن بود تا خود چه زاید
ندارد جاودان طالع یکی خوی	نماند آب دایم در یکی جوی
«۱۵» همه ساله نباشد کامکاری	گاهی باشد عزیز ی گاه خواری

(۱) معروفست که مارآبی اگر بگذرد زخم او کشته نیست . (۲) یعنی بهتر آنست که کام در پی ناکامی باشد و شادی از پس غم تا قدر داشته باشد زیرا عنبر تا خام است و از پختگی ناکام بوی خوش دارد و چون سوخته و پخته شد بوی او تمام میشود . (۳) یعنی در زنان این قاعده کلی است که اگر در بروی آنها بیندی از روزن وارد میشوند تو ناز و کرشمه شیرین را مین اوهم زنت نیاز را بهل و در را بریند تا خودش چون مهتاب از روزن تو بتابد .

- بهرنازی که بردولت کند بخت (۱) نباید دولتی را داشتن سخت
 کجا پرگار گردش ساز گردد بگردش گاه اول باز گردد
 هرآن رایض که او نوسن کند رام کند آهستگی با کره خام
 بصرش عاقبت جائی رساند که بروی هر که را خواهد نشانند
 «۵» بصر از بند گردد مرد رسته که صبر آمد کلید کار بسته
 گشاید بند چون دشوار گردد (۲) بخندد صبح چون شب تار گردد
 امیدم هست کاین سختی سر آید مراد شه بدین زودی بر آید
 بدین وعده ملک را شاد میکرد خرابی را برفق آباد میکرد
 زدوات بر رخ شه خال میزد (۳) چو اختر میگذشت او فال میزد

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو

- «۱۰» همان صاحب سخن پیر کهنسال چنین آگاه کرد از صورت حال
 که چون بی شاه شد شیرین دل تنگ بدل بر میزد از سنگیندلی سنک (۴)
 زمزگان خون بی اندازه میریخت بهر نوحه سرشگی تازه میریخت
 چو مرغی نیم گشت افتان و خیزان زنگس بر سمن سیماب ریزان
 مژه بر نرگسان مست میزد ز دست دل بسر بردست میزد

(۱) یعنی شیرین بخت است و بخت دولتخواه پس اگر بخت بردولت ناز کند صاحب دولت باید نازکش بخت باشد نه سخت گیر . (۲) یعنی پس از سختی آسانی و بعد از شب تار صبح سپید است . (۳) یعنی رخسار پادشاهی را بغال بخت و دولت آرایش میکرد و از هر اختری که برفک میگذشت فالی نیک در کار خسرو میزد .
 (۴) یعنی از سنگین دلی که خود با خسرو کرد سنک پشیمانی بردل میزد

(الحاقی)

بناله برک نسرین کرد گلرنگ بمشگین جمعده را کرد اورنگ

- هوا را تشنه کرد از آه بریان (۱) زمین را آب داد از چشم گریان
 نه دست آنکه غم را پای دارد نه جای آنکه دل برجای دارد
 چو از بیطاعتی شوریده دل شد از آن گستاخ روئینها خجل شد (۲)
 بگلگون برکشید آن تنگدل تنگ فرس گگلون و آب دیده گلرنک
 «ده» برون آمد بر آن رخس خجسته چو آبی بر سر آتش نشسته
 رهی باریک چون پرگار ابروش شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
 تکاور برره باریک میراند خدا را در شب تاریک میخواند
 جهان پیمایش از گیتی نوردی کرو (سبق) برده ز چرخ لاجوردی
 بآیین غلامان راه برداشت (۳) پی شبدیز شاهنشاه برداشت
 «۱۰» بهر گامی که گلگونش گذر کرد بگلگون آب دیده خاک تر کرد
 همی شد تا بلشگر گاه خسرو جنیبت راند تا خرگاه خسرو
 زبان پاسبانان دید بسته حمایل های سرهنگان گسته
 همه افیون خور مهتاب گشته (۴) زبای افتاده مست خواب گشته
 بهم برشد در آن نظاره کردن نمی دانست خود را چاره کردن
 «۱۵» زدرگاه ملک میدید شاپور که میراند سواری پرتک از دور
 بافسونها در آن تابنده مهتاب ملک را برده بود آن لحظه در خواب
 برون آمد سوی شیرین خرامان نکرد آگه کسی را از غلامان

(۱) در بعضی نسخ بجای تشنه (تفته) (بسته) است. (۲) در بعض نسخ بجای (گستاخ روئینها) (گستاخ گوئینها) است. (۳) یعنی لباس غلامان در بر کرده و براه افتاد. (۴) چون افیون خورده مسوم را خواب سخت فرو میگیرد بعدی که در انحال اگر بخواب رود خواب منتهی بمرک میگردد مهتاب را تشیه بافیون و خفتگان در مهتاب را بافیون خوار تشیه کرده که بیدار کردن آنان سخت و نامیسر است.

بدوگفت ای پری بیکر چه مردی
 که شیر اینجا رسد بیزور گردد
 چو گلرخ دید در شاپور بشناخت
 عجب درماند شاپور از سپاسش
 «ه» نظر چون بر جمال نازنین زد
 پرسیدش که چون افتاد رایت
 پری بیکر نوازشها نمودش
 گرفتش دست و یکسور داز آن پیش
 از آن شوخی و نادانی نمودن
 «۱۰» وزان افسانه های خام گفتن
 نمود آنگه که چون شه بارگی راند
 چنان در کار خود بیچاره گشتم
 وزان بیچارگی کردم دلیری (۱)
 تو دولت بین که تقدیر خداوند
 «۱۰ه» چو این بر خواسته برخواست آمد
 کنون خود را ز توبی بیم کردم
 دو حاجت دارم و در بند آنم
 پری گرنیستی اینجا چه کردی
 وگر ما آید اینجا مور گردد
 سبک خود در از گلون اندر انداخت
 فرا تر شد که گردد رو شناسش
 کله بر آسمان سر بر زمین زد
 که ما را توتیا شد خاک پایت
 بلفظ مادگان لختی ستودش
 حکایت کرد با او قصه خویش
 خجل گشتن پشیمانی فزودن
 سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
 دلم در بار غم یکبارگی ماند
 که منزلها ز عقل آواره گشتم
 کند وقت ضرورت گورشیری
 مرا در دست بد خواهی نیفکند
 بحکم راست آمد راست آمد (۲)
 به آمد را بتو تسلیم کردم (۳)
 بر آور زانکه حاجتمند آنم

(۱) یعنی از شدت بیچارگی در تنها آمدن دلیر شدم (۲) یعنی چون من برتری و بلندی خواسته و فراز قصر بالا دست خسرو نشسته اینک و بخواست خود بدین سوی آمدم و آمدنم از راه راستی و حقیقت بود راه راست را گم نکرده و براه کج نیفتاده و راست بدرگاه خسرو رسیدم در بعض نسخ است (چو این برخاسته برخاست آمد) (۳) به آمد یعنی پیش آمد روزی.

- یکی شه چون طرب را گوش گیرد (۱) جهان آواز نوسا نوش گیرد
 مرا در گوشه تنها نشانی نکوئی راز من شه را نهانی
 بدان تالهو و نازش را بینم جمال جان نوازش را بینم
 دوم حاجت که گر یابد بمن راه بکاوین سوی من بیند شهنشاه
- «ده» گر این معنی بجای آورد خواهی (۲) بکن ترتیب تا ماند سیاهی
 و گرنه تاره خود پیش گیرم سر خویش و سرای خویش گیرم
 چوروشن گشت بر شاپور کارش صد سوگند شد پذیرفتگارش
 بر آخر بست کلگون را چو شب دیز در ایوان برد شیرین را چو پرویز
 دو خرگه داشتی خسرو مهیا برآمده بگوهر چو نثریا
 «۱۰» یکی ظاهر زبهر باده خوردن یکی پنهان زبهر خواب کردن
 پریرخ را بساف پاره نور سوی آن خوا بگاہ آورد شاپور
 گرفتش دست و بنشاندش بر آندست (۳) برون آمد در خرگه فرو بست
 بیالین شه آمد دل گشاده بخدمت کردن شه دل نهاده
 زمانی طوف میزد گرد گلشن زمانی شمع را میکرد روشن

خواب دیدن خسرو و تعبیر شاپور

- «ده» ز خواب خوش درآمد ناگهان شاه جبین افروخته چون برفلك ماه
 ستایش کرد بر شاپور بسیار که ای من خفته و بختم تو بیدار (۴)
 باقبال تو خوابی خوب دیدم کز انشادی بگردون سر کشیدم

(۱) گمش گرفتن بمعنی رام کردن و بچنگ آوردنست .

(۲) یعنی اگر این دو خواهش را انجام میدهی تا سیاهی شب برجای مانده به ترتیب کار پرداز و گرنه بگو تا بکنان خود برگردم .

(۳) دست دوم در مصراع اول بمعنی مسند است . (۴) یعنی ای کسیکه من خفته ام و تو که بجای بخت منی بیداری .

چنان دیدم که اندر پهن باغی بدست آوردی روشن چراغی

چراغم را بنور شمع و مهتاب (۱) بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
 بتعبیرش زبان بگشاد شاپور که چشمت روشنی یابد بدان نور
 بروز آرد خدای این تیره شر را بگیری در کنار آن نوش لب را
 «ه» بدین مژده بیا تا باده نوشیم زمین را کیمیای لعل پوشیم
 بیارائیم فردا مجلسی نو بیاده سالخورد و نرگسی نو
 چو از مشرق برآید چشمه نور (۲) برانگیزد زدربا گرد کافور
 می کافور بو در جام ریزیم وز این دریا در آن زورق گریزیم
 رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت چو نرگس در نشاط این سخن خفت

(۱) یعنی چراغی که من در خواب دیدم از دفتر تعبیر خواب خود بهدایت نور این شمع که اکنون در پیش و این ماهتاب که از آسمان فروزنده است بتعبیر پرداز -
 (۲) یعنی چون چشمه نور خورشید از مشرق برآید و از دریای گردنده فلک یادرای عالم خاک بوسله انعکاس اشعه تابناک خود گرد کافور سپید برانگیزد ماهم باده کافور بوی در جام کرده از دست جور و ستم این دریای حادثه خیز بزورق جام می پناهنده شویم.

(الحاقی)

چه الحق بود باغی عالم افروز نسیمش باز خواهی باد نوروز
 ریاحینش طبق پر میوه نقر مداوای دل و آسایش مغز
 درختانش کسبیده سر جبوق چو دست عاشقان بردست معشوق
 بهستی رسته دو هر میوه داری بشکل طوطی هر شاخساری
 بنقشه بر سر سیزه پدیدار چو خط نو دمیده بر رخ یار
 ز شیرین گرچه صد تلخی شنیدم بخواب خوش در آن باغ آر میدم
 چراغی یافتم روشن در آن باغ چو تابان شمع در چنگ سبزه زاغ

مجلس آراستن خسرو در شکار گاه

- سحر گه چون روان شد مهد خورشید (۱) جهای پوشید زیور های جمشید
 برآمد دزدی از مشرق سبک دست عروس صبح را زیور بهم بست
 بجنیناید مرغان را پروبال بر آوردند خوبان بانك خلخال
 درآمد شهریار از خواب نوشین داش خرم شده زان خواب دوشین
 «ه» زنو فرمود بستن بارگاهی که با او بود کوهی کم زگاهی
 برآمد نوبتی را سر بر افلاک نهانشد چشم بد چون گنج در خاک
 کشیده بارگاهی شصت بر شصت ستاده خلق بدر دست بردست
 بسرهنگان سلطانی حمایل (۲) درو در گه شده زرین شمایل
 زهر سو دیلمی گردن بعیوق (۳) فرو هشته کله چون جعد منجوق
 «۱۰» بدهلز سر ابرده سیاهان (۴) حبش را بسته دامن در سپاهان

- (۱) معنی این بیت بادویت بعد اینست که چون سحر گاه مهد خورشید روان شد و جهان از ستارگان زیورهای جمشیدی بخود بست ناگهان دزد چابک دست آفتاب از مشرق برآمده و زیورهای ستارگان را بهم بسته و دربر بود و از چابک دستی و بیموی پروبال مرغان بجنش آمده و کنیزان خوب روی سرای طبیعت از ترس دزد براه افتاده و بانك خلخال آنان بلند شد .
- (۲) یعنی از سرهنگانی که حمایل خاص پادشاهی داشتند درو در گاه زرین شمایل شد.
- (۳) دیلم غلامان سپید رنگ و جعد منجوق رشته های ابریشم و منگوله ایست که بمنجوق بیرق و علم میندند . یعنی از هر طرف غلامان دیلم سپید روی گردن تا عیوق برکشیده و کلاهی مانند جعد و زلف منجوق بر سر فرو هشته بودند (۴) یعنی در دهلیز سر ابرده غلامان سیاه و هندوهای پاسیان بدان مینمودند که دامن حبش سیاه را بر جامه اسپاهان سپید بسته باشند .

سیاهات حبش ترکان چینی	چو شب با ماه کرده همنشینی
صبارا بود در پائین اورنگ	ز تیغ تنك چشمان رهگذر تنك (۱)
طناب نوبتی يك میل در میل (۲)	بنوبت بسته بر در بیل در پیل
ز گردك های دورا دور بسته (۳)	مه و خورشید چشم از نور بسته
«در این گردك نشسته خسرو چین	در آن دیگر فساد شور شیرین
بساطی شاهوار افکنده زربفت	که گنجی بر دهر بادی کز اورفت
ز خاکش باد را گنج روان بود	مگر خود گنج باد آورد آن بود
منادی جمع کرده همدمان را	برون کرده زرد نامحرمان را
نمانده در حریم پادشاهی	وشاقی جز غلامان سرایی
«۱۰» ادب پرور ندیمانی خردمند	نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده بر کرانها	زیاقوت و زمرد نقل دانها
بدمت هر کسی بر طرفه گنجی (۴)	مکمل کرده از عنبر ترنجی
ملك را زر دست افشار درمشت (۵)	کز افشردن برون میشد از انگشت
لبالب کرده ساقی جام چون نوش	پیایی کرده مطرب نغمه در گوش
«۱۵» نشسته باربد بر بطن گرفته	جهان را چون فلک در خط گرفته

(۱) تنك چشمان در اینجا بمعنی ترکان پاسانست .

(۲) نوبت اینجا بمعنی خرگاهست یعنی طناب خرگاه يك میل در يك میل را فرا گرفته و بر در هر خرگاه پیلها در پیلها بر بسته بودند. (۳) گردك - بکسر اول خیمه مدور مخصوص شاهان . یعنی از بس گردك دورا دور شاه بسته بودند چشم ماه و خورشید از خرگاه شاه بسته شده و نور آنان بدانسو نمی تابد. (۴) یعنی هر وشاقی را طرفه گنجی که عبارت از ترنجی از عنبر مکمل بانواع جواهر باشد در دست بود در بعض نسخ بجای طرفه (طرف) است و طرف گنج بمعنی دامان گنج. (۵) زردست افشار گوی زری بوده بنرمی موم که خسرو در دست میگرفته و گویند چون میفشرد از اطراف انگشتانش بیرون می آمد.

بدستان دوستان را کیسه پرداز بزخمه زخم دلها را شفا ساز
ز دود دل گره برعود میزد (۱) که عودش بانك بر داود میزد
همان نغمه دماغش در جرس داشت (۲) که موسیقار عیسی در نفس داشت
زدلها کرده در مجمر فروزی (۳) بوقت عود سازی عود سوزی
«۵» چو بردستان زدی دست شکر ریز (۴) بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بدانسان گوش بر بطرا بمالید کز آن مالش دل بر بط بنا لید
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز در آورد آفرینش را باواز
نکیسا نام مردی بود چنگی ندیمی خاص امیری سخت سنگی «۵»
کز او خوشگوتری در لحن آواز (۶) ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
«۱۰» ز رود آواز موزون او بر آورد غنا را رسم تقطیع او در آورد
نواهایی چنان چالاک میزد که مرغ از درد پیر (سر) بر خاک میزد
چنان بر ساختی الحان موزون که زهره چرخ میزد گرد گردون

(۱) یعنی چون از سوز دل و عشق روان عود مینواخت ازین سبب عودس بر نغمه
داود چیره بود . (۲) یعنی نغمه وی چون دم عیسی جان بخش بود . (۳) یعنی
هنگام نواختن عود دلها را در مجمر عود نوازی خود چون عود بر آتش مینسخت و کباب میکرد
(۴) یعنی دست شکر افشان وی چون دستان نوازی آغاز میکرد مرغ شب آویز که هرگز
خواب ندارد از خوشی و خرمی بخواب میرفت .
(۵) یعنی امیری سخت با وزن و بزرگ و باوقار . (۶) یعنی آسمان چنگ پشت که
هر روزی ارغنوننی تازه در گیتی ساز میکند خوشگوتری از او ندیده بود .

(الحاقی)

گنناد از رود خیزان سرودش دورود از چشم خسرو هشت رودش
چنین گفتا بجلس شاه سرمست که از شیرین در این شیرینی هست

جزا و کافرون شمرد از زهره خود را
 در آن مجلس که عیش آغاز کردند
 نوای هر دو ساز (مرغ) از بریط و چنک
 ترنشان خمار از گوش میبرد
 «ه» بناله سینه را سوراخ کردند
 ملك فرمود تا یکسر غلامان
 معنی ماند و شاهنشاه و شاپور
 ستای بار بدستان همی زد
 نکیس چنک را خوش کرده آغاز
 «۱۰» ملك بر هر دو جان انداز کرده
 جوزین خرگاه گردان دور شد شاه (۱)
 بگرد خرگاه آن چشمه نور
 ز کنج پرده گفت آن هاتف جان
 بدین درگاه نشانش سازد چنک
 «۱۰» بحسب حال من پیش آورد ساز
 نکیس را بر آن در برد شاپور
 کز این خرگاه محرم دیده بردوز
 سماع خرگهی از وی در آموز

(۱) یعنی پادشاه روزگه خورشید است از خرگاه گردنده فلك دور شد و ماه چون
 خوبان خرگهای نمودار گردید .

(الحاقی)

بدو گفت ای بر شک آورده زهره ز تو عاجز شده در پرده زهره

نو ابر طرز این خرگاه میزن	رهی کو گویدت آن راه میزن
از این سو باربد چون بلبل مست	زدیگر سونکیسا چنک در دست
فروغ شمعیهای عنبر آلود (۱)	بهشتی بود از آتش باغی از دود
نوا بازی کنان در پرده تنک (۲)	غزل گیسو کشان در دامن چنک
«ه» بگوش چنک در ابریشم ساز (۳)	فکنده حلقه‌های محرم آواز
ملك دل داده تا مطرب چه سازد	کدامین راه و دستان رانوازد
نگار خرگهی با مطرب خویش	غم دل گفت کاین بر گویندیش

غزل گفتن نکسیا از زبان شیرین

نکسیا بر طریقی کان صنم خواست	فرو گفت (خواند) این غزل در پرده راست
مخسب آیدیده دولت زمانی	مگر کز خوشدلی یابی نشانی
«۱۰» برای از کوه صبر ای صبح امید	دلم را چشم روشن کن بغورشید
بسازی بغت بامن روز کی چند	کلیدی خواه و بکشادی از من این بند
ز سربیر و نکن ای (این) طالع گرانی	رها کن تا توانی ناتوانی
بعیاری بر آرای دوست دستی	بر افکن لشگر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خونست	گر آری رحمتی وقتش کنونست
«۱۵» نه زین افتاده تر یابی ضعیفی	نه زین بیچاره (جانباز) تر یابی حریفی

(۱) فروغ شمعیهای عنبر آلود که مشتمل بر شراره و دود است از حیث شراره بهشت آتش و از جهت دود بیاغ تشبیه شده و دودهای سیاه باریک بالا رونده بساقها و شاخهای درخت همانند گردیده است .

(۲) در وصف ساز هنگام نواختن مطرب همسنگ این بیت و این مضمون در تمام شعرای عرب و عجم نیست . (۳) یعنی ابریشم ساز از آوازهای خوب و دلکش حلقه بندگی محرم آواز بگوش چنک افکنده بود .

اگر بر کف ندانم ریخت آبی	توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم (۱)	فقاعی را بدست آخر کشایم
وگر نقشی ندانم دوخت آخر (۲)	سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر چینی ندانم در نشانیدن (۳)	توانم گردی از دامن فشانیدن
«ه» میندازم چه سایه بر سر خاك	که من خود اوقتام زار و غمناک
چو مه در خانه پروینیت باید (۴)	چو زهره درد بر چینیت باید
سرایت را بهر خدمت که خواهی	کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چونی زار زویم	چو میدانی و می پرسی چه گویم (۵)
غریبی چون بود غمخوار مانده	ز کار افتاده و در کار مانده
«۱۰» چو گل در عاشقی پرده دریده	ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاك آماجگاه تیرگشته	چو لاله در جوانی پیرگشته (۶)
یا میدی جهان بر باد داده	به پنداری بدین روز اوقتامه
نه هم پستی که پشتم گرم دارد	نه بختی کز غریبان شرم دارد

(۱) یعنی اگر شربت دادن را بدست خود سزاوار نیستم و نمیتوانم ساقی باشم ولی میتوانم بکف ساقی در شیشه فقاع را باز کنم . فقاع گشودن در اینجا بمعنی حقیقی خود است و ممکن است کنایه از افتخار کردن هم باشد که معنی مجاز است (۲) یعنی اگر صنعت خیاطی و نقش دوزی بر جامه را نمیدانم ولی چون کنیزان سپند سوختن از ساخته میشود . (۳) چینی در اینجا بمعنی دیبه و جریر چینی است . یعنی اگر نمیتوانم دیبای چینی بیافم یا نقش دیبای چینی را بکار بندم ولی میتوانم از دیبای دامن تو گرد بیفشانم . ممکن است از چین چین هائی که خیاط بلباس می دوزد مقصود باشد یعنی اگر نمی توانم در لباس تو چین بدوزم گرد لباس ترا میتوانم افشانم .

(۴) یعنی ماه جمال تو کنیز پروین نامی چون من در خانه لازم دارد و چون من زهره درد بر چینی میخواهد . درد چین و درد بر چین کنایه از فدائی و قربانی است . (۵) یعنی چون میدانم که میدانی و میپرسی دیگر چه گویم . (۶) لاله یکرز عمر بیشتر ندارد از آن در جوانی پیر میشود .

مثل زدغرقه چون می مردبی رخت که باید مرده را نیز از جهان بخت
 زبی کامی دلم تنها نشین است بسازم گرترا کام این چنین است
 چو برناید مرا کامی که باید بسازم تا ترا کامی برآید
 مگر تلخ آمد آن لبراً وجودم (۱) که وقت ساختن سوزد چو عودم
 «ه» مرا این سوختن سوری عظیمست (۲) که سوز عاشقان سوزی سلیمست
 نخواهم کبرد بر تو حکمرانی گرم زین بهترک داری تودانی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه بر چنک (۳) ستای باربد برداشت آهنگ
 عراقی وار بانک از چرخ بگذاشت (۴) باهنگ عراق این بانک برداشت
 نسیم دوست می یابد دماغم خیال گنج می بیند چراغم (۵)

(۱) طعم عود تلخ است . یعنی مگر بکام وی وجود من تلخ آمد که چون عود
 تلخ در وقت ساز گاری سوختم را پیشه ساخت .
 (۲) یعنی سوختن چون از طرف تست برای من سوز و شادیت زیرا سوختن عاشق
 باعث هلاکت وی نیست بلکه منتهی سلامت می شود .
 (۳) ستای - نام ساز است که اکنون عوام آنرا (ستار) میگویند و اشتقاق آن
 از ماده ستایش است و آنگاه از برای ساز مخصوص علم شده .
 (۴) یعنی مانند افاضل و بزرگان عراق که بانک شهرت آنان از فلک گذشته باربد
 بلحن عراقی که یکی از الحان موسیقی است سرودی فلک رس آغاز کرد . در
 اسکندر نامه فرماید :

عراق دل افروز باد ارجمند که آوازه فضل ازو شد بلند
 (۵) یعنی چراغ خاطر من خیال گنج می بیند.

- کدامین آبخوش دارد چنین جوی (۱) کدامین باد (باغ) را باشد چنین بوی
مگروقت شدن طاوس خورشید پیر افشان کرد برگلزار جمشید
مگرسروی زطارم سر بر آورد که ما را سر بلندی بر سر آورد
مگرمه آمد از روزن در افتاد (۲) که شب را روشنی در منظر افتاد
ده «مگر باد بهشت اینجا گذر کرد که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر باز سپید آمد فرا دست (۳) که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر با ماست آب زندگانی که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر اقبال شمعی نو بر افروخت که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین زلزل افشانند نوشی که از هر گوشه خیزد خروشی
- «۱۰» بگو ایدولت آنرشک پری را که باز آور بمانیک اختری را
ترا بسیار خصلت جز نکوئیست (۴) بگویم راست مردی راست گوئیست

(۱) یعنی آیا جویبار خرگاه ما کدامین آبخوش را در بردارد و آیا این بوی خوش
از کدامین باد یا باغست (۲) یعنی مگرمه بجای شمع و مهتاب از روزن بشکوی
ما در افتاد که شب تاریک ما بدینگونه روشن منظر شد .
(۳) باز سپید نوعی از بازهای شکار است . (۴) معنی این بیت و بیت بعد
آنست که چون راستی شیوه مردانگی است اینک راست میگویم که من در عاشقی
نسبت بتو بیوفائی وستم کردم جوگشته و از وجود تو گندم دردم و ترا جو داده
و گندم باز نمودم .

(الحاقی)

چو در دام آدمم آن آهوی طنناز که بر صیاد خود کرد آن همه ناز
بدشواری تواند رستن از دام که بود آنگاه تو من این زمان رام
زریحانی چنان چون درکشم دست که دی مستور بود و این زمان مست

منم جو کشته و گندم دروده	ترا جو داده و گندم نموده
مبین کز توسنی خشمی نمودم	تواضع (عقوبت) بین که چونرام تو بودم
نبرد دزد هندو را کسی دست	که بادزدی جوانمردیش هم هست
ندارم نیم دل در پادشاهی	ولیکن درد دل چندان که خواهی
«ده» لگد کوب غمت زانگشت روحم	که بخت بد لگد زد بر قنوجم
دل خون گرید از غم چون نگرید (۱)	کدامین ظالم از غم خون نگرید
تم ترسد ز هجران چون ترسد (۲)	کدامین عاقل از مجنون ترسد
چوبی زلف تو بیدل بود دستم	دل خود را بزلفت باز بستم (۳)
بخلوت بالبت دارم شماری	وز اینم کردنی تر نیست کاری
«۱۰» گرم خواهی بخلوت بار دادن	بجای گل چه باید خار دادن
از آن حقه که جز مرهم نیاید (۴)	بده زانکو بدان کم نیاید

(۱) یعنی دلم اگر خون گریه کند سزاوار است زیرا در حق توستم کردم و عاقبت مکافات ستمکار غم و پشیمانی و کفر است. در ادبیات پیشین هم اقرار بستمکاری خود کرده است (۲) یعنی تم از فراق جانان میترسد و جای دارد آیا کدام عاقل است که از دیوانه خطرناک ترسد. هجرانرا بدیوانه تشبیه کرده و وجه شبه همان خطرناکی و ترسندگی است که در هر دو موجود است.

(۳) یعنی چون بی زلف تو اختیار دل در دست نبود و از دل تهیدست بودم دل را بزلف تو باز بستم که براه دیگر نرود. (۴) یعنی از حقه آنوجود که جز مرهم در آن چیزی نیست مرا مرهمی ده. از آنگونه مرهم که بدان کم نمی آید.

(الحاقی)

چه فرمائی کمر بندم درین کار گرت کار است بامن بندم این بار

چه باشد کمزچنان آب حیاتی بغارت برده بخشی زکاتی (۱)

سرود گفتن نکسیسا از زبان شیرین

چو برزد باربد زین سان نوائی
نکسیسا کرد از آن خوشتر ادائی

شکفته چون گل نوروز و نورنك (۲)
بنوروز این غزل در ساخت باچنك

زهی چشم بدیدار تو روشن
سرکویت مرا خوشتر ز گلشن

«ه» خیالت پیشوای خواب خوردم
غبارت توتیای چشم دردم

بتو خوشدل دماغ مشك بیزم
ز تو روشن چراغ صبح خیزم

مرا چشمی و چشم را چراغی (۳)
چراغ چشم و چشم افروز باغی

فروغ از چهر تو مهر فلک را
نمك از کان اعل تو نمك را

جمالت اختران را نور داده
بخوبی عالمت منشور داده

«۱۰» چه می خوردی که رویت چون بهارست (۴)
از آن میخور که آنت سازگارست

جمالت چون جوانی جان نوازد (۵)
کسی جان با جوانی در نوازد ؟

تونیز ارآینه بردست داری (یابی)
ز عشق خود داد خود مست داری (یابی)

(۱) غارت برده بمعنی غارت زده است . (۲) یعنی غزلی چون گل نوروز شکفته و نورنك با آواز نوروز در چنك زد . شکفتگی بمناسبت این است که در این غزل بی پرده و شکافته شیرین سخن میگوید . در بعض نسخ بجای (نورنك) (خوشرنك) است . (۳) در بعض نسخ است (چراغ چشم را رخشنده باغی) (۴) یعنی از آن می که روی ترا چون بهار بر افروخته و خرم ساخته است دایم میخور که ترا سازگار است . (۵) معنی این بیت بایت بعد آنت که جمال تو چون جوانی جان نواز و سرمایه حیات جاودانست پس چگونه مکن است که کسی جانرا باینگونه جوانی در نیندد و دل بدو ندهد و حال آنکه زیرا تو خود هم اگر آینه برداشته و رخسار خودرا به بینی جان و دل در راه خودخواهی باخت .

- مبین در آینه چینی ای بت چین (۱) که باشد خویشتن بین خویشتن بین
 کسی آن آینه بر کف چه گیرد که هر دم نقش دیگر کس پذیرد
 ترا آینه چشم چون منی بس که نماید بجز تو صورت کس
 بدان داورگه اودارای دهرست که یتو عمر شیرینم چو زهرست
 «ه» توباتریاک و من باز هر جان سوز ترا آن روز وانگه من بدین روز
 بتراک بیدلی گفتن دلت داد؟ (۲) زهی رحمت که رحمت بردلت باد
 گمان بودم که چون سستی پذیرم در آن سختی (سستی) توباشی دستگیرم
 کنون کافتادم از سستی و مستی گرفتی دست لیکن پای بستی
 بس است این یار خود را زار کشتن جوانمردی نباشد یار کشتن
 «۱۰» زنی هر ساعت بر سینه خاری مزن چون میزنی بنواز باری
 حدیث بیزبانی بر زبان آر (۳) میان در بسته را در میان آر
 زبی رختی کشیدم بردرت رخت (۴) که سختی روی مردم را کند سخت
 وگر نه من کیم کر حصن فولاد چراغی را برون آرم بدین باد
 ترا گرد دست بالا میپرستم (۵) بحکم زیر دستی زیر دستم
 «۱۰» مشودر خون چون من زیر دستی چه نقصان کعبه را از بت پرستی

(۱) معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که در آینه چینی از راه خود بینی رخسار خود را مبین زیرا آن آینه بدست هر کس افتاد نقش او را میپذیرد، آینه رخسار تو چشم چون منی باید که جز صورت تو هیچ صورتی را وانمی نماید - در اینجا تعرض بشکر اصفهانست که او هر جائی بوده و من نیستم. (۲) یعنی آیا ترک کردن معشوق بیدلی چون مرا دلت راه و رضا داد. دلت داد - بدین معنی اکنون هم در زبانها هست.

(۳) یعنی حدیث بیزبان خاموشی چون مرا بزبان آر و چون من میان خدمت بسته را در میان بزم راه بده. (۴) یعنی تنگدستی و احتیاج مرا بر در تو کشانید و سختی مرا سخت رو و یشرم ساخت (۵) یعنی اگر چه ترا در قصر خود از بالا دست پرستش میکردم ولی در حقیقت زیر دست توام.

چه داریم از جمال خویش مهجور رها کن تا ترا می بینم ازدور
 جوانی را بیادت میگذارم برین امید روزی می شمارم
 خوشا وقتی که آبی در برم تنک می نابم دهی بر ناله چنگ
 بناز نیم شب زلفت بگیرم (۱) چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
 «ه» شبی کز لعل می گونت شوم مست بخسبم تا قیامت بر یکی دست (۲)
 من وزین پس زمین بوس و ثاقت ندارم بیش از این برک فراقت
 بتو دادم عنان کار سازی تودانی گر کشی ور می نوازی
 به پیشت کشته وافکنده باشم از آن بهتر که بی تو زنده باشم

سرود گفتن بار بد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ (۳) ستای بار بد برداشت آهنگ
 «۱۰» با آواز حزین چون عنذر خواهان روان کرد این غزل را در سپاهان (۴)
 سحر گاهان که از می مست گشتم بمستی بر در باغی گذشتم
 بهاری مشکبو دیدم در آن باغ (۵) بچنگ زاع و در خون چنگ آن زاغ

(۱) در بعضی نسخ است (بیازی نیم شب زلفت بگیرم) (۲) در بعضی نسخ است (بخسبم تا قیامت بر یکی دست).

(۳) طیاره در عربی مؤنث طیار بمعنی پرواز کننده و نیز تیزرو است و در فارسی هر تیز روی را طیار گویند در بعضی از فرهنگها بقاء منقوطف هم ضبط شده ولی اصل آن عربی آمده است و میتوانیم هم بمعنی سرود و غزل بگیریم که در میدان چنگ نکیسا تیزرو و پرواز کننده بود. (۴) آواز حزین و سپاهان هر یک لحنی از العان موسیقی است و آواز حزین در چهارمقاله عروضی عنوان دارد.

(۵) بهار در اینجا بمعنی شکوفه است. یعنی لعبتی شکوفه رخسار دیدم ولی در چنگ زاغ هجران و دوری و چنگال آن زاغ بخون عاشقان رنگین بود. ممکن است از زاغ کیسوی سیاه مقصود باشد یعنی شکوفه رخسار وی در چنگ زاغ زلف سیاه بود.

(الحاقی)

پیای تو بمالم روی خود را نکو گردانم آخر روز بد را

بزندان کرده گنجی در حصارى	گلی صد برك باهر برك خارى
حصارى قفل او نشكسته دشمن	حصارى لعبتى در بسته برمن
زهر میوه درختى در بهشتش (۱)	بهشتى پیکرى ازجان سرشتش
ندیدم جز خماری خشك در سر	زچندان میوه های تازه و تر
دلم را چون پرى دیوانه کرده (۲)	«۱۰» پرى روئى که در دل خانه کرده
کز اندیشه ام نمى گردد پرى دور	ببیدارى دماغم هست رنجور
پرى وارم کند دیوانه در خواب	و گر خسبم بمغزم بر دهد تاب
در آبادى نه در ویرانه جوید	پرى را هم دل دیوانه جوید
در آن ویرانه زان پیچید چون گنج (۳)	همانا کان پرى روى فسون سنج
بتاجش برهیم چون درمکنون	«۱۰» گر آن گنج آید از ویرانه بیرون
که غمزه اش کرد جادورا زبان بند	بخواب نرگس جادوش سوگند
که چون دود افکنان در من زد آتش (۴)	بدود افکندن آن زلف سرکش
در آرد مرده صد ساله را حال	بیانگك زیورش کز شور خلخال
بمروارید شیرین کار شهش (۵)	بمروارید دیبا های مهدش
بعقد آمودنش بر تخته عاج (۶)	«۱۰» بعنبر سودنش بر گوشه تاج

- (۱) یعنی بهشتى لعبتى که از هر گونه میوه نتر در بهشت پیکر او درختى وجود دارد
(۲) در بعض نسخ است - پرى روئى (درین دل) (بدین دل) خانه کرده .
(۳) یعنی چون پرى را دل دیوانه در ویرانه مجوید از این سبب آن پرى روى در ویرانه آن قصر سنگین خود چون گنج در پیچیده و جای گرفته است .
(۴) دود افکن . عبارتست از کسانی که در جنگ با آلت مخصوص نقت و آتش میافکنند .
(۵) یعنی قسم بمروارید شیرین کار شهش که دندانست . (۶) یعنی قسم بعنبر سائى زلف وى بر گوشه تاج و قسم بگره وچین آمودن گیسوی وى بر تخته عاج سرین

بنازش کز جبایت بی نیاز است (۱) بعدرش کان بسی خوشتر ز ناز است
 بطاق آن دو ابروی خمیده (۲) مثالی زان دو طغرا برکشیده
 بدان مژگان که چون بر همزندیش کند زخمش دل هاروت را ریش
 بچشمش کز عتابم کرد رنجور بچشمک کردنش کز در مشود دور
 «ه» بدان عارض کزو چشم آب گیرد زتری نکته بر مهتاب گیرد
 بدان گیسو که قلعه اش را کمند است چوسرو قامتش بالا بلند است
 بمار افسائی آن طره ودوش بچنبر بازی آن حلقه و گوش

بدان نرگس که از نرگس گرو برد بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر
 «۱۰» بسحر آن دو بادام کمر بند (۳) بلطف آن دو عناب شکر خند
 بچاه آن زنج بر چشمه ماه که دل را آب از آن چشمه ست و انچاه
 بطوق غبغبش گوئی که آبی معلق گشته است از آفتابی
 بدان سیمین دونا نرگس افروز (۴) که گردی بستد از نارنج نوروز
 بفندق های سیمینش ده انگشت که قاقم رازرشک خویشتن کشت

(۱) جبایت - باج - یعنی قسم بیادشاه ناز وی که از باج گرفتن هم بی نیاز است
 (۲) یعنی قسم بطاق دو ابروی وی که مانند مثالی است که از آن دو طغرا برکشیده اند
 مثال فرمان . و طغرا خط مخصوصی است که بر صدر فرمان ملوک بر میکشند .
 (۳) بادام کمر بند - کنایه از دو چشم او است که از دایره اطراف مردمک کمر بخون
 عاشقان بر بسته . (۴) یعنی قسم بدوستان چون نار سیمین وی که گردی و مدوری
 از نارنج نوروز واستده است . سرستان هم نرگس فروزان نار سیمین است .

(الحاقی)

بشگین دانه آن خال جوسنک که بر چین زد بترکی لشکرزنک

بدان ساعد که از بس رونق و آب (۱) چوسیمین تخته شد بر تخت سیماب
 بدان نازک میان شوشه اندام (۲) ولیکن شوشه از نقره خام
 بسیمین ساق او گفتن نیارم که گر گویم بشب خفتن نیارم
 بخاک پای او کز دیده بیش است بدو سو گندمن بر جای خویش است
 «ه» که گردستم دهد کارم بدستش میان جان کنم جای نشستش
 ز دستم نگذرد تازنده باشم جهان را شاه و او را بنده باشم

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چورود بارید این پرده پرداخت نکیسازود چنک خویش بنواخت
 در آن پرده که خوانندش حصاری چنین بگری بر آورد ازعماری
 دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک برافکن سایه چون سرو بر خاک
 «۱۰» از این مشکین رسن گردن چه تابی رسن در گردنی چون من نیابی (۳)
 اگر گردن کشی کردم چومیران رسن در گردن آیم چون اسیران
 نگنجد آسمان در خانه من (۴) دو عالم در یکی ویرانه من
 تنابد پای پیلان خانه مور نباشد پشه با سیمرخ همزور
 سپهری کی فرود آید بچاهی کجا گنجد بهشتی در گیاهی
 «۱۵» سری کو نزل در بانرا نشاید (۵) نثار تخت سلطان را نشاید

(۱) یعنی قسم یازوی وی که از بس آب لطافت دارد مانند تخته سیمینی است که
 بر تخت سیمابگون پیکر وی جای گرفته . (۲) شوشه - شمش طلا و نقره .
 (۳) یعنی از رسن مشکین گیسوی من گردن متاب زیرا چون من بنده واسیر رسن
 در گردنی برای خود نخواهی یافت . (۴) یعنی اگر من ترا در قصر راه ندادم
 سبب این بود که خانه مور تاب و توانائی پای پیل نداشت .
 (۵) نزل - بضم آنچه برای میهمان تهیه می شود .

- بجان آوردن دوشینه منگر (۱) بجان بین کاوریدم دیده برسر
 دران حضرتکه خواهشرا قدم نیست شفیعى بایدم وان جزکرم نیست
 بعذر کردن چندین گناهم (۲) اگر عذری بدست آرم بخوام
 زخم (دهم) چندان زمینرا بوس در بوس که بخشایش بر آرد کوس در کوس
 «ه» بچهره خاک را چندان خراشم کزان خاک آبروئی بر تراشم
 بساطت را برخ چندان کنم نرم که اقبال (لم) دهد منشور آرم
 چنین خواندم ز طالع نامه شاه (۳) که صاحب طالع پیکان بود ماه
 من آن پیکم که طالع ماه دارم چوپیکان پای از آن در راه دارم
 ز جوش این دل جوشیده باتو (۴) پیامی داشتم پوشیده با تو
 «۱۰» بریدم تا پیامت را گذارم (۵) هم از گنج تو وامت را گذارم
 دهانم گر ز خردی کردی ناز (۶) بخرده در میان آوردمش باز

(۱) یعنی بدان مبین که ترا دوش از غمزه و ناز بجان آوردم و جان را بلب رسانیدم اینک بین که بعذر خواهی جان خودم را برای قربانی تو پیشکش آورده و دیده و چشم را هم بر سر جان علاوه کرده ام . برسر بمعنی بغلاوه است .
 (۲) معنی این بیت ویت بعد آنست که برای عذر خواهی اینهمه گناه که در قصر از من سرزد هر گاه عذر و بهانه و دست آویزی یا قتم آنقدر بوسه بر زمین در تو خواهم زد که توهم در بخشایش و عفو من کوس بزنی .
 (۳) یعنی از دفتر رصد نامه و طالع نامه نجومی که حکیمان بنام شاه تدوین کرده اند چنین خواندم که طالع پیک و برید ماهست و من هم پیکم هستم بطالع ماه از آن رو پیک و از قصر خود بدر گاه شاه که چون ماهست آمده ام که پیام پوشیده دل را بدو برسانم . (۴) جوشیده با تو یعنی عشق ورز باتو - جوشش بمعنی عشق و محبت هنوز هم در زبانها معروفست . (۵) یعنی من برید و پیکم برای پیام گذاری تو و از گنج دل که مخصوص تست وام گذار توام . (۵) یعنی اگر دهان من از کوچکی و خردی نازی کرد اینک بدین خرده و گناه بیانش آورده ام . خرده دوم بمعنی گناهست .

زبان گر برزد از آتش زبانه (۱) نهادم با دو لعلش در میانه
 و گرزلفم سر از فرمان بری تافت هم از سرتافتن تادیب آن یافت
 و گر چشمم ز ترکی تنگی کرد بعد آمد چو هندوی جوانمرد
 خم ابروم اگر زه بر کمان بست بزنی تیرش ترا نیز آن کمان هست
 «ده» و گر غمزه ام بمستی تیری انداخت بهشیاری ز خاکت تو تیا ساخت
 گراز تو جعد خویش آشفته دیدم (۲) بزنجیرش نگر چون در کشیدم
 چو مشعل سردر آوردم بدین در نهادم جان خود چون شمع بر سر
 اگر خطت کمر بندد بخونم نیابی نقطه وار از خط بروم
 و گر گیرد وصالت کار من سست بآب دیده گیرم دامنش چست
 «۱۰» عقیقت گر خورد خونم ازین بیش (۳) بمروارید دندانش کنم ریش
 من آباغم که میوش کس نچیدست درش پیدا کلیدش ناپدیدست
 کسی گر جز تو بر نارم کشد دست (۴) بعشوه زاب انگورش کنم مست
 جز آن لب کز شکر دار دهانی (جهانی) زبادام نیابد کس نشانی
 اگر چون فندقم بر سر زنی سنک زعنابم نیابد جز تو کس رنگ

(۱) معنی این بیت و بیت بعد اینست که اگر زبانه سخن آتشینی گفت اینک با دو
 لعل لب او را برای کیفر در میان نهاده ام و اگر زلفم از فرمان تو سر بر تافت اینک
 سر بر تافتن تو از من او را تادیب کرد .
 (۲) یعنی اگر گیسوی من از تو بر آشفته و دیوانه شد اکنون بین که چگونه
 در زنجیر پیچ و تابش کشیده ام . (۳) یعنی اگر عقیق لب تیش ازین خون
 مرا بخورد بگاز مروارید دندان خود او را ریش خواهم کرد . (۴) یعنی اگر
 کسی جز تو دست طعم بنار پستانم دراز کند بآب انگور عشوه او را مست و خراب
 خواهم کرد چنانکه بکلی از من فراموش کند .

بر آنکس چون دهان پسته خندم (۱) که جز تو پسته بگشاید زفندم
 کسی کو با ترنجم کار دارد ترنج آسا قدم برخار دارد
 رطب چینی که بانخلم ستیزد زمن جز خار هیچش برنخیزد
 دهانی کو طمع دارد بسیم (۲) بموم سرخ چون طفلش فرییم
 «ه» اگر زیر آفتاب آید زیر ماه بدین میوه نیابد جز تو کس راه

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زداین افسانه بر ساز ستای باربد برداشت آواز
 نوا را پرده عشاق آراست در افکنند این غزل را در ره راست (۳)
 مرا در گویت ایشمع نکوئی (۴) فلک پای بزاف کند است گوئی
 که گر چون گوسفندم میبری سر بیای خود دوم چون سک بر آن در
 «۱۰» دلم رامی بری اندیشه نیست (۵) ببرکز بیدلی به پیشه نیست
 تنی کو بار این دل بر تنابد بسر باری غم دایر تنابد

(۱) یعنی بر کسیکه غیر از تو بخواهد از فند وجود من پسته گشائی کند چون پسته لب خند استهزاء و سخریه میزنم . پسته گشائی کنایه از آیین زناشوئیست .
 (۲) یعنی بجای سبب از موم مدور سرخ که مخصوص فریب کودکانست اورا چون کودک میفریم (۳) نوا و عشاق و راست هر یک لحنی از العان موسیقی میباشد .
 (۴) گویند قصابان دریابان برای آنکه گوسفندان فربه را از میان گله بدست آورند برپاچه بزی افسون خوانده و بدست گرفته از کنار گله عبور کرده پس تمام گوسفندان گرد آنان جمع شده و گوسفندان فربه را گرفته و میکشند و این افسانه مشهور بوده . معنی دویت این است که چون در کوی تو برای من پای بز افسون خوانده افکنده اند هر چند که تو قصاب وار سرم را بیری من آن گوسفندم که چون سک بیای خود بکوی تو دوان دوان میآیم . (۵) یعنی دلما را بیر اگر من دل نداشته باشم آسوده ام زیرا آن نگاه نه بار دل بر تن دارم و نه غم دلبر را که در دل جای دارد و برتن سر باری میشود .

چو در خدمت نباشد شخص رنجور (۱) نباید دل که از خدمت بود دور
 بسی کوشم که دل بردارم از تو که بس رونق ندارد کارم از تو
 نه بتوان دل ز کارت برگرفتن نه از دل نیز بارت برگرفتن
 بدانجان کز چنین صد جانفزوست (۲) که جانم بی تو در غرقاب خونست
 «ه» بدان چشم سیه کاهوشکاراست کز آهوی تو چشمم را غباراست
 فرو ماندم ز تو خالی و نومید چو ذره کو جدا ماند ز خورشید
 جدا گشتم ز تو رنجور و تنها چوماهی کو جدا ماند ز دریا
 مدارم بیش ازین چون ماه درمیغ تودانی و سر اینک تاج یاتیغ
 چو در ملک جمالت تازه شد رای عنایت را مثالی تازه فرمای
 «۱۰» پس از عمری که کردم دیده جایتم کم از یک شب که بوسم جای پایت
 چنان دان گر لبم پر خنده داری که بی شک مرده را زنده داری
 بیوسی بر فروز افسرده را بیوئی زنده گردان مرده را
 مرا فرخ بود روی تو دیدن مبارک باشد آوازت شنیدن
 خلاف آن شد که از چشم نهانی چو از چشم بد آب زندگانی

(۱) این يك دليل ديگر است برای خوبی بيدل بودن . یعنی چون شخص رنجور شایان خدمتگذاری نیست پس دل رنجور من که از خدمتگذاری دور است مرا بکار نیآید .
 (۲) یعنی قسم بجان تو که از جان چون منی صدمه افرزوست و بهدجان چون من ارزش دارد .

(الحاقی)

منم دلخسته و از درد مویان منم بيدل دل و دلدار جویان
 فدای دوست کردم خان و ما را بیویت زنده گردانم روان را

زتن تاجان پدید آورده اوست	خدائی کافرینش کرده اوست
بروز آردشیم راهم (بر) یکی روز (۱)	امیدم هست کنز روی تو دلسوز
زدست عشق خود را کاربد دید	چوشیرین دست برد باربد دید
بچنگی داد کاین در سازدر (با) چنک	نوائی برکشید از سینه تنک
مگر کاین داوری کوتاه گردد	«ه» بزنی راهی که شه بیراه گردد

سرود گفتن نکسیا از زبان شیرین

پس آنکه اینغزل در راهوی ساخت (۲)	نکیسا در ترنم جادوی ساخت
که دی رفت و نخواهد ماند امروز	بسا ای یار با یاران دلسوز
شتاب عمر بین آهستگی چند	گره بگشای با ما بستگی چند
ندارد هیچ بنیاد استواری (۳)	زیاری حکم کن تا شهر یاری
بدین سختی چه باید کرد سختی (۴)	«۱۰» بروزی چند با این سست رختی
چه باید صد گره بر جان خود بست	بعمری کو بود پنجاه یا شصت
بسا سگبا که سگبان یخت و سگ خورد (۵)	بسا تابه که ماند از طیرگی سرد
امان باشد؟ که فردا باز کوشیم	خوش آن باشد که امشب باده نوشیم
بباید کردن امشب سازگاری	چو بر فردا نماند امیدواری

(۱) یعنی امیدوارم که خدا عاقبت یک روز این شب محنت مرا بروز یاورد. در بعض نسخ است (بروز آرد شب غم را یکی روز) (۲) راهوی - لحنی است از موسیقی. (۳) یعنی یاری و شهر یاری هر دو را بزوال و ناپایداری باید محکوم ساخت. (۴) سست رخت بمعنی بی بنیاد است. یعنی با این روز و روزگار بی بنیاد باین درجه نباید سخت گیری کرد و بدین عمر پنجاه ساله نشاید چندین چندین گره غم بر دل زد. (۵) طیره بمعنی سبکی و سهل انگاری و سگبا بکسر وضم اول و بای عربی و فارسی آشی است که از سرکه و برنج پزند.

- جهان بسیار شب بازی نمودست (۱) جهان نادیده جانا چه سودست
 بهاری داری ازوی برخور امروز که هر فصلی نخواهد بود نوروز
 گلی کو را نبوید آدمی زاد چو هنگام خزان آید برد باد
 گل آن بهترکزو گلاب خیزد (۲) گلابی گرگدازد گل بریزد
 «ه» در آنحضرت که نام زرسفالت لب دریا و آنکه قطره آب
 چوبازار توهست از نیکوی تیز کسادی را چو من رونق برانگیز
 بخر کالای کاسد تا توانی (۳) بکار آید یکی روزت چه (چو) دانی؟
 درستی گرچه دارد کار و باری شکسته بسته نیز آید بکاری
 «۱۰» اگر چه زربمهر افزون عیارست (۴) قراضه ریزها هم در شمارست
 نهادستی ز عشقم حلقه در گوش بدین عیبم خریدی باز مفروش
 تمنای من از عمر و جوانی وصال تست وانگه زندگانی
 به پیغامی ز تو راضی است گوشم (۵) بر آیم زین اگر زین بیش کوشم
 منم دریای عشقت رفته از دست بخلوت خورده می تنها شده مست
 «۱۰» منم آن سایه کز بالا و از زیر زیایت سرنگردانم بشمشیر (۶)
 نگردم از تو تا بی سرنگردم ز تو تا در نگردم بر نگردم (۷)
 سخن تا چند گویم با خیالت برون رانم چنیت باجمالت

- (۱) شب بازی - شعبده .
 (۲) یعنی اگر گلابگیر گل را بچند گل خود از شاخ فرو خواهد ریخت .
 (۳) یعنی متاع کساد و بی رونق را تا میتوانی بخر چه میدانی که یکروز از کسادی
 خارج نشود و سود فراوان نبخشد . (۴) یعنی اگر چه زر سر بهر و نسوده عیار قیمت
 بسیار دارد اما قراضه ها را هم دور نمیزند . (۵) یعنی اگر پیش از پیغام طعم و
 کوششی داشته باشم از پیغام هم برآیم و محروم مانم . (۶) یعنی اگر از زیر و
 بالا شمشیر بر سرم آید چون سایه سر از پایت برنیدارم (۷) در گردیدن یعنی
 در غلبیدنست یعنی تا بخون در نگردم و در تظلم از تو بر نخواهم گشت .

بهرسختی که تا اکنون نمودم	چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده خون خواهم افتاد (۱)	چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد
چراغ از دیده چندان روی پوشد (۲)	که دیگ روغنش ز آتش نجوشد
بخسبام ترا من می خورم ناب	که من سرمست خوشباشم تو در خواب
«ه» بجای توتیا کردت ستانم	کهی بوسه کهی دردت ستانم
سر زلفت به کیسو باز بندم	کهی کریم ز عشقت گاه خندم
چنان بندم بدل نقش نکینت (۳)	که بر دستت نداند آستینت
در آغوش آنچنان گیرم تنت را	که نبود آ کهی پیراهنت را
چواهبت باز شب پنهان کند راز (۴)	من اندر پرده چون لعبت شوم باز
«۱۰» گراز دستم چنین کاری بر آید	زهر خاریم گلزاری بر آید
خدا یا ره به پیروزم کردان	چنین پیروزی (به روزی) روزیم کردان
چو خسرو گو شکر داین بیت (قول) چالاک	ز حالت کرد حالی جامه را چاک
بصد فریاد گفت ای بار بدهان	قوی کن جان من در کالبدهان

- (۱) معنی این بیت با دوییت قبل آنست که سخن گفتن با خیالت بسست از این بس با جمالت روبرو خواهم شد و اگر پیش ازین چون لحن مطرب در پرده بودم بعد ازین از پرده بیرون آمده و بی پروا چون برق که تا از پرده بیرون می آید هلاک و کشته میشود در پرده خون خود خواهم غلتید و از کشته شدن پروا نخواهم کرد.
- (۲) یعنی چراغ تار و غنش بجوش نیامده در پرده تاریکی پنهانست ولی چون روغنش از آتش جوش برداشت روشن و بی پرده میشود.
- (۳) یعنی چنان از نگین انگشتری تو بردل نقشبندی میکنم که آستین دست تو با اینکه نزدیک انگشت است خردار نشود. در بعض نسخ است (چنان بر نقش دل بندم نکینت). (۴) یعنی چون لعبت باز و شعبه گرشب لبثان اسرار خود که ستارگانند پنهان سازد و روز پدید آید من هم از مشکوی تو بیرون شده و در پرده خود چون لعبت باز میگردم. لعبت عروسکی است که لعبت بازان از پرده شب بازی بیرون آورده و شکر فکاریهای خود را بوسیله او نمایش میدهند.

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت	ستای باربد آبی براو ریخت
باستادی نوائی کرد بر کار	کز او چنک نکیساشد نگونسار
فترکیب ملک برد آن خلل را (۱)	بزیر افکن فروگفت این غزل را
بیغشای ای صنم بر عذر خواهی	که صد عذر آورد در هر گناهی
«۵» گرا ز حکم توروزی سرکشیدم	بسی زهر پشیمانی چشیدم
گرفتم هر چه من کردم گناهست	نه آخر آب چشمم عذر خواهست
پشیمانم زهر بادی که خوردم (۲)	گرفتمارم بهر عذری که کردم
قلم در حرف کش بی آیم را (۳)	شفیع آرم بتو بی خواسیم را
ازین پس سر ز پایت بر ندارم	سراز خاک سرایت بر ندارم
«۱۰» کنم در خانه یک چشم جایت	بدیگر چشم بوسم خاک پایت
سگم و زسک بتر پنهان نگویم (۴)	گرت جان از میان جان نگویم
نصیب من ز تو در جمله هستی	سلامی بود و آن در نیز بستنی (۵)
اگر محروم شد گوش از سلامت	زبانرا تازه میدارم بنامت
در این تب گرچه بر نامم فغانی	گرم پرسی ندارد هم زبانی
«۱۵» ز تو پرسش مرا امید خامست (۶)	اگر بر خاطرت کردم تمامست

(۱) یعنی از ترکیب وجود و پیکر خسرو خلل آشفتگی و جامه چاک کردن را دور کرده و بلعن زیر افکن که یکی از نواهای موسیقی است این غزل را بر خواند.
 (۲) باد مخفف باده و شراب است و غدر بمعنی مکر. یعنی از هر باده عشقی که جز از جام تو خورده‌ام پشیمانم و هر مگری که با تو کردم اکنون بهمان مکر گرفتمارم. ممکن است باد خوردن را بمعنی افسون شدن و دم و فریب دادن گرفت ولی معنای اول بهتر است (۳) بی آبی - بی آبرویی و بیشرمی. (۴) یعنی اگر از زبان جان و صمیم قلب ترا جان خود نگویم سگم و ازسک بدتر. (۵) یعنی در سلام را هم که بروی من باز بود بستنی. (۶) یعنی امید اینکه تو از حال من در تب فراق پرسش کنی آرزوی خام است و همین قدر که مرا بخاطر یآوری کافیت. تمام بمعنی کفایت است.

نداری دل که آیی برکنارم	وگر داری من آن طالع ندارم
نمائی کز غمت غمناکم ای جان (۱)	نگوئی من کدامین خاکم ای جان
اگر تو راضی کاین دل خرابست	رضای دوستان جستن صوابست
تو بر من ناتوانی ناز میساز	که تا جانم بر آید میکشم ناز
« ۵ » منم عاشق مرا غم سازگار است	تو معشوقی ترا باغم چکار است
تو گرسازی وگر نه من برافم	که سوزم در غمت تا میتوانم
مرا گر نیست دیدار تو روزی	تو باقی باش در عالم فروزی
اگر من جان دهم در مهربانی	ترا باید که باشد زندگانی
اگر من بر نخوردم از نکوئی (۲)	تو برخوردار باش از خوبروئی
« ۱۰ » تو دایم مان که صحبت جاودان نیست	من ارمانم وگر نه باک از آن نیست
ز تو بی روزیم خوانند و گویم	مرا آن به که من بهروز اویم (۳)
مرا گر روز و روزی رفت بر باد	ترا هر روز روز از روز به باد
چو برزد باربد بر خشک رودی	بدین تری که برگفتم سرودی
دل شیرین بدانگرمی بر افروخت (۴)	که چو روغن چراغ عقل را سوخت
« ۱۵ » چنان فریاد کرد آن سرو آزاد	کز آن فریاد شاه آمد بفریاد
شهنشه چون شنید آواز شیرین (۵)	رسیلی کرد و شد دمساز شیرین

- (۱) معنی این بیت ویت بعد آنستکه خود را در عشق من غمناک نشان میدهی ولی بن نظری نیفکنده و نمی پرسی که کدام خاک پست هستم در حقیقت اگر تو بخرابی دل من راضی هستی من هم رضای خاطر ترا صواب میدانم و بخرابی دل خود تن می دهم . در بعض نسخ است (اگر راضی شدی کاین دل خرابست) .
- (۲) یعنی اگر از نکوئی و زیبائی عهد جوانی خود برخوردار نشدم تو از خوب روئی خود برخوردار باش . (۳) یعنی مردم بطلعه مرا از تو بی نصیب و روزی میخوانند و من میگویم مرا همین بس است که باعث به روزی و خوش روز گاری معشوق باشم اگر چه از تو بی نصیب باشم . در بعض نسخ است (ز تو بدر روزیم خوانند و گویم مرا آن به که من بدر روز اویم) (۴) یعنی از آن سرود تر آتشی چنان گرم در دل شیرین افروخته شد که نه روغن عقل تنها بلکه چراغ و روغن دان عقل را هم سوخت (۵) رسیلی کردن بمعنی رسولی کردنست .

در آن پرده که شیرین ساختی ساز
چوشخصی کو بکوهی راز گوید
ازین سومه ترانه برکشیده
چوازسوزدوعاشق آه برخواست
«ه» ملک فرمود تا شاپور حالی
بر آن آواز خرگاهی پراز جوش (۱) سوی خرگاه شد بیصبر و بیهوش
درآمد در زمان شاپور هشیار
اگرچه کار خسرو می شد از دست
پس آنکه گفت کین آواز دلسوز
چو خود را دستگیری دید بنشست
چه آواز است رازش در من آموز

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

«۱» حکایت بر گرفته شاه و شاپور (۲) جهان دیدند یکسر نور در نور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چو عیاران سرمست از سر مهر
چوشه معشوق را مولای خود دید (۳) سرخود را بزیر پای خود دید
ز شادی ساختش برفرق خود جای
که شه را تاج بر سر به که در پای

(۱) یعنی برای آن آوازی که از خرگاه برون آمد دل شاه پر جوش شده و بیصبر و هوش بسوی خرگاه روان شد . (۲) معنی این بیت و بیت بعد آنست که شاه و شاپور سرگرم حکایت بودند که ناگهان دیدند جهان منور گردید و پری پیکر از خرگاه چو ماه از ابر برون آمد (۳) یعنی چون شاه معشوق را بنده فرمانبر و کسیکه بمنزله سراو بود در زیر پای خود دید . در بعض نسخ بجای (سرخود) (سرمه) دیده میشود و ظاهراً تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

پس آنکه کرد زود آهنگ خرگاه کز آن کبک سرایان گردد آگاه

- در آن خدمت که یارش سازمیکرد (۱) مکافاتش یکی ده باز میکرد
 چوکار از پای بوسی برتر آمد تقاضای دهن بوسی بر آمد
 از آن آتش که برخاطر گذر کرد ترش روئی بشیرین در اثر کرد
 ملك حیران شده کان روی کلرنك چرا شد شاد و چون شد باز دلتنك
 «ه» نهان در گوش خسر و گفت شاپور که گرمه شد گرفته هست معذور
 برای (زبهر) آنکه خود را تا با امروز بنام نيك پرورد آن دل افروز
 کنون ترسد که مطلق دستی شاه نهد خال خجالت بر رخ ماه
 چوشه دانست کان تخم برومند بدو سر در نیارد جز بیوند
 بسی سوگند خورد و عهدها بست که بی کاوین نیارد سوی اودست
 بزرگان جهان را جمع سازد بکاوین کردنش گردن فرزند
 ولی باید که می در جام ریزد (۲) که از دست این زمان آن برنخیزد
 يك امشب شادمان باهم نشینیم بروی یکدیگر عالم به بینیم
 چو عهد شاه را بشنید شیرین بخنده برگشاد از ماه پروین (۳)
 لبش با در بغواصی در آمد سر زلفش بر قاصی بر آمد
 «۱۰» خروش زیور زر تاب داده (۴) دماغ مطربان را خواب داده
 لبش از می قدح بردست کرده (۵) بجرعه ساقیان را مست کرده
 زشادی چون تواند ماند باقی که مه مطرب بود خورشید ساقی

- (۱) یعنی بحکم من جاء بالحسنة فله عشر امثالها يك بوسه ده بوسه مکافات میکند.
 در بعض نسخ بجای (میکرد) (میداد) است
 (۲) یعنی چون اکنون بکاوین کردن وی دسترس نیست بایستی ساقی بزم افروز باشد
 (۳) یعنی بسبب خنده از ماه رخسار عقد پروین دندان برگشاد و نمودار ساخت.
 (۴) یعنی خروش زیورهای زریچ یا زیورهای که از زرتاته ساخته شده بود.
 (۵) یعنی لبش از باده سرخی که در قدح دست داشت ساقیان را يك جرعه مست کرده
 بود. در بعض نسخ است (لبش چون می قدح بردست کرده)

- دل آزمستی چنان مخمور مانده کز اسباب غرضها دور مانده
 دماغ از چاشنیهای دگر نوش (۱) زلذت کرده شهوت را فراموش
 بخور عطر و آنکه روی زیبا دل از شادی کجا باشد شکیا
 فرو مانده ز بازیهای دلکش (۲) در آب و آتش اندر آب و آتش
 «۵» کششهایی بدان رغبت که باید چو مقناطیس کاهن را رباید
 ولیکن بود صحبت زینهارى نکردند از وفا زنهار خواری
 چو آمد در کف خسرو دل دوست برون آمد ز شادی چون گل از پوست
 دل خود را چو شمع از دیده پالود (۳) پرند ماه را پروین بر آمود
 بمژگان دیده را در ماه میدوخت (۴) مگر بر مجرمه عود میسوخت
 «۱۰» کهی میسود نرگس بر پرندش (۵) کهی می بست سنبل بر کمندش

(۱) یعنی دماغ هر يك از چاشنی بوسه و دیدار که نوشی دیگرند بسکه لذت برده شهوت را فراموش کرده بود. (۲) مراد از آب شیرین و از آتش خسرو است چنانچه جای دیگر شیرین بخسرو گوید.

من آبم نام آب زندگانی تو آتش نام آن آتش جوانی
 نخواهم آب و آتش درهم افتد کز ایشان فتنه ها در عالم افتد

معنی این بیت بطریق لف و نشر مشوش بادویت بعد اینست که از فرط بازیهای دلکش آب در آتش و آتش در آب افتاده و در یکدیگر فرو مانده بودند و بر رغبت یکدیگر را چون مقناطیس جذب میکردند ولی صحبت زینهارى بود و زینهار خواری و عهد شکنی در کار نبود. (۳) یعنی چنانکه شمع دل خود را با اشک از دیده میبالاید خسرو هم خون دل از دیده میریخت و جامه پرند شیرین ماهروی را از سرشک خود پروین نشان میکرد. (۴) یعنی چشم خود را بر خسار شیرین ماهروی نهاده و با سوزن مژگان چشم را بر روی ماه میدوخت و از زلف خسرو که بر رخسار شیرین پریشان میشد گوئی عود بر آتش میسوزد. (۵) یعنی گاهی نرگس چشم خود را بر پرند رخسار وی یا پرند جامه وی میسود و گاهی سنبل زلف خود را بکنند گیسوی او می بست.

گهی بر نار سیمینش زدی دست
 گهی مرغول جعدش باز کردی
 که از فرق سرش معجر گشادی
 که از گیسوش بستی بر میان بند (۱)
 «۵» گهی سودی عقیقش را بانگشت
 گهی دستینه از دستش ربودی (۲)
 گهی خلمخالهاش از پای کنیدی
 که آوردی فروزان شمع در پیش
 گهی گفتی تنم را جان توئی تو
 «۱۰» دلش در بند آن یا کیزه دل بند
 نشاط هر دو در شهوت پرستی
 صدف میداشت درج خویش را پاس
 ز بانگ بوسهای خوشتر از نوش
 دهل زن چون دهل را ساز میکرد
 «۱۵» بدینسان هفته دمساز بودند
 بروز آهنگ عشرت داشتندی

گهی لرزید چون سیماب پیوست
 ز شب بر ماه مشک انداز کردی
 غلامانه کلاهش بر نهادی
 که از لعلش نهادی در دهان قند
 گه آوری زنج چون سیب در ممت
 بیازو بندیش بازو نمودی
 بجای طوق در گردن فکنیدی
 درو دیدی و در حال دل خویش
 گهی گفت این منم من آن توئی تو؟
 بشاهد بازی آتش گشت خرسند
 بشیر مست ماند از شیر مستی (۳)
 که تا بر در نیفتد نوك الماس
 زمانه ارغنون کرده فراموش
 هنوز این لابه و آن ناز میکرد
 گهی باعذر و گه باناز بودند
 دمی بیخوشدلی نگذاشتندی

(۱) یعنی گاهی از گیسوی او بر کمر خود کمر بند میساخت و گاهی از لعل لبش در دهان خود قند می نهاد . (۲) یعنی گاهی دست بر نجن از دست شیرین میر بود و در عوض از بازوی خود بازو بند بیازویش می بست و دو بازو را بهم حمایل میکرد .
 (۳) شیر مست اول بمعنی شیر است که در فصل مخصوص وقت جفت شدن با شیر ماده مست میشود مثل گربه و بعضی حیوانات دیگر . و شیر مست دوم بمعنی بره شیر مست است که تمام شیر مادر را بخورد و کسی ندو شد . یعنی نشاط هر دو در شهوت پرستی بسبب شیر مست شدن آنان از شیر شهوت بشیر مست شابهت داشت که جز شهوت بهیچ چیز توجه ندارد .

- بشب نرد قناعت باختندی
 شب هفتم که کار از دست میشد
 ملك فرمود تا هم در شب آنماه
 سپاهی چون کواکب در رکابش
 «۵» نشیند تا بصد تمکینش آرند
 چنان کاید ببرج خویشتن ماه
 چورفت آن نقد سیمین باز در سنک (۲)
 فلک بر کرد زرین باد بانی
 شهنشه کوچ کرد از منزل خویش
 «۱۰» بشهر آمد طرب را کار فرمود
 بفیض ابروی سیما درخشی (۳)
 در آمد مرد را بخشنده دارد
 زمین تا در نیارد بر نیارد (۴)
 نه بی باران شود دریا مهیا (۵)

(۱) آواز بوسه را بصوت کعبتین که بر بالای تخت نرد بیندازند تشبیه کرده . (۲) معنی این بیت بادویت بعد اینست که چون آن نقد سیمین در قصر سنگین خود رفت و جهان از نقد سیم تهی دست گردید فلک نیز بادبان زرین خورشید را بر کشید و کشتی های سیم کواکب در آب غرق شدند پس روز برآمد و شاهنشاه از منزل شکار گاه کوچ کرده راه دارالملک و پای تخت را پیش گرفت .
 (۳) یعنی از فیض اشارت ابروی که بر سیمای بازو درخشنده وی هنگام بخشش جای داشت جهانرا بگنج بخشی تازه کرد . در بعض نسخ (بفیض ابر سیمایی درخشی) تصحیح غلط کاتبست .
 (۴) یعنی زمین تا در آمد نیارد و مایه نگیرد بر نیآورد و سیزه نبروید . در آوردن بمعنی نفع بردن هنوز هم در افواه عموم معمولست . (۵) یعنی ابر بدون آنکه دریا باو آب وافر بیخشد باران نییارد .

نه بر مرد تهی رو هست باجی (۱) نه ازویرانه کس خواهد خراجی
 شبی فرمود تا اختر شناسان (۲) کنند اندیشه دشوار و آسان
 بجویند از شب تاریک تارک (۳) بروشن خاطر ی روزی مبارک
 که شاید مهد آن ماه دلفروز
 «ده» رصد بندان براوشکل گشادند
 طرب را طالع میمون نهادند

آوردن خسرو شیرین را از قصر بمدائن

به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت
 عروس صبح را پیروز شد بخت
 جهان رست از مرقع پاره کردن (۴) عروس عالم از زر یاره کردن
 شه از بهر عروس آرایشی ساخت
 که خور از شرم آن آرایش انداخت
 هزار اشترسیه چشم و جوان سال
 سراسر سرخ موی وزرد خلخال
 «۱۰» هزار اسب مرصع گوش تادم
 همه زرین ستام و آهنین سم
 که دوران بود با رفتارشان لنک
 هزاران لعبتان نار پستان
 برخ هر یک چراغ بت پرستان
 هزاران ما هرو یان قصب پوش
 همه در در کلاه و حلقه در گوش
 ز صندوق و خزینه چند خروار
 همه آکنده از لؤلؤی شهوار (۵)

(۱) یعنی بر مرد پیاده رو و تهی از یار در هیچ دروازه باجی نیست .
 (۲) در بعض نسخ است (کنند اندیشه در دشوار و آسان)
 (۳) یعنی اختر شناسان در شب تاریک تارک و سیاه چهر رجوع بخاطر روشن کرده برای عروس
 روزی مبارک برگزینند . (۴) امداد که هنوز خورشید بر نیامده جهان با مراض سپیده دم
 مرقع سیاه شب که بوسیله ستارگان پارچه پارچه و شکل مرقع است مشغول پاره کردن
 میشود و دست عروس صبح نیز از شعاع خورشید پیش از آنکه از افق برآید یاره
 زرمینند ولی چون آفتاب برآمد و تمام جهان منور و زرین گردید جهان از زحمت
 مرقع دریدن و عروس صبح از زریاره کردن آزاد میشوند و معنی معلوم است . (۵) یعنی صندوقها
 و مخزنهای بسیار که همه پر از لؤلؤ شاهوار بودند . در بعض نسخ است (چو سنک آکنده از لؤلؤ شهوار)

زصد بگذر که یا نصد بیشتر بود	ز مفرشها که پر دیا و زر بود
کز آسان در جهان اکنون نه بینی	همه پر زردیبا های چینی
بهر طاوس در کبکی بهاری	چو طاوسان زرین ده عماری (۱)
ز بهر خاص او (مه) ترتیب کرده	یکی مهدی بزر ترکیب کرده
جنیبتها روان با طوق و هرا	«۵» زحد بیستون تا طاق گرا (۲)
هوا را موج (برق) بیرق رنگ داده	زمین را عرض نیزه تنک داده (۳)
عماری در عماری مهد در مهد	همه ره موکب خوبان چون شهد
قصبهای شکر گون بسته بر ماه	شکر ریزان عروسان بر سر راه (۴)
رخال و لب سرشته مشک با قند	پر بچهره بتان شوخ دایند
عراقی وار بسته فرق بندی	«۱۰» بگرد فرق هر سرو بلندی
زگیسو کرده مشکین تازیانه	پیش زین بر اسبان روانه
زده بر لؤلؤ زر لؤلؤ تر	بگیسو در نهاده لؤلؤ زر (۵)
چنین آرایشی زو چشم بد دور	بدین رونق بدین آیین بدین نور

(۱) یعنی ده عماری چون طاوس زردین که در هر طاوس ماهروئی چون کبک خدمتگذار بود برای ده دختر که همراه شیرین بودند تهیه ساخت

(۲) طاق گرا نام مکانیست در حوالی بیستون و گرا بمعنی دلاک و بنده هر دو میآید و شاید دلاکی در آنجا طاقی ساخته و آن محل بدین نام مشهور شده . در یکی از نسخهم که ما را در دست است شاعر العاقی افسانه نسبت بگرا زیاد کرده و چون در کتب دیگر از خطی و چاپی نبود در پایان صفحات نقل نکردیم . هرا - عبارتست از گلوله های طلا و قره که در زین و یراق بکار میرند . یعنی از بیستون تا طاق گرا اسب های یدک و جنیت با طوق زرین و هرا روان بودند . (۳) یعنی عرضه داشتن نیزه بسیار بر زمین زمین را تنک و موج بیرق هوا را رنگین ساخته بود

(۴) شکر ریزی - رسم تار عروسی است . (۵) لؤلؤ زر - گویا مهره های زرینی است بشکل لؤلؤ و لؤلؤ تر همان لؤلؤ ابدار است که در مهره های زرین تعبیه و ترصیع میشده و برای زینت در گیسومی آویخته اند .

بستقبال شیرین باز رفتند	یکایک در نشاط و ناز رفتند
در افشان هر دری چون فندق تر	بجای فندق افشان بود بر سر
مرصع لؤلؤ تر با فر خشک (۱)	بجای پره گل نافه مشک (۱)
بیاورده شیرین را بصد ناز	همه ره گنج ریز و گوهر انداز
غنی شد دامن خاک از خزائن	«ه» چو آمد مهد شیرین در مداین
شهنشه ریخت در پایش نثاری	بهر گامی که شد چون نو بهاری
دزم روید هنوز از پشت ماهی (۲)	چنان کز بس درم ریزان شاهی (۲)
چو در برج حمل تابنده خورشید	فرود آمد بدولت گاه جمشید
همان کار آگهان و بخردان را	ملك فرمود خواندن موبدان را
که هر کس جان شیرین بروی افشاند	«۱۰» ز شیرین قصه برانچمن راند
بهر مهرش که بنوازم سزاوار	که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار
که داند کرد از نینسان زندگانی (۳)	زمن پا کست با این مهربانی (۳)
بندو گردن فرازم رای آن هست	گرا و اجفت سازم جای آن هست
که هر مرغی بجفت آرام گیرد (۴)	می آن بهتر که با گل جام گیرد (۴)

- (۱) معنی دوییت اینست که بجای پرهای گل نافه مشک و زر مرصع بلؤلؤ و بجای فندق دانه های در بر سر عروس تار کرده و می افشانند .
- (۲) پشت ماهی دارای فلس و درم است یعنی از بس شاه برای تار شیرین درم افشانی کرد هنوز از پشت آن ماهی که زمین بر پشت اوست یا از پشت تمام ماهیان درم میروید .
- (۳) یعنی با همه مهربانی و عشق که با من دارد تا کنون از آرایش و صل بی کاین پاک است (۴) جام گرفتن می با گل کنایه از کمال تنا سب است یعنی گل و مل با ید با یکدیگر باشد .

- چو برگردن نباشد گاو را جفت (۱) بگاو آهن که داند خاک را سفت
 همه گرد از جبینها برگرفتند بر آن شغل آفرینها برگرفتند
 گرفت آنگاه خسرو دست شیرین بر خود خواند موبد را که بنشین
 سخن را نقش بر آیین او بست برسم موبدان کلوین اوبست
 «۵» چومهدش را بمجلس خاصی داد (۲) درون پرده خاصش فرستاد

زفاف خسرو و شیرین

- سعادت چون گلی پرورد خواهد (۳) بیمار آید پس آنگه مرد خواهد
 تخت اقبال بر دوزد کلاهی پس آنگاهی نهد بر فرق شاهی
 ز دریا در بر آرد مرد غواص بسکم مدت شود بر تاجها خاص
 چوشیرین گشت شیرین تر ز جلاب صلا در داد خسرو را که دریاب
 «۱۰» بخور کاین جام شیرین نوش بادت بجز شیرین همه فرموش بادت
 بخلوت بر زبان نیکنهای فرستادش بهشیاری (چوهشیاران) بیامی
 که جام باده در باقی کن امشب (۴) همراه باده هم ساقی کن امشب
 مشوشیرین پرست ارمی پرستی که نتوان کرد بایگدل (نقلی) دو مستی
 چومستی مرد را بر سر زنددود (۵) کبابش خواه تر خواهی نمکسود

(۱) یعنی اگر بوسنله یوغ کردن گاوی راجعت کردن گاودیکر نکنند و دو کردن گاو باهم نباشد نمیتوان زمین را شیار کرد. (۲) یعنی چون خسرو مهد وجود شیرین را در مجلس بسبب کاوین مخصوص خود ساخت او را بحرم خاص خویش فرستاد.
 (۳) یعنی سعادت چون معشوق گل رخسار را خواست پرورش دهد آن گل را بیار آورده و آنگاه مرد گل پرست میطلبد. در بعض نسخ جای (بیار آید) (بیار آید) است یعنی آراسته کند در اینصورت ضمیر سعادت بر میگردد (۴) در باقی بمعنی ترک کردن و فرو گذاشتن است و فراوان بدین معنی آمده یکی از شاعران پیشینه گوید (ایدل می و معشوق مکن در باقی) (۵) کباب تر از گوشت تازه و نمکسود قدید و کهنه است و البته کباب تر رجحان دارد یعنی مست فرقی بین کباب تر و تازه و قدید نمکسود نمیکندارد

- دگر چون بر مرادش دست باشد (۱) بگوید مست بوم مست باشد
 اگر بالای صد بکری برد (بود) مست (۲) بهشیاری بهشیاران کشد دست
 بسا مست که قفل خویش بکشد
 خوش آمد این سخن شاه عجم را
 «۱۰» ولیکن بود روز باده خوردن
 نوای بارید لحن نکسا
 گهی گفتی بساقی نغمه رود
 گهی با بارید گفتی می از جام (۵)
 ملک بر یاد شیرین تلخ باده
 «۱۰» بشادی هر زمان میخورد کاسی
 چو آمد وقت آن کاسوده و شاد
 چنان بدمست کش بیهوش بردند
 چوشیرین در شبستان آگهی یافت
 بشیرینی جمال از شاه بنهفت
 «۱۰» ظریفی کرد و بیرون از ظریفی (۸) نشاید کرد بامستان حریفی

(۱) یعنی یکی دیگر از زشتی‌های مستی علاوه بر اینکه کباب تر را از نمکسود فرق نیک ندارد اینست که اگر براد بکارت برسد و بگوید مست بوم و نیدانم برادر سیده‌ام یانه راست گفته زیرا مست در تفهیدن و بیخبری معذور است (۲) یعنی اگر بالا و اندام صد بکارت را مست بگارت ببرد باز در هشیاری دست تعرض بهشیاران کشیده و میگوید هشیاران این متاع بکارت را غارت کرده‌اند، یاه بگری یاه نسبت است .
 (۳) جگر خواری - اینجا یعنی غم خواریست (۴) بدرود - اینجا یعنی بقا و سلامت و خوش آمد است زیرا بدرود مانند سلام در عربی هم هنگام خوش آمد وهم در وقت وداع گفته میشود . (۵) یعنی باده از میان جام بیارید میگفت ستای خود ترا بزنی که فرجامت نیک باد ؛ (۶) یعنی مستی شاهرا تهی از شیرین و در غیبت او دریافته است .
 (۷) جفته با جیم عربی مفتوح وهم جیم فارسی مفتوح اینجا یعنی قرین است یعنی قرینی شیرین تر از جفت خسرو که خود شیرین باشد پیش او فرستاد (۸) یعنی ظریفی و شوخی کرد زیرا خارج از شوخی و ظرافت نمیتوان حریف مستان شد .

عجوزی بود مادر خوانده او را	ز نسل مادران و اما مانده او را
چگویم راست چون گرگی بتقدیر	نه چون گرك جوان چون روبه پیر
دوستان چون دوخیک آب رفته	ز زانو زور و از تن تاب رفته
تنی چون خرکمان از کوژ پستی	برو پستی چو کیمخت از درشتی
«ه» دورخ چون جو زهندی ریشه ریشه	چو حنظل هر یکی زهری بشیشه
دهان و لفظنش از شاخ شاخی (۱)	بگوری تنک می ماند از فراخی
شکنج ابرویش بر لب فتاده	دهانش را شکنجه بر نهاده
نه بینی! خرکمی بر روی بسته	نه دندان! يك دو زرنیخ شکسته
مژه ریزیده چشم آشفته مانده	ز خوردن دست و دندان سفته مانده
«۱۰» بعمدا زیوری بر بستش آن ماه	عروسانه فرستادش بر شاه
بدان تامستیش را آزماید	که مه را زا بر فرقی می نماید؟
ز طرف پرده آمد پیر بیرون	چو ماری کاید از نخچیر بیرون (۲)
گران جانی که گفتمی جان نبودش	بدندانی که يك دندان نبودش (۳)
شه از مستی در آن ساعت چنان بود	که در چشم آسمانش ریسمان بود
«۱۵» ولیک آن مایه بودش هوشیاری	که خوشتر زین رود (بود) کبک بهاری
کمان ابروان را زه بر افکند (۴)	بدان دل کاهوی فربه در افکند
چو صید افکنده شد گاهی نیز زید	وزان صد گرك رو باهی نیز زید

(۱) لفعن - بروزن بهمن لب کلفت و پر گوشت . و گورتک بودن دهان فراخ کنایه از وحشت آوری است (۲) نخچیر - یا جیم فارسی یعنی بچید گیت یعنی مانند ماری که از بچید گی و حلقه چنبر خود بیرون آید و براه افتد. (۳) بدندان - دندان دار است در مقابل بدندان مانند مرغ. یعنی حیوانی از جنس دنداندار که يك دندان در دهان نداشت. (۴) یعنی بدان دل و امید که آهوی فربه را بشکار در افکند کمان ابرو را زه افکند ولی چون صید افتاده شد دید بکاهی نی ارزد و صد گرك از آن قبیل يك رو باه قیمت ندارد.

کلاغی دید برجای همائی	شده در مهد ماهی ازدهائی
بدل گفت این چه از درها پرستیت	خیال خواب یاسودای مستیت
نه بس شیرین شد این تلخ دو تاپشت (۱)	چه شیرین کز ترش روئی مرا کشت
ولی چون غول مستی رهنش بود (۲)	کمان افتادگان مادر زنش بود
«۵» در آورد از سرمستی بدو دست	فتاد آنجام و شیشه هر دو بشکست (۳)
بصد جهد و بلا برداشت آواز	که مردم جان مادر چاره ساز
چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید	بفریادش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز طرف هفت پرده	بنامیزد رخی هر هفت کرده (۴)
«۱۰» چگویم چون شکر شکر کدامست	طبر زنده که اونیزش غلام است
چو سروی گر بود در دامنش نوش	چوماهی گر بود ماهی قصص پوش
مهی خورشید باخویش درویش	گلی از صد بهارش مملکت بیش
بتی کامد پرستیدن حلالش	بهشتی نقد بازار جمالش
بهشتی شربتی از جان سرشته	ولی نام طمع برینخ نوشته (۵)
«۱۵» جهان افروز دلبندی چه دلبند	بخر منها گل و خروارها قند
بهاری تازه چون گل بر درختان	سزاوار کنار نیک بختان
خجل روئی ز رویش مشتری را	چنان کز رفتنش کبک دری را
عقیق میم شکلش سنک درمشت (۶)	که تا بر حرف او کس نهد انگشت
نسیمش در بهاهم سنک جان بود	ترازو داری زلفش بدان بود

(۱) یعنی این پیر تلخ دو تا پشت بسی شیرین نیست و آیا این چه شیرینی است که مرا از جین پرچین ترش کشت (۲) یعنی چون غول مستی راه عقل او رازده بود گمان کرد آن مادر پیر فر توت زن اوست (۳) یعنی آن پیر زن چون جام از دست او بزمین افتاد و شیشه آرزوی شاه و زن پیر هر دو شکسته شد چون پیر زن هم وصال شاه را آرزو مند بود. در بعضی نسخ است (بگرداری که بهلوهاش بشکست) ولی تصحیح کاتب است . (۴) هر هفت - هفت آرایش زنان که عبارت از حنا و وسه و سرخاب و سپیداب و سرمه و زرك باشد و هفت را بعضی غالیه و بعضی خال شمرده اند. (۵) برینخ نوشتن - کنایه از اینست که بشریت وی احدی را دسترس نبود مناسب شربت و بیخ هم معلوم است (۶) عقیق میم شکل دهان و سنک مشت وی دندانست

زخالش چشم بد در خواب رفته	جو دیده نقش او از تاب رفته
زکرسی داری آن مشک جو سنک (۱)	تراز و گاه جو میزد گهی سنک
لب و دندانان از عشق آفریده (۲)	لبش دندان و دندان لب ندیده
رخ ارباع سبک روحی نسیمی (۳)	دهان از نقطه موهوم میمی
«ه» کشیده کرده مشکین کمندی	چراغی بسته بردود سپندی
بنازی قلب ترکستان دریده (۴)	بیوسی دخل خوزستان خریده
رخی چون تازه گل‌های دل‌اوز	گلاب از شرم آن گل‌ها عرق ریز
سپید و نرم چون قاقم برو پشت	کشیده چون دم قاقم ده انگشت
تنی چون شیر باشکر سرشته	طبا شیرش برابر شیر هشته
«۱۰» زتری خواست اندامش چکیدن	زبازی زلفش از دستش پریدن
گشاده طاق ابرو تا بنا گوش	کشیده طوق غنغب تاسر دوش
کرشمه کردنی بر دل عنان زن	خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خاطرها چو باده گرد می برد	زدلها چون مفرح درد می برد
گل و شکر کدامین گل چه شکر (۵)	باو او ماند و بس الله اکبر

(۱) از مشک جو سنک خال مقصود است و جو سنک سنک ترازوی است که باندازه جو باشد و از ترازو دو زلف وی و از کرسی تخته های کرسی مانندای که زیر ترازو میگذارند و پیشخوان میگویند و اینجا کنایه از رخسار او است. یعنی از کرسی داری آن خال مشکین که باندازه جو سنکی بیش نبود ترازوی زلفش گاهی جو میزد یعنی یکسر آن کمی پائین می آمد و گاهی سنک میزد یعنی بسیار پائین می آمد و سردیگر زیاد بالا میرفت. هنوز هم در زبان عام معروفست که: ترازو جورا میزند یعنی یک جو زیر و بالا را نشان میدهد.

(۲) یعنی لبش دندان کسی و دندان کسی لبش را ندیده بود.

(۳) لفظ (نقطه موهوم) دومیم دارد. یعنی دهان وی باندازه یک میم از دومیم نقطه موهوم بود. در بعض نسخ بجای میم نیم است و اول اصح بنظر می آید.

(۴) در قدیم دخل و خراج خوزستان معروف و ضرب المثل بوده از این سبب دخل خوزستان را خاص مطبخ و سفره خلیفه ساخته بودند. (۵) یعنی او را هیچ چیز جر بخودش نمیتوان تشبیه کرد گل و شکر در پیش او کدامند ؟

- ملک چون جلوه داخواه نو دید (۱) تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
 چو دیوانه زماه نو برآشت در آن مستی و آن آشتگی خفت
 سحر که چون بعاتت گشت بیدار فتادش چشم بر خرما بی خار
 عروسی دید زیبا جان درو بست تنوری گرم حالی نان درو بست
 «۵» نمید تلخ گشته سازگارش شکسته بوسه شیرین خمارش
 نهاده بردهانش ساغر مل شکفته درکنارش خرمن گل
 دومشکین طوق در حلقش فتاده دو سیمین نار بر سبیش نهاده (۲)
 بنفشه با شقایق در مناجات (۳) شکر می گفت فی التاخیر آفات
 چو ابر از پیش روی ماه برخاست (۴) شکیب شاه نیز از راه برخاست
 «۱۰» خردباروی خوبان ناشکیبست شراب چینیان مانی فریب است
 بهخوزستان در آمدخواجه سرمست (۵) طبرزد می ربود و قند میخست
 نه خوشتر زانصوحی دیده (بود) دیده (۶) نه صبحی زان مبارک تر دمیده
 سر اول بکلچیدن در آمد (۷) چو گل زانرخ بخنیدن در آمد
 پس آنکه عشق را آوازه در داد صلا میوهای تا زه در داد
 «۱۵» که از سیب و سمن بد نقل سازیش (۸) گهی بانار و نرگس رفت بازیش

- (۱) دیو دیده - جن زده و صرعی است و قدما گویند از دیدن ماه نو آشفته تر میشود .
 (۲) دو سیمین نار دو پستان شیرین و سیب پستان خسرو است .
 (۳) از بنفشه زلف و از شقایق بنا گوش و رخسار و از شکر دهان شیرین مقصود است .
 ممکن است از بنفشه جای بوسه و از شقایق رخسار و نیز ممکن است مقدمه سر انجام وصال منظور باشد (۴) یعنی چون ابرقتاب از رخسار ماه بعقب رفت شاه ناشکیب شد .
 (۵) یعنی از خوزستان دهان او بوسه طبرزد میر بود و بدندان قند میخست . (۶) صبوحی - باده ایست که صبحگاه می پمایند . (۷) سر اول - بمعنی دفعه اول و هنوز هم این لغت بدین معنی در زبانها معروفست . در بعض نسخ (شاه از اول) جای سر اول غلط است . (۸) از سیب ذقن و از سن رخسار و از نار پستان و از نرگس چشم مقصود است .

- گهی بازسپید از دست شه جست (۱) تذر و باغ را برسینه بنشست
 گهی از بس نشاط انگیز پرواز کبوتر چیره شد برسینه باز
 گوزن ماده می کوشید با شیر بروم شیر نر شد عاقبت چیر
 شگرفی کرد و تا خازن خبر داشت بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
 «۵» برون برد از دل پردرد او درد بر آورد از گل بی کرد او کرد
 حصار ی یافت سیمین قفل بردر چو آب زندگانی مهر بر سر
 نه بانک پای (نای) مظلومان شنیده نه دست ظالمان بروی رسیده
 خدنگ غنچه با پیکان شده جفت (۲) به پیکان لعل پیکانی همی سفت
 مگر شه خضر بود و شب سیاهی که در آب حیات افکند ماهی
 «۱۰» چو تخت پیل شه شدتخته عاج حساب عشق رست از تخت و از تاج
 بضرب دوستی بر دست می زد (۳) دبیرانه یکی در شصت می زد
 نگویم بر نشانه تیر می شد رطب بی استخوان در شیر می شد
 شده چنبر میانی بر میانی رسیده زان میان جانی بجانی
 چکیده آب گل در سیمگون جام شکر بگداخته در مغز بادام
 «۱۵» صدف بر شاخ مرجان مهد بسته یکجا آب و آتش عهد بسته

(۱) باز سپید شاه و تذر و کبوتر شیرین است. (۲) خدنگ چو بیست که پیکان آهنین را بر سر آن میگذارند و بجای تیر را خدنگ میگویند. یعنی خدنگ غنچه در حالتیکه با پیکان جفت و توأم گشته بود بسفتن لعل پیکانی مشغول گردید. لعل پیکانی نوعی از لعل است. (۳) ضرب یکی از چهار عمل اصلی علم حساب است. یعنی دست در عمل ضرب دوستی زده و مشغول گردید و دبیرانه یکی را در شصت ضرب میکرد یکی دبیرانه شکل الف و شصت دبیرانه بصورت سرعین و تناسب معلوم است. ممکن است نیز که از شصت شکلی که بقاعده عقود انامل برای عدد شصت حاصل میگردد مقصود باشد و آن چنانست که انگشت ابهام را بجانب کف ملتوی ساخته و سبابه را بر زیروی چنان بچسبانند که اندکی فرجه داشته باشد.

زرنک آمیزی آن آتش و آب (۱) شبستان گشته پرشنگرف و سیماب
 شبان روزی بترك خواب گفتند بمروارید ها یا قوت سفتند
 شبان روزی دگر خفتند مدهوش بنفشه در بر و نرگس (نسرین) در آغوش

بیکجا هر دو چون طاوس خفته که الحق خوش بود طاوس خفته
 «د» زنوشین خواب چون سر بر گرفتند خدا را آفرین از سر گرفتند
 بآب اندام را تأدیب کردند نیایش خانه را ترتیب کردند
 زدست خاصگان پرده شاه نشد رنگ عروسی تا بیک ماه
 همیلا و سمن ترك و همایون زحنا دست هارا کرده گلگون
 ملك روزی بخلوتگاه بنشست نشاند آن لعبتار نیز بردست (۲)
 «۱۰» برسم آرایشی در خوردشان کرد زگوهر سرخ و از زرزدشان کرد
 همایون را بشاپور گزین داد طبر زد خورد و پاداش انگبین داد
 همیلا را نکیسا یار شد راست سمن ترك از برای بار بدخواست
 ختن خاتون ز روی حکمت و پند بزرگ امید را فرمود پیوند
 پس آنکه داد با تشریف و منشور همه ملك مهین بانو بشاپور
 «۱۵» چو آمد دولت شاپور در کار در آن دولت عمارت کرد بسیار
 (دزاقنا) که سخنش نور دارد (۳) بنا گویند کز شاپور دارد
 از آن پس کار خسرو خرمی بود ز دولت بر مرادش همدمی بود

(۱) مراد از آتش خسرو و از آب شیرین است و این تعبیر چندجا مکرر شده.

(۲) یعنی لعبتار نیز برمسند نشاند. دست یعنی مسند است.

(۳) دزاقنا - در ارمنستان بوده و چنانچه دوست فاضل مستشرق ما (پروفیسور

مار روسی) شفاهاً بیان داشت اکنون هم آن دز برقرار است.

(الحاقی)

شده در خواب شیرین با جهاندار ولیکن بخت ایشان بود بیدار

جوانی و مراد و پادشاهی
 نبودی روز و شب بی باده و رود
 جهان خوردن گزین کاین خوشگوارست
 بخوش طبعی جهان میداد و میخورد
 «۵» پس از یک چند چون بیدار دل گشت

ازین به گریه باشد چه خواهی
 جهانرا خورد و باقی کرد بدرود
 غم کار جهان خوردن چه کارست
 قضای عیش چندین ساله میکرد
 از آن گستاخ روئیا خجل گشت

چو مویش دیده بان بر عارض افکند (۲) جوانی را ز دیده موی بر کند
 زهستی تا عدم موئی امید است
 مگر کان موی خود موی سپید است
 چو در موی سیاه آمد سپیدی
 بنفشه زلف را چندان دهد تاب (۳) که باشد یاسمن را دیده در خواب
 «۱۰» ز شب چندان توان دیدن سیاهی
 که بر ناید فروغ صبحگاهی
 هوای باغ چندانی بود گرم (۴) که سبزی را سپیدی دارد آرم
 چو بر سبزه فشاند برف کا فور
 بیاد سرد باشد باغ معذور
 سگ تازی که آهو گیر گردد (۵) بگیرد آهویش چون پیر گردد
 کمان ترک چون دور افتد از تیر
 دفی باشد کهن با مطربی پیر

(۱) در بعض نسخ است (از آن بیهوده کار بها خجل گشت) .

(۲) یعنی چون بر عارض او از موی سپید دیده بان پیدا شد هوسهای جوانی را از چشم دور ساخت . موی چشم بودن چنانچه هنوز هم در افواست نصب العین بودن و موی از چشم برکندن از چشم دور افکندست . (۳) هنگامی که یاسمن در باغ بشکفتد عمر بنفشه بسر است زیرا بنفشه پیش از همه گلها بیاغ می آید یعنی بنفشه زلف سیاه جوانی چندان بتابست که یاسمن موی سفید پیدا نشده باشد .
 (۴) یعنی هوا و عشق مردم بیاغ یا هوای باغ تا آنوقت است که برف سپید آرم سبزه را نگاهداشته و براو فرود بیاید . (۵) آهو در مصراع دوم بمعنی عیب و نقص است .

(الحاقی)

چو باشد تندرستی و جوانی
 حلاوت چون ندارد زندگانی
 چو بیماری و پیری عهد گیرد
 چه سنگین دل چراغی کو نبرد

- چو گندم را سپیدی داد رنگش (۱) شود تلخ از بود سالی درنگش
 چو کازر شوی گردد جامه خام (۲) خورد مقراضه مقراض ناکام
 بخار دیک چون کف بر سر آرد همه مطبخ بنخاکستر بر آرد
 سیاه مطبخی را گو میندیش (۳) که داری آسیائی نیز درپیش
 «ه» اگر در مطبخت نامست عنبر بر آنکس کاسیا گردی نشاند
 کسی کافتد براو زین آسیا کرد جوانی چیست سودائی است در سر
 چو پیری بر ولایت گشت والی بر و نکر داز سر آسودا بسالی (بحالی)

- «۱۰» جوانی گفت پیری را چه تدبیر که یار از من گریزد چون شوم پیر
 جوابش داد پیر نغز گفتار که در پیری تو خود بگریزی از یار
 بر آن سر کاسمان سیماب ریزد چو سیماب از بت سیمین گریزد

(۱) گندم چون آرد شود دیگر نمیتوان نگاهداشت و اگر بماند تلخ میشود بخلاف گندم که ممکن است چند سال نگاهدارند . یعنی چون گندم آرد شد و رنگ سپید یافت اگر یکسال بماند تلخ میشود. (۲) کازر شوی شدن سپید شدن از فرط شستن است. یعنی چون جامه خام را کازران شسته و سپید کردند بدست خیاط می افتد و مقراضه مقراض میخورد کنایه از آنکه پس از پیری و سپیدی موی مرگست . (۳) یعنی بوی سیاه شده در مطبخ جوانی بگو که اندیشه از سیاهی مدار زیرا آسیائی نیز در پیش داری که از آن گرد سپید پیری بر تو خواهد نشست .

(الحاقی)

جوان را دولتی باشد جهانگیر چو مردم پیر شد دولت شود پیر
 بود در نیمه عمری مرد نامی که ماه از نیمه یابید تمامی

سیه موئی جوان را غم زداید که در چشم سیاهان غم نیاید
 غم از زنگی بگرداند علم را نداند هیچ زنگی نام غم را
 سیاهی توتیای چشم از آنست که فراش ره هندوستانست
 مخسبای سرکه پیری درسرآمد سپاه صبحگاه از در درآمد
 «۵» زینبه شد بنا گوشت کفن بوش هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
 چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت (۱) ز پیری در جوانی یاس من یافت
 اگر چه نیک عهدی پیشه می کرد جهان بدعهد بود اندیشه می کرد
 گهی بر تخت زرین نرد می باخت گهی شبدیز را چون بخت می تاخت
 گهی می کرد شهد باربد نوش گهی می گشت با شیرین هم آغوش
 «۱۰» چو تخت و باربد شیرین و شبدیز بشدهر (شدند این) چارتره تگه گاه پرویز

ازان خواب گذشته یادش آمد (۲) خرابی در دل آبادش آمد
 چو میدانست کز خوا کی و آبی هر آنچ آباد شد گیرد خرابی
 مه نو تا بیدری نور گیرد چو در بدری رسد نقصان پذیرد
 درخت میوه تا خامست خیزد چو گردد پخته حالی بر بریزد

اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش

«۱۰» بنزعت بود روزی بادل افروز سخن درد داد و دانش میشد آنروز

- (۱) یعنی چون درموی سیاه خسرو سپیدی پدید آمد یاس و نومیدی براو مستولی گردید مانند من که در جوانی پیر و مایوس شده ام .
 (۲) یعنی پس از آنکه تحت طاقدیس و باربد و شیرین و شبدیز هر چهار بدست خسرو افتاد از خواب نبای خویش انوشیروان که این چهار را بدو وعده داده بود یادش آمد .

(الحاقی)

چو هر کامی که بایستش بر آورد زمانه کام او را هم سر آورد

زمین بوسید شیرین کای خداوند
 بسی کوشیده در کامرانی
 جهان را کرده از نعمت آباد
 چو آن گاو که از وی شیر خیزد
 «۵» حذر کن ز آنکه ناگه در کمینی
 زنی پیر از نفسهای جوانه
 ندارد سودت آنکه بانگ و فریاد
 بسا آینه کاندردست شاهان
 چو دولت روی برگرداند از راه
 «۱۰» چو پربک باغ گیرد ناتوانی
 چو دور از حاضران میرد چراغی (۱)
 چو سیلی ریختن خواهد بانبوه
 تگرگی کو زند کشنیز بر خاک (۲)
 درختی کاول از پیوند کثر خاست
 «۱۵» جهان سوزی بد است و جور سازی
 ازان ترسم که گرد این مثل راست
 کهن دولت چو باشد دیر پیوند
 ز مثل خود جهان را طاق بیند

(۱) یعنی دور از جان حاضران اگر چراغی خواست بمبرد و خواهش شود پیش از خاموش شدن میلی بچشمش میکشند. چراغهای روغنی قدیم میلی آهنی در پهلو داشت که وقتی میخواستند خاموش کنند آن میل را بر چشم قنبله گذاشته و بروغن فرو میبردند تا خاموش میشد. در این بیت اشاره بیل کشیدن چشم هرمز و کشتن او نیز هست. (۲) تگرگ زدن قطع کردن و شکستن محصول است. یعنی تگرگ چون کشتار گشنیز را بزند و قطع کند بوی گشنیزهای شکسته با آسمان می رود کنایه از اینکه ستمکاری تگرگ گیسست که بسبب آن آه و فریاد و نفرین ستم دیده گمان با آسمان می رود.

زمغروری که در سر ناز گیرد
 تو اقبالی بر آرد دست نا گاه
 خلایق را چه نیکو خواه گردد
 خردمندی و شاهی هر دو داری

«۹» نجات آخرت را چاره گر باش
 کسی کو سیم و زر ترکیب سازد
 بین دور از تو شاهانی که مردند
 بمانی، مال بد خواه تو باشد

فرو خوان قصه دارا و جمشید
 «۱۰» در این نه پرده آهنگ آنچنان ساز
 مراعات از رعیت باز گیرد
 کند دست دراز از خلق کوتاه
 باجماع خلایق شاه گردد
 سپیدی و سیاهی هر دو داری
 در این منزل زرقن باخبر باش
 قیامت را کجا ترتیب سازد
 زمال و ملک و شاهی هیچ بردند؟
 بیخشی. شحنه راه تو باشد
 که باهریک چه بازی کرد خورشید
 که دانی پرده پوشیده را راز

سؤال و جواب خسرو با بزرگ امید

چو خسرو دید کان یار گرامی
 بزرگ امید را نزدیک خود خواند
 که ای از تو بزرگ امید مردان
 ز دانش خواهد او را نیکنامی
 با امید بزرگش پیش بنشانند
 مرا از خود بزرگ امید گردان

(الحاقی)

پریشان خاطر و شوریده رایم
 مدام اندیشه ام در چند چیز است
 وقوفی نیستم در سر آنها
 مرا گر زان توانی آگهی داد
 جوابش داد دانای سخن سنج
 چو فرمودی بتوفیق الهی
 جهانداور بدو گفتا کز آغاز
 همی با فکرت خود بر نیام
 که آن دانش بر دانا عزیز است
 نکشت است آشکارم آن نهانها
 شوم زان بهتر از شاهنشهی شاد
 که ای از بهر دانش داشته رنج
 بگویم آنچه میدانم گاهی
 بیاید کرد بر من کشف این راز

اولین جنبش

خبرده کا اولین جنبش چه چیز است (۱) که این دانش بر دانا عزیز است
 جوابش داد ما ده راندگانیم وز اول پرده بیرون ماندگانیم
 زوایس ماندگان ناید درست این نخستین را نداند جز نخستین

چگونگی فلک

دگر باره پیرسیدش جهاندار که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
 «ده» نخستم در دل آید کاین فلک چیست دروش جانور بیرون او کیست
 جوابش داد مرد نکته پرداز که نکته تا بدین دوری مینداز
 حسابی را کزین گنبد برونست جزایزد کس نمی داند که چونست
 هر آنچ آمد شد این کوی دارد (۲) دراو روی آوریدن روی دارد
 وز آنصورت که با چشم آشنایست بگستاخی سخن راندن روانیست
 «۱۰» بلندانی که راز آهسته گویند سخنهای فلک سر بسته گویند
 فلک بر آدمی در بسته دارد (۳) چو طرفه کو سخن سر بسته دارد

اجرام کواکب

دگر ره گفت کاجرام کواکب ندانم بر چه مر کوبند را ک
 شنیدستم که هر کواکب جهانست جدا گانه زمین و آسمانیست
 جوابش داد کاین ماهم شنیدیم (۴) درستی را بدان قایم ندیدیم
 «۱۵» چو واجستیم از آنصورت که حالست رصد بنمود کاین معنی محالست

(۱) یعنی خبرده که اولین مخلوق چیست و صادر اول کدامست . (۲) یعنی از صورتهائی که در عالم خاک آمد و شد دارند سخن گفتن روئی دارد ولی از صور نادیده آنسوی فلک سخن گفتن روانیست . (۳) طرفه بمعنی بلعجب است که هنگام شعبده بازی کلمات سر بسته میگوید بنام افسون که هیچکس معنی آنرا نمی فهمد. یعنی اسرار آسمان مانند سخن طرفه و بلعجب سر بسته است (۴) یعنی درستی و صحت بر این سخن قائم نیست و این سخن نادرست است

مبدء و معاد

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم
 جوابش داد و گفت از پرده این راز
 کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
 که ره دورست ازین منزل که مائیم
 نگردد کشف هم با پرده می ساز
 ندیده راه منزل چون نمائیم
 چو زین ره بستگان یابی رهائی
 بدانی خود که چونی وز کجائی

گذشتن از جهان

«ه» دگر ره گفت کای دریای دربار
 عجب دارم زیارانی که خفتند
 چو در صافی و چون دریا عجب کار
 همه گفتند چون ما در زمین آی
 که خواب دیده را با کس نگفتند
 جوابش داد دانای نهائی
 نگوید کس چنین رفتم چنین آی
 نگنجد آن ترنم اندرین ساز (۱)
 که نقد این جهانست آن جهانی
 مخالف باشد از بر داری آواز
 وگر آتش در آب آری بمیرد
 «۱۰» نفس در آتش آری دم بگیرد

در بقای جان

دگر باره شه بیدار بختش
 که گر جان را جهان چون کالبد خورد
 سؤالی زیر کانه کرد سخنتش
 وگر جان ماند و از قالب جدا شد
 چرا با ما کند در خواب ناورد
 جوابش داد کاین محکم سؤالت
 بگو تا جان چندین کس کجا شد
 «۱۰» نه از جان بی جسد پرسید شاید
 ولی جان بی جسد دیدن محالست
 نه بی پرگار جنبش دپد شاید
 چو از پرگار تن بی کار گردد (۲) فلک را جنبش پرگار گردد

(۱) یعنی ترنم و تمه آخرت در ساز دنیا نمی گنجد و هر آوازی از ساز آخرت بر آری
 مخالف ساز دنیا است . (۲) یعنی چون جان از پرگار تن جدا شد و پرگار پیکر
 از جنبش افتاد با آسمان رفته و پرگار فلک را بجنبش میاورد .

در چگونگی دیدار کالبد در خواب

دگرره گفت اگر جان هست حاصل (۱) نه نقش کالبد ها هست باطل ؟
چومی بینم بخواب این نقشها چیست نکهدارنده این نقشها کیست ؟
جوابش داد کز چندین شهادت خیال مرده را باتست عادت
چو گردد خواب را فکرت خریدار (۲) در آن عادت شود جانها پدیدار

در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ

«ه» دگرره گفت بعد از زندگانی بیاد آرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک ولایت داشتی بر بام افلاک
زتو گر باز پرسند آن نشانها نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چوروزی بگذری زین محنت آباد از آن ترسم کز این هم ناوری یاد
«۱۰» کسی کو یاد نارد قصه دوش تواند کردن امشب را فراموش

(۱) یعنی بر فرض بقای جان چون بیکر مسلم نابود میشود و نقش بیکر بر قرار نیست پس این نقشهای بیکر و صور اجسام که در خواب می بینم چیست و این نقوش در کجا محفوظ است .

(۲) یعنی وقتی خواب باقوه متفکره توام شدند عادات بیداری در عالم خیال پدید می آیند.

(الحاقی)

دگر باره بگفت ای فرخ استاد تفکر چیست اندر آدمی زاد
جوابی دلپسندش داد چون در که چون پرسیدی از حال تفکر
تفکر در مناجات الهی تضرع شد بقصدی که خواهی
نودش گر نمود آسمانست تفکرها تضرعهای جانست

چگونگی زمین و هوا

دگرره گفت کز دور فلک خیز زمین را با هوا شرحی برانگیز
 جوابش داد به کز پند پرسی زمینی و هوائی چند پرسی
 هوا بادبست کز بادی بلرزد زمین خاکبست کوخاکی نیرزد
 جهان را اولین بطنی زمی بود (۱) زمین را آخرین بطن آدمی بود
در پاس تندرستی از راه اعتدال

«۵» دگر باره بگفتش کای خردمند طیبانه درآموزم یکی پند
 جوابش داد کای باریک بینش جهان جان و جان آفرینش
 طبیی در یکی نکته نهفته است خدا آن نکته را باخلاق گفته است
 بیاشام و بخور خوردی که خواهی کم و بسیار نه کلاد تباهی
 ز بسیار وز کم بگذر که خام است (۲) نگهدار اعتدال اینت تمام است
 «۱۰» دوزیرک خوانده ام کاندردیاری رسیدند از قضا بر چشمه ساری
 یکی کم خورد کاین جان می گزاید یکی بر خورد کاین جان می فزاید
 چو بر حد عدالت ره نبردند ز محرومی و سیری هر دو مردند

چگونگی رفتن جان از جسم

دگر ره باز پرسیدش که جانها چگونه بر پسرند از آشیانها
 جوابش داد کز راه ندیده نشاید گفتن الا از شنیده
 «۱۵» شنیدم چار موبد بود هشیار مسلسل گشته باهم جان هر چار
 در این مشکل فروماندند یکچند که از تن چون رود جان خردمند

(۱) این سخن بر موجب اخبار اسلامی است که پیش از آدمی طبقات مختلف جن و حیوان چندین هزار سال بر روی زمین زندگانی میکردند و آخرین موجود روی زمین آدمیست . (۲) یعنی بسیار خوردن و کم خوردن خامکاریست اعتدال را نگاهدار که همین برای حفظ صحت تو تمام است و کافی .

تمثیل موبد اول

یکی گفتا بدان ماند که در خواب	در اندازد کسی خود را بفرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت	ندارد سودش از کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تاب دیده	هراسی باشد اندر خواب دیده

تمثیل موبد دوم

دوم موبد بقصری کرد مانند	که برگردون کشد گیتی خداوند
«ده» از او شخصی فریاد گرانسنگ	ز بیم جان زند در کنگره چنگ
زماندن دست و بازو ریش گردد	وز افتادن مضرت بیش گردد
شکنجه گرینجه اش را کند سست	کند سرینجه را در کنگره چست
هم آخر کار کو بی تاب گردد	هم او هم کنگره پرتاب گردد

تمثیل موبد سوم

سوم موبد چنان زد داستانی	که با گرگی گله راند شبانی
«۱۰» رباید گوسفندی کرک خونخوار	در آویزد شبان با او به پیکار
کشد کرک از یکی سو تا تواند	ز دیگر سو شبان تا وار هاند
چو کرک افزون بود در چاره سازی (۱)	شبان را کرد باید خرقة بازی

تمثیل موبد چهارم

چهارم مرد موبد گفت کاین راز	بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چونماه	بدو در یافته دیوانگی راه

(۱) خرقة بازی - کنایه از چاک کردن و پاره کردن لباس است از شدت وجد و حال یا اندوه یعنی چون کرک اجل در چاره سازی برای ربودن گوسفند از شبان افزونست و عاقبت گوسفند را میرباید پس شبان باید بخرقه بازی و جامه دریدن در غم گوسفندان مشغول شود در بعض نسخ است (چو کرک افزون شود در چاره سازی) .

نه بتوان خاطر از خویش برداخت نه از دیوانگی باوی توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر گریزد مرد از او چون آهو از شیر

در این اندیشه لختی قصه راندند ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو می مردند می گفتند هیبات (۱) کزین بازیچه دور افتاد شهمات
«۵» زمرده (مردن) هر کسی افسانه راند نمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کانجا (کایشان) امینند بنا محرم نگویند آنچه بینند

در نبوت پیغمبر اکرم

سخن چون شد بمعصومان حوالت ملك پرسیدش از تاج رسالت
که شخصی در عرب دعوی کند کیست؟ بنسبت دین او بادین ما چیست؟
جوابش داد کان حرف الهی برونست از سپیدی و سیاهی
«۱۰» بگنبد در کنند این قوم ناورد برون از گنبد است آواز آنمرد
نه زانجم گوید و تر چرخ اعلاش که نقشند این دوا و شاگرد نقاش
کند بالای این نه پرده پرواز نیم زانپرده چون گویم از (من) اینراز
مکن بازی شها بادین تازی که دین حق است و باحق نیست بازی
بجوئید از نهیب اندام پرویز چو اندام کباب از آتش تیز
«۱۵» ولی چون بخت پیروزی نبودش صلی احمدی روزی نبودش
چو شیرین دید کان دیرینه استاد در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش که ای پیر یگانه ندیده چون توئی چشم زمانه
چو بر خسرو گشادی گنج کانی نصیبی ده مرا نیز از توانی

(۱) یعنی شهمات شدن آدمی در شطرنج عالم هستی و مردن او از این سخنان بازیچه و امثال آن بیرون است .

کلیدی کن نه زنجیری در این بند (۱) فرو خوان از کلیله نکتۀ چند

گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت چهل قصه بچل نکته فرو گفت

۱- گاو شتر به و شیر

نخستین گفت کز خود بر حذر باش (۲) چو گاو شتر به زان شیر جماش

۲- نجاری بوزینه

هوا بشکن کز و پاری نیاید (۳) که از بوزینه نجاری نیاید

۳- روباه و طبل

«۵» بتلیس آن توانی خورد ازین راه کزان طبل دریده خورد روباه

۴- زاهد ممسک خرقه بدزد باخته

مکن تا در غمت ناید درازی (۴) چو زاهد ممسکی در خرقه بازی

۵- زاغ و مار

مخور در خانه کس هیچ زنهار (۵) که باتو آن کند کان زاغ بامار

۶- مرغ ماهی خوار و خرچنگ

همان پاداش بینی وقت نیرنگ که ماهی خوار دید از چنگ خرچنگ

۷- خرگوش و شیر

رباخواری مکن این پند بنیوش (۶) که باشی رباخور کرد خرگوش

۸- سه ماهی ورستن یکی ازشت

«۱۰» بخود کشتن توان زین خاکدان رست چنانک آن پیر ماهی زافت شست

(۱) یعنی در دادن بند و گشادن گنج اندرز کلید گشایش بندشو نه زنجیر بستن .

(۲) یعنی از وسوسه نفس خود بر حذر باش .

(۳) در بعضی نسخ است (که از کپی کدین کاری نیاید) ولی با قصه اصلی کلیله

ودمنه سازگار نیست و مسلم غلطست .

(۴) یعنی چون آن زاهد که خرقه اش را دزد برد ممسک و حریص مباش تارشته غمهای

جهان بر تو دراز نشود . (۵) زنهار خواری عهد شکستن است .

(۶) یعنی از آنچه خرگوش باشی رباخور کرد بند بگیر .

- ۹- سازش شغال و گرك و زاغ برگشتن شتر
شغال و گرك و زاغ این ساز کردند (۱) که از شخص شتر سر باز کردند
- ۱۰- طیطوی باموج دریا
بچاره کسین توان جستن ز اعدا (۲) چنان کان طیطوی از موج دریا
- ۱۱- بط و سنك پشت
بسارکز زبان زیر زمین رفت کشف را بابطان فصلی چنین رفت
- ۱۲- مرغ و کپی و گرم شب تاب
زنا اهلان همان بینی در این بند (۳) که دید آن ساده مرغ از کپی چند
- ۱۳- بازرگان دانا و بازرگان نادان
«ه» بحیلت مال مردم خوردتوان چو بازرگان دانا مال نادان
- ۱۴- غوك و مار و راسو
چو بر دانا گشادی حیل را در (۴) چو غوك مارکش درسرکنی سر
- ۱۵- موش آهن خوار و بازكودك بر
حیل بگذار و مثنو از حیل ساز که موش آهن خوردكودك برد باز
- ۱۶- زن و نقاش چادر سوز
چو نقش حیل بر چادر نشانی بدان نقاش چادر سوز مانی
- ۱۷- طبیب نادان که دارو را با زهر آمیخت
ز دانا تن سلامت بهر گردد علاج از دست نادان زهر گردد

(۱) یعنی شغال و گرك و زاغ هم کشتن خود را چون آن ماهی پیرساز کرده و شتر را بکشتن دادند. (۲) طیطوی نام مرغ خردی است و در نسخه عربی کلیله و دمنه همین املا ضبط است ولی در نسخه فارسی طیطو ضبط شده. در بعضی از نسخ بجای (طیطوی) (مرغ خرد) تصحیح کاتبست (۳) کپی بفتح اول و بای فارسی بوزینه است و بعضی گفته اند بوزینه سیاه. (۴) یعنی چون غوك بر سر حیل بازی سر خود را بیادخواهی داد.

- ۱۸- کبوتر مطوقه ورهانیدن کبوتران از دام
بدانائی توان رستن ز ایام چو آن مرغ نگارین رست از آن دام
- ۱۹- هم عهدی زاغ و موش و آهو و سنک پشت
مکن شوخی وفاداری دراموز (۱) ز موش دام در زاغ دهن دوز
- ۲۰- موش و زاهد و یافتن زر
میر یک جوز کشت کس ببیداد که موش از زاهد ار جو برد زرداد
- ۲۱- گرگی که از خوردن زه کمان جان داد
مشومغرو چون گرگ کمان گیر که بردل چرخ ناگه میزند تیر
- ۲۲- زاغ و بوم
ده «رها کن حرص کاین حمال محروم نسازد با خرد چون زاغ با بوم
- ۲۳- راندن خرگوش پیلان را از چشمه آب
مبین از خرد بینی خصم را خرد زیلان بین که خرگوش آب چون برد (۲)
- ۲۴- گربه روزه دار بادراج و خرگوش
ز حرص و زرق باید روی بر تافت ز روزه گربه روزی بین که چون یافت
- ۲۵- ربودن دزد گوسفند زاهد را بنام سک
کسی کاین گربه باشد نقش بندش نهد داغ سگی بر گوسفندش (۳)
- ۲۶- شوهر و زن دزد
ز فتنه در و فاکن روی در روی چنان کز بیم دزد آن زن در آنشوی

(۱) یعنی از موشی که درنده دام هم عهدان خودش و از زاغی که دم موش را بر دهن گرفته و دهن را بر هم دوخت تا موش نیفتد و او را از مکانی بکنانی دیگر با کمال وفاداری باز رسانید رسم وفاداری یاموز . (۲) آب - اینجا بمعنی آبروست (۳) یعنی هر کس را که گر به حیلت نقش بند و حیلت ساز شد داغ سگی بر گوسفندش نهاده گوسفند را در نظرش سک مینماید تا چون زاهد گوسفند را بدزدان وا گذارد .

۲۷- دیو و دزد و زاهد

رهی چون باشد از خصمانت ناورد (۱) چنان کزدیو و دزد آن پارسامرد

۲۸- زن و نجار و پدر زن

چه باید چشم دل را تخته بردوخت (۲) چونجاری که لوح از زن درآموخت

۲۹- برگزیدن دختر موش نژاد موش را

اگر بد نیستی باید مشویار چنان کان موش نسل آدمی خوار

۳۰- بوزینه و سنک پشت

بواگشتن توانی زین طرف رست (۳) که کپی هم بدین فن زان کشف رست

۳۱- فریفتن روباه خررا و بشیر سپردن

«۵» چو خر غافل نباید شد در این راه کزین غفلت دل خر خورد روباه

۳۲- زاهد نسبه اندیش و کوزه شهد و روغن

حساب نسبه های کثر میندیش چو زان حاوای نقد آن مرد درویش

۳۳- کشتن زاهد را سوی امین را

به ابر عذر آن زاهد کنی پشت (۴) که راسوی امین را بیگنه کشت

۳۴- کشتن کبوتر نر کبوتر ماده را

مزن بی پیش بینی بر کس انگشت چنان کان نر کبوتر ماده را کشت

۳۵- بریدن موش دام گربه را

بهشیاری رهان خود را از این غار چو موش آن گربه را از دام تیمار

۳۶- قبری به شاه و شاهزاده

«۱۰» برون پرتان فرسائی درین بند چو مرغ قبری زین قبه چند

۳۷- شغال زاهد و سعایت جانوران پیش شیر

بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر چو آن زاهد شغال از خشم آن شیر

(۱) یعنی چون میان دشمنان توجنگ اقتاد تو از آنان میرهی و آزاد میشوی (۲) یعنی مانند آن نجار که از لوح فریب زن چشم دلش تخته بند شد نایبنا باید بود. (۳) یعنی تدبیر رهائی از چنگ دنیا بازگشتن از طرف اوست بطرف دیگر مانند بوزینه که از طرف کشف بطرف ساحل برگشت (۴) غدر یعنی مکر و مأخوذ از عبارت عربی کلبه و دمنه است که زاهد گوید (ولم ائل هذا العذر والكفر).

۳۸ - سیاح وزرگر و مار

تونیکی کن متریس از خصم خونخوار به نیکی برد جان سیاح از آن مار

۳۹ - چهار بچه بازرگان و برزگر و شاهزاده و توانگر

بقدر مرد شد روزی نهاده زبازرگان بچه تا شاهزاده

۴۰ - رفتن شیر بشکار و شکار شدن بچه های او

بخونخواری مکن چنگال راتیز (۱) کز این بی بچه گشت آن شیر خونریز

چو بر گفت این سخن پیر سخن سنج دل خسرو حصارى شد بر این گنج

«۵» پشیمان شد ز بد عتھای بیداد سرای عدل را نو کرد بنیاد

حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی

دلا از روشنی شمعی برافروز (۲) زشمع آتش پرستیدن بیاموز

بیارا خاطر ار آتش پرستی از آتش خانه خاطر نشستی

من خاکى کزین محراب هیچم چنوصد را بحکمت گوش پیچم

بسی دارم سخن کان دل پذیرد چگویم چون کسم دامن نگیرد

«۱۰» منم دانسته در پرگار عالم (۳) بتصرف و بنحو اسرار عالم

همه زیچ فلک جدول بجدول باصطربلاب حکمت (فکرت) کرده ام حل

که پرسید از من اسرار فلک را که معلومش نکردم يك بيك را

ز سر تا پای این دیرینه گلشن کنم گر گوش داری بر تو روشن

(۱) این چهل قصه بترتیب وبدون تقدیم وتأخیر از اول تا آخر کلیله و دمنه گرفته شده

و هر قصه را باتبیحه آن طبع معجزه انگیز بزرگترین استاد باستان در يك بیت بیان کرده است .

(۲) معنی این بیت بادویت بعد اینست که ایدل آتش پرستی را ازشمع یاموز و شمع

روشن خاطر را فروزان کن و پس از آنکه ازشمع آتش پرستیدن آموخته و روشن

دل شدی از مریدی چون من که نظامی هستم و در آتشناخانه خاطر نشیمنگاه دارم خاطر

یاری و حکمت یاد گیر زیرا من خاکى و افتاده که در محراب زمان خود هیچم صد چون بزرگ

امدرا از حکمت گوش پیچ هستم در این آیات کاتبان تصرفات غلط بسیار کرده بجای (از روشنی)

(از نور دین) و بجای یاموز (میاموز) و بجای چنو (چوتو) و چیزهای دیگر آورده اند .

(۳) تصرف و نحو در اینجا بمعنی لغوی خود یعنی صرف گردش و تغییر و نحو چگونگی است .

- از آن نقطه که خطش مختلف بود
 بدآن خط چونندگر خط بست پرگار
 سه خط چونکر دبر مرکز محیطی
 خط است آنکه بسیط آنگاه اجسام
 «ه» توان دانست عالم را بغایت
 چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر
 خداست آنکه حد ظاهر ندارد
 خدا این شو که پیش اهل بینش (۴)
 تنگ باشد حجاب آفرینش
 خدا را دانی از خود را بدانی
 «۱۰» بدین نزدیکی آینه درپیش (۵)
 فلک چبود بدان دوری میندیش
 تو آن نوریکه چرخت شست شمعت (۶)
 نمودار دو عالم در تو جمعست
 نظامی بیش از این راز نهانی
 مگو تا از حکایت وانمانی

صفت شیرویه و انجام کار خسرو

چو خسرو تخته حکمت در آموخت (۷) با آزادی جهان را تخته بردوخت

- (۱) معنی این بیت با سه بیت بعد از آن اینست که از نقطه مرکزی وجود که خطوط
 مختلفه بست دایره محیط ایجاد داشت بسبب جنبش نخستین شکل الف که طول یا درازنا
 باشد پدید آمد و از پیدایش خط دیگر بسطیت و عرض که سطح با پهنا نامند ایجاد شد و
 از احاطه سه خط جسم بسیط پدید آمد که اندام آن از ابعاد ثلث ساخته شده. (۲) در بعض
 نسخ است (بدان پرگار سطح آمد پدیدار) و ظاهراً تصحیح کاتبست که نمی دانسته
 بسطیت و پهنا همان سطح است. (۳) در بعض نسخ (که اجاد ثلثش کرده نام) غلطت
 (۴) یعنی پرده آفرینش درپیش چشم اهل بینش نازک و تنگ است و میتوانند از پشت پرده
 حقیقت را ببینند (۵) یعنی چون آینه هیکل و وجود خودت بدین نزدیکی برای شناختن
 خدا درپیش است دیگر چه حاجت است که بآینه فلک دور متوسل شوی .
 (۶) اشارتست باین بیت **اتر عمنک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر**
 (۷) یعنی پس از آموختن حکمت باختیار و آزادی دکان جهان را تخته دوز کرده
 و بترک دنیا گشت .

زمریم بود يك فرزند خامش (۱) چوشیران ابخرو شیرویه ناهش
 شنیدم من که آن فرزند قتال در آن طفلی که بودش قرب نهسال
 چوشیرین راعروسی بود میگفت که شیرین کاشگی بودی مراجفت
 زمهرش باز گویم یا زکینش زدانش یا زدوات یا زدینش
 «۵» سرای شاه ازو پردودی بود بدو (پدر) بیوسته ناخشنود می بود
 بزرگ امیدرا گفت ای خردمند دلم بگرفت از این وارونه فرزند (۲)
 از این نافر خ اختر می هراسم فساد طالعش را می شناسم
 زبد فعلی که دارد در سر خویش چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش
 ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش (۳) که خاکستر بود فرزند آتش
 «۱۰» نگوید آنچه کس را دلکش آید همه آن گوید او کورا خوش آید
 نه بافرش همی بینم نه با سنگ ز فرو سنگ بگریزد بفرسنگ
 چودود از آتش من گشت خیزان زمن زاده ولی از من گریزان
 سرم تاج از سر افرازان ر بودست خلف بس ناخلف دارم چه سوداست
 نه بر شیرین نه بر من مهربانست نه با همشیرگان شیرین زبانست
 «۱۵» بچشمی بیند این دیوان پری را (۴) که خر در پیشه ها پالا نگری را

(۱) ابخر - گندیده دهان و این خصلت همیشه در وجود شیر موجود است یعنی از صفات شیر فقط گندیده دهان داشت. (۲) فرزند وارونه - مرده بی فر - میشود. (۳) یعنی از این ناخوش روی صفت خوش نمی آید و از آتش جز خاکستر هرگز نخواهد زاد. (۴) خردمیان صنایع و پیشه ها از پالا نگری ناخشنود است زیرا بوسیله پالان او را زیر بار میکشند.

(الحاقی)

وزان دلتنک رو آفاق دلتنک	خری خر مغز مغزی پر زخرچنک
سزاوار خم گل نه خم زر	نسخته روی و ازرق چشم و اشقر
نه در طالع نه در دوات شکوهی	ازو نفرت گرفته هر گروهی
بند جز خیره گفتن هیچ کارش	نرفتی جز بفلت روز گارش
جهانی هم از او دلتنک بودی	جهانرا از وجودش تنک بودی

- زمن بگذر که من خود گرزه مارم (۱) بلی مارم که چون او مهره دارم
 نه هر زن زن بود هر زاده فرزند نه هر گل میوه آرد هر نیی قند
 بسازاده که کشت آنرا کزو زاد بسا بیگانه کز صاحب و فائی
 «بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه دردم سرد سردست
 گر قسم کا این پسر دردم سردست نشاید خصمی فرزند کردن
 کسی بر نار بن نارد لگدرا (۲) که تاج سر کند فرزند خود را
 درخت توداز آن آمد لگدخوار که دارد بچه خود را نگو نساز
 «تو نیکی بد نباشد نیز فرزند بود تره به تخم خویش مانند» (۳)
 قبای زر چو در پیرایش افتد (۴) ازو هم زر بود کارایش افتد
 اگر توسن شد این فرزند جماش زمانه خود کند رامش تو خوش باش
 جوانی داردش زینسان پراز جوش به پیری توسنی گردد فراموش

نشستن خسرو به آتش خانه

- چنان افتاد از آن پس رای خسرو که آتش خانه باشد جای خسرو
 «نسازد باهمالان هم نشستی کند چون موبدان آتش پرستی
 چو خسرو را آتش خانه شد درخت چو شیر مست شد شیر و به بر تخت
 بنوشانوش می در کاس می داشت ز دورا دور شه را پاس می داشت

(۱) یعنی از من بگذر و سخن مگو که من در نظر وی مار گرزه ام بلی اگر مار نبودم چنین مهره و نژادی نداشتم . (۲) یعنی درخت انار چون میوه و فرزند خود را بر سر خود میگذارد کسی باولگد نمیزند ولی درخت تود چون نمر و زاده خود را نگو نسازد از آن روی لگد خوار است . (۳) تره به تخم خود میماند - مثل سایر و معروفست . (۴) یعنی قبای زر رفت وقتی بمعرض پیرایش و برش درآمد آنچه از دم مقراض ریخته میشود آنهم زراست و در آرایش بکار می آید .

بدان نگذاشت آخر بند کردش	بکنجی از جهان خرسند کردش
در آن تلخی چنان برداشت با او	که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو بشیرین آنچه شاد	که با صد بند گفتا هستم آزاد
نشاندی ماه را گفتی میندیش	که روزی هست هر کس را چنین پیش
«۵» زبادی کو کلاه از سر کنند دور	گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هر آنج او فحل تر باشد زنجیر	شکار افکن بدو خوشتر زندتیر
چو کوه از زلزله گردد بدونیم	ز افتادن بلندان را بود بیم
هر آن پخته که دندانش بزرگست (۱)	بد نبالش بسی دندان گرگست
بهر جاکاشی گردد زر اندود (۲)	بسوی نیکوان خوشتر رود دود
«۱۰» تودردستی اگر دولت شد از دست	چو تو هستی همه دولت مرا هست
شکر لب نیز از او فارغ نبودی	دلش دادی و خدمت می نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد	گاهی شادی گهی تیمار باشد
شکنج کار چون درهم نشیند (۳)	بمیرد هر که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود یکچند (۴)	که پای و سر نباید هر دو دربند
«۱۵» نشاید کرد بر آزار خود زور	که بس بیمار و اگشت از لب گور

- (۱) یعنی بره پخته آنگاه که دندان بزرگ علف خوار پیدا کرده و بکوه و بیابان میرود بسی دندان کرم از دنبال اوست ولی تادندان علفخواری ندارد و شیرخوار است در خانه از گرم ایمن است . اطلاق پخته بر گوسفند در جای دیگر هم هست و گوید :
بره در شیر مستی خورد باید که چون پخته شود گرگش رباید
- (۲) یعنی هر جا که آتش شعله زر اندود برکشد دود آن بیشتر در چشم نیکوان میرود.
- (۳) یعنی وقتی گره در کار بسیار شد نباید در ماتم نشست و غمگین بود زیرا غم خوردن زیاد مرمک میآورد . (۴) یعنی اگر چه پای تودر بنداست از چین و شکن بند بر سر و صورت مگذار و گشاده روی باش زیرا پا و سر هر دو را نباید دربند کرد .

نه هر کس را که تب گیرد بمیرد	نه هر کس صحت اورا تب نگیرد
چو وایینی نه قفل است آن کلید است	بسا قفلا که بندش ناپدید است
که غم غم را کشد چون ریک نم را	بدانائی ز دل پرداز غم را
مقنع نیز داند ساختن ماه	اگر جای تورا بگرفت بدخواه (۱)
جهان از آهنی کی تاب گیرد	ولی چون چاه نخشب آب گیرد
سیه کافور و اعمی روشنائی	در این کشور که هست از تیره رائی
که ارزد ریش گاوی ریش خندی	بباید ساخت باهر ناپسندی (۲)
از دوری طلب کازرم دور است (۳)	ستیز روزگار از شرم دور است
یکی کومرد و دیگر کوتزاد است	دو کس را روزگار آزر م داد است
تو نیز ارهم نمائی تا نرنجی	نماند کس درین دیر سپنجی (۴)
بهر کس چون رسیدی شهر یاری	اگر بودی جهان را پایداری
ز کی خسرو بخسرو کی قتادی	فلک گر مملکت پاینده دادی
چو گل زان بیشتر گرید که خندد	کسی کودل بر این گلزار بندد (۵)
چنان پندار کافتد بارت ازدوش	اگر دنیا نماند با تو مغروش (۶)
پس آن به کو نماند تا تو مانی	ز تو یا مال ماند یا تو مانی
ز درد گوشمالش ناگزیر است	چو بر بطر که او شادی پذیر است

(۱) یعنی بدخواه تو مانند مقنع حکیم است که از آهن ماه نخشب ساخت و از چاه همه شب آناه بر میتافت ولی ماه مقنع با ماه آسمان همسرنیست و اگر چاه پر آب شد ماه آهن از تابش می افتد. (۲) ریش گاو احق است یعنی گاهی از ابله و احق باید تملق گفت و ریش خند کرد. (۳) یعنی از روزگار دوری کن که اودور آزرزم و بیجاست (۴) یعنی در این جهان جای زیست نیست و اگر میخواهی از رنج آن آسوده شوی قبل از مرگ باید مرد. (۵) یعنی خنده گل یک دور و زاست و گریه وی که گلاب باشد روزهای بسیار. (۶) در بعضی نسخ است (چنان دان کا وقتادت باری ازدوش).

- بزن چون آفتاب آتش درین دیر
 چه مارست اینکه چون ضحاک خونخوار (۱) هم از پشت تو انگیزد ترا مار
 بشهوت ریزه کز پشت راندی
 درین پشته منه بر پشت باری
 «۵» بعین و سترون بین که راستند
 گرت عقلی است بی پیوند می باش
 نه ایمن تر ز خرسندی جهان نیست (۲)
 چونانی هست و آبی پای درکش
 بخرسندی بر آور سر که رستی (۳)
 «۱۰» همان زاهد که شد در دامن غار (۴)
 همان که پید که ناپید است در کوه
 جهان چون مار افعی پیچ پیچ است
 چو از دست تو ناید هیچ کاری (۵)
 چو در بندی بدان میباش خرسند
 که تو گنجی بود گنجینه در بند
 «۱۵» و گر در چاه یابی پایه خویش (۶)
 چو زیر از قدر تو جای تو باشد (۷) علم دان هر که بالای تو باشد

(۱) در بعض نسخ است (چه ملك است اینکه چون ضحاک خونخوار)
 (۲) خرسندی اینجا بمعنی دوری از زن و فرزند و مجرد زیستن است (۳) یعنی از زن
 و فرزند آزاد باش و رستگار که سرپرستی زن و فرزند بلائی سخت است (۴) معنی دو
 بیت اینست که زاهد و که پید بجهت آزادی از زن در خوبی مسلم شده اند (۵) یعنی
 چون از دستت هیچ کاری از کارهای دنیا بر نمی آید خرسند باش و فرض گیر که مار
 دنیا بردست دیگران است و تو از آن ایمنی. (۶) سعادت نامه یوسف رسیدن او
 پادشاهی مصر است بعد از چاه (۷) یعنی هر کس بالا دست نشست علم خود بدان و
 علم گرچه بالاست بر شاه مقدم نیست

(الحاقی)

در این دریا که ره بر زهر دارد
 در آنکس راست کزین بهر دارد
 چو بالایت باید زیر شو زیر
 که به با شد دم شیر از سر شیر

توئی تو کز دو عالم صدر داری	تو پنداری که تو کم قدر داری
بدین همت توان گوی از جهان برد	دل عالم توئی در خود مبین خرد
جهان خاص از بی تو آفریداست	چنانندان کایزد از خلقت گزیداست
ز بند تاج و تخت آزاد گردی	بدین اندیشه چوی دلشاد گردی
زمین را تخت کن خورشید را تاج	«ه» و گرباشی بتخت و تاج محتاج
بدین افسانه خوش خوش روز میبرد	بدین تسکین ز خسرو سوز میبرد
سخن میگفت و شہرا دل همیداد	شب آمد همچنان آن سرو آزاد

کشتن شیرویه خسرو را

فلک را غول وار از راه برده	شب تاریک نور از ماه برده
فلک با صد هزاران دیده شبکور	زمانه با هزاران دست بی زور
نهاد بر دو سیمین ساق شیرین	«۱۰» شهنشه پای را با بند زرین
بزنجیر زرش بر مهره می بست	بت زنجیر موی از سیمگون دست
همی مالید و می بوسید پایش	ز شفقت ساقهای بند سایش
که بر بانگ حکایت خوش توان خفت	حکایت های مهر انگیز می گفت
بر آواز شهنشه گوش می داشت	بهر لفظی دهن پر نوش می داشت (۱)
بشیرین در سرایت کرد خوابش	«۱۵» چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش
فلک بیدار و از چشم آب رفته	دویار نازنین در خواب رفته (۲)
سیاهی بر لبش مسمار می بست	جهان میگفت کامد فتنه سرمست (۳)
نبوده در سرشتش هیچ مهری	فرود آمد ز روزن دیو چهری

(۱) یعنی هر سخنی که میگفت بر پاسخ آن از شهنشاه گوش فرا میداد تا وقتی که شاه را خواب میر بود آنوقت شیرین هم بخواب میرفت . (۲) یعنی چشم فلک بیدار و آب حیا از چشمش رفته بود . (۳) یعنی آمدن حادثه و کشته شدن شاهراجهان میخواست خبر دهد ولی سیاهی شب با مسماردهنش را بهم میدوخت .

چو قصاب از غضب (درون) خونی نشانی
 چو دزد خانه بر کلا همی جست
 بیالین شه آمد تیغ درمشت
 چنان زد بر جگر گاهش سر تیغ
 «ه» چو از ماهی جدا کرد آفتابی (۱)
 ملک در خواب خوش پهلوی دریده
 زخونش خوابگه طوفان گرفته (۲)
 بدل گفتا که شیرین از خوش خواب
 دگر ره گفت با خاطر نهفته
 «۱۰» چو بیدبر من این بیداد و خواری
 همان به کین سخن نا گفته باشد
 بتلخی جان چنان داد آن وفادار
 که شیرین را نکر داد خواب بیدار

تمثیل

شکفته گلبنی بینی چو خوردشید
 برآید نا که ابری تند و سرمست
 «۱۰» بدان سختی فروبارد تسکرگی
 چو گردد باغبان خفته بیدار
 چه گوئی کز غم گل خون نریزد (۳)
 چو گل ریزد گلابی چون نریزد

(۱) یعنی چون از ماه وجود شاه آفتاب جان را جدا کرد یا آنکه آفتاب وجود خسرو را از ماه جمال شیرین جدا ساخت . (۲) یعنی داش از تشنگی از جان بتک آمده بود .
 (۳) یعنی چگونه میگوئی که باغبان از غم گل خون از چشم نریزد چون گل فرو ریخت چرا گلاب اشک نباید ریخت .

بیدار شدن شیرین

زبس خونکز تن شه رفت چون آب
دگر شبها که بختش یار گشتی (بودی)

در آمد نرگس شیرین زخوش خواب
بیانک نای ونی بیدار گشتی (بودی)

فلک بنگر چه سردی کرد این بار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده

«ه» پرند از خوابگاه شاه برداشت
ز شب می جست نور آفتابی

سربری دید سر بی تاج کرده
خزینه در گشاده گنج برده

بگریه ساعتی شب را سیه کرد
«۱۰» گلاب و مشک با عنبر بر آمیخت

فرو شستن بگلاب و بکافور
چنان بز می که شاهان را طرازند

چوشه را کرده بود آرایشی چست
همان آرایش خود نیز نو کرد

بدین اندیشه صد دل را گرو کرد
چنان کز روشنی می تافت چون نور

بسازیدش کز آن بهتر نسازند
بکافور و گلاب اندام او شست

بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

خواستگاری شیرویه شیرین را

«۱۰۵» دل شیرویه شیرین را بیاست
نهانی کس فرستادش که خوش باش

ولیکن با کسی گفتن نشایست
یک هفته درین غم بارکش باش

شود در باغ من چون گل شکفته
ز خسرو بیشتر دارم شکوهش

چو گنجش زیر زر پوشیده دارم
«۲۰۰» چو شیرین اینسخنهارا نبوشید

چو هفته بگذرد ماه دو هفته
خداوندی دهم بر هر گروهش

چو سر که تند شد چون می بجوشید

فریش داد تا باشد شکیش نهاد آن کشتنی دل برفریش (١)

پس آنکه هر چه بود اسباب خسرو زمنسوج کهن تا کسوت نو

(١) یعنی شیرویه که بسبب کشتن پدر کشتنی و واجب القتل بود بفریب شیرین دل بر نهاد .

(الحاقی)

بشیرینش پیغامی فرستاد
 بجای آور هر آ چیزی که گویم
 بسی گاهست و چندین روز گاراست
 چو اندر دوستی آ گاهم از تو
 که گرچه روی دارد در گرانی
 چو آید با تو ما را وقت پیوند
 بگو تا از نخست آن سقف ایوان
 پس آنگاهی ز صحن این سرایش
 کنند از ملک و دولت دور رخش
 جواهر بر کنند از جام جمشید
 چو بی پرویز باشد جای پرویز
 چو کوتاهی دهند این داوریرا
 مفرح سازی از یاقوت و شطرنج
 پس آن پیروزه خوانرا پاره سازند
 مکن یاری بمهر آن بادبد را
 چو زین اندیشه داری بی نیازم
 ز جان همواره خشنودیت جویم
 چو بر شیرویه شد پیغام شیرین
 هر آن چیزی که او فرمود او گفت
 چو فارغ گشت شیرین را خبر داد
 که گر خواهی که از وصلم شوی شاد
 که من خود بی گمان مهر تو جویم
 که مهرت در دل من پایدار ست
 بجا آر آنچه من در خواهم از تو
 در آن سری بود ما را نهانی
 ز هر یک بر تو خوانم نکته چند
 پیستی آورند از اوج کیوان
 کنند آواره طوق و تخت و جایش
 بسوزانند شادروان و تختش
 که تابانست چون رخشنده خورشید
 بفرمائی بریدن پای شبذیز
 پس آنگه بر کنند کورا و ویرا
 که دل را غم زداید دیده را رنج
 نگین و تاج و طوق و یاره سازند
 بران از خدمت خود یار بد را
 بخدمت گردنت گردن فرازم
 پس آنگه سر این با تو بگویم
 بداد از پادشاهی کام شیرین
 بکرد از بهر آن تا گردش جفت
 دل شیرین از آن غم شاد شد شاد

بمحتاجان و محرومان ندا کرد زبهر جان شاهنشه فدا کرد

جان دادن شیرین در دخمه خسرو

چو صبح از خواب نوشین سر بر آورد هلاک جان شیرین بر سر آورد
 سیاهی از حبش کافور میبرد (۱) شد اندر نیمه ره کافوردان خرد
 ز قلعه زنگی در ماه می دید چومه در قلعه شد زنگی بخندید
 «ه» بفرمودش برسم شهر یاری کیانی مهدی از عود قماری
 گرفته مهد را در تخته زر برآموده بمروارید و گوهر
 بآئین ملوک پارسی عهد بخوابانید خسرو را در آن مهد
 نهاد آن مهد را بردوش شاهان بمشهد برد وقت صبح گاهان
 جهانداران شده یکسر پیاده بگردا گرد آن مهد ایستاده
 «۱۰» قلم زانگشت رفته باربد را بریده چون قلم انگشت خود را
 بزرگ امید خرد امید گشته بلرزانی چو بزرگ بید گشته
 باواز ضعیف افغان بر آورد که مارامرک شاه از جان بر آورد
 پناه و پشت شاهان عجم کو سپهسالار و شمشیر و علم کو
 کجا کان خسرو دنییش خوانند گهی پرویز و گه کسریش خوانند

(۱) این بیت و بیت بعد در کیفیت طلوع صبح است . از سیاه جشی و زنگی ظلمت شب و از خرد شدن کافوردان و خندیدن زنگی سپیده صبح مقصود است . یعنی سیاهی جشی از حبش کافور میبرد در نیمه راه کافوردان وی شکست پس کافور سپیده صبح آشکار گردید . و نیز زنگی ظلمت از قلعه افق آسمان در ماه تماشا میکرد چون ماه در قلعه افق هنگام صبح به ناست ایام البیض بودن غروب کرد و پنهان شد زنگی خندید و از دندان سپید وی سپیده صبح آشکار شد . حکیم آذری طوسی در کتاب جواهر الاسرار سه بیت نظامی را که از جمله این دو بیت است ترجمه کرده و سیاه جشی کافور بررا کنایه از ماه و خرد شدن را کاستن ماه دانسته ولی بنظر صحیح نمی آید و ترجمه که ما کرده ایم مناسب تر و بهتر است . در بعض نسخ بجای (قلعه) (حلقه) غلطست .

چه جمشید و چو کسری و چه خسرو
 چو سروی در میان شیرین خرامان
 فکنده حلقه های زلف بردوش
 عروسانه نگار افکنده بردست
 حریری سرخ چون ناهید دربر
 کسی کان فتنه دید ازدست میشد
 گرفته رقص در پایان مهدش (۱)
 زبهر مرک خسرو نیست غمگین
 که شیرین را براودل مهربان بود
 بدینسان تا بگنبد خانه شاه
 ز نرگس برسمن سیماب ریزان
 چه در راه آمد رو او
 گشاده سر کنیزان و غلامان
 نهاده گوهر آکین حلقه در گوش
 کشیده سرمه ها در نرگس مست
 «۵» پرندی زرد چو نخورشید بر سر
 پس مهد ملک سر مست میشد
 گشاده پای در میدان عهدش
 گمان افتاد هر کس را که شیرین
 همان شیرویه را نیز این گمان بود
 «۱۰» همه ره پای کوبان میشد آناه
 پس او در غلامان و کنیزان
 چه مهد شاه در گنبد نهادند
 بزرگان روی در روی ایستادند

(۲) یعنی در میدان عهد و وفاداری خسرو پای رفتن گشوده و با او تادخه مرک برای همراهی میرفت.

(الحاقی)

چو شیرین دیدشان زار و خروشان
 سبک پرده ز روی راز برداشت
 که ای فرزانه شاهان و دلبران
 سراسر آگهید از حال زارم
 مرا تا بوده ام در پرده شاه
 بمن پرویز روشن روی بوده است
 کنون چون اسپری شد روز گارش
 چو بگذشت از جهان ده چیز بگذاشت
 بسوک شه فغان داران و جوشان
 میان انجن آواز برداشت
 جهان آرای ورزم آرای شیران
 همه دانید راز روز گارم
 تاییده است بر رویم خور و ماه
 بگیتی در همه مارا ستوده است
 روانش باد شاد از کرد گارش
 کزان ده برهه شاهان سرافراشت
 (بقیه در صفحه بعد)

میان در بست شیرین پیش موبد	بفراشی درون آمد بگنبد
در گنبد بروی خلق در بست	سوی مهدملك شد دشنه در دست
جگر گاه ملك را مهر برداشت (۱)	بیوسید آن دهن کاو بر جگر داشت
بدان آیین که دید آنزخم را ریش (۲)	همانجا دشنه زد بر تن خویش
«ه» بخون گرم شست آن خوابگه را	جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آن گهی شه را در آغوش	لبش بر لب نهاد و دوش بردوش
به نیروی بلند آواز برداشت (۳)	چنان کان قوم از آوازش خیر داشت

(۱) یعنی دهانی که از زخم دشته بر جگر گاه خسرو پیدا شده بود بوسه داد .
 (۲) یعنی بهمان آیین و نوع که خسرو زخم برداشته بود و در همانجا که زخم بدو رسیده بود شیرین هم بادشنه بر تن خود زخم زد .
 (۳) یعنی بانروی تمام آواز برداشت چنانکه آن قوم را همه خیردار کرد که جان من با جان شاه و تنم با تن وی بهم در پیوست و تنم از فرقت و دوری و جانم از فریاد و داوری آزاد گردید .

بقیه الحاقی از صفحه قبل

از آن ده نه تبه کردم بر این شوم	که ویران شد ز بیدادش بروم
من ار چه هم از آن ده گانه بودم	بخوبی در جهان افسانه بودم
در ایام پدر این ناجوانمرد	ز نا پاکی به پیوندم طمع کرد
کنون چون کرد کوه روز خسرو	دگر ره شد کهن طبعش بمن نو
گر از دل کرد بر خسرو تباهی	تبه کردم بر او اسباب شاهی
پس آنکه برقع از رخسار برداشت	که گر خسرو بروی من نظر داشت
نشاید کرد عشقش را ملامت	بعشقی بر چنین رخ بر سلامت
دل خسرو بمن مشغول از آن بود	که بر خسرو دل من مهربان بود
بجان بودم کینز جان پاکش	دلم خوشبود از خوشباد خاکش
چو خسرو را بدانسان بدسرانجام	پس از وی کس میناد از من این کام
از آن پس شوم پی شروه بدبخت	شود همچون پدر بی تاج و بی تخت
بملك اندر چو خر در گل بماند	ز من کام دلش در دل بماند
چو گفت اینها میان خلق شیرین	شد جوش دلش یکباره تسکین

که جان باجان و تن با تن به پیوست
بیزم خسرو آن شمع جهانتاب
بآمرزش رساند آن آشنائی
کالهی تازه دار این خاکدان را
«ه» زهی شیرین و شیرین مردن او
چنین واجب کند در عشق مردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مرد است (۱)
غباری بردمید از راه بی داد
«۱۰» برآمد ابری از دریای اندوه
زروی دشت بادی تند برخاست
بزرگان چون شدند آگه ازین راز
که احسنت ای زمان و ای زمین زه
چو باشد مطرب زنگی و روسی (۲)
«۱۵» دو صاحب تاج را هم تخت کردند
وز آنجا باز پس گشتند غمناک
که جز شیرین که در خاک درشتست

تن از دوری و جان از داوری رست
مبارک باد شیرین را شکر خواب
که چون این جارسد گوید دعائی
ببیمارز این دویار مهربان را
زهی جان دادن و جان بردن او
بجانان جان چنین باید سپردن
زن آنمرد است کو بیدرد باشد
بسا دیبا که شیرین درنورد است
شبیخون کرد برنسرین و شمشاد
فسرو بارید سیلی کوه تا کوه
هوارا کرد با خاک زمین راست (۲)
بر آوردند حالی یکسر آواز
عروسان را بدامادان چنین ده
نشاید کرد ازین بهتر عروسی
در گنبد بر ایشان سخت کردند
نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
کسی از بهر کس خود را نکشت است

(نکوهش جهان)

منه دل بر جهان کین سرد نا کس وفا داری نخواهد کرد با کس

- (۱) یعنی بسیار دیبا های در نور دیده که در نور آنها نقش شیر نهانست .
(۲) یعنی هوا را از تیرگی با خاک زمین برابر کرد . راست اینجا بمعنی برابر و مساویست . (۳) مطرب زنگی کنایه از شب و مطرب روسی کنایه از روز است یعنی با این دو مطرب سیاه و سپید ناسازگار و طبی کننده عمر عاقبت هر عروسی همین است

چه بخشد مرد را این سفله ایام
 بصد نوبت دهد جانی به آغاز
 چو بر پائی طلسمی پیچ پیچی
 درین چنبر که محکم شهر بندیدست
 «۵» نه با (در) چنبر توان پرواز کردن
 درین چنبر گشایش چون نمائیم
 همان به کاندین خاک خطر ناک
 بگرییم از برای خویش یکبار
 که یکیک باز نستاند سر انجام
 یک نوبت ستاند عاقبت باز
 چو افتادی شکستی هیچ هیچی
 نشان ده گردنی کوبی کمندیدست
 نه بتوان بند چنبر باز کردن
 چون گشادست کس ما چون گشائیم
 ز جور خاک بنشینیم بر خاک
 که بر ما کم کسی گرید چو مازار

شنیدستم که افلاطون شب و روز
 «۱۰» بیرسیدند از و کاین گریه از چیست
 از آن گریم که جسم و جان دمساز
 جدا خواهند گشت از آشنائی
 بگریه داشتی چشم جهانسوز
 بگفتا چشم کس بیپوده نگر است
 بهم خو کرده اند از دیرگه باز
 همی گریم بدان روز جدائی

رهی خواهی شدن کان ره درازست (۱)
 بیای جان توانی شد بر افلاک
 «۱۵» مگوبرام گردون چون توان رفت
 بیرس از عقل دور اندیش گستاخ
 به بی برگی مشو بی برک و سازست
 رها کن شهر بند خاک بر خاک
 توان رفت ارز خود بیرون توان رفت
 که چون شاید شدن برام این کاخ
 علم برکش بر این کاخ کیانی (۲)
 چنان کز عقل قنوی میستانی

(۱) یعنی در راه دور و دراز سفر آخرت بی برک و ساز مرو زیرا برک و سازی در این راه نیست و لوازم سفر را باید خود همراه برداری. در بعضی نسخ است:
 رهی خواهی شدن کنز دیده راز است به بی برگی مرو کاین ره دراز است
 (۲) کیان بکسر و ضم اول در فارسی خیمه مدور یک ستون و در عربی بکسر اول جمع کون بمعنی کائن است مانند ثوب و ثیاب و هر دو معنی فارسی و عربی اینجا مناسبت دارد.

- خرد شیخ الشیوخ رای تو بس
 سخن کز قول آن پیر کهن نیست (۱)
 خرد پای و طبیعت بند پایست
 بدین زرین حصار آن شد برومند
 «۵» چو این خصمان که از یارت بر آرند
 ازین خرمن مخور یکدانه گاورس
 چو عیسی خربرون بر زمین تنی چند
 ازین (درین) نه گاو پشت آدمی خوار (۳)
 اگر زهره شوی چون باز کاوی (۴)
 «۱۰» بسا تشنه که بر پندار به بود (۵)
 بسا حاجی که خود را از اشترا نداشت (۶)
 حصار چرخ چون زندان سرائیست (۷)
 چگونه تلخ نبود عیش آن مرد
 چو بهمن زین شبستان رخت بر بند
 «۱۵» گرت خود نیست سودی زین جدائی
 ازو پرس آنچه میپرسی نه از کس
 بر پیران وبال است آن سخن نیست
 نفس بیک چه سوهان بند سمایست
 که از خود برگرفت این آهنین بند
 بر آن کارند کز کارت بر آرند
 برو میلرزو بر خود نیز میترس (۲)
 بمان دریای گاو ان خرمنی چند
 بنه بر پشت گاو افکن زمین وار
 درین خرپشته هم بر پشت گاوی
 فریب شوره کردش نمکسود
 که تلخک را ز ترشک باز نشناخت
 کمر در بسته گردش از دهائیست
 که دم با از دهائی بایدش کرد
 حریفی کردند با ازدها چند
 نه آخر ز ازدها یابی رهائی

(۱) مراد از پیر کهن خرد است .

(۲) یعنی بر این خرمن لرزنده و بیمناک و بر جان خود ترسنده باش .

(۳) یعنی ازین نه فلک که از برج تور گاو بر پشت دارند بنه هستی خود را مانند زمین
 که بر پشت گاو جای دارد بر گاو بسته و بیرون برو . مسافران قدیم پارونه بر پشت
 گاو میبستند و هنوز هم در کوه نشینان معمولست (۴) برج تور خانه زهره است
 و از خر پشته که بمعنی پشته بزرگست آسمان مقصود است زیرا خر بمعنی بزرگ .

و بر پشت گاو بودن کنایه از مسافرت و فنا شدنست .

(۵) یعنی بسا تشنه که از دیدار سراب و نمکزار در بیابان پنداشت آب میآید و روزی
 میبند ولی فریب شوره زار او را کشت و گوشش را نمکسود کرد .

(۶) یعنی بسا حاجی و هرومه که از اشترا مسافرت بزرگ افتاده و بسبب فرار سپدن
 مرک قوه میزبه ازو مسلوب شد چنانکه گیاه تلخک را از ترشک باز نشناخت .

(۷) ازدهای گرد چرخ - کهکشان است .

- چه داری دوست آنکش وقت مردن بدشمن تر کسی باید سپردن
- بحرمت شو کزین دیر مسیلی (۱) شود عیسی بحرمت خر بسیلی سلامت بایدت کس را میازار از آن جنبش که در نشوونبات است
- «ه» درخت افکن بود کم زندگانی علم بفرکن که عالم تنگنایست نفس بردار ازین نای گلو تنک
- بملکی درچه باید ساختن جای (۲) ازین هستی که باید نیستی زود
- «۱۰» زمال و ملک و فرزندوزن و زور روند این هم رهان غمناک با تو رفیقات همه بد ساز گردند بمرک و زندگی در خواب و مستی
- ازین مشتکی خیال کاروان زن (۳) «۱۵» خلاف آنشد که در هر کار گاهی
- نفس کو بر سپهر آهنک دارد (۴) بدنه گر عاقلی پرواز خود را
- بدشمن تر کسی باید سپردن
- شود عیسی بحرمت خر بسیلی
- که بدرا در عوض تیز است بازار
- درختانرا و مرغانرا حیات است
- بدرویشی کشد نخجیر بانی
- عنان درکش که مرکب لنگ پایست
- گره بگشای ازین پای کهن لنگ
- که غل بر گردنت و بند بر پای
- بباید شد بهست و نیست خشنود
- همه هستند همراه تو تا گور
- نیاید هیچ کس در خاک با تو
- ز تو هر یک براهی باز گردند
- توئی باخویشتن هر جا که هستی
- عنان بستان علم بر آسمان زن
- مخالف دید خواهی بارگاهی
- زلب تا ناف میدان تنک دارد
- که کشتند از تو به صد بار صد را

(۱) مسیل بمعنی رهروسیل است - یعنی از خانه این جهان که رهروسیل است مانند عیسی با احترام بیرون بروند مانند خراباچوب وسیلی. (۲) یعنی ملکی که آن ملک غل پای و بند کردن باشد نباید در آن منزل کرد.

(۳) مشتکی خیال کاروان زن زخارف دنیویست. کلمه فی الکون وهم او خیال.

(۴) یعنی نفس از آن سبب بیلا آهنک دارد که میدان او تنک است و از ناف تا لب بیشتر نیست پس تو اگر عاقلی خود را از دام تنک جهان پرواز بده زیرا در این دام صد بار صدما بهتر از ترا کشته اند (موتوا قبل ان تموتوا).

زمین کز خون ما با کی ندارد بیادش ده که جز خاکی ندارد

در موعظه

دلا منشین که یاران بر نشستند
 درین کشتی چوتوان دیر ماندن (۱)
 درین دریا سر از غم بر میاور
 «ه» بدین خوبی جمالی کادمی راست
 بفرساید زمین و بشکند سنک
 پی غولان درین بیغوله بگذار
 جوانمردان که دل در جنک بستند (۲)
 زجان کندن کسی جان برد خواهد
 «۱۰» نمائی گر بماندن خو بگیری
 بسا پیکر که گفتی آهنین است
 گر اندام زمین را باز جوئی
 کجا جمشید و افریدون وضحاك
 جگرها بین که در خوناب خاك است
 «۱۰» که دیدی کامداینجا کوس پیلش (۳)
 که بر نامد ز پی بانك رحیلش
 اگر در خاك شد خاکی ستم نیست سر انجام وجود الا عدم نیست

(۱) یعنی چون کشتی زندگانی سنگین است و دیری نمیگذرد که باب فرو میرود برای سبک ساختن بنه تن را بدریا بریز و جان را برهان (۲) یعنی جوانمردانی که بجان و دل دل در جنک بسته و بمیدان خطرناك خود را بکشتن میدهند از شر جان آهنگ و حالت احتضار و مرگ سخت بستری آزاد میشوند . جان آهنگ - حالت احتضار است و به ازین لغتی نمی توان یافت . (۳) در بعض نسخ است :

که دید آنجا که آمد گوش پیلش که نامد ناگهان کوس رحیلش

- جهان بین تاچه آسان می کنند مست (۱) فلک بین تاچه خرم می زند دست
 نظامی بس کن این گفتار خاموش چه گوئی باجهانی پنبه درگوش
 شکایتهای عالم چند گوئی بیوش این گریه را درخنده روئی
 چه پیش آرد زمان کان درنگردد چه افرازد زمین کان برنگردد
 «۵» درختی را که بینی تازه بیخش کند روزی زخشکی چارمیخش
 بهاری را کند (که شد) گیتی فروزی (۲) بیادش بر دهد ناگاه روزی
 دهد بستاند و عاری ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد
 جنایتهای این نه شیشه تنک همه درشیشه کن برشیشه زن سنک
 مگر در پای دور گرم کینه (۳) شکسته گردد این سبز آبگینه
 «۱۰» بده دنیی مکن کز بهر هیجت دهد این چرخ بیجا بیج بیجت
 زخود بگذر که با این چار پیوند (۴) نشاید رست ازین هفت آهنین بند
 گل و سنک است این ویرانه منزل درو مارا دودست و پای در گل
 درین سنک و درین گل مرد فرهنگ نه گل بر گل نهد نه سنک بر سنک

نتیجه افسانه خسرو و شیرین

توکز عبرت بدین افسانه مانی (۵) چه پنداری مگر افسانه خوانی

(۱) یعنی چهارا بنگر که چه آسان آدمی را مست غرور میکند و فلک را بین که برای هلاک چه خرم دست اندازی بدو میکند. در بعض نسخ بجای (مست) (بست) است
 (۲) بهار این جا بمعنی گل و شکوفه است یعنی زمانه شکوفه را اول گیتی فروز کرده و آخریادش میدهد (۳) یعنی برشیشه تنک آسمان سنک بزن و بشکن شاید شیشه های خرد
 بیای دوران گرم کینه فرورفته از رفتار بازماند. (۴) یعنی بترک تن گوی زیرا با پیوند این چار عنصر نمیتوان از هفت بند آهنین هفت فلک رست. (۵) یعنی تو که از شدت عبرت گرفتن
 ازین افسانه مانند خود افسانه سرتا پای عبرت شده می پندار که افسانه میخوانی بلکه تاریخ
 حقیقت را میخوانی و در واقع سرا پای این افسانه حکایت حال کنیزک قبیچاتی آفاق نامی
 است که دارای در بند برای من فرستاد و بهم بستری خودش برگزید - دارای در بند
 شاید بهرامشاه سلجوقی باشد.

گفته آید در حدیث دیگران

خوشتر آن باشد که ذکر دلبران

درین افسانه شرطست اشك رانندن
 بحکم آنکه آن کم زندگانی
 سبک رو چون بت قبحاق من بود
 همایون پیکری نغز و خردمند

«۵» پرندش درع و از درع آهنین تر (۱)
 سران را گوش بر مالش نهاده
 چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج
 اگر شد ترکم از خرگه نهانی

کلابی تلخ بر شیرین فشاندن
 چو گل برباد شد روز جوانی
 گمان افتاد خود (کو) کافاق من بود
 فرستاده بمن دارای در بند
 قباش از پیرهن تنك آستین تر
 مرا در همسری بالش نهاده
 به ترکی داده رختم را بتاراج
 خدایا ترك زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

بین ای هفت ساله قرة العین
 «۱۰» منت پروردم و روزی خداداد
 درین دور هلالی شاد می خند (۲)
 چو بدر انجمن گردد هلالیت
 قلم درکش بحر فی کان هو ائیست
 بناموسی که گوید عقل نامی

مقام خویشتن در قاب قوسین
 نه بر تو نام من نام خدا باد
 که خندیدیم ماهم روز کی چند
 بر افروزند انجم را جمالت
 علم برکش بعلمی کان خدائست
 زهی فرزانه فرزند نظامی

در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را

«۱۰» چنین گفت آنسخن پردازش بخیز
 کزان آمد خلل در کار (ملك) پرویز

(۱) این بیت در بیان عفت و عصمت همسروی (آفاق) است . یعنی لباس حریر و پرند
 او چون درع آهنین پاسبان او بود و آستین قبایش چون پیراهنش تنك . تنك بودن
 آستین کنایه از عصمت و بخشش نکردنست و فراخ آستین بودن سخاوت و بخشش است .
 (۲) دور هلالی اشاره بدوره کودکیست و دریت بعدهم تأیید اینمعنی موجود است که
 میگوید وقتی هلال وجود تو بدر شد و بحد کمال و بلوغ رسیدی و جمال تو نور بخش
 انجم گردید در تحصیل علم بگوش .

که از شبها شبی روشن چو مهتاب
خرامان گشته بر تازی سمندی
بچربی گفت با او کای جوانمرد
جوابش داد تا بی سر نگردم
«ه» سواز تند از آنجا شد روانه
ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد
سه ماه از ترسناکی بود بیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز
بیا تا در جواهرخانه و گنج
«۱۰» زعطر و جوهر و ابریشمینه
وزان بیمایگان را مایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آندو همراهی (۱)
خریطه بر خریطه بسته زنجیر (۲)
چهل خانه که او را گنج دان بود (۳)
«۱۵» بهر گنجینه یک یک رسیدند
دیگرها را بنسخت راز جستند
کلید و نسخه پیش آورد گنججور
چوشه گنجی که پنهان بود دیدش

جمال مصطفی را دید در خواب
مسلل کرده گیسو چون کمندی
ره اسلام گیر از کفر برگرد
ازین آیین که دارم برنگردم
بتندی زد بر او یک تازیانه
چو آتش دودی از مغزش برآمد
نخفتی هیچ شب زانده و تیمار
بخلوت گفت شیرین را که بر خیز
بینیم آنچه از خاطر برد رنج
بسنجیم آنچه باشد از (در) خزینه
روانرا زین روش پیرایه بخشیم
ندیدند از جواهر بر زمین جای (۱)
ز خسرو تا بکیخسرو همی گیر (۲)
یکی زان آشکارا ده نهان بود (۳)
متاعی را که ظاهر بود دیدند
ز گنججوران کلیدش باز جستند
زمین از بار گوهر گشت رنججور
همان با قفل هر گنجی کلیدش

(۱) یعنی از بس جواهر فراوان بود زمین پیدا نبود.

(۲) خریطه کیسه و صندوقهای چرمی در بسته محکم است. یعنی خریطه‌ها که از خسرو تا بکیخسرو یادگار و ذخیره بود همه در زنجیر بسته شده بود.

(۳) یعنی از چهل خانه که گنجدان خسرو بود یک گنج پیدا و ده گنج پنهان بود و بایستی زروی نسخه و دفتر آن گنج‌های پنهانی زیر زمین را بیابند.

- کلیدی در میان دیداز زرناب
 زمردم باز جست آن گنج را در (۱)
 نشان دادند و چون آگاه شد شاه
 چو خاریدند خاک از سنک خارا
 «۵» درو در بسته صندوقی زمرد
 بفرمان شه آن در برگشادند
 طلسمی یافتند از سیم ساده
 بر آن لوح زر از سیم سرشته (۲)
 طلب کردند پیری کان فرو خواند
 «۱۰» چو آن ترکیب را کردند خارش (۳)
 که شاهی کارد شیر بابکان بود
 ز راز انجم و گردون خبر داشت
 ز هفت اختر چنین آورد بیرون
 بدین بیکر پدید آید نشانی (۴)
 «۱۵» سخن گوی و دلیر و خوب کردار
 بمعجز گوش مالذ اختران را
 ز ملتها بر آرد پادشائی (۵)
 کسی را پادشاهی خویش باشد
 چو شمعی روشن از بس رونق و تاب
 که قفل آن کلیدش نیست در بر
 زمین را داد کردند بر نشانگاه
 پدید آمد یکی طاق آشکارا
 بر آن صندوق سنگین قفلی از زر
 درون قفل را بیرون نهادند
 برو یکپاره لوح از زر نهاده
 زر اندر سیم ترکیبی نوشته
 شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند
 گزارنده چنین کردش گذارش (۳)
 بیچستی پیشوای چابکان بود
 در احکام فلک نیکو نظر داشت
 که در چندین قران از دور گردون
 در اقلیم عرب صاحب قرانی (۴)
 امین و راست عهد و راست گفتار
 بدین خاتم بود پیغمبران را
 بشرع (بدین) اورسد ملتخدائی (۵)
 که حکم شرع او در پیش باشد

- (۱) یعنی از مردم گنجور پرسید که در این گنج که کلید قفل آن مانند سایر گنجهها
 در بر قفلش نیست کجاست (۲) یعنی با سیم و زر صورتی و ترکیبی بر آن لوح با
 خطوطی چند نقش شده بود. (۳) خارش بمعنی تحقیق و جستجو است.
 (۴) یعنی بدین شکل و شمایل که نقش شده. (۵) یعنی فقط شریعت و دین او
 خدائی بر ملت ها دارد. ملتخدائی بمعنی پادشاهی بر دین است.

بدو باید که دانا بگرو و زود	چو شاهنشه در آنصورت نظر کرد
سیاست در دل و جانش اثر کرد	بعینه گفت کاین شکل جهاتاب (۱)
سواری بود کان شب دید در خواب	چنان در کالبد جوشید جانش
که بیرون ریخت مغز از استخوانش	«۵» پیرسید از بریدان جهانگرد
که در گیتی که دید دست اینچنین مرد	همه گفتند کاین تمثال منظور
که دل را دیده بخشد دیده را نور	نماند جز بدان پیغمبر پاک
کزو در کعبه عنبر بوی شد خاک	محمد کایزد از خلقش گزید است
زبانش قفل عالم را کلید است	برو نشد شاه از آن گنجینه دلتنگ (۲)
از آن گوهر فتاده بر سرش سنک	«۱۰» چو شیرین دید شه را جوش در مغز
پریشان پیکرش زان پیکر نغز	بشه گفت ای بدانائی و را دی
طراز تاج و تخت کیقبادی	در این پیکر که پیش از ما نهفتند (۳)
سخن دانی که بیهوده نگفتند	بچندین سال پیش از ما بدین کار
رصد بستند و کردند این نمودار	چنین پیغمبری صاحب ولایت
کزو پیشینه کردند این روایت	«۱۵» بخاصه حجتی دارد الهی
دهد بردین او حجت گواهی	ره و رسمی چنین بازی نباشد
برو جای سرافرازی نباشد	اگر بردین او رغبت کند شاه
نماند خار و خاکش درین راه	ز باد افراه ایزد (اینره) رسته گردد
باقبال ابد پیوسته گردد	برو نام نکو خواهی بماند
همان در نسل او شاهی بماند	

- (۱) یعنی خسرو گفت این شکل که اردشیر نقش کرده بعینه همان شکلیست که من در خواب دیدم . (۲) یعنی از گوهر وجود پیغمبر سنک بر سرش خورد . (۳) یعنی در این پیکر و تمثال که پیش از ما در این گنجینه پنهان کرده اند سخن بیهوده نگفته و نوشته اند .

بشیرین گفت خسرو راست گوئی
ولی ز آنجا که یزدان آفرید است
ره ورسم نیاکان چون گذارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد

«ه» در آن دوران که دولت رام او بود
رسول ما بحجت های قاهر
گهی می کرد مه را خرقة سازی (۱)
گهی باسنگ خارا راز می گفت
شکوهش کوهرا بنیاد می کند
«۱۰» عطایش گنج را ناچیز میکرد
خلایق را زدعوت جام می داد
بفرمود از عطا عطری سرشش
حبش را تازه کرد از خط جمالی
چو از نقش نجاشی باز پرداخت

نامه نیشتن پیغمبر بخسرو

«۱۰» خداوندیکه خلاق الوجود است
قدیمی کاوش مطلع ندارد
خرد گردم زند حالی بسوزد
بدوزخ در کشد حکمش روانست

وجودش تاابد فیاض جود است
حکیمی کاخرش مقطع ندارد
خرد گردم زند حالی بسوزد
بدوزخ در کشد حکمش روانست

(۱) خرقة سازی ماه کنایه از شق القمر و خرقة بازی اشارتست بمعجز پیغمبر که ماها را از آسان فرود آورده و در خرقة خود پنهان ساخت .

(الحاقی)

ازان ماند سخن در دل قبولش
غرور پادشاهی بردش از راه
چنین گنت آن نکورای نکورو
که در سر بوده بسیاری فضولش
بر او آن پادشاهی گشت کوتاه
کز ان آمد خلل در کار خسرو

- وگر هر عاصی کو هست غمناک
 خداوندیش را علت سبب نیست (۱) ده وگیر از خداوندان عجب نیست
- بیک پشه کشد پیل افسری را (۲) بموری بردهد پیغمبری را
- ز سیمرغی برد قلاب کاری (۳) دهد پروانه را قلب داری
- «۵» سپاس او را کن از صاحب سیاسی
 زهریادی که بی اولب بگردان
 بهر دعوی که بنمائی اله اوست
 ز قدرت در گذر قدرت قضا راست (۴) تو فرمانرانی و فرمان خدا راست
- خدائی ناید از مشتی پرستار
 «۱۰» تو ای عاجز که خسرو نام داری
 چه مخلوقی نه آخر مرد خواهی؟
 ز دست مرگ جان چون برد خواهی
 چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس
 که میداند که مشتی خاک محبوبس
 بسا دعوی که رفتی در خدائی
 اگر بی مرگ بودی پادشائی
 خدا این شو که خود دیدن هنر نیست
 مبین در خود که خود بین را بصر نیست
- «۱۵» ز خود بگذر که در قانون مقدار (۵) حساب آفرینش هست بسیار

(۱) یعنی خداوندی او مثل پادشاهی پادشاهان معلول علت نیست بدین سبب گرفتن و دادن او هم بی علتست (۲) پیل افسر کتایه از بزرگ و بلند افسر و کشتن پیل افسر بابشه اشاره بقصه نمرود و دادن پیغمبر بمور اشاره با بتلای ایوب است. (۳) قلاب کاری بفتح قاف یعنی وارونه کردن کارها و تسلط بر هر کارست. یعنی سیمرغ قوی را از قلاب کاری و غلبه دور و پروانه ضعیف را قلب دار لشکر میسازد. چون شاه در قلب لشکر جای دارد. (۴) یعنی از قدرت داشتن خود بگذر زیرا قدرت در دست قضاست (۵) یعنی خود پرستی را بگذار که حساب آفرینش را اگر بسنجی و بقانون درآوری بسیار است و تو در جنب آن هیچی - و آنگاه در سه چهار بیت بعد مقدار آفرینش را شرح میدهد.

وزاوا این ربع مسکون آبخوردی	زمین از آفرینش هست گردی
وزان بهره مداین هست شهری	عراق از ربع مسکون است بهری
توئی زان آدمی یکشخص در خواب	در آن شهر آدمی باشد بهر باب
حد و مقدار خود از آفرینش	قیاسی باز گیر از راه بینش
چه دارد آفرینش جز تباهی	«ه» بین تا پیش تعظیم الهی
خداوندی طلب کردن محال است	بترکیبی کز این سان پایمال است
نه بر جاو و نه حاجتمند جائست	گواهی ده که عالم را خدا نیست
مرا بر آدمی پیغمبری داد	خدائی کادمی را سروری داد
بهشت شرع بین دوزخ رها کن	زطیع آتش پرستیدن جدا کن
چو پروانه رها کن آتشین داغ	«۱۰» چو طاووسان تماشا کن درین باغ (۱)
کسی کانش کند نمرود باشد	مجوسی را مجس پر دود باشد (۲)
مسلمان شو مسلم گرد از آتش	در آتش مانده وین هست ناخوش
بعنوان محمد ختم کردش	چو نامه ختم شد صاحب نوردش
فرستاد آن وثیقت سوی پرویز	بدست قاصدی جلد و سبک خیز
بجو شید از سیاست خون خسرو	«۱۰» چو قاصد عرضه کرد آن نامه نو
چو افیون خورده معذور در ماند	بهر حرفی کز آن منشور بر خواند
ز گرمی هر رگش آتش فشانی	ز تیزی گشت هر مویش سنانی
تو گمتی سک گزیده آب رادید	چو عنوان گاه عالم تاب را دید (۳)

(۱) یعنی چون طاووسان بتماشای گل اسلام مشغول شو و پروانه وار داغ عشق آتش مجوس بردل منه (۲) مجس - مکان تجسس است و از این سبب شریان را مجس میگویند و در اینجا مقصود آتشگاهست زیرا آتشیخانه جای جستجو کردن خداست.
(۳) عنوانگاه . یعنی عنوان آن نامه که این بود (من محمد الی خسرو) .

(الحاقی)

بدار از دیوطبعی دست ورستی رها کن کافری و آتش پرستی

- خطی دید از سواد هیبت انگیز (۱) نوشته (از محمد سوی پرویز)
 گرور پادشاهی بردش از راه که گستاخی که یارد باچومن شاه
 کرا زهره که با این احترامم نویسد نام خود بالای نامم
 رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد زخشم اندیشه بد کرد و بد کرد
 «ده» درید آن نامه گردن شکن را نه نامه بلکه نام خویشان را
 فرستاده چو دید آن خشمناکی برجعت پای خود را کرد خاکی
 از آن آتش که آن دود تهی داد چراغ آگهان را آگهی داد
 ز گرمی آن چراغ گردن افراز دعا را داد چون پروانه پرواز
 عجم را زان دعا کسری بر افتاد کلاه از تارک کسری در افتاد
 «۱۰» زمعجزهای شرع مصطفائی براو آشفته گشت آن پادشائی
 سر برش را سپهر از زیر برداشت پسر در کشتنش شمشیر برداشت
 برآمد ناگه از گردون طراقی زایوانش فرو افتاد طاقی
 پلی بردجله ز آهن بود بسته در آمد سیل و آن پل شد گسته
 پدید آمد سمومی آتش انگیز نه گلگون ماند بر آخور نه شب دیز
 «۱۰» تبه شد لشگرش در حرب ذیقار (۲) عقابش را کبوتر زد بمنقار
 در آمد مردی از در چوب در دست بخشم آنچو برا بگرفت و بشکست
 بدو گفتا من آن پولاد دستم که دینت را بدین خواری شکستم
 در آندولت زمعجزهای مختار بسی عبرت چنین آمد پدیدار

(۱) یعنی سواد خط هیبت انگیزی دید که در عنوان نوشته شده. از محمد سوی پرویز
 و نام محمد را بر پرویز مقدم داشته (۲) جنک ذیقار. اولین جنگیست که عرب بر لشکر عجم چیره شد
 (۳) یعنی مردی چوب در دست از در وی درآمد پس چوب خود را شکست و گفت
 دین ترا مثل این چوب درهم شکستم و از نظر غایب شد و اینهم یکی از معجزات بود.

بتأ یید الهی نگر و یدند	توان سنگین دلانراین که دیدند
چو چشم اعمی بود سودی ندارد	اگرچه شمع دین دودی ندارد
بدان مانند محروم از عنایت	هدایت چون بدینسان راند آیت (۱)
قلم راند بر افریدون و جمشید	زهی پیغمبری کز بیم و امید
کشد هر گردنی طوق خراجش	«ه» زهی گردنکشی کز بیم تاجش
ز ماهی تا بماه او را طفیل است	زهی ترکی که میرهفت خیل است
زمین تا آسمان نورش گرفته است	زهی بدری که اودر خاک خفته است
زخاک او کشد طغرای بینش	زهی سلطان سواری کافرینش (۲)
سخن را تا قیامت نوبتی دار	زهی سرخیل سرهنگان اسرار (۲)
شبانگه چاربالش زد بر افلاک	«۱۰» سحر که پنج نوبت کوفت در خاک (۴)

معراج پیغمبر

بخلوت در سرای ام هانی	شبی رخ تافته زین دیر فانی
براقی برق سیر آورده از نور	رسیده جبرئیل از بیت معمور
سرش بکرازلکام و رانش از داغ	نگارین پیکری چون صورت باغ
نه باد از باد بستان خوش عنان تر	نه ابر از ابر نیسان درفشان تر
نگشته وهم کس زورق نشینش	«۱۰» چو دریائی ز گوهر کرده زینش
بدیدن تیز بین و در شدن تیز	قوی پشت و گران نعل و سبک خیز
بدآن ختلی شده پیش شهنشاه	و شاق تنک چشم هفت خرگاه (۵)

(۱) یعنی هدایت الهی بدینگونه آیت و معجزه برای آنها آورد ولی بدان وزشت طینتان از عنایت محروم ماندند در بعض نسخ است (هدایت چون نبیشان در بدایت) (۲) سلطان سوار بمعنی شهبسوار است (۳) نوبتی دار بودن برای سخن بمناسبت قرآن است که در فصاحت بر هر گونه کلام مقدم است. (۴) پنج نوبت شعار پادشاهی و چاربالش مسند پادشاهان و صدور است (۵) و شاق تنک چشم هفت خرگاه - کنایه از جبرئیل است که با خنک ختلی براق پیش پیغمبر آمد.

چو مرغی از مدینه بر پریده	بما قصی الغایت اقصی رسیده
نموده انبیا را قبله خویش (۱)	بتفضیل امانت رفته در پیش
چو کرده پیشوائی انبیا را	گرفته پیش راه کبریا را
برونرفته چو وهم تیز هوشان	ز خرگاه کبود سبز پوشان
«ازین گردابه چون باد بهشتی	بساحل گاه قطب آورده کشتی
فلك را قلب در عقرب دریده (۲)	اسد را دست بر جهت کشیده
مجره که کشان پیش براقش (۳)	درخت خوشه جو جو زاشتاقتش
کمان را استخوان برگنج کرده (۴)	ترازو را سعادت سنج کرده
رحم بر مادران دهر بسته (۵)	ز حیض دختران نعل رسته
«۱۰» ز رفعت تاج داده مشتری را (۶)	ربوده ز آفتاب انگشتی را
بدفع نرلیان آسمان گیر (۷)	ز جعبه داده جو زا را یکی تیر

(۱) یعنی خواست که انبیا امام و قبله قرار دهد و در مسجد اقصی با آنان اقتدا کند ولی بسبب تفضیل امانت مطابق خبر انبیا او را پیش برده و قبله ساخته بدو اقتدا کردند .

(۲) برج عقرب هفتمین برج از دوازده و در قلب و نیمه آسمان واقع است . یعنی سر او قلب آسمان که محل برج عقربست رسید و شکافته و بالارفت .

(۳) یعنی مجره پیش براق وی کما هکش بود و درخت خوشه جو زا از اشتیاقش جو شده بود . جو جوشدن - خرد شدن و شکستن است . (۴) یعنی از بس سعادت نصیب آسمان ساخت برج کمان از تیر حادثه انداختن فراموش کرده و استخوان گنج سعادت گردید «استخوان اینجا بمعنی اصل و حقیقت و قوام است» . (۵) مادران دهر چهار عنصرند . این بیت اشارت بدانست که از چهار عنصر در گذشت و از بنات النعش هم بسی بالارفت (۶) یعنی مشتری را بر سعادت افزوده و تاج رفعت داده و از روشنی جمال خود آفتاب را تاریک و خجل گردانیده و حلقه انگشتی نور او را بود - چون آفتاب مدور است بحلقه انگشتی تشبیه شده و حلقه ربودن کنایه از تیره شدن روی او است در برابر جمال پیغمبر . (۷) یعنی برای راندن و دور ساختن نرلیان و طفیلان شیاطین که به همراه وی راه آسمان را میخواستند بر گیرند بجوزا که برای خدمت کمر بسته بود تیری داد که آنانرا براند . و جعلناها رجوما للشیاطین .

چو یوسف شربتی در دلو خورده
 نریا در رکابش مانده مدهوش
 بزیرش نسر طایر پرفشانده
 زرنک آمیزی ریحان آن باغ (۱)
 «ه» چو بیرون رفت از آن میدان خضرا
 بدان پرندگی طاوس اخضر
 چو جبریل از رکابش باز پس گشت
 سرافیل آمد و بر پر نشانده
 زرفرف بر رف طوبی علم زد
 «۱۰» جریده بر جریده نقش میخواند
 چو بنوشت آسمان را فرش برفرش
 فرس بیرون جهانند از کل کونین
 قدم برقع زروی خویش برداشت (۲)
 جهت را جعد برجیبت شکستند (۳)
 «۱۰» محمد در مکان بی مکانی
 کلام سرمدی بی نقل بشنید
 بهر عضوی تنش رقصی در آورد
 وزان دیدن که حیرت (اجرت) حاصلش بود
 دلش در چشم و چشمش در دانش بود

- (۱) یعنی بر چشم مهر مازاغ البصر نهاده و بر یاجین و گلهای رنگین باغ آسمان
 ابدأ نگاه نیکرد زیرا سرتاپای مست جلوه دیدار حق بود. (مازاغ البصر و ماظنی)
 (۲) یعنی از جهان حدوث بمالم قدم قدم گذاشت و قدم پیش از حجاب از رخسار برداشت.
 (۳) یعنی زلف جهات سترا درهم شکسته و مکان را رخساره در پوشیدند. کنایه از
 اینکه از جهت و مکان بلا مکان ولا جهت جای گرفت.

خطاب آمد که ای مقصود درگاه	هر آن حاجت که مقصود است درخواه
سرای فضل بود از بخل خالی	برات (کلید) گنج رحمت خواستحالی
گنه کاران امت را دعا کرد	خدایش جمله حاجت ها روا کرد
چوپوشید از کرامت خلعت خاص	بیامد باز پس با گنج اخلاص
«ده» گلی شد سرو قدری بود کامد	هلالی رفت و بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد	ز دوزخ نامه آزادی آورد
ز ما بر جان چون او نازنینی	پیایی باد هر دم آفرینی

اندرز - و ختم کتاب

نظامی هان و هان تازنده باشی	چنان خواهم چنان کافکنده باشی
نه بینی در که در یا پرور آمد	از افتادن چگونه برسر آمد
«۱۰» چودانه گر ببقی بر سر آبی	چو خوشه سر مکش کز پا درایی
مدارا کن که خوی چرخ تنداست	بهمت رو که پای عمر کنداست (۱)
هوا مسموم شد با گرد می ساز	دوا معدوم شد با درد می ساز
طیب روزگار افسون فروش است (۲)	چو زراقان از آن ده رنگ پوش است
گهی نیشی زند کاین نوش اعضاست	گه آرد ترشی کاین دفع صفر است
«۱۰» علاج الراس او انجیدن گوش (۳)	دم الاخوین او خون سیاوش

(۱) یعنی راه مقصد را با همت تندرو (موتوا قبل ان تموتوا) طی کن نه بیای کنندرو عمر
 (۲) یعنی طیب روزگار بجای معالجه افسون فروشی میکند و بهمین سبب مانند مکاران ده رنگ
 پوش و هر ساعتی برنگی دیگر است . در بعض نسخ بجای (افسون) (افیون) تصحیح کاتبان
 افیونست ! (۳) یعنی طیب افسون فروش روزگار گاه علاج درد سر گوش را سوراخ
 میکند و دم الاخوین که بهترین دوی اوست خون سیاوش است . در طب قدیم برای
 دفع درد سر گوش را تیغ میزدند . دم الاخوین گیاهی است که پارسای خون
 سیاوشان میگویند و اطانت کلام واضحست .

بدین مرهم جراحت بست نتوان	بدین دارو زعلت رست نتوان
چو طفل انگشت خود میمزد در این مهد	ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خرسندی ز انجیر (۱)	که هم طفلست و هم پستان و هم شیر
بر این رقعہ کہ شطرنج زیانست (۲)	کہ مینہ بازیشت (بازی) بین الرخانست
« ۵ » دریغ آنشد کہ در نقش (لعب) خطرناک	مقابل میشود رخ بارخ خاک
درین خیمہ چہ گردی بند بریای	گلو را زین طنابی چند بگشای
برون کش پای ازین پاچیلہ تنک (۳)	کہ کفش تنک دارد پای رالنک
قدم درنہ کہ چون رفتی رسیدی	همان پندار کا این ده را ندیدی
اگر عیشی است صد تیمار با اوست	و کر برک کلی صد خار با اوست
« ۱۰ » بتلخی و بترشی شد جوانی	بصفا و بسودا زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم	کہ با گرگان وحشی در جوالیم
بوقت مرک با صد داغ حرمان (۴)	ز گرگان رفت باید سوی کرمان
ز گرگان تا بکرمان راه کم نیست (۵)	ز ما تا مرک موئی نیز هم نیست
سری داریم و آنسرهم شکسته (۶)	بحسرت (بحیرت) بر سر زانوشسته
« ۱۵ » سری کو هیبت جلاد بیند	صواب آنشد کہ بر زانو نشیند

(۱) یعنی آیین قناعت را از انجیر بیاموز که هم طفل است چون از درخت شیر میخورد و هم پستانست چون شکل پستان دارد و هم شیر است زیرا از خودش گاه چیدن شیر می تراود. (۲) معنی این بیت و بیت بعد آنست که بر رقعہ گیتی کہ شطرنج زبان و کتر بازی او در مات کردن بین الرخان قرار دادنست دریغ و افسوس از آنست کہ در بازی خطرناک وی رخ تو بارخ خاک مقابل میشود و برک میرسی. (۳) پاچیلہ نوعی از کفش است کہ در پای کرده و بدان برف را میکوبند تا راه عبور پیدا شود و راه رفتن بآن سخت است خاصه اگر تنک باشد. (۴) یعنی از پیش گرگان وحشی باید پیش کرمانی رفت کہ در بدن مرده ما تولید میشوند.

(۵) گرگان و کرمان اینجا یعنی دوشهر معروف ایرانست یعنی راه گرگان تا کرمان بسیار است ولی میان تو با مرک سر موئی هم نیست. (۶) سر شکسته اینجا یعنی خجالت زده است.

ولایت بین که ما را کوچگاه است
 ز گرمائی چو آتش تاب گیریم (۱)
 جگر در تری برفاب گیریم
 همه در موی دام و دد گر یزیم
 بدین پا تا کجا شاید رسیدن
 زهی مثنی ضعیفان ستمکار
 هم از ماری قضای آن ستم خورد
 که زد بر جان موری مرغکی راه
 که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
 که واجب شد طبیعت را مکافات
 که هر ج آن از تو بیند و انماید
 نه با جان کسی با جان خود کرد
 که هر کوچاه کند افتاد در چاه
 زمین و آسمان بی داوری نیست
 در او دری و یا قوتی نهانست
 زهر بیخی کند دارو گیائی (۲)
 کجا دانیم کاین گل یا کیا هست
 تونیز آخر بسوزی گر چه عودی
 چومرک آمد بجالینوس مانی
 چه افلاطون یونانی چه آن کرد
 که یش از مرک یک نوبت بمیریم
 «۱۰» سپهر آینه عدلست و شاید
 منادی شد جهانرا هر که بد کرد
 مگر نشیدی از فراش این راه
 سرای آفرینش سر سری نیست
 هر انسگی که دریائی و کانست
 «۱۰» چوعیسی هر که دارد توتیائی (۲)
 چومارا چشم عبرت بین تبا هست
 گرفتم خود که عطار وجودی
 و گر خود علم جالینوس دانی
 چو عاجز و ار باید عاقبت مرد
 «۲۰» همان به کاین نصیحت یاد گیریم

(۱) معنی این بیت ویت بعد آنست که در گرما بآب برف پتاهنده می شویم و در سرما بوی و پشم جانوران پناه برده لباس موئین می پوشیم .

(۲) یعنی در هر سنک کانی و دریائی درو یا قوتی از فایده و خاصیت نهفته است ولی هر کس که عیسی وار توتیای عقل در چشم دارد باطن ها را دیده از هر گیاهی داروی دردی میسازد

- زمخمت رست هر کو چشم در بست (۱) بدین تدبیر طوطی از قفس رست
 اگر باین کهن گرگ خشن پوست (۲) بصد سو گند چون یوسف شوی دوست
 لبادت را چنان بر گاو بندد که چشمی گرید و چشمیت خندد
 چه پنداری کز اینسان هفته خوانی (۳) بود موقوف خونی و استخوانی
 «ه» بدین قاروره تا چند آبریزی (۴) بدین غربال تا کی خاک بیزی
 نخواهد ماند آخر جاو دانه در این نه مطبخ این يك چارخانه
 چو وقت آید که وقت آید باخر (۵) نهانیها کنند از پرده ظاهر
 نه بینی گرد ازین دوران که بینی جز آن قالب که در قلبش نشینی
 ازین جاتوشه بر کاجا علف نیست (۶) در اینجا جو که آجا جز صدف نیست

(۱) یعنی تدبیر مردن پیش از مرگ (موتوا قبل ان تموتوا) طوطی از قفس آزاد گردید توهم همین تدبیر را بکار بند این قصه باختصار چنانست که طوطی بتعلیم همجنسان خود را مرده وانود کرد تا او را از قفس بیرون انداختند پس پرواز کرد و رفت .
 (۲) یعنی اگر با گرگ کهن سال دهر با هزار قسم چون یوسف دوست شوی آخر لبادت را چنان بر گاو مینند که از يك چشم گریه کنی و از يك چشم بروزگار بخندی لباده لباس پشیم است و رخت بر گاو بستن یا بر خربستن کنایه از کوچ کردن و رجیل و مردنست (۳) یعنی چگونه مینداری که با چنین هفتخوان و حشتناک سپهر مثنی خون و استخوان تو در خانه خاکی و پیکر عنصری باقی بماند. در بعض نسخ (بود موقوف خانی استخوانی) غلطست (۴) یعنی با قاروره این پیکر تا چند آب میریزی و با غربال این جسم تا کی خاک مییزی ترک قاروره و غربال کن و برو زیرا در نه مطبخ سپهر این يك هیکل چارخانه و چار عنصری تو جاودان نماند. آب ریزی و خاک بیزی پیکر کنایه از دفع فضولاتست (۵) یعنی چون وقت مردن و ظاهر کردن آنچه پنهان است فرارسد ازین دوران که در اوهستی گردی نخواهی دید مگر گرد این قالب و پیکر که در قلب و وسط آن جای داری. (۶) معنی این بیت و بیت بعد آنست که از این جهان توشه بردار که در جهان آخرت علف نیست و در اینجا بجوی که آجا جز صدف و قرار گاه در چیزی نیست. در اینجهان هم در سعادت برای توشه راه آخرت منحصر است به مشکین صدفهای خطوط این دفتر خسرو و شیرین که هر گونه حکمت و اندرز در آن ودیعه گذاشته شده .

درین مشکین صدفهای نهانی	بسا درها که بینی از معانی
نو آیین پرده بینی دلاویز (۱)	نوای او نوازشهای نوخیز
کهن کاران سخن یا کیزه گفتند	سخن بگذار مروارید سقنتند
سخنهای کهن زالی مطر است (۲)	و گر زال ز راست انگار عنقا است
«ه» درنگ روزگار و گونه کرد	کند رخسار مروارید را زرد
نگویم زر پیشین نو نیرزد (۳)	چو دقیانوس گفتی جو نیرزد
گذشت از پانصد و هفتادش سال	نزد بر خط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد هر دیاری	ز مهر من عروسی در کناری
طلسم خویش را از هم گسستم (۴)	بهر بیتی نشانی باز بستم
«۱۰» بدان تاهر که دارد دیدن دوست	بیند مغز جانم را در این پوست
اگر من جان محجوبم تن اینست	و گر یوسف شدم پیراهن اینست
عروسی را که فرش گل نپوشد	اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد
همه پوشیده با ماست ظاهر	چو گفتی خضر خضر آنجاست حاضر
نظامی نیز کاین منظومه خوانی	حضورش در سخن یابی عیانی
«۱۵» نهان کسی باشد از تو جلوه سازی	که در هر بیت گوید با تو رازی
پس از صد سال اگر گوئی کجا او	زهر بیتی ندا خیزد که ها او
چو گرم قز شدم از کرده خویش	بریشم بخشم از برگی کنم ریش
حرامم باد اگر آبی خورم خام	خلالی بر نیارم پخته از کام

(۱) یعنی بر ساز این دفتر پرده نو آیین دلاویزی خواهی دید که جان نواز و نوخیز و بکراست (۲) یعنی سخنهای کهن پیشین چون پیر زال مطرا و بظاهر زینت شده است و اگر زال ز جوانی در میان آنها پیدا شود انگار کن که عنقا است یعنی وجود عنقائی دارد و بسیار کم یا معدوم است. زال مطرا یعنی پیره زنی که ظاهر صورت خود را مصفا و زینت کرده است (۳) یعنی نیگویم زر کهن پیشین باندازه زر تازه ارزش ندارد بلکه میگویم زر کهن دقیانوسی یکجو هم نیارزد (۴) یعنی طلسم وجود خود را از هم گسستم بسبب شدت زحمت و رنج و هر قطعه را یک بیت از آیات خویش باز بستم تا هر که بیدار من مایل است مغز جانم را در پوست این آیات بیند .

نخسبم شب که گنجی برنسنجم
زمین اصلیم در بردن رنج
زدانه گر خورم مشتهی باغ از
ده» بران خاکی هزاران آفرینیش

دری بی قفل دارد کان کنجم
که ازیک جو پدید آرم بسی گنج
دهم وقت درودن خرمنی باز
که مشتهی جو خورد گنجی کنديش

نکوهش حسودان

کسی کو برنظامی میبرد رشك
بیا گو شب بیدن کان کنندم را
بهر در کز دهن خواهم بر آورد
بصد گرمی بسوزانم دماغی

نفس بی آه بیند دیده بی اشك
نه کان کنند بین جان کندم را
زنم پهلوی پهلوی چند ناودر
بدست آرم بشب ها شب چراغی
جوی چندم فرستد عذر خواهان

۱۰» فرستم تا ترازو دار شاهان
خدایا حرف گیران در کمینند
سخن بی حرف نیک و بد نباشد (۱)
ولی آن کز معانی بانصیبست
اگر شیر غریبان را میفکن
۱۵» بسامنکر که باشد تیغ درمشت
بسا گویا که با من گشت خاموش
چو عیسی برد وزانوییش بنشست (۲)
خری با چارپا آمد فرا دست

حصاری ده که حرفم را نه بیند
همه کس نیک خواهد خود نباشد
بداند کاین سخن طرری غریبست
غریبان را سگان باشند دشمن
مرازد تیغ و شمع خویش را کشت
درازیش از زبان آمد سوی گوش
خری با چارپا آمد فرا دست

(۱) معنی این بیت با دو بیت بعد آنست که هیچ سخنی از حرف خوب و بد خالی نیست
و همه کس میخواهد که هر چه میگوید نیک باشد اما چنین چیزی میسر نمیشود ولی با اینهمه خوب
و بد سخن من بطرزی غریب است و اگر توشیر مردی چون سگ غریب افکن میاش
و خرده گیری بی سبب مکن . گوئی حکیم نظامی بوالفضولان ابله زمان مارا هم در
عالم مکاشفه میدیده که چون سگان بسخن غریب وی حمله میکنند .
(۲) یعنی با دعوی نفس عیسوی آمد و در دست من چون خریگل فروماند .

(الحاقی)

به بی وزنان بی وزنی دهم گنج
بلی خر مرده جز در ده نباشد
زمین بر گاو گردون نالد از رنج
وز او جز دام و دد فربه نباشد
مراهم گوشه بی توشه سازد
خراش چنك ناخن را برآزد

چه باک از طعنه خاکی و آبی چو دارم درع زرین آفتابی
 گرازم کوی شمعی برافروخت (۱) کس از من آفتابی در نیاموخت
 که گر در راه خودیگذره دیدم بصد دستش علم بالا کشیدم
 و گر سنگی دهن درکاس من زد دری شه چونکه درالماس من زد

«۵» تحمل بین که بینم هندوی خویش (۲) چو ترکانش جنیت میکشم پیش
 که آن بی پرده را موزون کنم ساز که این گنجشک را گویم زهی باز
 زهر زاغی بجز چشمی نجویم (۳) بهر زینفی جز احسنتی نگویم
 بگوشی جام تلخیها کنم نوش (۴) بدیگر گوش دارم حلقه درگوش
 نگهدارم بچندیین اوستادی (۵) چراغی را درین طوفان بادی
 «۱۰» زهر کشور که بر خیزد چراغی (۶) دهندش روغنی از هرایاغی (دماغی)

(۱) یعنی چون آفتاب دزه پروری کردن کس از من در نیاموخت که هر ذره را بصد دست علم بالا کشیدم و او را ترویج کردم (۲) یعنی صبر و تحمل مرا بین که هندوی سیاه و بنده خود را شاه خوانده و چون ترکان جنیت کش او میشوم! کاهی ساز آن بی پرده را موزون و گاهی این گنجشک را میگویم زهی باز شکاری!
 (۳) یعنی از زاغ زشت فقط چشم زیبای او را میبینم و در مقام عیجونی و خرده گیری با کسی نیستم. زلف - بمعنی مردود است (۴) یعنی بایک گوش جام سخنان تلخ گویند گان معنی دزد را نیوشیده و از گوش دیگر حلقه احسنت و زه قبول بر گوش میکنم.
 (۵) یعنی چراغ وجود خود را از طوفان بادی این زمان و بادهای سخن خنک که طوفان کرده است پاس میدارم. بطوفان بادی که منجمان پیش بینی کرده بودند نیز اشارت شده است. که مقصود منجمان از طوفان بادی همین بادهای سخن خنک و بی مغز است! (۶) ایاغ پیاله و ظرف و اصل آن ترکست یعنی در هر کشوری که چراغی از طرف طبیعت روشن شود هر صاحب ایاغی روغنی بدو میرساند تا نور او خاموش نشود ولی در این کشور شمع عنبرین را از دم سرد خود کافور میدهند - با دسر د کافوری خاموش کننده چراغ است. چنانچه کافور هم اگر در روغن ریخته شود چراغ را خاموش میکند.

چو ابر از بحر من پیرایه پوشند ز پس دزدند و در پیشم فروشد
 چو کوه آن آنها کز من ستانند خورم هم من اگر بر من فشانند

زباد سردش افشانند کافور	ور اینجا عنبرین شمعی دهدنور
پس هر نکته دشنامی شنیدن	بشکر زهر می باید چشیدن
گریبانم زسنگ طعنه ها پر	من از دامن چو دریا ریخته در
کلوخ اندازی نا کرده دریاب	کلوخ انداخته چون خشت در آب (۱)
چو زهر قاتل از تلخی دهانم	«ه» دهان خلق شیرین از زبانم
همه ره دانه ریز و دانه جویان	چو گاوی در خراس افکنده پویان
غریق آب ومی سوزد در آتش	چو برقی کو نماید خنده خوش
که از ماران نباشد گنج خالی	نه گنجی ایدل از ماران چه نالی (۲)
بجای حلقه دربانی کند مار	چو طاوس بهشت آید پدیدار (۳)
که طاوسان و ماران خواهه باشند	«۱۰» بدین طاوس ماران مهره باشند
پدر هندو و مادر ترك طناز	نگاری اكدشت این نقش دمساز (۴)
غلط گفتم که گنجی و اردهائی	مسی پوشیده زیر کیمیائی
چراغی بر چلیپائی نهاده	دری در ژرف دریائی نهاده (۵)

(۱) یعنی کسانی که سنگ طعنه بردر پای درخیز وجود من میزنند در حقیقت کلوخ و خشتی در آب دریا انداخته اند در صورتیکه کلوخ بدریا نرود از آن دریاب شده اند .

(۲) یعنی مگر نه ایدل تو گنج گوهری و همیشه مار بر سر گنج خفته است پس از ماران منال . (۳) یعنی چون طاوس بهشتی از بهشت آشکارا بیرون آمد مار حلقه وار دربان بهشت میشود و این سنگ طعنه زان مارانی هستند که مهره خود را از راه دوستی تار طاوس وجود من میکنند زیرا مار و طاوس خواهه تاش و نوکر یک خواهه و بنده یک خدا هستند پس از این ماران مهره افکن نباید نالید . (۴) اكدش - فرزند دورگه که مادرش از صغی و پدر از صغی دیگر باشد چون استر .

(۵) معلوم میشود از طعن و تعرض هائی که بر حکیم نظامی میشده یکی این بوده که تاریخ آتش پرستان را برخلاف اسلام زنده کرده است . ازین سبب جواب میدهد که من چراغی بر فراز چلیپا گذاشته ام تو چراغ را بر گیر و چلیپا را بگذار . در بعض نسخ بجای چلیپا (کلیسا) است .

تو در بردار و دریا را زها کن چراغ از قبله (کلبه) ترسا جدا کن
 مبین کاشگهی را رهنمونست (۲) عبارت مبین که طلق اندود خونست
 عروسی بکر مبین با تخت و با تاج سرو بن بسته در توحید و معراج

طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را (۲)

چوداد اندیشه جادو دماغم (۳) ز چشم افسای این لعبت فراغم
 «ه» ز هر عقلی مبار کبادم آمد (۴) طریق العقل واحد یادم آمد
 چنین مهدی که ماهش در نقابست (۵) زمه بگذر سخن در آفتابست
 خریدنش بچندان دلپسندی رساندندش بچرخ از سر بلندی

(۱) یعنی اگر دفتر من رهنون آتشگاهست بدان مبین و بدان نگر که از خون
 دل عبارات را طلق اندود کرده ام که آتش در آن نگیرد. آتش در طاق نمیگیرد،
 در پاره از نسخ بجای (طلق) (طاق) و بجای (خرنست) (چونست) دیده میشود و
 طاق حتماً غلطست. (۲) کاتبان از اینکه اسم قزلشاه در وسط آیات برده شده
 تصور کرده اند طغرل کشته شده و گوینده

برادر کو شهنشاه جهان بود جهانرا هم ملک هم پهلوان بود
 قزلشاهست و چون از کلمه جهان پهلوان و مرثیت وی و نام فرزندی وی ابو بکر
 محمد غفلت کرده اند در بسیاری از نسخ بجای طغرل شاه قزل شاه نوشته اند.

(۳) یعنی چون فکر سحرانگیز و جادو دماغ از چشم افسائی من در نمودار ساختن
 لعبت این دفتر مرا فراغت داد. چشم افسائی چشم بندیسیم کنایه از این که در
 زمان اشتغال بنظم این دفتر چشم از همه چیز بسته بودم. و نیز هنگام تفکر زیاد
 چشم را برهم میگذارند.

(۴) یعنی چون از طرف تمام صاحبان عقل مرا بزبان واحد مبار کباد در رسید قاعده
طریق العقل واحد یادم آمد.

(۵) یعنی مهد و کجاوه این دفتر که ماه در پشت نقاب پرده دارد بلکه آفتاب دارد.

(الحاقی)

شکایت گونه میکردم از بخت که در بازو کمانی داشتم سخت
 بسی تیر از کمان افکننده بودم نشد بر هیچ کاغذ کازمودم
 شکایت چون بر انگیزد خروشی نماند بی بها گوهر فروشی

پذیرفتند چندان ملك و مال	که باور کردنش آمد محالم
بسی چینی نورد نا بریده (۱)	بجز مشک از هوا گردی ندیده
همان ختلی خرام خسروانی	سرافسار زر و طوق کیانی
بتشریف حدیث از گنج میرفت	غلام از ده کنیز از پنج میرفت
«۵» پذیرشهانگر درکار چون ماند	ستورم چون سقط شد بار چون ماند
پذیرنده چگونه رخت برداشت (۲)	زمین کشته را ندروده بگذاشت
بدین افسوس میخوردم دریغی (۳)	زدم برخویشتن چون شمع تیغی
که ناگه پیکی آمد نامه در دست	بتعجیلیم درودی داد و بنشست
که سی روزه سفر کن کاینک از راه (۴)	بسی فرسنگی آمد موکب شاه
«۱۰» ترا خواهد که بیند روز کی چند (۵)	کلید خویش را مگذار در بند
مثالم داد گاین توقع شاهست	همت شخنه همت تعویذ راهست
مثال شاهرا بر سر نهادم	سه جا بوسیدم و سر برگشادم
فرو خواندم مرا آفرمان بفرهنگ (۶)	کلیدم ز آهن آمد آهن از سنک
بعزم خدمت شه جستم از جای	در آوردم بیشت بارگی پای
«۱۵» بروتر اندم سوی صحرا شتابان	گرفته رقص در کوه و بیابان
ز گوران تک ربودم در دویدن	گرو بردم ز مرغان در پریدن
زر قص ره نمی شد طبع سیرم	زمن رقص تر مرکب بزیرم
همه ره سجده میبردم قلم وار	بتارک راه میرفتم چوپرگار
بهر منزل کزان ره میبریدم	دعای دولت شه می شنیدم

(۱) یعنی بسادیها که در چین نور دیده بودند و هنوز بریده نشده و جز بمشک آلوده نبود. (۲) یعنی پذیرنده و خریدار عروس این دختر بدین بها و قیمت که جهانپهلوان باشد از جهان رخت بر بست و از کشتن از این سخن خرمنی ندرود. (۳) یعنی از دم دریغ و افسوس چون شمع تیغ بر سر داشتم. دم و باد کشته شمع است. (۴) پایتخت طغرل گاهی تبریز و گاهی همدان بوده و بر عراق و آذربایجان فرمانروائی داشته و در این وقت تاسی فرسنگی گنجه در یکی از شهرهای آذربایجان برای سرکشی بمملکت مسافرتی کرده است. (۵) یعنی کلید گشایش کار تو دیدار شاهست این کلید را در بند مگذار. (۶) در بعض نسخ است (فرو خواندم فرمان بفرهنگ)

بهر چشمه که آبی تازه خوردم
 نسیم دولت از هر کوه ورودی
 زمشگین بوی آنحضرت بهر گام
 چو بر خود رنج ره کوتاه کردم
 «ده» درون شد قاصد و شه را خبر کرد

بشکر شه دعائی تازه کردم
 ز لطف شاه میدادم درودی
 زمین در زیر من چون عنبر خام
 زمین بسوس بساط شاه کردم
 که چشمه بر لب دریا گذر کرد

برون آمد ز در که حاجب خاص (۱)
 مرا در بز مگاه شاه بردند
 نشسته شاه چون تابنده خورشید
 زمین بوسش فلک را تشنه کرده
 «۱۰» شکوه تاجش از فرجهانگیر

طرف داران ز سقسین تاسمرقند (۲)
 درش بر حمل کشورها گشاده (۳)
 بدریا ماند موج نیل رنگش
 سرتاج قزلشاه از سر تخت (۴)
 ز حوضکهای می پر کرده کشتی

«۱۵» بهشتی بزمش از بزم بهشتی

(۱) یعنی حاجب خاص بگفته شاه بیرون آمد و از دریای وجود پادشاه گوهرهای خوش آمد و تهنیت قدوم بمن که غواص این دریا بودم داد .
 (۲) طرفدار یعنی سرحددار است یعنی سرحد داران مملکت پهناوری که حدی سقسین و حدی سمرقند است. (۳) یعنی درخزانه او بر محمولات خراج و باج و پیشکشی که از هر کشور میآوردند گشاده و حمل بر حمل اشتران بر در ایستاده بودند .
 (۴) قزلشاه برادر جهان پهلوان و برادر مادری پدر طغرل شاهست در اول کتاب هم مدحی از او گفته شده اینجا هم در مجلس شاه حاضر بوده .

(الحاقی)

شه از طرف جواهرخانه خویش
 بشمس الدین محمد گفت بر خیز
 چو شمع افروخت از پروانه خویش
 یار آن زاهد رو تازه را تیز

کف رادش بهر کس داده بهری	کهی شهری وکاهی حمل شهری
ز تیغ تنگ چشمان حصاری (۱)	قدر خانرا در آن در تنگباری
خروش ارغنون و ناله چنگ	رسانیده بچرخ (بزییر) زهره آهنک
بریشم زن نوهاها بر کشیده (۲)	بریشم پوش پیراهن دریده
«ه» نوهاها مختلف در پرده سازی	نوازش متفق در جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان (۳)	زده بر زخمهای چنگ نالان
گرفته ساقیان می بر کف دست	شهنشه خورده می بدخواه شه مست
چو دادندش خبر کامد نظامی	فزودش شادیی بر شادکامی
شکوه زهد من بر من نگهداشت (۴)	نه زان پشمی که زاهد در کله داشت
«۱۰» بفرمود از میان می برگرفتن	مدارای مرا پی بر گرفتن
بخدمت ساقیانرا داشت در بند	بسجده مطربانرا کرد خرسند
اشارت کرد کاین بکروز تا شام	نظامی را شویم از رود وازجام
نوی نظم او خوشتر ز رود است	سراسر قولهای او سرود است
چو خضر آمد ز باده سر بتاییم	که آب زندگی با خضر یابیم
«۱۵» پس آنکه حاجب خاص آمد و گفت	درای ای طاق با هر دانشی جفت
درون رفتم تنی لرزنده چون بید	چو ذره کو گراید سوی خورشید
سر خود همچنان بر گردن خویش (۵)	سرافکننده فکنده هر دو در پیش

(۱) تنگبار در اینجا یعنی تنگی اجازه و رخصت است. (۲) ابریشم زن چنگ زن و بریشم پوش و شاقان و ساقیان. (۳) یعنی غزلهای نظامی را مرهم زخم چنگ نالیده ساخته بودند. (۴) پشم در کلاه داشتن کنایه از هیبت و شکوه داشتن است. یعنی شکوه نگاه داشتن شاه از زهد من نه از قبیل شکوه نگاهداری از زاهدان مجازی بود بلکه از راه حقیقت بود. (۵) معنی این بیت بابت بعد آنست که در حالت سرافکنندگی و خجلت سر خود را که بر گردن خود آورده بودم با گردن در پایش خواستم تارکنم بدان سبب که چون زمین پای او را ببوسم ولی دیدم او آسمان و آرزای جای برخاسته تو اضع نمود در بعض نسخ بجای (فکنده) (فکندم) دیده میشود

(الحاقی)

همی گفتی مننی هم سرودی بر آهنک دیگر بر بسته رودی

بدان تابوسم اورا چون زمین بای
گرفتم در کنار از دل نوازی
من از تمکین او جوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم

چو دیدم آسمان بر خاست از جای
بموری چون سلیمان کرد بازی
دو عالم را در آغوشی گرفتم
چو گفتم اقبال او بنشین نشستم

«ده» سخن گفتم چو دولت وقت میدید
از آن بذله که رضوانش پسندد (۱)
نصیحت ها که شاهان را بشاید
بسی پالوده های زعفرانی (۲)
گهی چون ابرشان گریه کشادم
«۱۰» چنان گفتم که شاه احسنت میگفت
سماغم ساقیان را کرده مدهوش
درآمد راوی و بر خواند چون در (۳)
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد
حکایت چون بشیرینی در آمد
«۱۵» شهنشه دست بر دوشم نهاده
شکر ریزان همی کرد از عنایت

سخن هائی که دولت می پسندید
زبانی گر بگوش آرد بخندد
وصیت ها کز او درها گشاید
بشکر خندشام دادم نهانی (۲)
گهی چون گل نشاط خنده دادم
خرد بیدار میشد جهل میخفت
مغنی را شده دستانت فراموش
ثنائی کان بساط از گنج شد پر (۳)
ز شیرینی دهن پرنوش میکرد
حدیث خسرو و شیرین برآمد
ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
حدیث خسرو و شیرین حکایت

(۱) یعنی از آنگزونه سخن ها گفتم که رضوان خازن بهشت می پسندد و زبانی دوزخ با آنکه از فخر و غضب خلقت شده و مالک دوزخ است اگر بشنود بسرور و خنده می آید (۲) پالوده زعفرانی بمناسبت آن میگوید که زعفران خنده آور است. (۳) شعرای بزرگ همیشه راوی شعر و خواننده خوش آواز داشته اند راوی نظامی هم همراه او بوده و در بزم شاه بخواندن شعر شروع کرده است.

(الحاقی)

چو بر پای ایستادم گنت بنشین
بدان قوی کنون هر جا که هستم
در درج شکستم را گشا دند

بسو گندم نشاند این منزلت بین
نشینم آنچنان کا نجا نشستم
درستی چندم از توفیق دادند

که گوهر بند بنیادی نهادی	در آن صنعت سخن را داد دادی
گزارشهای بی اندازه کردی	بدان (بدو) تاریخ ما را تازه کردی
عروسی را بدان شیرین سواری	که بودش برقع شیرین عماری
چو بردندان ما کردی حلالش (۱)	چهدندان مزد شد بازلف و خالش
«ترا هم بر من وهم بر برادر	معاشی فرض شد چون شیرمادر
برادر کو شهنشاه جهان بود (۲)	جهانرا هم ملک هم پهلوان بود
بدان نامه که بردی سالها رنج	چه دادت دست مزد از گوهر و کنج
شنیدم قرعه زد بر خلاصت	دو پاره ده نوشت از ملک خاصت
چه گوئی آن دهن دادند یا نه	مثال ده فرستادند یا نه
«۱۰» چو دانستم که خواهد فیص دریا (۳)	که گردد کار بازرگان مهیا
همان خاک خراب آباد گردد	بیند افتاده آزاد گردد
دعای تازه خواندم چو بختش	بگوهر بر گرفتم پای تختش
چو بر خواندم دعای دولت شاه	ز بازیهای چرخش کردم آگاه
که من یاقوت این تاج مکمل	نه از بهر بها برستم اول
«۱۵» مرا مقصود ازین شیرین فسانه	دعای خسروان آمد بهانه

(۱) دندان مزد را در فرهنگها بمعنی زرو سیمی که بعد از مهمانی بقرا میدهند معنی کرده اند ولی در اینجا بدان معنی نیست و معنی اینست که برای آنچه دندان ما خورده چه مزدی و قیمتی باید بدهیم. (۲) مقصود شمس الدین محمد اتایک اعظم جهان پهلوان مقتولست چون طغرل شاه همیشه باو برادر خطاب میکرد اینجام اورا برادر نام میدرد. (۳) یعنی چون دانستم دریای کرم شاه می خواهد از درو گوهر بخشی کار بازرگان دریا را مهیا کنند

(الحاقی)

نه گل دارد بدین تری هوایی	نه بلبل زین نو آئین تر نوایی
گشاده خواندن او بیت بر بیت	رک مفلوج را چون روغن زیت
ز طلق اندودگی کا مد حریرش	هم آتش دایه شد هم زمهریرش
چه حلوا کرده در جوش این جیش	که هر کو می خورد میگوید العیش
در آن پالوده پالوده چون شیر	ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
دری دیدم بکیوان بر کشیده	به بی مثلی جهان مثلش ندیده
برو نقشی نوشتم تا بماند	دهد بر من درودی آنکه خواند

فسون شکر و شیرین چه خوانم	چو شکر خسرو آمد بر زبانم
پذیرفت آنچه فرمودی زیشم	بلی شاه سعید از خواص خویشم
مرا نه جمله عالم را زبان کرد	چو بحر عمرا و کشتی روان کرد
همان شهزادگان کشور آرای	ولی چون هست شاهی چو تو بر جای
دگر باره شود بازار من تیز	«۵» از آن پذیرفته‌های رغبت انگیز
با خلاصی که بود از دل بدو راه	پذیرفت آن دعا و حمد را شاه
ده حمد و نیان را خاص من کرد	چو خوبا حمد و با اخلاص من کرد (۱)
بتوقیع قزلشاهی مسجل	بمملوکی خطی دادم مسلسل (۲)
زما برزاد برزاد نظامی	که شد بخشیده این ده بر تمامی
بطلقی ملک او شد تا قیامت	«۱۰» بملك طلق دادم بی غرامت
منش خصم و خدایش باد داور	کسی کاین راستی را نیست باور
بجز وحشت مباد او را انیسی	اگر طعنی زند بروی خسیسی
تبارش تیر لعنت را نشانه	بلعنت باد تا باشد زمانه (۳)
در گنجینه بگشاد و براراست	چو کار افتاده را کار شد راست

- (۱) حمد و نیان اسم دهی بوده است و در بعض نسخ (حمدانیان) دیده میشود.
- (۲) یعنی پادشاه که طغرل ارسلان باشد سرخط مملوکی آن ملک را بمن داد و قزلشاه برادر مادری پدر او که پس از جهان پهلوان امریر مملکت بدو مفوض بود نیز حاشیه آن فرمان را بتوقیع خود مسجل کرد.
- (۳) لعنت باد - لعن نامه نوشتن است بر کسی که مخالف نوشته رفتار کند و هنوز هم در زبانها معروف است. عوام لعنت بود میگویند و بیشتر دروقف ناه چو هالعت باد بکار میرفته است.

(الحاقی)

که از بی نانی آن ترشی همخواست	حدیث من حدیث خشت و بناست
زدست افزار ترشی رست جانش	بجای خشت چون دادند نانیش
خود از شهزادگان دیگر گشاید	یکی ده زان دوشه را داد باید
چو صبح از تازه روئی خوش بخندید	چو شاه گنج بخش این نکته بشنید

دروشم را بتأیید الهی	دروشم را بخلفت های شاهی
چوازشریف خود منشوریم داد	بطاعت گاه خود دستوریم داد
شدم نزدیک شه با بخت مسعود (۱)	وزو باز آدمم باتخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج	چنان باز آدمم کاحمد ز معراج
«ه» شنیدم حاسدی زانها که دانی	که دزد کیسه بر باشد نهانی
یوسف صورتی گرگی همی زاد (۲)	بلوزینه درون الماس میداد
که ای گیتی نگشته حق شناست	زبهر چیست چندینی سپاست
عروسی کاسمان بوسید پایش	دهی ویرانه باشد رو نمایش؟
دهی وآنکه چه دهه چون کوره تنک	که باشد طول و عرضش نیم فرسنگ
«۱۰» ندارد دخل و خرجش کیسه پرداز (۳)	سوادش نیم کار ملک ابخاز
چنین دادم جواب حاسد خویش	که نعمت خواره را کفران میندیش
چرا می باید ای سالوک نقاب (۴)	در آن ویرانه افتادن چو مهتاب
بحمد من نگر حمدونیان چیست	که یکعمدا اینچنین به کانچنان بیست
اگر بینی در آن ده کار (گاو) و کشتی	مرا در هر سخن بینی بهشتی

(۱) یعنی با بخت مسعود رفتم و باتخت محمود غزنوی باز آدمم .

(۲) یعنی با اینکه یوسف صورت بود سخن های چون گرگ درنده و نیش زننده ازو زائیده میشد و تراوش میکرد و در لوزینه سوده الماس کشده میداد لوزینه نوعی از خورش مغز بادام است (۳) یعنی این ده دخل ندارد و خرجش کیسه ترا تهی خواهد کرد زیرا سواد زمین اورا برزگران ابخازی بطریق نیمه کاری زراعت میکنند باینکه نیمه از زراعت را ابخازیان بغارت میرند چون ابخازیان در دزدی و ستمکاری ضرب المثلد .

(۴) سالوک - بمعنی دزد و خونی و راهزن و نقاب بمعنی نقب زنت - یعنی ای دزد نقب زن

(الحاقی)

زبی حرزی در آن خاک خرابه مسلمان بخته کافر خورده تا به

گر او دارد ز دانه خوشه پر من آرم خورشه خوشه دانه در
 گراورا زا بر فیض آب فراتست مرا در فیض لب آب حیاتست
 گراورا بیشه با استوار است (۱) مرا صد بیشه از عود قمار است

سپاس من نه از وجه منالست (۲) بدان وجهت کاین وجهی حلالست
 «و» وگردد خرابی سوی او راه خراب آباد کن بس (شد) دولت شاه
 ز خرواری صدف یکدانه در به زلال اندک از طوفان پر به
 نه این ده شاه عالم رای آن داشت (۳) که ده بخشد چو خدمت جای آنداشت
 ولی چون ملک خرسندیم را دید ولایت در خور خواهند بخشید

(۱) یعنی اگر ده حمدونیان با ستواری دارای بیشه و جنگلی است طبع پهناور من هم
 صد بیشه از عود قماری دارد که بوی آن در همه آفاق می رود.
 (۲) یعنی با آنکه ده حمدونیان در خور ولایت من نیست حمد و سپاس من نه از آنست
 که مال و مالی بدست آورده ام بلکه برای آنست که این ده برای من وجهی و رزقی
 حلال است نه حرام.
 (۳) یعنی شاه عالم نه تنها این یک ده را بلکه میخواست ده عدد ده بمن بدهد ولی
 چون قناعت مرا دید که بیش از این نمیخواهم همین یک ده را بخشید.

(الحاقی)

چو من کشور بها گنجی خطرناک به ارزانی که ارزانم بدان خاک
 ولیکن بر چنان مینو اساسی کنم هر ساعت ایزد را سپاسی
 مرا زان ده بس این دولت شب و روز که بر عزم جهادم با بد آموز
 یزک دار دعام آنجا دو دیده همه شب تیغ همت بر کشیده
 ز من هر شب بدان شمشیر بازی ز کافر گردنی چون مرد غازی

چو من خرسندم و بخشنده خشنود تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

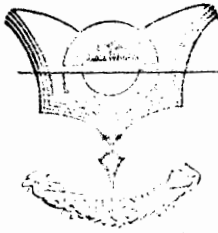
تأسف بر مرک شمس الدین محمد جهان پهلوان

چه میگفتم سخن محمل کجا راند
کجا میرفتم و رختم (رخشم) کجا ماند
بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت
غبار فتنه از کیتی فرو روفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک برد (۱)
نفازش کرد هفت اقلیم را خرد
«۵» خروش طبل وی گفتمی دو میل است
که میدانست کان طبل رحیل است
نفیر کوس گفتمی تا دو ماهست
که را درد دل که شه در کوچگاهست
بران اورنگش آرام اندکی بود
چو برفش زادن و مردن یکی بود
بری ناخورده از باغ جوانی
چو ذوالقرنین از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش (۲)
که باداش آنجهان پاداش ازین بیش
گذشت از پایه (مایه) خاک کی و آبی
«۱۰» سه پایه بر فلک زد زین خرابی (۳)
که بر ما بیش از آن درها بجایند
گر آن دریا شد این درها بجایند
گر او را سوی گوهر گرم شد پای (۴)
نسب داران گوهر باد بر جای
گر او را فیض رحمت گشت ساقی
جهان بر وارثانش باد باقی
گر او را خاک داد از تخته بندی
مباد این تخت گیران را کزندی
«۱۵» گراو بی تاج شد تاجش رضاباد (۵)
سر این تاج داران را بقا باد
خصوص آن وارث اعمار شاهان
نظرگاه دعای نیک خواهان
مژوید نصره الدین کافرینش
ز نام او پذیرد نور بینش

(۱) یعنی خروش طبل وی تادومیل راه و نفیر کوشش تادوماه مسافت میرفت و هیچکس باور نمیکرد که این طبل رحیل و نفیر کوج بسوی مرک باشد. (۲) یعنی بداندیش درجهان آخرت پاداش این زخم را ازین زخم بیش بیند. (۳) سه پایه - آتی است برای پادشاهان که گناهکاران را بدان بسته و تازیانه میزنند یعنی سه پایه سیاست پادشاهی را از زمین با آسمان برد. (۴) یعنی اگر او بگوهر خانه اصلی و عالم جان شتافت منسوبان گوهر ذات او را دوام و بقا باد. (۵) یعنی رضا و خشنودی خدا تاج سراو باد.

پناه خسروان اعظم اتابك	فریدون وار برعالم مبارك
ابوبكر محمد كز سر داد (١)	ابوبكر و محمدرأ كند شاد
بشاهی تاج بخش تاج داران	بدولت یادگار شهریاران
بدانائیش هفت اختر شكرخند	بمولائیش نه گردون كمر بند
«٥» ستاره پایه تخت بلندش	فلك را بوسه كه سم سمنش
سریرش باد در كشور گشائی	و وثیقت نامه كشور خدائی
جهان را تا ابد شاه جهان باد	بر آنج امید دارد كامران باد
سعادت یار او در كامرانی	مساعد با سعادت زندگانی
سخن را بر سعادت ختم كردم	ورق كاینجا رساندم در نوردم
«١٠» خدایا هر چه رفت از سهو كاری	بیا مرز از كرم كامرزگاری
روانش باد جفت شادكامی	كه گوید باد رحمت بر نظامی

(رحمت بر روان نظامی باد)



(۴۶۰)

خاتمه

(چند تذکار - فهرست)

(۱)

نامه خسرو و شیرین را حکیم نظامی چهار سال بعد از مخزن الاسرار در سنه ۵۷۶ هجری بانجام رسانیده است .

این نامه بنام طغرل بن ارسلان سلجوقی و اتایک اعظم شمس الدین محمد جهان پهلوان و قزل ارسلان آغاز و بنام طغرل و قزل ارسلان انجام یافته . جهان پهلوان و قزل ارسلان برادران مادری پدر طغرل میباشند و تاج جهان پهلوان زنده بوده کارهای سلطنت طغرل بدست او بوده و طغرل او را برادر خطاب می کرده است . چون جهان پهلوان در نیمه راه انجام این کتاب کشته شد طغرل نظامی را خواسته و بدو میگوید برادر ماکه جهان پهلوانست دو پاره ده بنام تو نوشته بود آیا دادند یا نه . کاتبان از کله برادر تصور کرده اند که طغرل کشته شده و قزلباش نظامی را خواسته از این سبب چند بیت هم در وسط الحاق کرده و بی موقع اسمی از شمس الدین محمد که نظامی مرثیت او را انشاد میکند برده اند . شرح حال این شهریاران در مقدمه خواهد آمد .

(۲)

تصحیح خسرو و شیرین مانند مخزن الاسرار بر طبق مقابله باسی نسخه کهن سال مورخ هفتصد تا هزار و صد هجریست و هیچ حرفی یا کلمه مطابق ذوق و سلیقه کسی تغییر و تبدیل نیافته است .

(۳)

هر خواننده مطعمی تصدیق خواهد کرد که تنها نسخه صحیح خسرو و شیرین پس از رحلت حکیم نظامی تا کنون همین نسخه مصحح ماست و پس از انتشار این نسخه تمام نسخ چاپی و خطی منسوخ و بیفایده و نسخ خطی فقط از راه کهن سالی و نقاشی و خط قیمت خواهد داشت .

(۴)

بزرگترین جنایت و خیانت بادیوان نظامی الحاق شعرهای مهمل بی مایه و پایه فراوانست که بدست شقاوت چند کتاب وزان نادان در حدود هفتصد و پنجاه تانهدت بدرج بدین دیوان ملحق و پس از هزار هجری در تمام نسخه های خطی وارد شده است . علاوه بر آنکه الحاقی بودن این ابیات را از راه سستی لفظ و معنی و اینکه دروزخ فرزند یک صدف نیستند میتوان شناخت بی تناسبی محل و خارج بودن سخن از موضوع نیز الحاقی بودن را با بانگ بلند بذوق سلیم اعلام میدارد . نسخی که در حدود هفتصد تا هفتصد و پنجاه نوشته شده از اشعار الحاقی مبرا و منزله و بحکم تطبیق با اینگونه نسخ ما اشعار الحاقی خسرو و شیرین را از متن جدا و در ذیل صفحات نگاشتیم . اشعار الحاقی در تمام پنج دفتر

نظامی وجود دارد ولی در خسرو و شیرین مخصوصاً قسمت فرهاد و شیرین یش از همه جای دیگر شعر الحاق شده است، حق مقام ترك این آیات مهمل بود ولی چون در تمام نسخ چاپی و خطی وارد است ناگزیر در ذیل صفحات باعلامت مخصوص و خط نازک برنگاشتیم تا هم بر اهل خرد و ذوق قضیه روشن شود و هم زبان بدگویان بسته باشد. ولی هنوز هم متأسفانه بحکم ذوق سلیم در این نسخه بسبب ناقص بودن نسخ کهن سال در حدود صد بیت الحاقی وجود دارد.

(۵)

شگفت اینست که در طی این همه مدت در قلمرو زبان پارسی هیچکس بقضیه الحاق پی نبرده یا اگر پی برده ساکت مانده و دیگرانرا آگاه نکرده است.

تنها مهین مستشرق شعر شناس نظامی پرست (پروفیسور رپیکا) (۱) در کتاب هفت پیکر نظامی که خود در این اواخر بطبع رسانیده و (پرفیسور ه. و. دودا) آلمانی در نسخه شیرین و فرهاد نظامی که پس از ترجمه آلمانی بطبع رسانیده دیده میشود که یک قسمت مهم اشعار الحاقی را از متن جدا و در ذیل قرار داده یا علامت الحاق و مشکوکیت برای آنها گذاشته اند.

(۶)

شرح و حواشی و تصحیح نامه خسرو و شیرین کاری بسیار خطیر و سخت بود زیرا علاوه براغلاط و سقط و تحریفهای بی اندازه اشعار الحاقی هم مصیبت بزرگی فراهم کرده و اگر عشق مفرط در کار نبود بهیچ وسیله و محرک و مشوقی انجام اینکار برای ما میسر نمیگشت و مسلم حکیم نظامی در ساختن و نظم این نامه نامی باندازه این بنده در تصحیح و مقابله و شرح و حاشیه رنج نبرده است.

گویند جامی شرحی بر خمه نظامی نوشته و در آخر شرح نگاشته که «سید و پنجاه بیت لاینحل باقیست که در قیامت دامن نظامی را گرفته و از خودش شرح آنها را

(۱) مستشرق دانشمند (پروفیسور رپیکا) که بحکم ذوق سلیم نظامی پرست و بدین پرستش در تمام دنیا معروفست از طرف دولت چک و اسلاوکی بسمت نمایندگی در جشن فردوسی بایران آمده و اکنون هم در طهران اقامت دارد.

نامه هفت پیکر نظامی یا بهر نامها را وی پس از مقابله بانسخ گرانبهای کهن سال کتب خانه های اسلامبول باز حمت و کوشش بی اندازه که ما میدانیم چقدر رنج برده در کمال خوبی بطبع رسانیده و نسخه از آن کتاب نفیس خود را با یک نسخه شیرین و فرهاد (پروفیسور دودا)ی آلمانی با داره ارمنان عنایت فرموده و بی نهایت امتنان داریم که در طبع هفت پیکر تقریباً تمام نسخ خطی کهن سال اسلامبول را بدسترس ما گذاشته است.

خواهم خواست، ولی ما امیدواریم که در نتیجه سعی و زحمت فراوان و تصحیح کامل در تمام پنج دفتر بیش از پنجاه شصت بیت مشکوک باقی نگذاریم .

(۷)

آدمی از سهو و نسیان و لغزش برکنار نیست ، خاصه هر گاه مانند بنده دوجار مشاغل گوناگون و ابتلا های رنگارنگ باشد . بنابراین ما از تمام فضلا و ادبا و اهل ذوق از دور و نزدیک امیدواریم که هر گاه در تصحیح و شروع این دفاتر لغزش و خطائی بنگرند یا تصحیحی بهتر از آنچه شده بحکم نسخه کهن سالی بدست آورند بداره ارمغان ارسال فرمایند تا بنام خودشان در پایان نامه های نظامی ثبت گردد و اگر بعد از ختم نامه ها باشد در مجله ارمغان منتشر شود .

(۸)

در این بیت - ۱۱ از صفحه ۵۶

در آن محراب کو رکن عراقست کمر بند ستون انحرافت
مشرق دانشمند شوروی [پروفسور مار] که در جشن فردوسی یکی از نمایندگان
عالی مقام دولت شوروی بود چنین می گفت ؛
انحراف غلط و انحراف صحیح است و کوه انحراف در ارمنستان هنوز بهمین نام خوانده
میشود و در نسخه کهن سال کتابخانه لنینگراد هم انحراف نوشته شده ، عراق هم بکقسمت
از ارمنستانست که (اراک) هم میگویند .

بنا بر این تحقیق معنی بیت اینست که در محراب جرم کوه که رکن صفا و لطافت قسمت
عراق ارمنستانست و بر کمر گاه قله انحراف چون کمر بند پیچیده شده دیر کهن سالیست .

(۹)

در این بیت ۵ از صفحه ۵۷

ز دشت رم گله در هر قرانی بکشن آید تکاور ما دیانی
در ذیل صفحه (رم گله) را نام دشت مخصوصی نوشته ایم ولی در طی تصحیح
لیلی و مجنون معلوم گردید که رم گله مخفف رمه و گله است و نام دشت مخصوصی
ممکن است نباشد ، چنانچه فرماید ؛
بذرفت هزار گنج شاهی وز رم گله بیش از آنکه خواهی

در این بیت ۱۷ از صفحه ۷۴
 که سیاره چه شب بازی نمودش
 تک طیاره چون اندر ربودش
 طیاره در ذیل صفحه بفال بد غلط ترجمه شده و بمعنی اسب رونده است چون شیرین
 چنین وانمود کرده بود که اسب اورا بی اختیار برده است .

(۱۱)

در این بیت ۴۱۲ از صفحه ۹
 ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش
 که خاکستر بود فرزند آتش
 ترجمه بهتر از ذیل صفحه اینست که هر چند شیرویه فرزند من است و من چون آتش دارای
 صفات و هنرهای خوب بسیار هستم ولی فرزند آتش غالباً خاکستر است که هیچگونه
 خوبی و هنری ندارد . **يُخْرِجُ الْمَيْتَ مِنَ الْحَيِّ**

(۱۲)

فاضل محترم آقای میرزا محمد علیخان ناصح که در تصحیح و مقابله همواره ما را یار
 و مددکار بوده هستند پس از انجام طبع و مطالعه عمیق در چند موقع نظر و فکر متبنی
 داشته اند که اینک نگاشته میشود .

صفحه ۷ بیت ۸ - گمان می رود این بیت موافق نسخه که ذیل صفحه اشارت رفته
 صحیح تر باشد چو (شبه) در فارسی بروزن رمه باهای غیر ملفوظ است و قافیت آن
 باهای ملفوظ مشکست ، انوری فرماید (خندنکهای شهاب اندران شب شبه گون) (۱)
 صفحه ۱۷ بیت ۱ - یعنی فی المثل سستی و مهستی را شبی صد گنج میبخشی نهستی
 و مهستی معین و معلوم (۲)

صفحه ۱۸ بیت ۱۵ - قرین سوز اینجا بمعنی شیطان سوز است (القرین . .
الشیطان المقرون بالانسان لا یفارقة) . (۳)

صفحه ۵۱ بیت ۹ - معنی مصراع اول اینست که چون از لعل وی پرسش و تقاضای
 بوسه کنند پاسخ ندهد و این مسئول را اجابت نمیکند زیرا چون دهان میگذاید
 (در موقع گفتار) جواهر میریزد و در ثنار میکند و خواهنده بدین مناسبت از تقاضای

(۱) هاء غیر ملفوظ با ملفوظ در جای دیگر هم قافیت شده نظامی فرماید :

در منکر صنعمت بهی نیست کالا شب چارشنبهی نیست

(۲) این بیت ویت بعد از آن (گراور اخرمنی از ما گشاید الخ) از ابیات العاقی مسلم
 و در نسخ کهن سال وجود ندارند سبک سخن هم خارج از سبک نظامی است چون مادر
 اوایل کتاب نمیدانستیم که اینهمه شعر العاقی وجود دارد در باره این دو بیت بتحقیق
 نپرداختیم تا از متن خارج کردند . (۳) قرین را پادشاه دیگر بگیریم بهتر است چون
 دو پادشاه در کشوری ننگنجد تا بیقعه چه رسد .

بوسه بی نیاز خواهد شد . مصراع اول در بیان عفت شیرین و مصراع ثانی وصف شیرین سخنی اوست

صفحه ۸۶ - بیت ۱۲ - (که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت) ممکن است فاعل طبع باشد و حذف ضرورت نمی‌تند قول بحذف ضمیر هم خوبست .

صفحه ۱۰۳ - بیت ۱۲ - (بود جانرا عروسی لیک در خواب) عروسی را اگر در خواب بینند تعبیر آن عزا و ماتم است در اینصورت جان عروسی را بخواب خواهد دید . (۱)

صفحه ۲۲۷ - بیت ۳ - یعنی آناه را پیوندی با وی و محبتی نسبت بحال دل او نیست بلکه فرهاد تنها با آواز شیرین خرسند است .

صفحه ۲۸۳ - بیت ۱۱ - نزدیکان در اینجا بمعنی موافقه کنندگانست .

صفحه ۲۹۲ - بیت ۱۷ یعنی تو خود بنگر که مرا تاجه اندازه غمگین و اندوهناک ساخته سپس گوید که من بیدین و از شریعت و آیین بدور باشم اگر تودارای دین هستی .

صفحه ۳۰۴ - بیت ۲ - ممکن است معنی این باشد که آن چراغ را که در خواب دیده‌ام در همین شب تاشمع بر افروخته و مهتاب فروزانست و هنوز صبح بر نیامده . تعبیر کن .
صفحه ۳۶۲ - بیت ۱ - در شعر تقدیم و تأخیری نایبجاست یعنی (کدامین جوی چنین آب خوش دارد) و بیت مشتمل بر تعقید لفظی .

صفحه ۳۶۰ - بیت ۱۴ - گویا این بیت مربوط بمجاوره شیرین با خسرو باشد در قصر و اینجا بيمورد افتاده است .

صفحه ۴۱۰ - بیت ۱۰ - مراد اینست که (**العملية اذا عمت طابت**) و چون هیچکس در دنیا نخواهد ماند تو نیز اگر نمائی مرنج که جای رنجش نیست .



فهرست خسرو و شیرین

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲	توفیق خواستن از خداوند جهان	۶۴	پیدا شدن شاپور
۳	در توحید باری	۷۳	گریختن شیرین از نزد مهبین بانو بمدا این
۵	در استدلال نظر و توفیق شناخت	۷۷	اندام شستن شیرین در چشمه آب
۸	آمزش خواستن	۷۸	دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار
۱۰	در نعمت رسول اکرم (ص)	۸۸	رسیدن شیرین بمشکوی خسرو در مداین
۱۳	در سابقه نظم کتاب	۹۰	ترتیب کردن گوشه برای شیرین
۱۵	در ستایش طغرل ارسلان	۹۲	رسیدن خسرو بارمن نزد مهبین بانو
۱۸	ستایش اتابک اعظم شمس الدین محمد	۹۵	مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور
۲۲	خطاب زمین بوس	۹۹	آگاهی دادن شاپور خسرو را از شیرین
۲۵	در مدح شاه مظفر الدین قزل ارسلان	۱۰۲	رفتن شاپور دیگر بار بطلب شیرین
۲۹	حکایت	۱۰۷	آگاهی خسرو از مرگ پدر
۳۰	در پژوهش این کتاب	۱۱۰	بر تخت نشستن خسرو بجای پدر
۳۳	سخنی چند در عشق	۱۱۱	باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهبین بانو
۳۵	عذر انگیزی در نظم کتاب	۱۱۳	گریختن خسرو از بهرام چوین
۴۰	آغاز داستان خسرو و شیرین	۱۱۵	بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکار گاه
۴۲	صفت بزرگ امید	۱۱۹	اندر زوسو گنجدادن مهبین بانو شیرین را
۴۳	عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمز	۱۲۱	چوگان تاختن خسرو با شیرین
۴۵	شفیع انگیزختن خسرو پیرانرا پیش پدر	۱۲۵	صفت بهار و عیش خسرو و شیرین
۴۷	بخواب دیدن خسرو نیای خویش - انوشیروان را	۱۲۸	شیر کشتن خسرو در بزمگاه
۴۸	حکایت کردن شاپور از شیرین و شبدیز	۱۳۱	افسانه گفتن خسرو و شیرین و شاپور - ودختران
۵۰	وصف جمال شیرین	۱۴۱	آزردن خسرو از شیرین و رفتن بجانب روم
۵۳	صفت شبدیز	۱۴۴	پاسخ شیرین
۵۵	رفتن شاپور در ارمن بطلب شیرین	۱۴۶	پاسخ دادن خسرو شیرین را
۵۷	در نژاد شبدیز	۱۵۰	پاسخ شیرین خسرو را
۵۸	نودن شاپور صورت خسرو را بار اول	۱۵۲	لا به کردن خسرو پیش شیرین
۶۱	> > > دوم	۱۵۷	رفتن خسرو از پیش شیرین
۶۲	> > > سوم		

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۹۳	ستایش صبحگاه	۱۶۰	جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام
۲۹۴	نیایش کردن شیرین با یزدان پاك	۱۶۵	بر تخت نشستن خسرو بمدائن باردوم
۲۹۶	رفتن خسرو سوی قصر شیرین بیانه شكار	۱۷۰	نالدین شیرین در جدائی خسرو
۳۰۵	دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن	۱۷۵	وصیت کردن مهین بانو شیرین را
۳۰۷	پاسخ دادن شیرین خسرو را	۱۸۱	نشستن شیرین بیادشاهی
۳۱۱	» » خسرو شیرین را	۱۸۲	آمدن شیرین بمدائن
۳۱۳	» » شیرین خسرو را	۱۸۳	آگهی خسرو از مرگ بهرام چوین
۳۱۸	» » خسرو شیرین را	۱۹۰	بزم آرائی خسرو - سی لحن یارید
۳۲۱	» » شیرین بخسرو	۱۹۵	شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین
۳۲۷	» » خسرو شیرین را	۱۹۸	فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین
۳۳۰	» » شیرین خسرو را	۱۹۹	عتاب کردن شیرین بشاپور
۳۳۶	» » خسرو شیرین را	۲۱۵	آغاز عشق فرهاد
۳۴۰	» » شیرین خسرو را	۲۲۱	آمدن شیرین بتاشای فرهاد
۳۴۴	بازگشتن خسرو از نصر شیرین	۲۲۲	زاری کردن فرهاد از عشق شیرین
۳۴۷	پاسخ شاپور بخسرو	۲۲۶	آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد
۳۵۰	بشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو	۲۲۷	رای زدن خسرو در کار فرهاد
۳۵۳	خواب دیدن خسرو و تعبیر شاپور	۲۲۸	طلب کردن خسرو فرهاد را
۳۵۵	مجلس آرامتن خسرو در شكار گاه	۲۳۳	مناظره خسرو با فرهاد
۳۵۹	غزل گفتن نکسا از زبان شیرین	۲۳۸	کوه کندن فرهاد و زاری او
۳۶۱	سرود گفتن یارید از زبان خسرو	۲۴۸	رفتن شیرین بکوه بیستون
۳۶۴	» » نکسا از زبان شیرین	۲۵۳	آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد
۳۶۶	» » یارید از زبان خسرو	۲۶۲	تعزیت نامه خسرو بشیرین از راه طنز
۳۶۹	» » نکسا از زبان شیرین	۲۶۶	مردن مریم
۳۷۲	غزل گفتن یارید از زبان خسرو	۲۶۷	تعزیت نامه شیرین بخسرو در مرگ مریم
۳۷۴	سرود گفتن نکسا از زبان شیرین	۲۷۱	رسیدن نامه شیرین بخسرو
۳۷۷	» » یارید از زبان خسرو	۲۷۳	صفت داد و دهش خسرو
۳۷۹	بیرون آمدن شیرین از خر گاه	۲۷۴	بمی نشستن خسرو بر تخت طاقدیسی
۳۸۴	آوردن خسرو شیرین را از قصر بمدائن	۲۷۷	شنیدن خسرو او صاف شکر اسپهانی را
۳۸۷	زقاف خسرو و شیرین	۲۷۹	رفتن خسرو با صفهان در تمنای شکر
۳۹۷	اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش	۲۸۴	تفحص خسرو در کار شکر و خواستاری او
۳۹۹	سئوال و جواب خسرو با بزرگ امید	۲۸۹	تنها ماندن شیرین و زاری کردن وی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۰۰	اولین جنبش - چگونگی فلک - بقای جان	۴۱۷	کشتن شیرویه خسرو را
۴۰۱	مبده و معاد گذشتن از جهان - بقای جان	۴۱۸	تشیل
۴۰۲	در چگونگی دیدار کالبد در خواب	۴۱۹	بیدار شدن شیرین
>	در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ	>	خواستگاری کردن شیرویه شیرین را
۴۰۳	چگونگی زمین و هوا - در پاس	۴۲۱	جان دادن شیرین در دخمه خسرو
	تندرستی - از راه اعتدال -	۴۲۴	نکوهش جهان
	چگونگی رفتن جان از جسم	۴۲۸	موعظه
۴۰۴	تشیل موبد اول - تشیل موبد دوم -	۴۲۹	نتیجه افسانه خسرو و شیرین
	تشیل موبد سوم - تشیل موبد چهارم	۴۳۰	در نصیحت فرزند خود محمد
۴۰۵	در نبوت پیغمبر اکرم	<	در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را
۴۰۶	گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته	۴۳۴	نامه نوشتن پیغمبر بخسرو
۴۱۰	حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی	۴۳۸	معراج پیغمبر
۴۱۱	صفت شیرویه و انجام کار خسرو	۴۴۱	اندرز و ختم کتاب
۴۱۳	نشستن خسرو با آتش خانه	۴۴۶	نکوهش حسودان

